



سرشناسه	: مویز، جو جو، ۱۹۶۹-م. Moyes, Jojo
عنوان و نام پدیدآور	: یک بعلاوه یک / جو جو مویز؛ ترجمه مریم مفتاحی
مشخصات نشر	: تهران: آمو، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	: ۵۶۸ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۳۸۴-۰۲۲-۵
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: عنوان اصلی: The One Plus One, c2015.
موضوع	: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۰م.
شناسه افزوده	: مفتاحی، مریم، ۱۳۴۳-، مترجم
رده‌بندی کنگره	: ۴۵۴ ۱۳۹۴ ی ۸۴۵۳/م PZ۳
رده‌بندی دیویی	: ۸۲۳/۹۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۱۰۰۲۰۵

۱. جس

جسیکا توماس (۱) بهترین کارش را از دست داد، نه برای دزدیدن یک لنگه گوشواره‌ی برلیان، برعکس، چون آن را نزدید؛ و این طنز روزگار لحظه‌ای از ذهنش دور نمی‌شد.

جس و ناتالی (۲) سه سالی می‌شد که ویلای خانم و آقای ریتر (۳) را در «دریاکنار» نظافت می‌کردند. منطقه‌ی دریاکنار که بخشی از آن بهشت طبیعی بود، تازگی‌ها به محل ساخت و ساز تبدیل شده بود. شرکت‌های عمرانی به بومی‌های آن منطقه قول استخر شنا داده و متقاعدشان کرده بودند که پروژه‌ی ساختمان‌سازی به جای مکیدن تئمه‌ی جان شهر کوچکشان، به آن رونق تازه‌ای بدهد و منافع زیادی برای آنها به همراه داشته باشد. خانواده‌ی ریتر مانند سایر ساکنان این منطقه‌ی تفریحی با فرزندان‌شان از لندن می‌آمدند و آخر هفته‌ها و تعطیلات را در ویلایشان می‌گذراندند. معمولاً بیشترِ آخر هفته‌ها آقای ریتر در لندن می‌ماند و خانم ریتر با فرزندان‌ش می‌آمد. آنها وقت‌شان را بیشتر در ساحل تروتمیز و زیبای دریاکنار می‌گذراندند و فقط وقتی به داخل شهر می‌رفتند که می‌خواستند به اتومبیل‌شان که به اندازه‌ی مینی‌بوس بود گازوئیل بزنند یا مواد غذایی بخرند. هر وقت این خانواده به شهر ساحلی می‌آمدند، جس و ناتالی هفته‌ای دو بار خانه‌ی چهار اتاق خوابه‌شان را نظافت می‌کردند، اما در مواقع دیگر، هفته‌ای یک بار.

ماه آوریل بود و از کارتن‌های خالی آب میوه و حوله‌های خیس، می‌شد گفت که خانواده‌ی ریتر در ویلاشان حضور دارند. ناتالی سرگرم نظافت حمام اختصاصی بود و جس ملافه‌های تخت‌خواب را عوض می‌کرد، رادیو هم برای خودش می‌خواند. موقع نظافت، معمولاً رادیو را به هر کجای خانه که می‌رفتند، با خودش می‌بردند. وقتی جس لحاف را از روی تخت بلند کرد و در هوا تکاند، صدایی در فضا پیچید که شبیه به صفیر گلوله بود. با وجودی که جس همه‌ی عمرش را در آن شهر کوچک گذرانده بود، صدا را به خوبی شناخت. حاضر بود شرط ببندد صدایی که شنید صدای صفیر گلوله نیست.

روی زمین، زیر پنجره، یک شی درخشان افتاده بود. جس خم شد و با دو انگشت شست و اشاره‌اش لنگه‌ی گوشواره را برداشت و مقابل نور گرفت، سپس به اتاق بغلی رفت. ناتالی داخل حمام زانو زده و سرگرم سابیدن وان بود. از عرق زیاد، لباس زیرش پیدا بود. صبح کش آمده بود و به کندی سپری می‌شد.

«بین.»

ناتالی روی پا نشست، چشمانش را جمع کرد و یک‌وری نگاه کرد.

«این چیه؟»

«گوشواره‌ی برلیان. از رختخواب افتاد بیرون.»

«برلیان اصل نیست. به اندازه‌اش نگاه کن.»

با دقت به گوشواره نگاه کردند. جس آن را بین انگشتان شست و اشاره‌اش چرخاند و گفت:

«لیزا (۴) ریتر با پولی که دارد گوشواره‌ی بدل گوشش نمی‌کند. الماس، شیشه را می‌برد، نه؟»

بعد جلو رفت و با کنجکاوی آن را روی لبه‌ی پنجره کشید.

ناتالی روی پا ایستاد، همان‌طور که داشت دستمالش را زیر شیر آب می‌شست، گفت:

«جس، چه فکر بکری کردی! حالا هم این قدر بکش روی شیشه که پنجره بیاید پایین. اما پس

کو آن یکی لنگه‌اش؟»

جس و ناتالی به کمک هم مثل پلیس‌هایی که محل وقوع قتل را بازرسی می‌کنند، لحاف را

تکاندند. زیر تخت را نگاه کردند، چهار دست و پا روی موکت کرم‌رنگ پرز بلند خزیدند و کف اتاق را گشتند. کمی بعد جس نگاهی به ساعتش انداخت. سپس به هم نگاه کردند و آه عمیقی کشیدند.

یک لنگه گوشواره. کابوس شبانه.

چیزهایی که موقع نظافت در خانه‌های مردم پیدا کرده بودند:
- دندان مصنوعی

- یک خوکچه هندی که فرار کرده بود

- حلقه‌ی ازدواج که مدت‌ها پیش گم شده بود (یک جعبه شکلات هدیه گرفتند).

- عکس امضا شده‌ی کلیف ریچارد(۵)(هیچ جعبه شکلاتی هدیه نگرفتند، چون صاحبش منکر ارزش آن شد و گفت چیز مهمی نیست).

- پول. البته نه مبلغ کم، بلکه یک کیف پول فیروزه‌ای‌رنگ پر از اسکناس پنجاه پوندی که پشت کتو افتاده بود. وقتی جس کیف پول را به خانم لیندر(۶) داد، زن با کمی تعجب به کیف نگاه کرد و گفت: «مانده بودم این دیگر کجا غیبش زده.» بعد هم بدون اینکه چیزی به روی خودش بیاورد، با بی‌قیدی کیف را توی جیبش گذاشت. انگار داشت موهایش را که روی صورتش افتاده بود کنار می‌زد یا ریموت کنترل را سر جایش برمی‌گرداند. خانم لیندر خانه‌ی شماره‌ی چهار دریاکنار را برای سه ماه تابستان اجاره کرده بود.

خوکچه‌های هندی به کنار، پیدا کردن اشیا باارزشی که گم شده‌اند، آن جور که شما فکر می‌کنید، چیزی فوق‌العاده و عالی نیست. وقتی آدم یک لنگه گوشواره یا دسته‌ای اسکناس پیدا می‌کند، صاحبش با نگاهی دوپهلوی زیرچشمی به تو نگاه می‌کند و از برق چشمانش پیداست که دارد با خودش فکر می‌کند که تو بقیه‌اش را به جیب زده‌ای. آقای ریتز قطعاً فکر می‌کرد آنها لنگه‌ی دیگر گوشواره را برای خود برداشته‌اند. این مرد از آن دست افرادی بود که همیشه طوری با جس و ناتالی رفتار می‌کرد که در آنها احساس گناه ایجاد می‌شد، البته اگر افتخار می‌داد و آنها را داخل آدم حساب می‌کرد.

«حالا چی کار کنیم؟»

ناتالی لحاف را تا کرد تا ببرد و بشوید.

«بگذارش یک گوشه. یادداشت می‌نویسیم که هر چی گشتیم آن یکی لنگه را پیدا نکردیم.»
هر وقت برای نظافت می‌آمدند، اغلب یکی دو یادداشت می‌نوشتند و می‌گفتند که چه کارهایی کرده‌اند، یا مؤدبانه یادآوری می‌کردند که وقت پرداخت دستمزدشان است.
«همین‌طور هم هست.»

«بگوییم که تمام تخت را گشتیم؟»

«آره خُب. دوست ندارم فکر کند که ما برداشتیم.»

جس یادداشتی نوشت و گوشواره را با احتیاط روی تکه کاغذ گذاشت.

«شاید لنگه‌ی دیگرش پیش خود خانم ریتز باشد. حالا که این لنگه را برایش پیدا کردیم لابد خوشحال می‌شود.»

ناتالی چنان قیافه‌ای درهم کشید که اگر جس چیز عجیبی می‌دید، این قیافه را به خودش می‌گرفت.

«من خودم اگر گوشواره‌ای با برلیانی به این بزرگی توی رختخوابم بود، بلافاصله متوجه‌اش می‌شدم، چطور خانم ریتز متوجه نشد.»

سپس رخت چرک‌ها را بیرون در اتاق خواب گذاشت.

«تو هال را جارو بکش، من هم ملافه‌های اتاق بچه‌ها را عوض می‌کنم. اگر بجنبیم، می‌توانیم ساعت یازده و نیم خودمان را به خانه‌ی گوردن(۷) برسانیم.»

چهار سال بود که ناتالی بنسون (۸) و جسیکا توماس هر روز برای کار نظافت به خانه‌های مردم می‌رفتند. روی بدنه‌ی ون کوچک و سفیدرنگ‌شان نام پیش‌پافتاده و معمولی «خدمات نظافت بنسون و توماس» نوشته بود. قبلاً ناتالی با شابلون روی ون نوشته بود «به نظافت احتیاج دارید؟ ما می‌توانیم کمک کنیم؟» دو ماه تمام این نوشته روی ون بود، تا این که جس اعلام کرد نصف بیشتر تلفن‌هایی که افراد می‌زنند هیچ ربطی به کار نظافت ندارد. حالا اغلب در منطقه‌ی دریاکنار کار می‌کردند. مردم داخل شهر چندان پولدار نبودند، بعضی‌ها هم علاقه‌ای نداشتند کسی برای نظافت به خانه‌شان برود. فقط پزشکان و وکلا و مشتری‌های عجیب و غریبی مثل خانم هامفری (۹) که آرتروز داشت و نمی‌توانست خودش کارهایش را بکند، به آنها رجوع می‌کردند. این زن از زمره افرادی بود که اعتقاد دارند پاکیزگی نشانه‌ی ایمان است. سابق بر این، پرده‌های آهارزده و پله‌های ورودی خانه که خوب ساییده شده باشند، زیربنای ارزش‌های زندگی خانم هامفری را تشکیل می‌دادند. گاهی جس و ناتالی با خودشان فکر می‌کردند خانم هامفری صحبت‌های چهل و هشت ساعت را نگه می‌دارد تا در ساعاتی که آنها در خانه‌اش هستند، تحویل‌شان بدهد. چهارشنبه‌ها نوبت خانه‌ی او بود، بعد از پایان کارشان در دریاکنار که شامل نظافت خانه‌ی ریتز و گوردن بود - یا اگر خوش شانس بودند و نظافت ویلاهایی که کارگران‌شان نیامده بودند نیز به آنها واگذار می‌شد - به خانه‌ی خانم هامفری می‌آمدند و خانه‌اش را تمیز می‌کردند. جس داشت جاروبرقی را داخل سالن می‌برد که در خانه باز شد. خانم ریتز از پایین پله‌ها داد کشید:

«دخترها شما می‌آید؟»

خانم ریتز تمام زن‌ها را «دخترها» خطاب می‌کرد، حتی بازنشسته‌ها. چشمانش را با شیطنت می‌چرخاند و می‌گفت «نمی‌دانید شب شنبه با چه دخترهای نابی رفتم بیرون.» جس و ناتالی دوستش داشتند. زن بشاشی بود، ساده و بی‌تکلف، و اصلاً آنها را به چشم نظافتچی نگاه نمی‌کرد. ناتالی و جس نگاهی به هم انداختند. صبح خسته‌کننده‌ای بود، تازه دو اجاق گاز را تمیز کرده بودند (چه کسی در تعطیلات گوشت خوک کباب می‌کند؟) دیر شده بود و حالا لابد چای خانم هامفری به رنگ و غلظت روغن جلای پله‌ها در آمده بود. ده دقیقه بعد دور میز آشپزخانه نشسته بودند، لیزا ریتز ظرف بیسکویت را مقابل‌شان گذاشت.

«بردارید. بخورید تا من و سوسه نشوم بخورم.»

سپس چربی خیالی دور کمرش را فشرد. ناتالی و جس اصلاً نمی‌توانستند قبول کنند که خانم ریتز در عمرش کار کرده باشد. وقتی با دقت به سرتاپایش نگاه می‌کردند می‌گفتند خانم ریتز می‌تواند بین چهل تا شصت سال داشته باشد. موهایش را رنگ بلوطی می‌کرد و فر ملایمی به آن می‌زد. هفته‌ای سه بار تنیس بازی می‌کرد و مربی خصوصی پیلاتس داشت. یکی از آشنایان ناتالی در سالن آرایشگاه محلی به او گفته بود که خانم ریتز ماهی یک بار تمام بدنش را اپیلاسیون می‌کند.

«ناتالی! مارتین (۱۰) چطور است؟»

«تا جایی که خبر دارم هنوز نفس می‌کشد.»

خانم ریتز با یادآوری آن، سرش را تکان داد و گفت:

«اوه آره، گفته بودی. خودش را جمع‌وجور کرده، نه؟»

«بله.»

«یادم آمد که گفته بودی تا حالا باید اوضاعش روبه‌راه شده باشد.»

خانم ریتز مکشی کرد، بعد لبخند مرموزی به جس زد و گفت:
«سرِ دختر کوچولوت هنوز توی کتاب‌های ریاضی است؟»
«همیشه‌ی خدا.»

«بچه‌های خوبی داری. قسم می‌خورم که بعضی مادرهای اینجا اصلاً خبر ندارند بچه‌شان از صبح تا شب چی کار می‌کند. پریروز جیسن فیشر (۱۱) و دوستانش تخم‌مرغ پرت کردند به پنجره‌ی خانه‌ی دنیس گراور. (۱۲) تخم‌مرغ، باورت می‌شود!»
از لحن حرف‌زدن خانم ریتز معلوم نبود که از عمل زشت آنها تعجب کرده یا از اسراف‌ی که صورت گرفته است.

خانم ریتز وسط داستانش بود و از آرایشگرش و سگ کوچولویی که بی‌اختیاری ادرار داشت حرف می‌زد. دائم هم حرفش را قطع می‌کرد و از خنده ریشه می‌رفت. ناتالی تلفنش را بالا گرفت و گفت:

«خانم هامفری دارد زنگ می‌زند. بهتر است راه بیفتیم.»
صندلی را عقب داد و بلند شد. به سمت راهرو رفت تا وسایل نظافت را بردارد.
«حُب، خانه تمیزه شده. دست هر دو درد نکند.»

خانم ریتز دستش را بالا برد و به سرش دست کشید. به فکر فرو رفته بود.
«اوه، پیش از این که بروید، جس کمی بهم می‌دهی؟»
بیشتر مشتری‌هایشان می‌دانستند که جس در کارهای عملی مهارت خوبی دارد. کمتر روزی بود که کسی کمک نخواهد و به جس نگوید که بیاید تا جایی را با دوغاب پر کنند یا تابلویی را به دیوار بزنند، کارهایی که ادعا می‌کردند فقط پنج دقیقه طول می‌کشد. با این همه، جس اهمیتی نمی‌داد.

«اگر کار زیادی هست، شاید لازم باشد دوباره برگردم.»
و در دل اضافه کرد مزدش را هم جدا بگیرم. لیزا ریتز به طرف درِ پشتی رفت و گفت:
«اوه نه، فقط می‌خواهم بیایی کمک کنی چمدان‌ها را بیاوریم داخل. توی هواپیما کمرم گرفت. حالا هم کسی باید برام از پله‌ها بیاورد بالا.»
«هواپیما؟»

«رفته بودم مایورکا (۱۳) دیدن خواهرم. حُب، حالا که بچه‌ها دانشگاه هستند، تمام وقتم مال خودم است. با خودم فکر کردم بد نیست یک مرخصی کوچولو به خودم بدهم. سایمون (۱۴) را گذاشتم و رفتم، دستش درد نکند.»
«کی برگشتید؟»

خانم ریتز بی‌تفاوت به جس زل زد.
«می‌بینی که! همین الان!»

یکی دو ثانیه طول کشید تا جس متوجه‌ی حرفش شد. و چقدر هم خوب که خانم ریتز راه افتاد تا برود بیرون زیر آفتاب، چون جس حس کرد رنگ از چهره‌اش رفته است.
کارِ نظافت یک ایراد دارد. از یک طرف، شغل خوبی است، البته اگر به کثافت‌کاری دیگران اهمیتی نمی‌دهید و برایتان مهم نیست موی دیگران را از راه‌آب بیرون بکشید (جالب اینکه برای جس مهم نبود). جس حتی اهمیت نمی‌داد که بیشتر افرادی که این ویلاها را برای یک هفته اجاره می‌کردند، هیچ اشکالی نمی‌دیدند که این یک هفته را در کثافت زندگی کنند. از آنجایی که می‌دانستند نظافتچی‌ها بعداً می‌آیند و نظافت می‌کنند، ویلاها را طوری به گند می‌کشیدند که هرگز در خانه‌ی خودشان از این کارها نمی‌کردند. در اوقاتی که دریاکنار رونق داشت و ویلاها دائم پر و خالی می‌شد، نظافتچی‌ها می‌توانستند برای خودشان کار کنند، ساعت کاری‌شان را به میل خود تنظیم کنند و مشتری‌هایشان را انتخاب کنند.

مشکل اصلی این شغل، مشتری‌های مزخرف و کثیف نبود (همیشه دست‌کم یک مشتری کثیف داشتند)، یا کثافت‌هایی که باید جمع می‌کردند یا ساییدن توالت دیگران جوری که در آدم حس بی‌ارزش بودن ایجاد می‌شد، یا حتی تهدیدی که از جانب سایر شرکت‌ها وجود داشت، یا اعلامیه‌های تبلیغاتی که از زیر درِ خانه‌های مشتری‌هایت رد می‌شدند و دستمزد کمتری پیشنهاد می‌دادند. بلکه مشکل اصلی این بود که سر از زندگی مردم درمی‌آوری و بیش از آنچه واقعا خودت می‌خواهی از رازهایشان باخبر می‌شوی.

جس از راز خریدهای خانم الدریج (۱۵) خبر داشت: رسید کفش‌های شیک و مارکدارش را توی سطل زباله‌ی داخل حمام می‌چپاند، کیسه‌ی لباس‌های نو و نپوشیده‌اش را که هنوز مارک به آنها بود، داخل کمد لباس می‌گذاشت. می‌توانست بگوید لنا تامپسون (۱۶) چهار سال بود که تلاش می‌کرد حامله شود، و ماهی دو بار تست حاملگی می‌داد. می‌توانست بگوید آقای میچل (۱۷) که در خانه‌ی بزرگ پشت کلیسا ساکن بود، سالیانه حقوق شش رقمی می‌گرفت (فیش حقوقی‌اش را روی میز سالن گذاشته بود؛ ناتالی هم قسم می‌خورد که عمدا این کار را کرده است) و دخترش یواشکی داخل حمام سیگار می‌کشید و ته‌سیگارها را روی لبه‌ی پنجره به ردیف می‌چید. جس می‌توانست اسم زن‌هایی را به شما بگوید که با موهای شیک و مرتب و ناخن‌های لاک‌زده از خانه بیرون می‌رفتند و عطر گرانبها به خودشان می‌زدند، پسرهای نوجوانی که جس حاضر نبود حوله‌های سفت و خشکشان را بدون انبرک از روی زمین بردارد. زن و شوهرهایی بودند که شب‌ها در اتاق‌های جداگانه‌ای می‌خوابیدند، این زن‌ها وقتی از او می‌خواستند ملاقه‌های اتاق خواب اضافی خانه را عوض کند، تأکید داشتند بگویند که تازگی مهمان وحشتناکی داشته‌اند، یا توالت‌هایی که برای نظافتشان باید ماسک ضد گاز می‌زدید و به علامت هشداردهنده‌ی «خطرناک» نیاز داشتند.

گاهی هم مشتری نازنینی مثل لیزا ریتز به تورشان می‌خورد که برای جاروکشی و نظافت به خانه‌اش می‌رفتند، ولی آخر وقت با کلی اطلاعات اضافه که هیچ به دردشان هم نمی‌خورد به خانه‌شان برمی‌گشتند.

جس به ناتالی نگاه کرد که جعبه‌ی نظافت زیر بغلش بود و داشت از در خارج می‌شد. جس می‌دانست الان چه اتفاقی خواهد افتاد. نگاهی به تخت‌خواب انداخت، تمیز و مرتب بود، به سطح براق و شفاف میز آرایش خانم ریتز نگاه کرد، کوسن‌های روی کاناپه‌ی کوچک زیر پنجره‌ی سه‌بر صاف و مرتب بودند. بعد به گوشواره‌ی برلیان نگاه کرد. همان جا روی میز آرایش بود، کنار یادداشتش که با خط خرچنگ قورباغه آن را نوشته بود؛ یک نارنجک دستی کوچک و درخشان از نوع برلیان.

جس چمدان را کشان‌کشان آورد و از کنار ناتالی رد شد.

«نت، همین الان باید چیزی بهت بگویم.»

بعد به صورتش چشم دوخت، تلاش کرد به چشمانش نگاه کند. ولی ناتالی که نگاهش به کفش‌های خانم ریتز بود، بی‌خبر از همه، مشتاقانه گفت:

«من عاشق این کفش‌های راحتی شمام.»

«راستی؟ رفته بودم سفر خریدمش. خیلی هم ارزان.»

جس به طور معنی‌داری گفت:

«خانم ریتز اسپانیا بودند.»

کنارش ایستاد و زیر لب گفت:

«یک استراحت کوچولو.»

ناتالی سرش را بالا گرفت و چیزی نگفت. جس اضافه کرد:

«امروز صبح برگشتند.»

ناتالی لبخندزنان گفت:

«چه عالی!»

جس حس کرد موجی از وحشت در درونش به غلیان افتاده است و سراسر وجودش را فرا می‌گیرد. همین‌طور که از کنار خانم ریتر رد می‌شد، گفت:

«خانم ریتر، من این‌ها را برایتان می‌برم طبقه بالا.»

«نه، نمی‌خواهد ببری!»

«مشکلی نیست.»

جس از خودش می‌پرسید یعنی لیزا ریتر از قیافه‌اش فهمیده که حالت عادی ندارد. با خودش فکر کرد وقتی رفتند طبقه بالا موضوع گوشواره را به خانم ریتر می‌گوید. می‌توانست برود به اتاق خواب و گوشواره را بردارد و داخل جیبش بگذارد، بعد هم برود و قبل از این که حرفی زده شود، با ناتالی سوار ماشین شود، خانم ریتر هم هرگز بویی از ماجرا نمی‌برد. بعدا تصمیم می‌گرفتند که با لنگه‌ی گوشواره چه کنند.

با این حال، وقتی خودش را کشان‌کشان به اتاق خواب رساند، بخشی از وجودش می‌دانست چه پیش خواهد آمد.

ناتالی تا نصف پله‌ها بالا آمده بود، صدایش که از پنجره‌ی باز به گوش می‌رسید، مثل صدای زنگ، رسا بود.

«جس بهتان گفت که ما یک لنگه گوشواره‌تان را پیدا کرده‌ایم؟ فکر کردیم لابد لنگه‌ی دیگرش پیش خودتان است.»

«گوشواره؟»

«گوشواره‌ی برلیان. فکر کنم طلا سفید باشد. از لای رختخواب‌تان افتاد بیرون. شانس آوردید که نرفت توی جارو برقی.»

سکوت مختصری برقرار شد.

جس چشمانش را بست. کلمات بر زبان نیامده از ذهنش می‌گذشتند، ساکت و خاموش همانجا روی پله‌ها ایستاد و منتظر ماند.

«من از کجا باید می‌دانستم که گوش خانم ریتر سوراخ نیست؟»

جس و ناتالی خودشان را روی صندلی ون انداخته و حالا هم دو نفری داخل ون نشسته بودند. ناتالی سیگار می‌کشید. شش هفته پیش برای بار چهارم ترک کرده بود. «من چی کار دارم به گوش آدم‌ها نگاه کنم. تو به گوش مردم نگاه می‌کنی؟» لیزا ریتر گفته بود:

«فکر کنم حتما اشتباه می‌کنید.»

وقتی حرف می‌زد، صدایش از تلاشی که به خرج می‌داد، می‌لرزید. گوشواره هم دستش بود. «احتمالاً مال دخترم است. لابد از دفعه‌ی پیش که آمد اینجا، جا ماند. یک جفت گوشواره شبیه به این دارد.»

جس گفت:

«البته. شاید پا بهش خورده و افتاده آنجا. شاید هم افتاد توی کفش کسی و سر از آنجا درآورد. لابد یک چیزی مثل این.»

وقتی خانم ریتر برگشت تا برود، جس خودش خبردار شد. هیچ کس بابت خبر بدی که برایش آوردی از تو تشکر نمی‌کند.

هیچ کس از نظافتچی‌ای که از مسئله‌ی ناگوار زندگی آدم خبر دارد، خوشش نمی‌آید. «هشتاد پوند در هفته، تضمینی. با اضافه‌کاری روزهای تعطیل.»

ناتالی بی‌اراده جیغ کشید.

«گندش بزند. فقط دستم به صاحب کوفتی گوشواره‌ی لعنتی برسد! پدری ازش دریاورم که نگو و نپرس. باعث شد بهترین کارمان را از دست بدهیم.»

«شاید خبر نداشته که زن دارد.»

«حتما خبر داشته.»

ناتالی پیش از آشنایی با دین (۱۸) دو سال با مردی دوست بود که بعداً معلوم شد نه فقط یک خانواده، بلکه دو خانواده در سمت دیگر ساوتمپتن (۱۹) دارد.

«هیچ مرد مجردی کوسن‌های رنگی شیک و خوشگل روی تختش نمی‌گذارد. کار زن‌هاست.» جس گفت:

«نیل بروستر (۲۰) که می‌گذارد.»

«نیل بروستر فرق می‌کند. شصت و هفت درصد کلکسیون آهنگ‌هایش جودی گارلند (۲۱) است، سی‌وسه درصدش پت شاپز بویز.» (۲۲)

ته خیابان، یک بچه‌ی نوپا که پوشک شده بود، زمین خورد و مثل یک درختِ سرنگون شده روی زمین ولو شد. بعد از لحظه‌ای سکوت جیغ نازکی از دهانش خارج شد. مادر بچه که دو کیسه‌ی خرید، با توازن کامل در دو دستش بود بدون این که حرفی بزند، وحشت‌زده ایستاد و به بچه‌اش زل زد.

«گوش کن، یادت هست هفته پیش چی گفته بود. پیش از این که عذر ما را بخواهد، عذر آرایشگرش را خواسته بود.»

ناتالی سرش را تکان داد و گفت:

«نچ، بگو پیش از این که عذر نظافتچی‌هاش را بخواهد. خیلی فرق می‌کند، برای خانم

ریتر فرق نمی‌کند ما بودیم یا هر کس دیگری. چون برایش مهم است. از حالا به بعد ما را

نظافتچی‌هایی می‌بیند که از گندکاری شوهرش خبر داریم. برای زنی مثل او مهم است. آنها

دوست دارند ظاهر قضیه حفظ شود، عادت به ظاهرسازی دارند. غیر از این است؟»

مادر بچه کیسه‌های خرید را زمین گذاشت و خم شد تا بچه‌اش را بلند کند. چند خانه دورتر، تری بلکستون (۲۳) از زیر کاپوت اتومبیلش بیرون آمد و نگاه کرد تا ببیند چه خبر است، هجده

ماهی می‌شد که اتومبیلش را بیرون نبرده بود.

جس پای برهنه‌اش را روی داشبورد گذاشت و صورتش را توی دستانش گرفت.
«تُف به این شانس! دستمزد خوبی می‌گرفتیم، حالا پول از کجا بیاوریم. بهترین کارمان بود.»
ناتالی به بیرون پنجره چشم دوخت و گفت:

«آدم‌های تروتمیزی بودند. دو بار در هفته می‌رفتیم و خانه را گردگیری می‌کردیم. همیشه هم سر وقت دستمزدمان را می‌دادند.»

«همیشه هم کلی چیز میز اضافه بهمان می‌دادند.»

گوشواره‌ی برلیان از مقابل چشمان جس دور نمی‌شد. اصلاً چرا باید می‌گفتند که یک لنگه گوشواره پیدا کرده‌اند؟ شاید بهتر بود یکی از آنها دزدیده بودش.

«نت، حالا که کار از کار گذشته. بیا صحبتش را نکنیم و حرف را عوض کنیم. نمی‌شود که گریه کنم و بعدش بروم کافه و کار کنم.»

«باشه. مارتی (۲۴) این هفته تماس گرفت؟»

«وقتی گفتم حرف را عوض کنیم، منظورم این نبود از مارتی حرف بزنیم.»

«باشه، حالا تماس گرفت؟»

«آره بابا.»

«گفت که چرا هفته‌ی پیش زنگ نزد؟»

ناتالی با دستش پای جس را از روی داشبورد پایین انداخت. جس که نگاه سنگین ناتالی را حس می‌کرد، گفت:

«نُچ. یک پول سیاه هم نفرستاد.»

«اوه، دست بردار. پس باید سازمان حمایت از کودکان را بیندازی سرش. این جوری که

نمی‌توانی ادامه بدهی. خرج بچه‌هاش را که باید بدهد.»

همیشه سر این موضوع با هم گفت‌وگو می‌کردند و چیز تازه‌ای نبود. جس گفت:

«هنوز خوب خوب نشده. نمی‌توانم بهش فشار بیشتری بیاورم. هنوز کاری واسه خودش پیدا نکرده.»

«خُب، حالا تو به پول احتیاج داری، تا وقتی بتوانیم کاری مثل خانه‌ی لیزا ریتز پیدا کنیم.

نیکی (۲۵) چطور است؟»

«رفته بودم دم خانه‌ی جیسن فیشر تا با مادرش حرف بزنم.»

«شوخی می‌کنی! من که مثل سگ ازش می‌ترسم. حالا گفت که پسرش را از نیکی دور

می‌کند؟»

«ای، یک چیزهایی گفت.»

ناتالی چانه‌اش را کمی پایین آورده و همین‌طور به جس زل زده بود.

«بهم گفت اگر یک بار دیگر آن طرف‌ها پیدام شود قلم پام را می‌شکند. من و... چی گفت؟

آها من و آن بچه‌های احمقم.»

جس در آینه‌ی سمت راست به خودش نگاه کرد، بعد موهایش را باز کرد و دوباره دُم‌اسبی بست.

«آها، بهم گفت که آزار جیسن به مورچه هم نمی‌رسد.»

«همین انتظار ازش می‌رفت.»

«نورمن (۲۶) را هم با خودم برده بودم. دستش درد نکند. حسابی کنار تویوتای آنها رید. من

هم یادم رفته بود که توی جیبم کیسه نایلونی دارم.»

جس دوباره پاهایش را روی داشبورد گذاشت. ناتالی دوباره با دستش آنها را هل داد و پایین

انداخت. بعد دستمال مرطوب روی داشبورد کشید. اخمی کرد و گفت:

«جس، از شوخی گذشته، چند وقت می‌شود که مارتی رفته؟ دو سال؟ باید دوباره دست به کار شوی، روز از نو روزی از نو. تو جوانی. نمی‌شود تا قیامت صبر کنی که اوضاع مارتی روبه‌راه شود.»

«روز از نو روزی از نو، چه عالی!»

«لیام استابز (۲۷) از تو خوشش می‌آید. می‌توانی تورش کنی.»

«لیام استابز را هر سگ‌ماده‌ای می‌تواند تور کند. بیشتر دوست دارم سرم را با کتاب خواندن گرم کنم، برام بهتر است. تازه، زندگی بچه‌ها الان هم به اندازه‌ی کافی بلبشو هست، دیگر نیازی به بازی «این هم عموی جدیدتان» نیست.»

جس سرش را بالا گرفت و چینی به بینی‌اش انداخت.

«باید یک چایی بخورم و بعدش آماده شوم که بروم کافه. قبل از رفتن باید چند جا زنگ بزنم ببینم مشتری‌ها به کار بیشتری نیاز دارند یا نه. مطمئن باش که خانم ریتر عذر ما را می‌خواهد.»

ناتالی شیشه را پایین آورد و دود سیگارش را مفصل بیرون داد.

«حتماً دوراتی. (۲۸) کار بعدی ما نظافت امرالد سیتی (۲۹) در ته خیابان آجر زرد است.»

از دور صدای انفجار می‌آمد و سروصدایش تمام خانه‌ی شماره‌ی چهارده خیابان سیکوو (۳۰) را پر کرده بود. تنزی (۳۱) همین چند وقت پیش برآورد کرده بود نیکی که تازه شانزده سالش شده بود، ۸۸ درصد وقت فراغتش را در اتاقش می‌گذراند. جس هم نمی‌توانست نیکی را برای این کارش سرزنش کند.

جس جعبه‌ی وسایل نظافت را داخل سالن روی زمین گذاشت و کتش را آویزان کرد. بعد رفت تا از پله‌ها بالا برود، وقتی پایش را روی موکت نخ‌ما که پرزهایش رفته بود، گذاشت همان حس همیشگی نومیدی وجودش را فرا گرفت. درِ اتاق نیکی را به داخل هل داد. پسر، گوشی به گوشش بود و به کسی شلیک می‌کرد؛ چنان بوی سیگار اتاق را پر کرده بود که سرِ جس گیج رفت.

«نیکی.»

کسی زیر رگبار گلوله منفجر شد. جس جلو رفت و گوشی را از گوش پسر بیرون کشید. نیکی با قیافه‌ی بهت‌زده صورتش را به طرف او برگرداند، انگار او را از خواب بیدار کرده‌اند.

«جای حساس بازی است، کاری داشتی؟»

«استراحتی به خودت بده.»

بعد زیرسیگاری را برداشت و به طرف پسر گرفت.

«فکر کنم بهت گفته باشم.»

«مال دیشب است. خوابم نمی‌برد.»

«نیکی، توی خانه نه.»

نمی‌شد گفت اصلاً حق ندارد بکشد. همه‌ی بچه‌ها توی این سن می‌کشند. به خودش می‌گفت که شانس آورد که نیکی از پانزده‌سالگی شروع کرد.

جس دولا شد تا جوراب‌ها و لیوان‌ها را از روی زمین جمع کند.

«تنزی برنگشته هنوز؟»

«نه، بعدازظهر از مدرسه زنگ زدند.»

«چی؟»

نیکی چیزی در کامپیوتر تایپ کرد و بعد به طرف جس برگشت.

«نمی‌دانم. مربوط به خودِ مدرسه است.»

اینجا بود که جس متوجه آن شد. حلقه‌ی موی سیاه رنگ‌شده‌ی پسر را بالا داد و آن را دید:

پارگی روی گونه‌اش. پسر صورتش را عقب کشید.

«حالت خوب است؟»

نیکی شانه بالا داد و نگاهش را از او برگرداند.

«دوباره آمدند سراغت؟»

«من خوبم.»

«چرا بهم زنگ نزدی؟»

«چیزی نیست.»

نیکی به پشتی صندلی تکیه داد و نارنجک را پرتاب کرد. انفجار، تمام صفحه‌ی کامپیوتر را پر کرد.

«شماره تلفن روی میز است. اگر مربوط به من است، من روز جمعه آنجا بودم. لابد من را ندیدند.»

دوباره گوشی را توی گوشش گذاشت و به بازی‌اش ادامه داد.

نیکی، پسرِ مارتی از زنی به نام دلا (۳۲) بود که مارتی در نوجوانی با او آشنا شده بود. نیکی هشت سال پیش نزد جس و مارتی آمد و رسماً ساکن خانه‌شان شد. وقتی آمد پسر ساکتی بود و مضطرب به نظر می‌رسید. دست و پاهایش لاغر و دراز بودند و اشتهايش سیری‌ناپذیر. مادرش که با جماعت جدیدی آشنا شده بود، سرانجام غیبت زده و با مردی به جایی در میدلند (۳۳) رفته بود. این مرد که معمولاً توی چشم کسی مستقیم نگاه نمی‌کرد، همیشه قوطی آبجو را مثل نارنجک دستی در مشت گنده‌اش داشت. یک روز نیکی را داخل کمد مدرسه پیدا کردند که در آنجا خوابش برده بود. وقتی مددکاران اجتماعی برای بار دوم به جس زنگ زدند، جس هم به آنها گفت که پسر می‌تواند بیاید و با آنها زندگی کند. ناتالی وقتی از موضوع با خبر شد، گفته بود:

«فقط همین را کم داشتید. یک نان‌خور دیگر.»

«پسر شوهرم است.»

«ظرف این چهار سال تو فقط دو دفعه دیدیش. خودت حتی بیست سالت هم نیست.»

«خُب، این روزها شکل خانواده فرق کرده، دیگر مثل سابق نیست.»

بعدها گاهی جس از خودش می‌پرسید آیا با آمدن نیکی قوز بالا قوز شده است؛ آیا عاملی بود که مارتی کلاً سلب مسئولیت کند و دست از خانواده‌اش بکشد. با این همه، نیکی با آن موهای رنگ شده و خط چشمی که می‌کشید، در کل بچه‌ی خوبی بود و تنزی دوستش داشت. روزهایی که پسرک سر حال بود، وراجی می‌کرد و می‌خندید و اجازه می‌داد جس با دستپاچگی بغلش کند. با وجودی که گاهی جس با خودش فکر می‌کرد حالا باید نگران یک نفر دیگر هم باشد، ولی از بودنِ نیکی خوشحال بود.

جس گوشی به دست به حیاط رفت. نفس عمیقی کشید. از درون مضطرب بود.

«الو؟ من جسیکا توماس هستم. پیام گذاشته بودید که تماس بگیرم.»

لحظه‌ای سکوت.

«اگر مربوط به نیکی می‌شود، من برنامه‌ی زمان‌بندی درسی‌اش را دیدم. گفت که می‌تواند

توی خانه مرور کند و من فکر کردم به همین دلیل...»

«خانم توماس، من در مورد تنزی به شما زنگ زدم.»

جس هول شد. به شماره تلفن نگاه کرد و دید درست است.

«تنزی؟ مشکلی پیش آمده؟»

«ببخشید. باید می‌گفتم. آقای تسونگرای (۳۴) اینجا هستند، معلم ریاضی تنزی.»

جس قیافه‌اش را به خاطر آورد: یک مرد قد بلند با کت و شلوار خاکستری. قیافه‌اش شبیه

مسئولان کفن و دفن بود.

«می‌خواستم با شما صحبت کنم چون چند هفته پیش با یکی از همکاران سابقم که در «سنت‌ان» (۳۵) کار می‌کند، صحبت‌های مهمی داشتیم.»

جس چینی به پیشانی انداخت و گفت:

«سنت‌ان؟ مدرسه‌ی خصوصی سنت‌ان؟»

«بله. برنامه‌ای دارند برای دادن بورس تحصیلی به بچه‌هایی که در ریاضی استعداد خوبی دارند. همین‌طور که خودتان مطلع هستید، ما معتقدیم که تنزی استعداد درخشانی در ریاضیات دارد.»

«چون ریاضی‌اش خوب است.»

«بیشتر از خوب، هفته‌ی پیش ازش آزمون گرفتیم. نمی‌دانم به شما گفته یا نه. نامه‌ای هم برای شما فرستادم، ولی حدس می‌زنم ندیده باشید.»

جس با چشمانی درهم کشیده به آسمان نگاه کرد. پرنده‌های بهاری در هوا چرخ زدند و در امتداد آسمان خاکستری به پرواز درآمدند. چند حیاط آن طرف‌تر، تری بلکستون همراه با رادیو آواز می‌خواند. همسایه‌ها می‌گفتند اگر فکر کند کسی متوجه‌اش نیست، ادای راد استوارت (۳۶) را درمی‌آورد.

«امروز صبح نتایج به دستمان رسیده. تنزی آزمون را خیلی عالی داده. فوق‌العاده. خانم توماس اگر موافق باشید، حالا هم برای این که بخشی از هزینه را پرداخت کنند، می‌خواهند با او مصاحبه کنند.»

جس حرف مرد را تکرار کرد.

«بخشی از هزینه را پرداخت کنند؟»

«مدرسه‌ی سنت‌ان برای دانش‌آموزان خاصی که استعداد ویژه دارند بخشی از شهریه را می‌بخشد. در این صورت، تنزی از کلاس‌های درسی ویژه برخوردار می‌شود. خانم توماس، تنزی استعداد فوق‌العاده‌ای در اعداد دارد. به نظر من می‌تواند یک فرصت عالی برای او باشد.»

«سنت‌ان؟ اما... اما باید با اتوبوس برود آنجا. وسیله و یونیفورم نیاز دارد - کسی را آنجا نمی‌شناسد.»

«دوست پیدا می‌کند. خانم توماس، این‌ها جزئیات کار هستند که بعداً می‌شود به آنها پرداخت. صبر کنید تا ببینیم خودمدرسه چه تصمیمی می‌گیرد. تنزی دختر تیزهوشی است، استعداد فوق‌العاده‌ای دارد.»

مکثی کرد، بعد ادامه داد:

«بیست سالی می‌شود که ریاضیات تدریس می‌کنم، تا حالا ندیده بودم دانش‌آموزی مثل او مفاهیم ریاضی را این‌طور خوب درک کند. من معتقدم به جایی رسیده که من دیگر چیز تازه‌ای برای یاد دادن به او ندارم. الگوریتم، احتمالات، اعداد اول...»

«بسیار خُب. آقای تسونگرای، من دیگر حرفی برای گفتن ندارم. قبول می‌کنم که دخترم با استعداد و تیزهوش است.»

مرد نخودی خندید.

«با شما تماس می‌گیرم.»

جس تماس را قطع کرد و روی صندلی پلاستیکی مخصوص حیاط نشست. این صندلی از وقتی به آن خانه نقل مکان کرده بودند، آنجا بود. حالا هم یک لایه‌ی قطور خزهی زمردی‌رنگ رویش را گرفته بود. نگاهش به روبه‌رو بود ولی چیزی نمی‌دید. از پنجره به پرده‌هایی نگاه کرد که مارتی همیشه می‌گفت زیادی روشن هستند، به سه‌چرخه‌ی پلاستیکی قرمز که هیچ وقت دلش نیامده بود دور بیندازد، به ته‌سیگارهای همسایه بغلی که مثل خرده‌های کاغذرنگی سر

راهش ریخته بودند، به تخته‌ی پوسیده‌ی نرده که سگ همیشه دوست داشت سرش را از لای آن بیرون کند. با وجودی که ناتالی همیشه به او می‌گفت به طرز احمقانه‌ای آدم خوش‌بینی‌ست، حالا می‌دید که ناخودآگاه اشک در چشمانش جمع شده است. وقتی پدری همسر و فرزندان را ترک می‌کند، مشکلات بسیار وحشتناکی برای خانواده به وجود می‌آید: مشکلات مالی، خشمی فروخورده از طرف فرزندان، رفتاری که بیشتر زنان متأهل اطرافت با تو در پیش می‌گیرند، جوری برخورد می‌کنند که انگار تو دزد شوهر هستی. اما بدتر از همه، حتی بدتر از مسائل بی‌امان و پایان‌ناپذیر و طاقت‌فرسای مالی، این است که وقتی از هر نظر به آخر خط رسیده‌ای و می‌بینی دست‌تنها مسئول فرزندت هم هستی، آن وقت احساس می‌کنی تنهاترین آدم روی زمین هستی.

۲. تنزی

بیست و شش اتومبیل در پارکینگ سنتان پارک بودند. دو ردیف سیزده تایی اتومبیل‌های بزرگ و براق شاسی‌بلند در دو طرف راه شنی روبه‌روی هم قرار داشتند. اتومبیل‌های داخل صف پیش از آنکه وارد جای پارک شوند با میانگین زاویه‌ی ۴۱ درجه عقب و جلو می‌کردند. تنزی که همراه با مادرش از ایستگاه اتوبوس به آن طرف خیابان می‌رفت، نگاهش به آنجا بود. راننده‌ها قانون‌شکنی کرده و با تلفن حرف می‌زدند یا برای بچه‌های مو طلایی چشم‌گاوی که در صندلی عقب نشسته بودند، شکلک در می‌آوردند. مادر تنزی چانه‌اش را بالا گرفت و کلید را به دست آزادش داد. کلید اتومبیل را طوری در دستش گرفته بود که انگار او و تنزی همین الان آن را جایی در آن حوالی پارک کرده‌اند. جس مدام به پشت سرش نگاه می‌کرد، تنزی حدس می‌زد که مادرش نگران است مبادا با یکی از مشتریانی که در خانه‌شان کار می‌کند، روبه‌رو شود و از او بپرسد که آنجا چه می‌کند.

تنزی تا آن روز به داخل مدرسه‌ی سنتان نرفته بود، اما از آنجایی که دندانپزشکی سازمان ملی بهداشت و درمان در همان خیابان بود، دست‌کم ده بار سوار بر اتوبوس از مقابلش رد شده بود. از بیرون، پرچینی دیده می‌شد که دقیقاً با زاویه نود اصلاح شده بود (تنزی کنجکاو بود بداند آیا باغبان از نقاله استفاده کرده است). شاخه‌های درختان تنومند که آویزان بودند با حالتی دوستانه تا پایین می‌آمدند و تا زمین بازی کشیده می‌شدند، گویی وظیفه داشتند بچه‌ها را در پناه خود بگیرند.

بچه‌های مدرسه‌ی سنتان کیف‌شان را بالای سر کسی تاب نمی‌دادند، یا در گوشه‌ی زمین بازی کپه‌کپه دور هم جمع نشده بودند. کسی را از پشت به دیوار نمی‌زدند و مالیات پول ناهارش را نمی‌خواستند. خبری از معلم‌هایی نبود که با قیافه‌ی خسته دانش‌آموزان نوجوان را به داخل کلاس‌ها هدایت کنند. دخترها شش بار کمر دامن‌شان را تا نزده بودند که کوتاه شود، کسی موهایش را به عقب شانه نزده بود. یک نفر هم سیگار نمی‌کشید. خیلی‌ها عینک به چشم داشتند. مادر تنزی دستش را فشرد. تنزی دوست نداشت مادرش این طور عصبی به نظر بیاید.

«مامی، عالی است، نه؟»

جس سر تکان داد.

«آره.»

ولی جوابش بیشتر به جیغ شبیه بود.

«آقای تسونگرای به من گفت تمام بچه‌های کلاس ششم که امتحان ریاضی دادند الف گرفتند

یا الف ستاره‌دار. خوب است، نه؟»

«عالی.»

تنزی دست مادرش را کمی کشید تا تندتر بروند و سریع به دفتر مدرسه برسند.

«به نظرت نورمن دلش برام تنگ می‌شود وقتی من دیروقت بیایم خانه؟»

«دیروقت؟»

«مدرسه‌ی سنتان ساعت شش تعطیل می‌شود، روزهای سه‌شنبه و پنجشنبه هم کلاس ریاضی

دارند که من دوست دارم شرکت کنم.»

«تنزی.»

جس این را گفت و ساکت شد.

«مامی، نگاه کن.»

یکی از دانش‌آموزان دختر همین‌طور که راه می‌رفت، کتاب هم می‌خواند. واقعا داشت کتاب می‌خواند. نیکی گفته بود که اگر توی مدرسه‌ی مک‌آرتور (۳۷) کتاب به دست به سمت زمین بازی بروی، می‌زنند له‌لورده‌ات می‌کنند. مجبوری کتابت را مثل سیگار قایم کنی.

مادرش نگاهی به تنزی انداخت. به شدت خسته به نظر می‌رسید. این روزها همیشه خسته بود. جس لبخندی بر لبانش نشان داد که در اصل لبخند نبود، بعد با هم وارد اتاق مدیر شدند.

«سلام خانم توماس، سلام کاستانزا. (۳۸) از دیدنتان خوشحالم. بنشینید.»

اتاق مدیر مدرسه سقف بلندی داشت که به سفیدی و تزئینات کیک عروسی بود. در

هر بیست سانتیمترش یک گل سرخ تزئینی سفید و کوچک نصب بود. بین گل سرخ‌ها هم غنچه‌های ظریف. مبلمان اتاق قدیمی بود. از پنجره‌ی سه‌برش مردی دیده می‌شد که

با یک غلتک، زمین بازی کریکت را بالا و پایین می‌کرد. روی میز کوچکی، سینی قهوه و بیسکویت‌های خانگی گذاشته بودند. تنزی اول متوجه نشد که برای آنهاست. تنزی گفت:

«می‌توانم یکی بردارم؟»

مدیر بیسکویت‌ها را به طرف او سراند و گفت:

«البته. بفرمایید.»

مادرش زیر لب زمزمه کرد:

«این قدر حرف نزن بچه.»

خوشمزه بود. واقعا پیدا بود که خانگی است. پیش از آنکه پدر ترکشان کند و برود، مادرش

همیشه بیسکویت درست می‌کرد، به همین خوشمزگی. تنزی روی لبه‌ی کاناپه نشست و به

دو مرد مقابلش چشم دوخت. مرد سیلو لبخند زد، درست مثل پرستاری که پیش از تزریق

آمپول به شما لبخند می‌زند. مامی کیفش را روی پا گذاشته بود. تنزی می‌دید مادرش دستش

را درست در جایی از کیف گذاشته که نورمن آن را جویده بود. یک پایش را هم تکان‌تکان

می‌داد.

«ایشان آقای کروکشنک (۳۹) هستند. رئیس بخش ریاضیات. من هم دیلی (۴۰) هستم. رئیس

مدرسه در دو سال گذشته.»

جس با هر دو دست داد و متقابلاً لبخند زد. تنزی هم باید با آنها دست می‌داد، ولی در آن

لحظه تنها چیزی که توانسته بود بشنود این کلمات بودند «رئیس بخش ریاضیات». سرش را از

روی بیسکویتی که دستش بود بالا گرفت و گفت:

«کورد هم کار می‌کنید؟»

«بله.»

«احتمالات چطور؟»

«بله احتمالات هم کار می‌کنیم.»

آقای کروکشنک به جلو خم شد.

«ما نتیجه‌ی آزمونت را دیدیم. کاستانزا، فکر می‌کنیم بهتر است سال بعد آزمون

جی‌سی‌اس‌ای (۴۱) ریاضیات را بدهی. چون به نظر من، تو از مسائل سطح‌ای بیشتر خوش

می‌آید.»

تنزی به او زل زد و گفت:

«سؤال‌ت را دارید؟»

«توی اتاق بغلی تعدادی دارم. دوست داری ببینی؟»

تنزی باورش نمی‌شد که آقای کروکشنک چنین چیزی از او بپرسد، معلوم است که دوست

دارد. لحظه‌ای به ذهنش رسید که مثل نیکی جواب بدهد و بگوید پس نه! ولی فقط سرش را

به نشانه‌ی موافقت تکان داد.

آقای دیلی به مامی قهوه داد.

«خانم توماس، حاشیه نمی‌روم. شما خودتان مطلع هستید که دخترتان در ریاضیات از استعداد فوق‌العاده‌ای برخوردار است. تا حالا فقط یک نفر توانسته نمرات او را کسب کند که آن هم دانش‌آموزی بوده که حالا در کالج ترینیتی (۴۲) دستیار آموزشی است.»
تنزی سر تکان داد. گرچه مطمئن بود که دوست ندارد دستیار آموزشی شود. همه می‌دانستند دخترها در ریاضی قوی‌تر هستند.

آقای دیلی به حرف‌هایش ادامه داد. حواس تنزی زیاد به حرف‌های مرد نبود، چون تمام هوش و حواسش به این بود که چند تا بیسکویت می‌شود خورد. برای همین فقط بعضی از حرف‌هایش را شنید.

«ما برای دانش‌آموزانِ منتخبی که استعداد ویژه در ریاضیات دارند بورسیه تحصیلی در نظر گرفته‌ایم...»

ال و بل و از این حرف‌ها.

«خیلی هم مشتاقیم ببینیم کاستانزا در حوزه‌ی ریاضیات به چه میزان پیشرفت می‌کند. از طرفی هم می‌خواهیم مطمئن شویم که در بخش‌های دیگر زندگی تحصیلی‌اش مشکلی ندارد. در زمینه‌ی ورزش و موسیقی هم برنامه‌های آموزشی کاملی داریم...»

ال و بل و از این حرف‌ها.

«بچه‌های حسابدان معمولاً در یادگیری زبان قوی هستند. نمایش هم داریم که معمولاً دخترهای به سن او علاقه‌ی زیادی دارند.»

تنزی به مرد گفت:

«من فقط ریاضی دوست دارم و سگ.»

«خُب، ما اینجا با سگ سروکار نداریم، ولی قطعاً فرصت‌های زیادی در اختیار قرار می‌دهیم تا استعداد ریاضیات را به کار بگیری. ولی یک چیز دیگر هم اینجا داریم که وقتی ببینی

چقدر خوشتر آمده، حسابی غافلگیر می‌شوی. ساز هم می‌زنی؟»

تنزی به علامت منفی سرش را تکان داد.

«هیچ زبان خارجی‌ای بلدی؟»

اتاق لحظه‌ای در سکوت فرو رفت.

«چیز خاصی هست که علاقه داشته باشی؟»

مادرش گفت:

«روزهای جمعه می‌رویم شنا.»

«از وقتی بابام رفته، نرفتیم.»

مادرش لبخندی زد که جلوه‌ی زیادی پیدا نکرد.

«تنزی، می‌رویم گاهی.»

«یکبار، سیزده مه. تو حالا جمعه‌ها سر کار می‌روی.»

لبخند تنزی حالت غریبی داشت، انگار قادر نبود گوشه‌ی دهانش را به درستی بالا بدهد.

آقای کروکشنک از اتاق بیرون رفت. لحظاتی بعد اوراق به دست برگشت. تنزی آخرین

بیسکویت را دهانش گذاشت، بعد بلند شد و رفت کنار آقای کروکشنک نشست که یک خروار

کاغذ دستش بود. مباحثی از ریاضی که تنزی با آنها هیچ‌اشنایی نداشت!

با هم اوراق را ورق زدند و تنزی به او گفت که کدام قسمت‌ها را کار کرده و کدام قسمت‌ها

را کار نکرده است. حرف‌های مادرش و آقای مدیر را هم می‌شنید.

«خودمان از مشکلاتش مطلع هستیم، از نظر روانی و از جهات دیگر، و می‌دانیم اگر بچه‌ها را

فقط در یک مسیر هدایت کنیم، چه پیش خواهد آمد...»

ال و بل و از این حرف‌ها.

«اگر کاستانزا بیاید مدرسه‌ی ما، استعداد ریاضی‌اش برایش امتیاز محسوب می‌شود و

نگرانی‌های خانوادگی‌اش...»

ظاهراً همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. تنزی توجه‌اش را به ورقه‌ی مقابلش برگرداند و با خودش فکر کرد باید نظریه‌ی تجدید (۴۳) باشد.

انگشت آقای کروکشنک روی کاغذ بود و آرام داشت می‌گفت:

«بله. اما مشخصات دقیق فرایندهای تجدید این است که اگر زمان معینی منتظر بمانیم و بعد

ببینیم بازه‌ی تجدید که آن را نگه می‌دارد چقدر زیاد است، می‌توانیم انتظار داشته باشیم که

نوعاً بیشتر از یک بازه‌ی تجدید اندازه‌ی متوسط باشد.»

تنزی این‌ها را می‌دانست! گفت:

«بنابراین میمون‌ها زمان بیشتری برای تایپ «مکبث» صرف می‌کنند؟»

مرد لبخند زد و گفت:

«بله. نمی‌دانستم چیزی از نظریه‌ی تجدید خوانده‌ای یا نه.»

«در اصل نه، نخواندم. اما یک بار آقای تسونگرای برام چیزهایی گفت. من هم بعداً توی

اینترنت مطالبی درباره‌اش خواندم. خوشم آمده بود از بحث میمون‌ها.»

تنزی در ورقه‌ها به جست‌وجو پرداخت و دید مطالب زیادی در این مورد وجود دارد. اعداد

توجه‌اش را جلب می‌کردند. حس کرد مغزش به فعالیت افتاده است و دوست دارد تمام این

مطالب را بخواند. می‌دانست که به هر ترتیبی شده باید وارد این مدرسه شود. گفت:

«مامی.»

تنزی معمولاً وسط حرف کسی نمی‌پرید، ولی چنان هیجان‌زده بود که یادش رفت نباید حرف

کسی را قطع کند.

«می‌توانیم چند تا از این‌ها را با خودمان ببریم؟»

آقای دیلی سرش را بالا گرفت. به نظر نمی‌رسید دلخور شده باشد که وسط حرفش پریده‌اند.

«آقای کروکشنک، اضافه داریم؟»

«این‌ها را می‌توانید ببرید.»

بعد هم اوراق را به تنزی داد. به همین راحتی! تنزی شروع کرد به ورق زدن. از بیرون

صدای زنگ آمد، بعد صدای بچه‌ها را می‌شنید که از مقابل پنجره‌ی اتاق مدیر رد می‌شدند.

قدم‌هایشان روی زمین شنی قرچ‌قرچ صدا می‌کرد. تنزی سرش را بالا گرفت تا آنها را ببیند.

می‌خواست ببیند آیا کسی در حال خواندن کتاب است یا نه.

«خُب، بعدش؟»

«ما مایل هستیم به کاستانزا... تنزی... بورسیه‌ی تحصیلی بدهیم.»

از روی میز، پوشه‌ی براقی برداشت.

«این بروشور و اوراق مربوط به بورسیه. بورسیه نود درصد شهریه را پرداخت می‌کند. تا حالا

مدرسه‌ی ما بورسیه‌ای به این وسعت نداده. با توجه به لیست انتظار دانش‌آموزان متقاضی،

حداکثر پنجاه درصد بوده. بورسیه‌ی جدید برای شناسایی دانش‌آموزانی است که از توانایی و

استعداد خارق‌العاده‌ای برخوردارند.»

تنزی گفت:

«مثل من.»

«مثل تو.»

سپس ظرف را که دوباره از بیسکویت پر شده بود، به طرف تنزی گرفت. واقعا بزرگترین

بورسیه‌ای بود که این مدرسه تا آن زمان ارائه می‌کرد.

مادر تنزی گفت:

«نود درصد.»

بیسکویتش را دوباره به پیش‌دستی‌اش برگرداند.

«و من متوجه هستم که هزینه‌های مالی قابل توجهی وجود دارد که باید پرداخت شود. مثل

یونیفورم و هزینه‌های سفر، در صورتی که خودش علاقه‌مند باشد هزینه‌های اضافی دیگری

هم هست، مثل موسیقی و گردش‌های علمی مدرسه. با این همه، باید تأکید کنم که یک

فرصت طلایی برای شماست.»

به جلو خم شد.

«تنزی ما خیلی خوشحال می‌شویم که تو به مدرسه‌ی ما بیایی. معلم ریاضیات می‌گوید که

کار کردن با تو فوق‌العاده است.»

تنزی یک بیسکویت دیگر برداشت و گفت:

«من عاشق مدرسه هستم. می‌دانم که کلی از دوستانم دوست ندارند و مدرسه را خسته‌کننده

می‌دانند. ولی من مدرسه را به خانه ترجیح می‌دهم.»

همه با حالتی دستپاچه خندیدند.

تنزی گفت:

«مامی، نه به خاطر تو.»

دوباره یک بیسکویت دیگر برداشت.

«مادر من مجبور است خیلی کار کند.»

کسی چیزی نگفت.

آقای کروکشنک گفت:

«این دوره زمانه، ما همه مجبوریم.»

«خُب، تو به این چیزها کار نداشته باش. و من مطمئنم چیزهای زیادی داری که بپرسی. حرف

که می‌زنیم قهوه‌ات را هم بخور. به یکی از شاگردان می‌گویم مدرسه را نشانت بدهد. بعد

می‌توانید در موردش با هم صحبت کنید.»

آن روز عصر مامی به اتاق نیکی رفت و از او خواست با کامپیوتر به اسکایپ وصل شود. یکشنبه‌ها، نیکی نیم ساعت زودتر به پدرش پیام می‌داد، پدرش هم کامپیوتر خانه‌ی مادر بزرگ را روشن می‌کرد تا تنزی بتواند با او از طریق اسکایپ صحبت کند. تنزی پشت میز تحریر نیکی می‌نشست و تلاش می‌کرد نگاهش به عکس کوچکی که از خودش در آنجا بود نیفتد و حواسش پرت نشود. نگاه کردن به این عکس همیشه باعث می‌شد کله‌ی تنزی در اسکایپ ناموزون به نظر برسد.

ولی آن روز یکشنبه نبود.

تنزی توی حیاط بود و برای نورمن توپ پرت می‌کرد. مصمم بود با تمرین به نورمن یاد بدهد که توپ را بگیرد و به طرفش برگرداند. جایی خوانده بود که با تکرار و تمرین می‌توان احتمال یادگیری را چهار برابر کرد. گرچه مطمئن نبود نورمن شمردن بلد باشد.

وقتی پدرش خانه را ترک کرد و آنها را گذاشت و رفت، مامی یازده شب بیدار نشست و پلک رو هم نگذاشت. می‌ترسید اگر بفهمند در خانه تنها هستند، بیایند و آنها را در خواب بکشند. بعد از آن بود که رفتند و از پناهگاه حیوانات نورمن را گرفتند و با خودشان به خانه آوردند. مسئول آنجا گفته بود که نورمن بچه‌ها را دوست دارد و سگ نگهبان خیلی خوبی است. «ولی سگ خیلی گنده‌ای است».

مسئول پناهگاه با لبخند مسرت‌بخشی گفته بود:

«اجازه نمی‌دهد کسی به خانه‌ی شما چپ نگاه کند. گفتیم به شما که با بچه‌ها دوست است؟»

دو سال گذشته بود. مامی می‌گفت نورمن ماشینی است که از یک طرف می‌خورد و از طرف دیگر پس می‌دهد. توی خانه می‌چرخید و یکسره مو می‌ریخت و بوی بد می‌داد. بزاق دهانش روی کوسن می‌ریخت و شب‌ها توی خانه زوزه می‌کشید. پنجه‌های ستبرش را در هوا جوری حرکت می‌داد که انگار شنا می‌کند. مامی گفته بود که مسئول پناهگاه حیوانات درست گفته است: هیچ دزدی از ترس این که مبادا نورمن او را تکه پاره کند، جرئت نمی‌کرد وارد خانه‌شان شود.

مامی تسلیم شده بود و دیگر کاری نداشت که نورمن به اتاق خواب تنزی می‌رود. صبح‌ها وقتی تنزی از خواب بیدار می‌شد، نورمن که پاهای پشمالویش هم روی تشک بود، سه چهارم تخت را اشغال کرده و فقط فضای کوچکی برای تنزی خالی گذاشته بود. مامی مدام غرولند می‌کرد و از موهایی که می‌ریخت و بهداشتی که رعایت نمی‌شد، شکایت می‌کرد. ولی تنزی اهمیتی نمی‌داد. بین او و نورمن وابستگی خاصی وجود داشت و تنزی مطمئن بود که بالاخره یک روز نورمن عشقش را به او ثابت می‌کند.

وقتی نیکی آمد با آنها زندگی کند، تنزی دو سالش بود. یک شب خوابید و صبح که بیدار شد دید نیکی در اتاق بغلی است. مامی هم فقط گفته بود که برادرش است و از حالا به بعد با آنها زندگی می‌کند. با اینکه پدرشان یکی بود، تنزی نمی‌دانست آیا واقعا بین آنها وابستگی وجود دارد یا نه. یک بار تنزی از نیکی پرسیده بود که به نظرش چه ژن مشترکی دارند. نیکی هم جواب داده بود: «ژن عجیب و غریب بی‌عرضگی». تنزی هم با خودش فکر کرده بود که نیکی دارد شوخی می‌کند. چیز زیادی درباره‌ی علم ژنتیک نمی‌دانست که بخواهد موضوع را بررسی کند.

تنزی دستش را زیر شیر آب توی حیاط می‌شست که صدایشان را شنید. پنجره‌ی اتاق نیکی باز بود و صدای حرفشان تا حیاط می‌آمد.

نیکی گفت:

«قبض آب را دادی؟»

«نه. نتوانستم بروم دفتر پست.»

«اخطار آخر است.»

«می‌دانم.»

مأمی بداخلاق بود. همیشه وقتی حرف پول وسط می‌آمد، بدخلق می‌شد. لحظه‌ای هر دو سکوت کردند.

«متأسفم نیکی، بهتر است این صحبت را تمام کنیم. فردا صبح هر جوری شده ترتیبش را

می‌دهم. قول شرف. می‌خواهی با پدرت حرف بزنی؟»

تنزی جواب را می‌دانست. نیکی تازگی‌ها دوست نداشت با پدرش حرف بزند.

«هی.»

تنزی جلو رفت، ساکت و خاموش، درست زیر پنجره ایستاد. حالا صدای پدرش را هم

می‌شنید.

«اوضاع و احوال روبه‌راه است؟»

پدرش عصبی به نظر می‌رسید. تنزی با خودش فکر کرد حتما خیال می‌کند اتفاق بدی پیش

آمده است. شاید با خودش فکر کرده تنزی سرطان خون گرفته و او مجبور است برگردد خانه.

تنزی یک بار فیلمی از تلویزیون دیده بود که در آن وقتی پدر و مادر دختر فهمیدند او سرطان

خون دارد، دوباره با هم ازدواج کردند. ولی تنزی که با دیدن آمپول از حال می‌رفت و موهای

خیلی زیبایی داشت، اصلاً دلش نمی‌خواست دچار بیماری سرطان شود.

مأمی گفت:

«آره همه چیز خوب است.»

حرفی از موضوع نیکی نزد و نگفت که یکی از بچه‌های مدرسه کتکش زده است.

«چه خبر؟»

سکوت.

مأمی پرسید:

«مادرت تغییر دکور داده؟»

«چی؟»

«کاغذ دیواری جدید زده؟»

«اوه آره.»

مادربزرگ کاغذ دیواری خانه‌اش را عوض کرده بود؟ به نظر تنزی عجیب و غریب آمد. پدر و

مادربزرگش در خانه‌ای زندگی می‌کردند که حالا دیگر برای تنزی ناآشنا بود. از آخرین باری که

پدرش را دیده بود ۳۴۸ روز و آخرین باری که مادربزرگش را دیده بود ۴۳۳ روز می‌گذشت.

«باید درباره‌ی مدرسه‌ی تنزی باهات حرف بزنم.»

«چیزی شده؟ کسی را اذیت کرده؟»

«مارتی. موضوع این چیزها نیست. می‌خواهند بهش بورسیه مدرسه‌ی سنت‌ان بدهند.»

«سنت‌ان؟»

«می‌گویند که ریاضیش از سطح معمولی خیلی بالاتر است.»

«سنت‌ان.»

جوری اسم مدرسه را به زبان آورد که گویی باورش نمی‌شد.

«خودم می‌دانستم بچه‌ی باهوشی است، اما...»

کاملاً پیدا بود که خوشحال شده است. تنزی از پشت به دیوار تکیه داد و روی پنجه پا ایستاد

تا بهتر بشنود. شاید اگر می‌رفت مدرسه‌ی سنت‌ان، پدرش به خانه برمی‌گشت.

«دختر کوچولوی ما برود به یک مدرسه‌ی درجه یک؟»

غرور در آهنگ صدایش موج می‌زد. تنزی او را مجسم می‌کرد که موضوع را توی بار به رفقاییش چه خواهد گفت. مگر اینکه نمی‌توانست برود بار، چون همیشه به مامی می‌گفت پولی ندارد صرف خودش کند و خوش بگذراند.

«پس حالا مشکل چیه؟»

«خُب... بورسیه‌ی بزرگی است. اما تمام هزینه را نمی‌دهند.»

«یعنی چی؟»

«یعنی باید ترمی پانصد پوند بدهیم. پول یونیفورم. پانصد پوند هم برای ثبت نام.» سکوتی که برقرار شد به قدری طول کشید که تنزی شک کرد شاید ارتباط کامپیوتری قطع شده باشد.

«می‌گویند پس از یک سال که آنجا درس بخواند می‌توانیم اعلام کنیم توان پرداخت شهریه را نداریم و کمک هزینه‌ی بیشتری بگیریم. اگر شامل حال ما شود از صندوق یا جایی مثل آن کمک می‌کنند و هزینه‌ی بیشتری می‌دهند. ولی برای سال اولش به دو هزار پوندی نیاز داریم.»

بعد صدای خنده‌ی بابا آمد. از ته دل می‌خندید.

«سر به سرم گذاشتی؟»

«نه سر به سرت نگذاشتم.»

«جس از کجا باید دو هزار پوند گیر بیاورم؟»

«فکر کردم من...»

«من هنوز یک شغل درست و حسابی واسه خودم پیدا نکردم. اینجا هیچ خبری نیست. من تازه دارم به خودم می‌آیم. شرمندهام عزیزم، کاری از دستم بر نمی‌آید.»

«مادرت نمی‌تواند کمک کند؟ لابد پس‌انداز دارد. می‌توانم باهاش حرف بزنم؟»

«نه... رفته بیرون. من هم دوست ندارم تیغش بزنی. خودش به اندازه کافی دل‌مشغولی دارد.»
«مارتی من نمی‌خواهم تیغش بزنم. فقط فکر کردم شاید دوست داشته باشد به تنها نوه‌هاش کمک کند.»

«تنها نوه‌هاش نیستند، الننا (۴۴) یک پسر کوچولو دارد.»

تنزی همین‌طور ساکت ایستاده بود.

«اصلاً خبر نداشتم حامله است.»

«آره. می‌خواستم بهت بگویم.»

تنزی یک پسرعمه‌ی کوچولو داشت. ولی خودش نمی‌دانست. نورمن زیر پای تنزی ولو شد. با چشمان قهوه‌ای درشتش به تنزی زل زد، بعد ناله‌ای کرد و آهسته غلت زد، انگار دراز کشیدن روی زمین کار واقعا سختی است. همین‌طور هم نگاهش به تنزی بود، منتظر بود تنزی دستی به شکمش بکشد. ولی تمام هوش و حواس تنزی به صحبت‌های پدر و مادرش بود.

«خُب، موافقی ماشین را بفروشیم؟»

«نمی‌شود بفروشیمش. می‌خواهم دوباره بروم توی کار تدارکات عروسی.»

«این دو سال گذشته توی گاراژ پوسید.»

«می‌دانم. می‌آیم و می‌برمش. فقط اینکه اینجا جای مطمئنی ندارم پارکش کنم.»

حالا صدای هر دو تیزی پیدا کرده بود. همیشه صحبت‌هایشان به همین‌جا می‌انجامید. مامی اولش همیشه سرحال بود، اما بعد چیزی پیش می‌آمد که هر دو جوش می‌آوردند و از دست هم کفری می‌شدند. تنزی شنید که مادرش آه بلندی کشید.

«مارتی دست کم که می‌توانی درموردش فکر کنی. دلش لک زده واسه رفتن به این مدرسه.»

خیلی خیلی. وقتی معلم ریاضی باهاش حرف می‌زد، داشت از خوشحالی بال درمی‌آورد، ندیده

بودم از وقتی...»

«از وقتی من رفتم.»

«منظورم این نبود.»

«پس کاسه کوزه‌ها سر من شکسته.»

«نه مارتی، این طور نیست. ولی نمی‌خواهم اینجا بنشینم و وانمود کنم رفتن تو برای آنها یک عامله خنده و شادی آورده. تنزی درک نمی‌کند چرا تو به دیدنش نمی‌آیی. نمی‌فهمد که چرا دیگر تو را نمی‌بیند.»

«جس، آه در بساط ندارم و در توانم نیست این هزینه را بدهم. خودت می‌دانی. کفِ دستی که مو ندارد چی را می‌خواهی بکنی؟ من مریض بودم.»

«می‌دانم مریض بودی.»

«هر وقت دوست داشت می‌تواند بیاید و من را ببیند. بهت گفته بودم. نیم‌ترم هر دو نفرشان را بفرست اینجا.»

«نمی‌توانم. هنوز بچه‌اند که بخواهند این همه راه را خودشان تنهایی بیایند. من هم ندارم که پولِ بلیت سه نفر را بدهم.»

«لابد این هم تقصیر من است.»

«وای، محض رضای خدا!»

تنزی ناخنش را به قسمت نرم دستش فرو برد. نورمن همچنان نگاهش می‌کرد و منتظر بود. مامی گفت:

«مارتی، نمی‌خواهم باهات بحث کنم.»

صدایش پایین بود و محتاط، مثل وقتی که معلم می‌خواهد چیزی را توضیح بدهد که تو خودت می‌دانی.

«فقط ازت می‌خواهم فکر کنی ببینی از چه راهی می‌توانی کمک کنی. این مسئله زندگی تنزی را تغییر می‌دهد. نتیجه‌اش این می‌شود که تنزی توی زندگی هرگز مثل ما درگیر نشود.»

«نمی‌شود این را گفت.»

«منظورت چیست؟»

«جس، اخبار نمی‌بینی؟ تمام فارغ‌التحصیل‌های دانشگاه بیکارند. اصلاً مهم نیست آدم چه تحصیلاتی دارد، درس هم بخواند باز باید بجنجد. هنوز هم باید بجنجد.»

مکثی کرد.

«هیچ فایده‌ای ندارد و باید بی‌خیالش شد. البته این مدرسه‌ها بهت می‌گویند مدرسه‌ی ما خاص است، دخترتان خاص است، اگر بیاید مدرسه‌ی ما، فرصت‌های زیادی نصیبش می‌شود، غیره و غیره. کارشان همین است.»

مامی ساکت بود و جوابی نداد.

«اگر به قول آنها واقعا دختر تیزهوشی باشد، خودش راهش را پیدا می‌کند. مثل بقیه بچه‌ها باید برود مدرسه‌ی مک‌آرتور.»

«آره مثل آن حرامزاده‌های کوچک که تمام هم و غم‌شان این است که چطوری می‌توانند نیکی را کتک بزنند. مثل آن دخترهایی که هفت قلم آرایش می‌کنند و محض احتیاط که ناخنشان نشکند ورزش نمی‌کنند. مارتی، این مدرسه‌ها به دردش نمی‌خورند. اصلاً.»

«خیلی از خود متشکر شدی.»

«نه. فقط قبول کردم که دخترم کمی با دیگران فرق می‌کند و باید به مدرسه‌ای برود که درکش کند.»

«جس، متأسفم ولی نمی‌شود.»



حالا حواس مارتی پرت شده بود، ظاهراً صدایی از دور توجه‌اش را جلب کرده بود.
«ببین، من باید بروم. یکشنبه بیارش تا با اسکایپ با هم حرف بزنیم.»
سکوت طولانی برقرار شد.

تنزی تا چهارده شمرد. بعد صدای باز شدن درِ اتاق را شنید و صدای نیکی به گوش رسید.
«خوب بود.»

تنزی به جلو خم شد و سرانجام شکم نورمن را مالید. چشمانش را بست تا اشکش را که روی نورمن می‌غلطید، نبیند. دوباره صدای نیکی به گوش رسید:
«تازگی‌ها بلیت بخت‌آزمایی خریدیم؟»
«نه.»

سکوتی که برقرار شد نه ثانیه ادامه یافت. بعد صدای مامی در هوای بی‌باد طنین‌انداز شد:
«خُب، فکر کنم بهتر باشد بخریم.»

۳. اد (۴۵)

داخل اتاق ایده پردازی، اد همراه با رونن (۴۶) سرگرم خوردن قهوه بود که سیدنی (۴۷) وارد شد. مردی پشت سرش ایستاده بود که اد حضور ذهن نداشت و اسمش را به خاطر نمی آورد؛ یکی دیگر از رئیس و رؤسا. با آن کت و شلوار خاکستری تیره و قیافه‌ای که انگار دنیا به آخر رسیده، به شاهدان یهوه (۴۸) شبیه بودند.

«دنبال تان می‌گشتیم.»

«خُب، پیدایمان کردید.»

«رونن نه. دنبال تو می‌گشتیم.»

اد لحظاتی آنها را از نظر گذراند و منتظر ماند، سپس یک توپ قرمز اسفنجی را بالا انداخت و بعد گرفت. هجده ماه پیش، اینوستاکورپ (۴۹) نصف سهام شرکت را خرید، ولی هنوز آنها را رئیس و رؤسا می‌دیدند. بین خودشان، این موضوع را از لطف خودشان می‌دیدند. سیدنی گفت:

«زنی به اسم دی‌ینا لوئیس (۵۰) می‌شناسی؟»

«چطور؟»

«در مورد ارائه‌ی نرم‌افزار جدید اطلاعاتی بهش دادی؟»

«چی؟»

«سؤال ساده و شفاف است.»

اد نگاهش را از یکی به دیگری برگرداند. فضا غیرعادی به نظر می‌رسید. معده‌اش به تلاطم افتاد و دچار دلشوره شد.

«شاید درباره‌ی کار با هم حرف زده باشیم، اما چیز خاصی یادم نمی‌آید.»

رونن گفت:

«دی‌ینا لوئیس؟»

«اد، ما باید در این مورد با هم روراست باشیم. آیا تو هیچ اطلاعاتی راجع به ارائه‌ی نرم‌افزار

جدید بهش دادی؟»

«نه. شاید. چی شده؟»

«الان در طبقه‌ی پایین، پلیس با دو تا آدم خل‌وچل از اداره خدمات مالی دارند دفترت را می‌گردند. برادر این زن به جرم معامله با سوءاستفاده از اطلاعات محرمانه دستگیر شده. بر اساس اطلاعاتی که تو درباره‌ی ارائه نرم‌افزار بهشان داده‌ای.»

«اوه چه جالب!»

رونن شروع کرد به تمیز کردن شیشه‌ی عینکش، کاری که معمولاً وقتی مضطرب بود، انجام می‌داد. گفت:

«دی‌ینا لوئیس؟ دی‌ینا لوئیسِ خودمان؟»

سیدنی تکرار کرد:

«دی‌ینا لوئیسِ خودمان؟»

«از زمان دانشکده می‌شناسیمش.»

«حالا هم ازش خبر داری؟ خُب، صندوق تأمین سرمایه‌ی برادرش همان روز اول معامله، دو

میلیون و ششصد هزار دلار زد به جیب. خودِ دی‌ینا به تنهایی صد و نود هزار تا از حساب

شخصی‌اش برداشت کرد.»

هیچ کس نخندید.

«صندوق تأمین سرمایه‌ی برادرش؟»

«بله. صندوق تأمین سرمایه.»

رونن گفت:

«نمی‌فهمم. این چیه؟»

سیدنی جواب داد:

«الان مفصل توضیح می‌دهم. صدای دی‌ینا ضبط شده که دارد حرف‌های اد را در مورد معرفی نرم‌افزار جدید به بازار به برادرش می‌گوید. می‌گوید که اد گفته خیلی فوق‌العاده و عالی است. حالا حدس بزن چی؟ دو روز بعدش، شرکت برادرش می‌شود یکی از بزرگترین خریداران سهام. تو دقیقا چی بهش گفتی؟»

رونن به او چشم دوخت. اد با خودش کلنجار می‌رفت تا افکارش را جمع‌وجور کند. وقتی آب دهانش را قورت داد، صدایش ناهنجار و گوش‌خراش شد. داخل دفتر، اعضای تیم توسعه با کنجکاوی تمام از بالای دیواره‌ی کابین‌ها به آنها چشم دوخته بودند. اد پلکی زد و گفت: «من چیزی بهش نگفتم. نمی‌دانم، یادم نمی‌آید. شاید چیزی گفته باشم. موضوع که سرّی به نظر نمی‌رسید.»

«اد، ولی واقعا سرّی بود. اسمش می‌شود معامله با سوءاستفاده از اطلاعات محرمانه. خواهرش بهش گفته که تو تاریخ و زمان را بهش گفتی. بهش گفت که شرکت به زودی ثروت کلانی به هم می‌زند.»

«پس دی‌ینا دارد دروغ می‌گوید! چاخان کرده. ما...»

«برای همین هی چاخان کردی تا تحت تأثیرش بگذاری؟»

«این جور نبود.»

«تو با این دختره سروسرّی نداشتی؟»

اد متوجه‌ی نگاه خیره و تعصب‌آمیز رونن بود. سیدنی دستش را بالا برد و به سمت مرد پشت سرش برگشت.

«مجبوری به وکیل زنگ بزنی.»

«اما چرا من باید توی دردسر بیفتم؟ من که ذی‌نفع نبودم.»

«در هفته‌ای که قرار بود نرم‌افزار جدید به بهره‌برداری برسد، صندوق تأمین سرمایه‌ی مایکل لوئیس بزرگ‌ترین سرمایه‌گذار شرکت می‌فلای (۵۱) شد.»

«روحم هم خبر نداشت که برادرش صاحب یک صندوق تأمین سرمایه است.»

سیدنی به پشت سرش نگاهی انداخت. چهره‌هایی که به آنها زل زده بودند یکباره برگشتند، انگار چیز جالبی روی میزهایشان دیده‌اند که توجه‌شان را جلب کرده است. سیدنی صدایش را پایین آورد.

«حالا هم باید بروی. می‌خواهند توی اداره‌ی پلیس ازت بازجویی کنند.»

«چی؟ مسخره است. بیست دقیقه‌ی دیگر جلسه دارم. من اداره‌ی پلیس برو نیستم.»

«حالا هم به حالت تعلیق درمی‌آیی تا ته و توی قضیه روشن شود.»

اد خندید.

«شوخی‌تان گرفته؟ سربه‌سرم می‌گذارید؟ نمی‌توانید این کار را بکنید. شرکت من است.»

صورتش را برگرداند و توپ اسفنجی را به هوا پرت کرد و گرفت. کسی حرکتی نکرد.

«چنین چیزی نمی‌شود. رونن، بهشان بگو که شرکت ماست.»

اد به رونن نگاه کرد، ولی رونن صورتش را برگرداند. اد به سیدنی نگاه کرد که سرش را به نشانه‌ی منفی تکان می‌داد. به دو مردی که با لباس پلیس پشت سر او ظاهر شده بودند، نگاه کرد. بعد به خانم منشی که دستش به دهانش بود، پس از آن هم به مسیر فرش‌شده‌ی بین

خودش و در خروجی؛ همه خودشان را کنار کشیده و راه خروج را برایش باز کرده بودند. توپ اسفنجی آرام و بی صدا روی زمین بین دو پایش افتاد.

دی‌ینا لوئیس شاید زیباترین دختر نبود، ولی در سیستم امتیازدهی اد و رونن به دخترهای دانشکده، امتیاز بالایی گرفته بود. این دختر به هیچ کدام آنها توجه نداشت. اد می‌گفت لحظه‌ای که دی‌ینا به مرکز علوم کامپیوتر قدم گذاشت، قیافه‌ی هر دو نفرشان شبیه به سگی شده بود که داشت یک همبرگر در حال راه رفتن را تماشا می‌کرد.

اد حاضر بود شرط ببندد که دی‌ینا در طول آن سه سال اصلاً او را ندیده بود، مگر همان یک باری که سیل آسا باران می‌آمد و دی‌ینا داخل ایستگاه بود و از اد خواست او را با اتومبیل مینی‌اش به خوابگاه برساند. در تمام مدتی که دی‌ینا روی صندلی کنار دستش نشسته بود، زبان اد چنان بند آمده بود که یک کلمه هم نتوانسته بود حرف بزند. فقط وقتی دی‌ینا پیاده شد، توانست بگوید «مشکلی نیست» (۵۲). اما همین دو کلمه توانسته بود کار خودش را بکند. دی‌ینا جوری نگاهش کرده بود که انگار می‌خواست به اد بگوید زیادی سریال‌های آبکی استرالیایی می‌بیند. بعد خم شده و پاکت خالی چیپس را از زیر پایش برداشته و عمداً دوباره همان جا پرت کرده بود.

اگر اد از دی‌ینا خوشش آمده بود، رونن عاشق سینه‌چاکش بود. عشق زیاد از او یک احمق تمام‌عیار ساخته بود. امید و انتظاراتش برای چنین عشقی هیچ زیربنای واقعی نداشت و کاملاً تخیلی بود. برای این دختر شعر می‌نوشت، در روز عشاق به طور ناشناس برایش گل می‌فرستاد. داخل ناهارخوری، در صف غذا که بودند مشتاقانه به او لبخند می‌زد و وقتی دی‌ینا هیچ توجهی نشان نمی‌داد، تلاشش را می‌کرد دلخوری‌اش را بروز ندهد. رونن سرانجام تسلیم شد و تب عشقش فروکش کرد، و این دوره، سه سال طول کشید. در نهایت، اد و رونن خودشان فهمیدند که یک دختر بسیار زیبا، کسی که در سلسله مراتب دانشکده از جایگاه بالایی برخوردار است، برای هیچ کدام آنها وقت ندارد. اد و رونن بعد از فارغ‌التحصیلی برای خودشان شرکت تأسیس کردند. حالا به جای زن، به نرم‌افزار فکر می‌کردند. مدتی بعد، تمام فکر و ذکرشان نرم‌افزار شد. دی‌ینا لوئیس را داخل توبره‌ی یادگاری‌ها گذاشتند و فقط مواقعی بیرونش می‌آوردند که مشروب زیادی خورده بودند و می‌خواستند به هم‌پیاله‌هایشان نشان بدهند که در دوران دانشجویی تمام آن سال‌ها را فقط پشت کامپیوتر نشستند، بلکه برای خودشان معاشرت‌هایی هم داشتند. به همدیگر می‌گفتند: «او... دی‌ینا لوئیس»، نگاهشان به دور دست می‌رفت و به نظر می‌رسید او را می‌بینند که با دور کند بالای سر مشروب‌خوارها در حرکت است. گاهی هم وقتی دختر خوشگلی در کافه می‌دیدند می‌گفتند: «خوشگل است، ولی لوئیس یک چیز دیگر بود.»

سه ماه پیش، حدود شش ماه بعد از این که لارا (۵۳)، دلخور از سهمی که از اد به او رسیده بود، اد را ترک کرد و رفت در آپارتمان‌ش در رم ساکن شد، دی‌ینا لوئیس از طریق یکی از شبکه‌های اجتماعی با اد تماس گرفت. تا حدودی هنوز شور و شوق دوستی با دی‌ینا در اد باقی مانده بود. دی‌ینا دو سال در نیویورک زندگی کرده بود، اما حالا به لندن برگشته و مشتاق بود از بعضی دوستانش در دانشگاه خبری به دست آورد. از اد پرسیده بود آیا رینا (۵۴) را به خاطر می‌آورد. سام چطور؟ فرصتش را دارد قهوه‌ای با هم بخورند؟

اد بعدها از خودش شرمند شده بود که چرا چیزی به رونن نگفت. با خودش می‌گفت حالا رونن سرش با ارتقای نرم‌افزار جدید گرم است، از طرفی هم، مدت‌ها طول کشید تا رونن موفق شد فکر دی‌ینا را از سرش بیرون کند. در آن سال‌های دانشکده، رونن هر کاری کرده بود

نتوانسته بود به این دختر نزدیک شود و چیزی بین آن دو پیش نیامده بود، پس چرا حالا اد کاری می‌کرد که فیلس یاد هندوستان کند؟ واقعیت این بود که اد هنوز از سرخوردگی و ناامیدی دوران پس از طلاق بیرون نیامده و در این مدت با زنی حشر و نشر پیدا نکرده بود. یک جوهرهایی هم دلش می‌خواست دی‌ینا لوئیس باخبر می‌شد از سال گذشته که سهام شرکت به فروش رفته بود، اد چطور پول پارو می‌کرد.

از قرار معلوم با پول می‌شد هر کاری کرد. می‌شد کسی را استخدام کرد که به ظاهر آدم، لباس و مو و قیافه‌اش، سروسامان بدهد. می‌توان مربی ورزش خصوصی استخدام کرد. اد نیکلاس دیگر آن جوان یک لا قبای بی‌سروزیان نبود که سوار مینی می‌شد. هر چه تلاش می‌کرد از ظاهرش پیدا نباشد که آدم متمولی است، ولی موفق نمی‌شد. انگار چیزی از وجودش متصاعد می‌شد که بوی پول را به مشام همه می‌رساند.

اد و دی‌ینا همدیگر را در کافه‌ای در سوهو (۵۵) ملاقات کردند. دی‌ینا عذرخواهی کرد و گفت: «رینا دقیقه آخر قرارش را لغو کرد و گفت که نمی‌تواند برای دیدنش به کافه بیاید، بچه کوچک دارد.» اما اد رینا را به خاطر نمی‌آورد و برایش مهم نبود. دی‌ینا وقتی توضیح می‌داد، با حالت استهزاء آمیزی ابرویش را بالا داده بود. از سام هم که اد مدتی بعد به یادش آورد، هرگز خبری نشد. دی‌ینا حتی یک بار هم سراغ رونن را نگرفته بود.

اد یک لحظه هم نمی‌توانست از دی‌ینا چشم بردارد. هیچ تغییری نکرده بود، البته شاید بهتر شده بود. موهای تیره‌رنگ خوش‌مدلی داشت که عین فیلم‌های تبلیغاتی شامپو، روی شانه حرکت می‌داد. گونه‌هایش دیگر مثل بچه گربه‌ها گوشتالو نبود. از قبل خوش‌روتر و بیشتر به آدمیزاد شبیه بود. دخترهای خوشگل و مغرور دانشگاه بعد از فارغ‌التحصیلی از آسمان به زمین می‌آیند. دی‌ینا با لطیفه‌هایی که اد تعریف کرد، قاه‌قاه خندید. گاه و بیگاه که اد زیرچشمی نگاهش می‌کرد، می‌دید با شگفتی به او زل زده است. از حالت حیران نگاهش پیدا بود او را متفاوت از آدمی می‌بیند که در خاطر دارد، چنین چیزی احساس خوبی در اد ایجاد می‌کرد. بعد از دو ساعت از هم جدا شدند. وقتی دو روز بعد دی‌ینا زنگ زد و پیشنهاد کرد که دوباره همدیگر را ببینند، اد کمی تعجب کرد. دی‌ینا گفت که در حال حاضر با کسی حشرونشری ندارد. ارتباط قبلی به طرز وحشتناکی به پایان رسید و حالا واقعا نمی‌داند دلش می‌خواهد وارد یک رابطه‌ی جدی بشود یا نه. اد هم هر آنچه لازم بود، برایش گفت. از لارا همسر سابقش حرف زد، و اینکه زنش همیشه می‌گفت عشق اول اد، کارش است. بعد هم برای حفظ سلامتی روح و روانش اد را ترک کرد. دی‌ینا گفت:

«چه رمانتیک!»

«ایتالیایی است. هنرپیشه. همه چیز او رمانتیک است.»

دی‌ینا حرفش را تصحیح کرد.

«بود.»

وقتی این را می‌گفت نگاهش را به اد دوخته بود. از او راجع به شغلش پرسیده و برای آنچه انجام داده بود، تحسینش می‌کرد. دی‌ینا گفته بود:

«هرچند از تکنولوژی هیچی سرم نمی‌شود، اما جالب به نظر می‌رسد.»

دی‌ینا کمی لهجه‌ی امریکایی پیدا کرده بود.

اد تلاش کرده بود همه‌چیز را برایش شرح بدهد. وقتی حرف می‌زد دی‌ینا همین‌طور به دهانش نگاه می‌کرد، در نتیجه حواس اد پرت می‌شد. اد موضوع را مفصل برایش تعریف کرد: اولین نمونه‌ی آزمایشی که با رونن در آپارتمان‌ش ساخته بود، عیب‌ونقص‌های نرم‌افزاری، جلساتی که با یک غول دنیای ارتباطات داشتند و با هواپیمای شخصی‌اش به تگزاس رفتند، اما بعد وقتی قبول نکردند سهام شرکت‌شان را به او بفروشند، کلی فحش خوردند.

از روزی برایش حرف زد که شرکت‌شان تبدیل به شرکت سهامی عام شد. در آن لحظه، روی لبه‌ی وان حمام نشسته بود و قیمت سهام را که بالا و بالاتر می‌رفت در گوشی تلفنش می‌خواند. وقتی دیده بود زندگی‌اش چطور در حال تحول است، شروع به لرزیدن کرده بود.

«تو این قدر پولدار شدی؟»

«وضع خوب است.»

«تعریف کن چطور.»

اد خودش به‌خوبی می‌دانست با این حرف‌ها کم‌کم دی‌ینا او را یک آدم ابله می‌بیند.

«شب و روز کار می‌کردم، تا بعدش که از زخم جدا شدم. وضع خوب است. می‌دانی، من کلاً آدم پولکی نیستم.»

شانه بالا انداخته و ادامه داده بود:

«فقط اینکه کار کردن را دوست دارم. شرکت‌م را دوست دارم. خوشم می‌آید فکرم را کار بیندازم و ایده‌های نو داشته باشم، طوری که به درد جامعه بخورد.»

«ولی تو فروختیش؟»

«داشت خیلی بزرگ می‌شد. به من گفتند که اگر شرکت خیلی بزرگ شود، می‌آیند و به مسائل مالی رسیدگی می‌کنند. من دنبال چنین چیزی نبودم. اما خودم سهام زیادی دارم.»

به او چشم دوخته و گفته بود:

«جدی چه موهای قشنگی داری!»

همی‌دانست این حرف دیگر از کجا آمده است.

اد از رفتاری که از دی‌ینا می‌دید زبانش بند آمده بود و فکرش کار نمی‌کرد. وقتی بیرون آپارتمان‌ش از تاکسی پیاده شدند، نه تنها بقیه‌ی پولش را از راننده نگرفت، بلکه اصلاً متوجه نشد اسکناس چند پوندی به او داد.

با هم به آپارتمان‌ش رفتند و همه چیز به خوبی پیش رفت. دی‌ینا فوق‌العاده بود. لارا در ماه‌های آخر طوری رفتار می‌کرد که انگار به اد لطف می‌کند. رفتارش با اد منطبق بر قوانینی بود که ظاهراً فقط خودش می‌فهمید: آیا اد به اندازه‌ی کافی به او توجه کرده یا با او وقت گذرانده است. یا شام او را بیرون برده است، یا فهمیده که چقدر از دستش رنجیده است. گاهی چنان از او روی برمی‌گرداند که انگار اد کار بسیار بدی در حقش کرده است.

دی‌ینا سیگار روشن کرده و گفته بود:

«من سیگاری نیستم، ولی بعد از...»

به‌شدت به سرفه افتاده بود.

«می‌خواهی بقیه‌اش را من بکشم؟»

شب بعد را هم نزد او ماند و با اکراه به خانه‌ی خودش برگشت. دی‌ینا با برادرش در فوم (۵۶) زندگی می‌کردند، اما آخرهفته‌ها به خانه‌ی والدینش در بریستول (۵۷) می‌رفت. هفته‌ی اول هر روز برای اد ایمیل فرستاد و سه بار زنگ زد. اد چیزی به رونن نگفت. همان‌طور که در رختخواب بود، سریع به ایمیل‌هایش جواب می‌داد. لپ‌تاپ مثل اقیانوسی درخشان وسط لحاف پهناورش قرار داشت. اد تلاش می‌کرد به او فکر نکند، به خودش می‌گفت فقط دارند سرشان را گرم می‌کنند و هیچ موضوع جدی وجود ندارد. خیلی هم بعید بود که رونن به طور تصادفی با دی‌ینا برخورد کند.

گذشته از آن، او و دی‌ینا که هر دو تازه از دوران سرخوردگی بیرون آمده بودند، با هم به بحث و گفت‌وگو می‌پرداختند و از ارتباط با جنس مخالف با بدبینی و منفی‌بافی حرف می‌زدند. می‌گفتند بهتر است آدم راه و چاه را یاد بگیرد.

یک شب که اد تنها بود، در اثر زیاده‌روی در خوردن مشروب، کمی حالت‌های مالیخولیایی به

او دست داد و احساس افسردگی کرد. آن شب وقتی با دینا چت می‌کرد، سی ثانیه همین‌طور مکث کرد و بعد نوشت: «آخر هفته بیا پیش من.»
جواب آمد که نمی‌توانم.
«چرا؟»

«آه در بساط ندارم.»

او را با آن موهای تیره و بلندش مجسم کرد. با خودش گفت چقدر خوب که فکرش پیش کسی غیر از لارا باشد. سپس نوشت: «بیا، خودم کرایه را می‌دهم.»
دینا جمعه شب از راه رسید. با هم به بارهای محل رفتند و لب رودخانه قدم زدند. غذا را در کافه خوردند.
بعد دینا گفته بود:

«من راجع به خودمان به پدر و مادرم گفتم.»

او که قادر به تمرکز نبود جواب داده بود:

«به پدر و مادرت گفتم؟»

«اشکالی که نداشت؟ آره؟ فقط خیلی خوب است که... این حس خوب است که... من دوباره احساس تعلق کنم. متوجه‌ای؟»

او به سقف چشم دوخته بود. با خودش گفت اشکالی ندارد. آدم‌های زیادی هستند که پدر و مادرشان را در جریان تمام مسائل زندگی‌شان می‌گذارند. حتی بعد از دو هفته.

«من خیلی دلمرده بودم، خیلی افسرده.»

لبخند زده و اضافه کرده بود:

«اما حالا احساس شادی می‌کنم. از خوشحالی توی آسمان‌ها سیر می‌کنم. صبح که از خواب

بیدار می‌شوم می‌بینم دارم به تو فکر می‌کنم. حس می‌کنم اوضاعم دارد روبه‌راه می‌شود.»

دهان او به طرز ناخوشایندی خشک شده بود. مطمئن نبود از ماری‌جوآنا است.

«افسرده بودی؟»

«ولی حالا خوبم. پدر و مادر واقعا خوبی دارم. بعد از بخش آخر ماجرا، من را بردند دکتر

و دارو مصرف کردم. قرص‌ها حسابی کمک کردند. از قرار معلوم با خوردن این قرص‌ها آدم

خویش‌داری‌اش را از دست می‌دهد. ولی مگر کسی هم هست که شکایتش را بکند و از این

که دیگر خویش‌داری نیست بنالد. هاهاهاهاه!»

بعد او ماری‌جوآنا را به دینا برگرداند.

«نسبت به هر چیزی احساس هیجان می‌کنم. متوجه‌ای؟ روانپزشکم می‌گوید من آدم خیلی

حساسی هستم. بعضی آدم‌ها راحت از کنار مسائل می‌گذرند، ولی من این جور آدمی نیستم.

گاهی که جایی می‌خوانم حیوانی مُرد، یا جایی در یک کشور دیگر، بچه‌ای به قتل رسید، تمام

روز گریه می‌کنم. توی دوران دانشگاه هم جدی‌جدی همین‌طور بودم. یادت نیست؟»

«نه.»

دینا دستش را روی پای او گذاشته بود. اما او حس می‌کرد قطعا الان در حال و هوای آن

نیست. دینا سرش را بالا گرفته و به او زل زده بود. نصف موهایش توی صورتش ریخته بود،

آن را کنار زده و گفته بود:

«نمی‌دانی چقدر بد است که آدم شغل و سروسامانش را از دست بدهد. اصلاً نمی‌توانی بفهمی

که ورشکسته شدن یعنی چه.»

بعد به او چشم دوخته بود، گویی داشت با خودش می‌سنجید که تا کجا پیش برود و چقدر

از مسائالش حرف بزند.

«منظورم ورشکستگی به معنای واقعی کلمه است.»

«چی؟ منظورت چیه؟»

«خُب، من پول هنگفتی به شوهر سابقم بدهکارم. بهش گفتم که نمی‌توانم پولش را پس بدهم. همین الانش کلی از کارت اعتباریم خرج کردم. ولی هر روز خدا بهم زنگ می‌زند و پولش را می‌خواهد. بدجوری بهم استرس وارد می‌شود. نمی‌فهمد که با این کارش چقدر مضطربم می‌کند.»

«صحبت سر چه مبلغی است؟»

«خیلی.»

«مثلاً چقدر؟»

اد مبلغ بدهی را پرسیده بود ولی خودش هم درست نمی‌دانست آیا واقعا دوست دارد بداند. دینا مبلغ را گفته بود. بعد وقتی تعجب اد را دید، اضافه کرده بود:

«تعارف نکن که بهم قرض بدهی. من از دوست‌پسرم پول نمی‌گیرم، دردسر درست می‌شود. ولی واقعا که کابوس است.»

اد تلاش کرده بود اصلاً به معنی اصطلاح «دوست‌پسر» که دینا به کار برده بود فکر نکند. وقتی نگاهش کرده بود دید که لب پایینش می‌لرزد. آب دهانش را قورت داده و گفته بود:

«خوبی؟»

لبخند دینا سریع و وسیع بود.

«من خوبم! ممنونم ازت! جدی حام خوب است.»

دستش را روی سینه‌ی اد گذاشته بود.

«بگذریم، بهتر است درموردش فکر نکنیم. چقدر خوب که آدم برود رستوران‌های درست و حسابی، بدون اینکه نگران پولش باشد.»

اد آن شب بیدار دراز کشیده بود و در دل آرزو کرده بود کاش می‌شد به رونن زنگ بزند.

دی‌ینا جمع‌ه‌ی بعد هم دوباره آمد، و جمع‌ه‌ی بعدش. اد به‌طور سربسته اشاره کرده بود که کارهایی در آخر هفته دارد که باید انجام بدهد، ولی دی‌ینا به روی خودش نیاورد و اهمیتی نداد. پدر دی‌ینا به او پول داده بود تا با هم شام بیرون بروند.

«پدرم می‌گوید حالا خیالش راحت شده که دوباره خوشحالم می‌بیند.»

وقتی دی‌ینا از ایستگاه مترو قدم به خیابان گذاشت، اد گفت که سرما خورده و بهتر است به او نزدیک نشود.

«برایم مهم نیست. سرماخوردگی‌ات هم مال من.»

بعد سی ثانیه تمام، خودش را به او چسباند.

به پیتزافروشی محل رفتند. اد از لحظه‌ای که او را دید به‌طرزی غیرارادی و مبهم احساس وحشت کرد. دی‌ینا در تمام مدت نسبت به هر چیزی احساسات نشان می‌داد. دیدن اتوبوس قرمز خوشحالش می‌کرد. دیدن گلدانی با گل پژمرده روی لبه‌ی پنجره‌ی یک کافه اشک به چشمش می‌آورد. حالت‌های روحی مختلفی داشت. به مردم توی خیابان لبخند می‌زد. گاهی چنان وراجی می‌کرد که یادش می‌رفت غذایش را بخورد. وقتی خانه‌ی اد بود، دستشویی که می‌رفت در را باز می‌گذاشت، جوری که آدم فکر می‌کرد اسبی دارد خودش را تخلیه می‌کند. اد برای ورود به یک رابطه‌ی جدید آماده نبود. ولی دی‌ینا محتاج بود، یک آدم نامتعادل و غیرعادی. حالا هم دیگر شورش را درآورده بود. اد می‌خواست در خانه‌ی خودش تنها باشد. به سکوت نیاز داشت، دلش می‌خواست زندگی‌اش نظم روزمره‌اش را حفظ کند. تنهایی خودش را قبول نداشت و اصلاً خودش را تنها نمی‌دید.

آن شب از دی‌ینا فاصله گرفته و گفته بود خسته است. ولی دی‌ینا گفت که می‌تواند او را سرحال بیاورد. بعد هم کارهایی کرد که در هر شرایط دیگر می‌توانست جالب به نظر بیاید.

«دی‌ینا، واقعا امشب حالش را ندارم.»

«حالا می‌دانم من را به خاطر خودم می‌خواهی نه چیز دیگر!»

اد نیکلاس با چشمانی متعجب در تاریکی دراز کشید. در چهار سالی که با لارا رفت‌وآمد داشت و بعد هم ازدواج کردند، فراموش کرده بود که چقدر سریع ذهنیت آدم می‌تواند نسبت به یک نفر ۱۸۰ درجه تغییر کند و آن شخص که برای شما محبوب‌ترین است به کسی تبدیل شود که برای خلاصی از دستش حاضرید هر کاری بکنید.

اد نفس عمیقی کشیده و گفته بود:

«دی‌ینا... هفته‌ی آینده باید بروم سفر کاری. آخر هفته نیستم.»

«جای خوبی می‌روی؟»

«اوهوم... ژنو.»

«وای چه عالی! می‌شود من را هم توی چمدانت بگذاری؟»

«چی؟»

«می‌توانم توی اتاق هتل منتظرت بمانم. بعد که از جلسه برگشتی، چین‌های روی پیشانی‌ات را صاف کنم و خستگی را از تنت در کنم.»

سپس دستش را جلو برده و روی پیشانی اد کشیده بود. اد هم خودش را کنترل کرده و بروز نداده بود که جا خورده است.

«جدی؟ چه خوب. ولی از این جور سفرها نیست.»

«تو خیلی خوش‌شانسی. من عاشق سفرم. اگر این قدر وضع مالیم خراب نبود همه‌اش می‌رفتم سفر.»

«واقعا؟»

«با این کار عشق می‌کنم. دوست دارم یک روح آزاد باشم و هر کجا هوس کردم بروم.»

خم شده و از روی میز کنار تخت سیگاری از پاکت برداشته و روشن کرده بود.

«پس دوست داری دوباره سفر بروی؟»

«مثل فشنگ درمی‌روم.»

اد بعد از آن مدتی ساکت دراز کشیده و با خودش فکر کرده بود، گفت:

«تو سهامی چیزی داری؟»

«کمی. فکر کنم مادربزرگم برایم گذاشته. صد سهام در تعاونی مسکن و دویست سهم هم در وول‌ورت» (۵۸)

خنده‌ی نصفه‌نیمه کرده و ادامه داده بود:

«اد، حالا هم نگو که می‌خواهی پیشنهاد بدهی بیایم توی کار بورس. دیگر چیزی برام باقی

نمانده که باهاش قمار کنم.»

اد پیش از اینکه واقعا متوجه باشد چه می‌گوید، از دهانش خارج شده بود:

«قمار نیست.»

«پس چی؟»

«ما چیزی داریم که به زودی به بازار ارائه می‌کنیم. ظرف یکی دو هفته‌ی آینده. در نتیجه،

ورق برمی‌گردد.»

«چی؟»

«منی‌توانم خیلی توضیح بدهم. اما مدت‌هاست که داریم رویش کار می‌کنیم. ارزش سهام ما را

بالا می‌برد. همکارهای ما همه روی آن کار کرده‌اند.»

دی‌ینا ساکت بود و چیزی نمی‌گفت.

«می‌دانم چیز زیادی در این زمینه نمی‌دانی. ما خیلی از کار حرف نزدیم. ولی با این کاری که

کردیم به زودی پول پارو می‌کنیم.»

ظاهرا دی‌ینا هنوز توجه نشده بود.

«یعنی داری ازم می‌خواهی چهار پوندی هم که برام مانده، توی کاری ببرم که هیچی ازش

منی‌دانم؟»

«احتیاجی نیست چیزی بدانی. فقط باید سهمی توی شرکت من بخری.»

اد روی آرنجش بلند شد.

«ببین، چند هزار پوند گیرت می‌آید. تضمین می‌کنم که ظرف دو هفته بتوانی تمام بدهی‌ات

را پرداخت کنی. بعدش خلاص! هر کاری دوست داشتی می‌توانی بکنی! هر جا دوست داشتی

برو!»

سکوت طولانی برقرار شد.

«اد نیکلاس، تو این جوری پول به دست می‌آوری؟ آدم‌ها را می‌آوری خانه‌ات و بعد ازشان

می‌خواهی هزار پوند از سهامت را بخرند.»

«نه، این...»

«تو به من لطف داری. فکر خیلی خوبی است. ولی من در حال حاضر چند هزار پوند پول

ندارم که جایی خوابیده باشد.»

باز هم بدون اینکه اد متوجه باشد چه می‌گوید، کلمات از دهانش خارج شدند.

«می‌توانم بهت قرض بدهم. سودش را که بردی، پولم را برگردان. اگر هم سود نبردی، خودم

مقصرم که توصیه‌ی الکی بهت کردم.»

دی‌ینا زده بود زیر خنده، اما وقتی دید اد قصد شوخی ندارد، ساکت شده بود.

«تو این کار را برای من می‌کنی؟»

اد شانه بالا انداخته بود.



«راستش را بگویم؟ در حال حاضر، پنج هزار پوند برای من رقمی نیست.»

بعد در دلش گفته بود حاضرم ده برابر این پول را بهت بدهم که ولم کنی و بروی پی کارت. چشمان دینا از تعجب گشاد شده بود.

«هی! تا حالا کسی لطف به این بزرگی بهم نکرده.»

«مطمئنم.»

صبح روز بعد، پیش از آنکه دینا از خانه اش برود، چکی به اسمش نوشت. دینا که جلوی آینه‌ی داخل هال ایستاده بود و موهایش را با گیره جمع می‌کرد، برای خودش شکلک درآورده بود. بوی عطر سیب می‌داد. دینا وقتی فهمید اد دارد چک می‌نویسد، گفت:

«اسم ننویس. می‌دهم برادرم برایم انجام بدهد. سهام و این جور چیزها سرش می‌شود. گفتی

چی دارم می‌خرم؟»

«واقعا؟»

«دست خودم نیست. وقتی کنارت هستم، ذهنم درست کار نمی‌کند. در اولین فرصت، پولت را

برمی‌گردانم. قول می‌دهم.»

اد کارت ویزیتی برداشته و قدمی عقب رفته بود.

«بیا بگیر. این هم اسم شرکت. انجام بدهید. قول می‌دهم مشکلات حل شود. دست و بالت باز

می‌شود!»

اد صدای هشداردهنده‌ای را که در سرش می‌پیچید، سرکوب کرد. شادی کاذبی تمام وجودش را

فرا گرفته بود.

اد بعد از آن روز تقریباً به تمام ایمیل‌های دینا پاسخ داد. با خوشرویی و متانت. اما تلاش می‌کرد خودش را درگیر نکند. در یکی از ایمیل‌هایش به دینا گفت که چقدر خوب که وقتش

را با کسی سپری کرده که می‌فهمد خارج شدن از یک رابطه‌ی جدی چه حس غریبی به آدم می‌دهد و واقعا لازم است با خودت تنها باشی. دینا به آن ایمیل جواب نداد. عجیب بود که

چطور دینا حرف خاصی از معرفی محصول جدید به بازار نزد یا نگفت که قیمت سهام بالا رفته است. دینا تا صد هزار پوند هم می‌توانسته سود کرده باشد. شاید سرش شلوغ بود و

داشت به عکس اد سنجاق فرو می‌کرد. شاید چک را گم کرده بود. شاید گوادولوپ (۵۹) بود.

هر بار که اد یادش می‌آمد چه دسته گلی به آب داده است، دل و روده‌اش به هم می‌پیچید.

اد شماره تلفنش را عوض کرد. خودش را با این فکر که یادش رفته به دینا بگوید شماره‌اش

عوض شده است، توجیه می‌کرد. با گذشت زمان دینا دیگر کمتر ایمیل فرستاد. دو ماه

گذشت. یکی دو شب او و رونن با هم بیرون رفتند، تمام مدت هر دو از دست رئیس و رؤسا

نالیدند. اد همین‌طور که به حرف‌های رونن گوش می‌داد، پیش خودش جنبه‌های مثبت و

منفی آن زن را سبک و سنگین می‌کرد و می‌دید درس با ارزشی از او گرفته است. شاید هم

خطر از زیر گوشش رد شده بود، نمی‌دانست.

و بعد، ده هفته پس از معرفی نرم‌افزار جدید، داخل اتاق ایده‌پردازی در حال استراحت بود

و همین‌طوری توپ اسفنجی را به سقف پرت می‌کرد و می‌گرفت، به رونن گوش می‌داد که

داشت تجزیه و تحلیل می‌کرد بهترین راه برطرف کردن ایراد نرم‌افزار پرداخت پول چیست، که

سیدنی - مدیر مالی - وارد شد و اد یکباره دریافت هیچ دردسری بدتر از این نیست که آدم با

دوست‌دختر سمجی که مثل کنه به او می‌چسبد ارتباط برقرار کند.

«اد؟»

«چی؟»

مکث کوتاه. بعد:

«تو این جوری به تلفنت جواب می‌دهی؟ واقعا؟ تو در چه سنی می‌خواهی آداب معاشرت یاد بگیری؟»

«سلام گما.» (۶۰)

اد نفس عمیقی کشید و پاهایش را از تخت آویزان کرد و نشست.

«گفته بودی که زنگ می‌زنی. یک هفته پیش. برای همین فکر کردم لابد جایی سر به نیست شدی.»

اد به دورِ اتاق خواب نگاه کرد. به کتی که از صندلی آویزان بود، به ساعت که می‌گفت یک ربع از هفت گذشته است. پشت گردنش را مالید.

«آها. خُب، کار داشتم.»

«به محل کارت زنگ زدم. گفتند خانه‌ای. مریضی؟»

«نه. مریض نیستم... فقط این که دارم روی چیزی کار می‌کنم.»

«با این حساب می‌توانی بیایی و بابا را ببینی؟»

اد چشمانش را بست.

«فعلاً سرم شلوغ است.»

سکوتش سنگین بود. خواهرش را آن طرف خط مجسم می‌کرد که فکش را محکم به هم می‌فشارد و سرش را بالا گرفته است.

«بابا همه‌اش سراغت را می‌گیرد. مدت‌هاست دارد سراغت را می‌گیرد.»

«گما، می‌آیم. فقط... الان شهر نیستم. کارهایی هست که باید سروسامان بدهم.»

«ما همه کارهایی داریم که باید سروسامان بدهیم. اگر واقعا نمی‌توانی سوار یکی از آن هجده ماشین شیکت بشوی و بیایی ببینیش، دست کم زنگ بزن بهش، باشه؟ زنگ بزن. منتقلش کردند بخش ویکتوریا. اگر زنگ بزنی گوشی را بهش می‌دهند.»

«باشه.»

اد فکر کرد که حالا خواهرش خداحافظی می‌کند. ولی نکرد. آه کوچکی از پشت خط به گوش رسید.

«اد، من واقعا خسته شده‌ام. مدیرهایم دیگر همکاری نمی‌کنند و بهم مرخصی نمی‌دهند.

مجبورم آخر هفته بروم آنجا پیش بابا و مامی. مامی هم تازه دارد خودش را پیدا می‌کند. من

اینجا راستی راستی به کمک احتیاج دارم تا بتوانم به کارها برسم.»

اد احساس عذاب وجدان کرد. خواهرش در کل اهل نالیدن و شکایت نبود.

«بهت گفتم سعی خودم را می‌کنم که بیایم.»

«هفته پیش هم گفته بودی. ببین، چهار ساعت رانندگی که بیشتر نیست.»

«من الان لندن نیستم.»

«کجایی؟»

اد از پنجره به آسمانی که رو به تاریک شدن بود، نگاه کرد.

«ساحل جنوب.»

«رفتی تعطیلات؟»

«نه، تعطیلات نرفتم. قضیه پیچیده است.»

«نه از این خبرها نیست. تو سر سوزنی هم احساس مسئولیت نمی‌کنی.»

«آها، ممنونم که بهم یادآوری کردی.»

«اوه، دست بردار. شرکت مال خودت است. خودت هستی که مقررات را می‌گذاری، درست

است؟ فقط باید یک مرخصی دو هفته‌ای به خودت بدهی. کیم جونگ اون (۶۱) شرکت

خودت باش. فقط دستور بده!»

سکوت طولانی.

سرانجام خواهرش گفت:

«تو زده به سرت. قاطی کردی.»

اد پیش از حرف زدن نفس عمیقی کشید.

«هر جوری هست خودم را می‌رسانم. قول می‌دهم.»

«باشه. به مامی زنگ بزن.»

«حتماً.»

گوشی تقی صدا کرد و تماس قطع شد. اد لحظاتی به تلفن ماتش برد، بعد شماره‌ی وکیلش را گرفت. تماس، مستقیم به دستگاه پیامگیر منتقل شد.

مأموران تجسس تمام کشوهای موجود در آپارتمان را بیرون کشیده بودند. هرچند مثل فیلم‌ها وسایل داخلش را بیرون نریختند، ولی خیلی حرفه‌ای عمل کردند. دستکش دست کردند و لابه‌لای لباس‌ها را گشتند و تک تک پرونده‌ها را نگاه کردند. هر دو لپ‌تاپش را بردند، با بسته‌های پول و دو گوشی تلفن. اد مجبور شده بود امضاء هم بدهد، طوری رفتار می‌کردند که انگار این کارها را برای منفعت او می‌کنند. وکیلش گفته بود:

«اد، از شهر خارج شو. فقط برو، خیلی هم به موضوع فکر نکن. اگر لازم شد برگردی بهت زنگ می‌زنم.»

ظاهراً ویلا را هم گشته بودند. چیز زیادی آنجا نبود و حتی یک ساعت هم وقت‌شان را نگرفته بود. اد به دورتادور اتاق خواب ویلا نگاه کرد. به لحاف تروتمیزی که نظافتچی‌ها صبح آن روز روی تخت پهن کرده بودند. به کشوها که، محض احتیاط، داخل‌شان شلوار و لباس زیر و جوراب و بلوز گذاشته بود تا اگر روزی لازم داشت، بی‌لباس نماند. سیدنی گفته بود:

«از شهر دور شو. اگر قضیه برملا شود، تو واقعا گند زدی به سهام ما.»

از روزی که پلیس به محل کارشان آمده بود، رونن با اد حرف نزده بود.

اد به تلفن چشم دوخت. به غیر از گما، حالا یک نفر هم نبود که اد بدون اشاره به ماجرای که رخ داده بود، با او صحبت کند. هر دوست و آشنایی که داشت همه در همین حوزه‌ی

تخصصی کار می‌کردند. اد نمی‌دانست به غیر از رونن، چند نفرشان می‌توانند دوست واقعی او باشند. به دیوار ماتش برد. به هفته‌ی گذشته فکر می‌کرد که بی‌دلیل و فقط چون نمی‌دانست وقتش را چگونه بگذراند، چهار بار به لندن رفته بود. به شب گذشته فکر می‌کرد که به شدت از دست دینا لوئیس و سیدنی کفری بود. عصبانی بود که چطور این جور به زندگی‌اش گند زده است. بطری پراز شراب را به دیوار پرت کرده و شکسته بود. اگر لپ‌تاپ و دیگر وسایلش الان کنارش بودند، احتمالاً همین بلا را سر آنها هم می‌آورد.

کاری نمی‌شد کرد. کتش را پوشید، کلید را از داخل کمد کنار درِ پشتی برداشت و رفت تا سوار اتومبیلش شود.

تنزی از همان کودکی با بقیه بچه‌ها فرق داشت. در یک سالگی قطعه‌های لگو را به ردیف می‌چید یا با آنها چیزی می‌ساخت. بعد یکی دو قطعه را جدا می‌کرد و شکل‌های جدید درست می‌کرد. در دو سالگی فکر و ذکرش شده بود عدد. حتی پیش از رفتن به مدرسه، کتاب‌هایی توجه‌اش را جلب می‌کردند که پر از مسائل ریاضی و پرسش‌هایی بودند مثل «چرا یک را ۱ می‌نویسیم نه ۲؟»، یا به جس می‌گفت عمل ضرب راه دیگری برای عمل جمع است. در شش سالگی قادر بود طرح‌های مرکب از قطعات مربعی را توصیف کند. مارتی از این موضوع خوشحال نبود، چنین چیزی او را معذب می‌کرد. اما بعد معلوم شد هر چیزی که طبیعی و عادی نباشد او را معذب می‌کند. تنزی فقط دوست داشت یک جا بنشیند و با مسائلی سروکله بزند که مارتی و جس نمی‌توانستند کمترین درکی از آن داشته باشند. مادر مارتی در معدود مواقعی که به دیدن‌شان می‌آمد، تنزی را خرخوان صدا می‌کرد. این کلمه را با دید منفی و ناخوشایند به زبان می‌آورد.

«حالا می‌خواهی چی کار کنی؟»

«در حال حاضر هیچ کاری نمی‌توانم بکنم.»

«اگر برود قاطی بچه‌های مدرسه خصوصی شود، به نظرت چیز غیرعادی نیست؟»

«نمی‌دانم. شاید. ولی این مشکل ماست، نه مشکل تنزی.»

«اشکالی ندارد از تو دور شود؟ اگر با زندگی اعیانی آشنا شود و از شرایط زندگی خودش

احساس سرافکنندگی کند، چی؟»

«چطور؟»

«این‌ها چیزهایی هستند که به ذهنم رسیدند. تو با این کار فقط دخترت را پریشان می‌کنی.

به نظرم با این کار یادش می‌رود از کجا آمده.»

جس به ناتالی که رانندگی می‌کرد، نگاهی انداخت.

«این هم از تقدیر و سرنوشت کوفتی! ولی خوشحال می‌شوم دچار آلزایمر زودرس شود و

گذشته‌اش را فراموش کند.»

از زمانی که جس موضوع مصاحبه‌ی تنزی را برای ناتالی تعریف کرده بود، چیزی غیرعادی

پیش آمده بود. ناتالی موضوع را به خودش ربط داده بود و هر روز مدام به این نکته اشاره

می‌کرد که بچه‌هایش در مدرسه‌ی محلی شاد و خوشحال هستند، خودش هم خوشحال است

که بچه‌هایش «طبیعی» هستند، خوب نیست بچه‌ی آدم با بقیه فرق داشته باشد.

جس با خودش فکر کرد اصل قضیه این است که بعد از مصاحبه وقتی تنزی به خانه برگشت،

چنان هیجان‌زده و ذوق‌زده بود که در ماه‌های گذشته او را چنین ندیده بود. در درس

ریاضیات امتیاز صد درصد آورده بود و استدلال غیرکلامی نود و نه درصد (بابت یک درصدی

که از دست داده بود، به شدت ناراحت بود). آقای تسونگرای به جس زنگ زد و گفت که

منابع دیگری برای بورسیه تحصیلی وجود دارد. آقای تسونگرای دائم از مسائل مالی به عنوان

جزئیات کار یاد می‌کرد. جس با خودش فکر می‌کرد افرادی که مسائل مالی را جزئی می‌دانند،

بی‌درد هستند و هرگز در زندگی‌شان مجبور نشده‌اند نگران مسائل مالی شوند.

وقتی در دریاکنار توقف کردند، ناتالی گفت:

«لابد خبر هم داری که باید آن یونیفورم‌های مسخره را بپوشد.»

جس با دلخوری جواب داد:

«یونیفورم مسخره را نمی پوشد.»

«آن وقت سربه سرش می گذارند و اذیتش می کنند که با بقیه هم رنگ نیست.»

«یونیفورم مسخره شان را نمی پوشد چون قرار نیست برود. ناتالی، هیچ امیدی ندارم که بتوانم بفرستمش، حالا دست برمی داری؟»

جس از اتومبیل پیاده شد. در را محکم کوبید و جلوتر از او راه افتاد تا مجبور نشود بقیه ی حرف هایش را بشنود. فقط بومی های آنجا بودند که دریاکنار را منطقه ی تفریحی می نامیدند. شرکت های ساختمانی اسمش را «استراحتگاه بهشتی» گذاشته بودند. زیرا یک منطقه ی تفریحی معمولی مثل «سی برایت» (۶۲) نبود که با آن چادرهای فصلی و انبوه درهم و برهم خانه های سیار که از باد شدید آسیب می بینند، روی تپه بنا شده باشد. بلکه ردیف بی نقصی بود از مجموعه ی خانه های مهندسی ساز با هتلها و گذرگاه های آراسته و ترو تمیز در بیشه زاری محافظت شده. باشگاه ورزشی، چشمه ی آب معدنی، زمین تنیس، مجموعه ی بزرگ استخر شنا که بومی های منطقه مجاز به استفاده از آنها نبودند، و همین طور تعدادی بوتیک گران قیمت و یک سوپرمارکت کوچک. در نتیجه ساکنان ویلاها مجبور نبودند با رفتن به محدوده ی شهر خودشان را به دردسر بیندازند.

روزهای سه شنبه و پنجشنبه و جمعه، ناتالی بنسن و جس توماس ویلاهای سه اتاق خوابه ی مشرف به ساختمان باشگاه را نظافت می کردند، بعد به ویلاهای نوساز می رفتند: شش ساختمان با نمای شیشه ای مدرن که روی صخره ی گچی بنا شده بودند و به دریا دید مستقیم داشتند.

اتومبیل آئودی (۶۳) آقای نیکلاس که در محل ماشینرو ویلا پارک بود، یک لک هم نداشت. جس و ناتالی هرگز ندیده بودند که آقای نیکلاس آن را بیرون برده باشد. یک بار زنی که می گفت خواهرش است با دو بچه ی کوچک و همسرش که موهای خاکستری داشت، به آنجا آمده بودند (وقتی رفتند خانه تمیز و مرتب بود). آقای نیکلاس خودش به ندرت می آمد. و در این یک سال گذشته که آنها برای او کار می کردند، ندیدند که از آشپزخانه یا رختشوی خانه استفاده کند. به جس مزد اضافه می داد تا حوله ها و ملافه هایش را بشوید و هر هفته شست و شو و اتوکشی کند تا برای میهمانانی که هرگز نمی آمدند، آماده باشند. خانه ی وسیعی بود؛ صدای پا بر کف سنگی اش منعکس می شد. اتاق نشیمن با موکت درشت بافت زیبایی فرش شده بود و سیستم صوتی گرانبها و جالبی به دیوار نصب بود. ویلا مشرف به تاق آبی افق بود. هیچ تابلو یا عکسی به دیوار نبود، یا رد و نشانی که خبر بدهد زندگی در جریان است. ناتالی همیشه می گفت حتی وقتی آقای نیکلاس می آید، انگار آمده است اردو.

جس به خانه اش فکر کرد، به پله های جیرجیری و باریکش، کاغذدیواری و رآمده اش. برخلاف معمول، حس کرد یک جورهایی حسرت چنین خانه هایی را در دل دارد (به ندرت این خانه ها را با خانه ی خودش مقایسه می کرد، چون بیشتر باعث پریشانی اش می شد). آقای نیکلاس مردی نبود که مجبور شود میله ی جالباسی در پاگرد طبقه ی بالای خانه اش بگذارد، یا برای قفسه ی کتاب هایش با کمبود جا مواجه شود. آقای نیکلاس از آن دست افرادی نبود که نگران شهریه ی مدرسه ی بچه هایش باشد.

ناتالی زیر لب گفت:

«آمده.»

وقتی در ورودی ویلا باز شد، از راهرو صدای مردانه ای به گوش رسید که بلندبلند با تلفن حرف می زد، انگار داشت با کسی جروبحث می کرد. ناتالی قیافه ای درهم کشید و آهسته قدم به راهرو گذاشت. با صدای بلند گفت:

مرد جوابی نداد، ولی حتما شنید. در تمام مدتی که آن دو سرگرم نظافت آشپزخانه بودند، جروبحت ادامه داشت (فقط یک لیوان کثیف کرده بود، داخل سطل آشغال هم دو ظرف خالی یک بار مصرف بود). در گوشه‌ای که یخچال بود، خرده شیشه پیدا کردند، ظاهراً تکه‌های درشت شیشه شکسته را جمع کرده بودند و فقط ریزه‌هایش مانده بود. روی دیوار لکه‌های شراب دیده می‌شد. جس با دقت دیوار را تمیز کرد. بوی آبجو فضا را پر کرده بود. آقای نیکلاس همین طور داشت جروبحت می‌کرد. در اتاق نیم‌لنگ بود و از آشپزخانه فاصله داشت، برای همین جس چیزی از حرف‌هایش نمی‌شنید. با اینکه صدا خفه بود و از دور می‌آمد، ولی به‌وضوح پیدا بود مشکلی برایش پیش آمده و ناراحت است. جس و ناتالی در سکوت به کارشان ادامه دادند، وقتی می‌خواستند چیزی به هم بگویند، با نجوا حرف می‌زدند و وانمود می‌کردند صدایش را نمی‌شنوند.

وقتی کارشان در آشپزخانه تمام شد، ناتالی به اتاق نشیمن رفت و جس به هال. جس دستشویی طبقه‌ی پایین را شست، بعد به اتاق ناهارخوری رفت که میز ناهارخوری چوب‌بلوطش سالم و بی‌عیب بود، صندلی‌های دورش هم کاملاً با آن جور بودند. جس قاب عکس‌ها را با دستمال نرمی گردگیری کرد. بعد برای اینکه نشان دهد گردگیری کرده است، یکی را کمی کج کرد. بیرون، روی صندلی تاشو، یک بطری خالی و یک گلاس بود؛ جس آنها را برداشت و داخل برد.

جس همین‌طور که سرگرم کار بود، به نیکی فکر می‌کرد که روز گذشته از مدرسه با گوش قاچ‌خورده به خانه برگشته و زانوی شلوارش کثیف بود. هر چه جس او را سؤال پیچ کرد، نیکی لام تا کام هیچی نگفت که چه اتفاقی افتاده است. حالا دوستان نزدیک نیکی شامل کسانی می‌شد که داخل صفحه‌ی کامپیوتر بودند و جس هرگز ملاقات‌شان نکرده بود و هیچ وقت هم ملاقات نمی‌کرد. پسرهایی که نیکی اسمشان را گذاشته بود «اسکیت‌باز» (۶۴) و «ترمیناتور» و برای تفریح به هم شلیک می‌کردند و شکم هم را می‌دریدند. آیا می‌شد نیکی را سرزنش کرد؟ گویی زندگی واقعی‌اش هم میدان جنگ بود.

به تنزی فکر کرد، اینکه وقتی داشت با معلم ریاضی حرف می‌زد، چه قیافه‌ای به خودش گرفته بود. از وقتی برای مصاحبه رفته بودند، جس شب‌ها بیدار دراز می‌کشید و ذهنی حساب و کتاب می‌کرد، جمع و تفریق می‌کرد که از چه راه‌هایی می‌تواند خنده بر لبان تنزی بنشانند. بورسیه‌ی تحصیلی از ذهنش دور نمی‌شد. مثل دندان‌درد یک لحظه ترکش نمی‌کرد. جس، نگران و مضطرب، تمام راه‌های ممکن را بررسی می‌کرد و می‌کوشید از هر امکان کوچک مالی بیشترین بهره را ببرد. می‌توانست بعضی از وسایلیش را بفروشد. افرادی را که می‌شد از آنها پول قرض کند و عجله‌ای برای پس‌گرفتن پولشان نداشتند، یکی‌یکی از نظر گذراند. به هر بنی بشری فکر کرد. مادرش، عمه نل (۶۵) در دورست. (۶۶) معلم بازنشسته‌ای که قبلاً خانه‌اش را تمیز می‌کرد و همیشه از تنزی به عنوان یک دختر تیزهوش یاد می‌کرد. شاید می‌توانست از این و آن پنجاه پوندی‌گدایی کند، ولی قطعاً کسی وجود نداشت که بتواند ده برابرش را به او قرض بدهد. هیچ یک از دوست و آشنایان او چنین پولی در بساط نداشتند.

تنها افرادی که احتمالاً به جس پول قرض می‌دادند، شیادهای بنگاه معاملات ملکی بودند که بهره‌ی چهاررقمی می‌خواستند. جس همسایه‌هایش را دیده بود که از افرادی به ظاهر مهربان پول قرض کرده بودند، ولی خیلی زود سروکله‌ی این افراد پیدا می‌شد و مثل کرکس مالی تهدیدشان می‌کردند. حرف مارتی دائم در ذهنش می‌پیچید. آیا مدرسه‌ی مفت و مجانی مک‌آرتور واقعاً بد است؟ چه بسا بچه‌هایی که در آنجا پیشرفت خوبی کرده‌اند. اگر تنزی دوروبر بچه‌های مشکل‌ساز نمی‌پلکید، چرا نمی‌توانست یکی از آن بچه‌هایی باشد که پله‌های

ترقی را طی کرده‌اند؟

واقعیت تلخی وجود داشت: جس همه‌اش به در بسته می‌خورد. می‌دانست مجبور است به دخترش بگوید که توانایی‌اش را ندارد او را به آن مدرسه بفرستد. جس توماس، زنی که همیشه چاره‌ای می‌اندیشید و راهی برای حل مشکلات می‌یافت، زنی که همیشه به بچه‌هایش می‌گفت راه حلی پیدا می‌کند، حالا قادر نبود راه حلی بیاید.

اتاق غذاخوری را نظافت کرد که تا آن روز هیچ غذایی در آن خورده نشده بود. سرانجام دادوبیداد تلفنی تمام شد و آقای نیکلاس تماس را قطع کرد. جس جاروبرقی را کشان‌کشان به راهرو برد. وقتی جارو به قلم پایش اصابت کرد، قیافه‌ای در هم کشید. ضربه‌ای به در زد تا ببیند لازم است اتاق آقای نیکلاس را جارو بکشد یا نه. سکوت بود و هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. بعد که دوباره به در زد، ناگهان صدای فریاد مرد را شنید.

«بله، خودم متوجه‌ام. سیدنی، تا حالا بیست بار این را گفته‌ای، ولی به این معنی نیست که...» حالا دیگر دیر شده بود. جس که در را کمی به داخل هل داده بود شروع به عذرخواهی کرد، اما مرد یک نگاه اجمالی به او انداخت و کف دستش را به طرفش گرفت، جوری که انگار با یک سگ طرف شده است. آقای نیکلاس به جس گفت:

«صبر کن. الان نمی‌شود.»

بعد جلو آمد و در را توی صورت جس به هم کوبید. صدای کوبیده شدن در، تمام فضای خانه را پر کرد.

جس همان‌جا پشت در می‌خکوب ایستاد. چنان شوکه شده بود که قادر نبود حرکت کند. پوستش از ناراحتی به خارش افتاده بود. چند دقیقه بعد، ناتالی که با شدت و حدت زیاد سرگرم سابیدن دستشویی مهمان بود، به جس گفت:

«گفته بودم بهت. این مدرسه‌های خصوصی هیچ ادب و نزاکت به این‌ها یاد نمی‌دهند.»
چهل دقیقه‌ی بعد کارشان تمام شد. جس ملافه‌ها و حوله‌های سفید و تمیز آقای نیکلاس را جمع کرد و با حرص زیاد، به‌زور داخل ساک دستی‌اش چپاند. از پله‌ها پایین رفت و ساک را توی حال کنار وسایل نظافتش گذاشت. ناتالی مشغول برق‌انداختن دستگیره‌های در بود. کار همیشه‌اش بود، دوست نداشت ببیند روی دستگیره‌ی درها یا شیرآلات جای انگشت است. گاهی فقط ده دقیقه طول می‌کشید تا از خانه‌ای بیرون بیایند.

«آقای نیکلاس، ما داریم می‌رویم.»

آقای نیکلاس داخل آشپزخانه ایستاده و از پنجره به دریا چشم دوخته بود. یک دستش را جوری روی سرش گذاشته بود که به نظر می‌رسید فراموش کرده دستش را آنجا گذاشته است. موهایش تیره بود، عینک مد روزی که زده بود او را شبیه وودی الن (۶۷) می‌کرد. مثل پسر بچه‌های دوازده ساله‌ای که به اجبار پدر و مادرشان می‌خواهند بروند به مراسم غسل تعمید، کت و شلوار پوشیده بود.

«آقای نیکلاس!»

مرد آرام سرش را تکان داد، بعد نفس عمیقی کشید و قدم به راهرو گذاشت. گفت:
«درست.»

پیدا بود حواسش به آنها نیست. به صفحه‌ی تلفن همراهش نگاهی انداخت.
«ممنونم.»

جس و ناتالی منتظر ایستادند.

«لطفا حساب ما را بکنید.»

ناتالی که تمیزکردن دستگیره‌ها را تمام کرده بود، دستمالش را تا کرد، باز کرد، دوباره تا کرد. اصلاً دوست نداشت به صاحبکار یادآوری کند که مزدشان را بدهد.

«فکر می‌کردم شرکت مزدتان را داده.»

«الان سه هفته می‌شود که هیچ پولی به ما نداده‌اند. هیچ وقت هم کسی توی دفتر نیست. اگر می‌خواهید به کارمان ادامه بدهیم، مزدمان باید به موقع پرداخت شود.»
آقای نیکلاس دست توی جیبش کرد و کیف پولش را بیرون آورد.
«که اینطور. چقدر باید بدهم؟»

«سه هفته که شد سه بار. سه هفته هم مزد شستن ملافه و حوله.»
مرد سرش را بالا گرفت و ابرو بالا داد.
«هفته‌ی پیش به تلفن‌تان پیام دادیم.»
مرد سرش را تکان داد، انگار نباید از او انتظار داشته باشند که چنین چیزی را به خاطر بیاورد.
«چقدر شده؟»

«روی هم صد و سی و پنج پوند.»
آقای نیکلاس شروع کرد به شمردن اسکناس‌ها.
«پول نقدم کافی نیست. الان شصت پوند می‌دهم، از شرکت می‌خواهم بقیه‌اش را به شما چک بدهند. باشه؟»

در هر شرایطی غیر از این، جس قطعاً موافقت می‌کرد. در مواقع دیگر هیچ مشکلی نداشت. به نظر نمی‌رسید این مرد قصد کلاهبرداری دارد و نمی‌خواهد مزدشان را بدهد. ولی در آن لحظه احساس کرد از پولدارهایی که پولشان را سر وقت پرداخت نمی‌کنند، حالش به هم می‌خورد. آدم‌های پولدار گمان می‌کنند چون هفتاد و پنج پوند برای خودشان پولی نیست، حتماً برای دیگران نیز رقمی نیست. از دست صاحبکارانی که او را حقیر و ناچیز می‌پنداشتند و خیال می‌کردند هیچ اشکالی ندارد بدون عذرخواهی در را توی صورتش به هم بکوبند، عصبانی بود.

جس گفت:

«نه لطفاً، من الان به پول نیاز دارم.»

صدایش به طرز غریبی رسا بود. مرد برای نخستین بار به چشمان جس زل زد. پشت سر جس، ناتالی مثل دیوانه‌ها دستگیره را می‌مالید.

«قبض آب و برق دارم که باید بدهم. نمی‌شود که هی پرداختش را عقب بیندازم.»
یک لحظه هم از ذهنش دور نمی‌شد: پهنای کف دستش، حالتی که در را تو رویش محکم بست. مرد به او اخم کرد، انگار مشکل از جس است. این حرکت او باعث شد جس بیش از پیش از او بدش بیاید. جس لحظه‌ای مردد ماند، دلش می‌خواست به مرد بگوید همان بهتر که برود و به جروب‌بحث مسخره‌اش ادامه بدهد، اما گاهی به صلاح آدم نیست حرف‌هایی را بزنند.
«پس باید بروم طبقه‌ی بالا.»

گفت و ناپدید شد. جس و ناتالی در سکوت عذاب‌آور ایستادند، صدای باز و بسته شدن کتوها و تلق و تولوق چوب‌لباسی داخل کمد به وضوح به گوش می‌رسید. سرانجام آقای نیکلاس با مشت‌های اسکناس از پله‌ها پایین آمد. چند اسکناس را از دسته‌ی اسکناس‌ها جدا کرد و بی‌آنکه به جس نگاه کند، دستش داد. جس آمد چیزی بگوید، مثلاً بگوید نیازی نیست این طور مثل ابله تمام‌عیار رفتار کند، بگوید اگر افراد مثل آدم با هم رفتار کنند، زندگی کمی شیرین می‌شود، چیزی که بدون تردید باعث می‌شود ناتالی دستگیره‌ی در را به دور از اضطراب برق بیندازد. با این حال جس اهمیتی نمی‌داد. حتی برایش مهم نبود که مرد پول را جوری دستش داد که انگار در دلش داشت می‌گفت «بیا، این هم سگ‌خور.» در همین گیرودار تلفن آقای نیکلاس زنگ خورد و مرد بدون کلمه‌ای حرف راهش را کشید و به طرف راهرو رفت تا به تلفنش جواب بدهد.

«داخل سبد نورمن چیه؟»

«هیچی.»

جس که خریدهایش را از داخل کیسه بیرون می‌آورد، یک چشمش به ساعت بود. باید سر کار می‌رفت؛ یک شیفت سه ساعته در کافه فدرز. (۶۸) حالا فقط یک ساعت فرصت داشت ترتیب چای را بدهد و لباسش را عوض کند. دو قوطی را ته قفسه هل داد و پشت جعبه‌ی غلات قایم کرد. از برچسب قیمت روی کالاهایی که از سوپرمارکت می‌خرید، متنفر بود. هر باری که در کابینت را باز می‌کرد، انگار کسی داشت سرش فریاد می‌کشید و می‌گفت: آهای! تو چقدر فقیری!

نیکی خم شد و پارچه را از زیر نورمن بیرون کشید، با این کارش، سگ با نارضایتی روی پا ایستاد.

«جس، حوله سفید است و گران قیمت. پر شده از موهای نورمن، و آب دهانش.»

حوله را بین دو انگشتش گرفت. جس گفت:

«بعدا می‌شوریمش.»

جس به نیکی نگاه نمی‌کرد.

«مال باباست؟»

«نه. مال بابا نیست.»

«من نمی‌فهمم که...»

«حالم را بهتر می‌کند، باشه؟ این‌ها را می‌گذاری توی فریزر؟»

نیکی روی کابینت آشپزخانه قوز کرد و به حیاط جلویی چشم دوخت. رخت‌آویز در نسیم باد می‌چرخید، لباس‌های شسته‌شده‌ی گیره‌زده مثل پرچم بالای گلدان‌های شمعدانی و دوچرخه‌ای که جس رنگ صورتی براق به آن زده و حالا مثل لاک ناخن ورآمده بود، معلق بودند.

«شونا برایانت (۶۹) توی ایستگاه اتوبوس تنزی را به خاطر لباس‌هاش مسخره کرد.»

جس که قوطی رب گوجه دستش بود، به طرف نیکی برگشت.

«مگر لباس‌هاش چه عیبی دارند؟»

«چون خودت دوختی.»

«از کجا فهمید من دوختم؟»

«از تنزی پرسید این لباس‌ها از کجا آمدند. تنزی هم بهش گفت. تو که می‌شناسیش چه جور آدمی است.»

«ولی تنزی خودش لباس‌های دست‌دوزم را دوست دارد. با شوق و ذوق می‌پوشد.»

«شونا برایانت همان کسی است که گفت خانه‌ی ما به خاطر کتاب‌های زیادی که داریم، عجیب و غریب است.»

«شونا برایانت یک دختر بی‌شعور بیشتر نیست.»

نیکی خم شد و شروع کرد به نوازش نورمن.

«راستی، اداره‌ی برق اخطار داده.»

جس نفس عمیقی کشید.

«چقدر هست؟»

نیکی جلو رفت و دسته‌ی کاغذهای روی بوفه را برداشت و دنبال اخطار اداره برق گشت.

«سرمع، دویست پوند.»

جس پاکت غله را برداشت.

«جورش می‌کنم.»

نیکی در یخچال را باز کرد.

«باید ماشین را بفروشی.»

«منی‌توانم بفروشم. تنها دارایی پدرت است.»

«اگر می‌فروخت پولی دستش می‌آمد. به تو هم می‌توانست بدهد.»

جس واقعا نمی‌دانست چرا گاهی بی‌جهت از مارتی دفاع می‌کند.

«توی خانه‌ی مادرش هیچ جای مطمئنی برای پارک ماشین نیست. به غیر از این، هر وقت

حالش روبه‌راه شد، یک کاری با این ماشین می‌کند. حالا هم برو طبقه‌ی بالا. کسی دارد

می‌آید.»

جس زن را می‌دید که از کوچه پشتی می‌آمد. نیکی گفت:

«می‌خواهیم از ایلین ترنت (۷۰) خرید کنیم؟»

نیکی، جس را دید که در ورودی را باز کرد و زن داخل شد، بعد هم در را با احتیاط پشت

سرش بست. جس راهی برای پنهان کردن گونه‌های سرخش نداشت.

«فقط همین یک بار.»

نیکی به جس زل زد.

«گفته بودی که پول نداریم.»

«ببین، چاره‌ای ندارم جز اینکه به تنزی بگویم نمی‌تواند برود به آن مدرسه. حالا شاید با

لباس‌هایی که برایش می‌خرم حواسش پرت شود.»

جس در راه خانه تصمیمش را گرفته بود. گرچه روی هم رفته، فکر احمقانه‌ای بود. هشتشان

گروه‌شان بود. حتی نباید خیالش را هم در سر می‌پروراندند. نیکی به جس ماتش برده بود.

«ولی ایلین ترنت، تو گفته بودی...»

«تو خودت بهم گفتی توی مدرسه تنزی را به خاطر لباس‌های مسخره می‌کنند. نیکی، بعضی

اوقات...»

جس دستش را در هوا تکان داد.

«گاهی هدف وسیله را توجیه می‌کند.»

نیکی همین‌طور به جس خیره ماند، جوری که جس معذب شد. بعد از پله‌ها بالا رفت.

«دستچینی از لباس‌های خوشگل آوردم برای دخترخانم ایرادگیر. تو می‌دانی که دخترها همه

عاشق لباس‌های مارک‌دار هستند. با اینکه گفتم نمی‌خواهی، ولی من چندتایی اضافه با خودم

آوردم.»

لحن کاسبکارانه‌ی ایلین خشک و جدی بود و کلمات را با دقت فراوان انتخاب می‌کرد. چنین

لحنی از کسی مثل ایلین که جس بارها دیده بود او را به زور از بار کینگز آرمز (۷۱) بیرون

می‌اندازند، بعید و غیرعادی بود. ایلین چهارزانو روی زمین نشست، دستش را داخل ساک

سیاهش کرد و لباس بیرون آورد و با دقت روی موکت چید.

«این بلوز هالیستر (۷۲) دخترها معمولاً مارک هالیستر می‌پوشند. قیمت‌های توی فروشگاه

را ببینی، شاخ درمی‌آوری. هر چند گفتم که لباس‌های گران نمی‌خواهی، ولی توی این ساکم

لباس‌های مارک‌دار بیشتری دارم. آها، اینها، هر یکی، دو پوند.»

ایلین هفته‌ای یک بار به این قسمت شهر می‌آمد و دست‌فروشی می‌کرد. چهره‌ی

رنگ‌پریده‌ای داشت و ساک بزرگ سیاهش را با زحمت زیاد روی چهارچرخ از پشت سرش

می‌کشید. مثل پستیچی محل پای ثابت بود. گاهی اهالی محل به او می‌گفتند:

«حسابی حرفه‌ای شدی و توی کسب و کارت اسم و رسم پیدا کردی.»

او هم با چشمان بی‌فروغش پلک‌زنان به طرف نگاه می‌کرد.

جس همیشه به او می‌گفت ممنونم دستت درد نکند، ولی لازم ندارم. کسی در محل حرفی

نمی‌زد که ایلین این لباس‌های مارک‌دار قیمت‌پایین را که هنوز مارک‌شان به آنها بود، از کجا

می‌آورد، در صورتی که همه می‌دانستند چطور به دستش می‌رسد. جس همیشه به مارتی

می‌گفت سرمشق بدی برای بچه‌ها شده.

اما این مربوط به گذشته‌ها می‌شد.

جس تاپ‌های جورواجور را برداشت. یکی راه‌راه بود، یکی به رنگ صورتی ملایم. تنزی را

پیش خودش مجسم کرد که آنها را پوشیده است.

«چند؟»

«تاپ ده پوند، تی‌شرت پنج، کفش ورزشی هم بیست. برچسبش را ببینی هشتاد و پنج پوند

بوده. حسابی تخفیف خورده.»

«برایم گران است.»

«خُب، تو مشتری جدیدم هستی. می‌توانم بهت تخفیف ویژه بدهم چون دفعه‌ی اولت

است.»

ایلین دفترچه‌اش را بیرون آورد و حساب و کتاب و کتاب کرد.

«اگر سه تیکه برداری، من این شلوار جین را هم بهت می‌دهم. گودویل است.»

وقتی زن سرخوشانه لبخند زد، جای خالی دندان‌ش نمایان شد.

«سی و پنج پوند برای یک دست لباس کامل، با یک جفت کفش. این ماه فقط دارم مجانی کار

می‌کنم. هیچ کجا به این قیمت چیزی گیرت نمی‌آید.»

یک دست کامل لباس روی زمین کنار هم چیده شده بود، جس به آن چشم دوخت. دلش

می‌خواست تنزی را شاد و خندان ببیند. دوست داشت تنزی احساس کند زندگی پتانسیل

خوشی‌های غیرمنتظره را دارد، دلش نمی‌خواست دخترش فقط یک مادر مضطرب ببیند که

همیشه مشغول کار است و وقت لازم را برای بودن با او ندارد، و پدر غایبی که هفته‌ای یک

بار بر صفحه کامپیوتر می‌بیند.

جس می‌خواست وقتی خبر بد را به او می‌دهد، در کنارش چیزی داشته باشد که با آن شادش

کند.

«یک دقیقه صبر کن.»

جس به آشپزخانه رفت، قوطی کاکائو را از داخل کابینت بیرون آورد، پول قبض برق را معمولاً

توی این قوطی می‌گذاشت. پیش از اینکه فکر کند دارد چه کار می‌کند، سکه‌ها را شمرد و

ریخت کف دست عرق‌کرده و چسبناک ایلین. زن شروع به تا کردن بقیه لباس‌ها کرد و با

دقت داخل ساک گذاشت.

«خوشحالم که مشتریم شدی. دو هفته‌ی دیگر می‌آیم. اما اگر در این فاصله به چیزی نیاز

داشتی، می‌دانی که کجا می‌توانی پیدام کنی.»

«ممنونم. فکر کنم فعلاً همین کافی باشد.»

ایلین نگاه زیرکانه‌ای به جس کرد؛ آها، عزیزم، همه همین را می‌گویند.

وقتی جس وارد اتاق شد، نیکی سرش را از روی کامپیوتر بلند نکرد.

«ناتالی تنزی را از کلاس ریاضی می‌آورد. راحتی خودت تنها باشی؟»

«آره.»

«سیگار نکشی‌ها.»

«باشه.»

«درسهات را مرور کن.»

«باشه.»

جس گاهی با خودش خیالپردازی می‌کرد که اگر مجبور نبود همیشه سرِ کار باشد، چگونه مادری می‌شد. برای بچه‌ها کیک درست می‌کرد و می‌گذاشت کاسه را بلیسند. بیشتر لبخند می‌زد. روی کاناپه می‌نشست و با آنها حرف می‌زد. وقتی بچه‌ها سرِ میز آشپزخانه نشسته بودند و تکالیف مدرسه انجام می‌دادند، کنارشان می‌ایستاد، به اشکالاتشان جواب می‌داد و کمکشان می‌کرد تا بالاترین نمره‌ی ممکن را بگیرند. به میل آنها رفتار می‌کرد و هر کاری دوست داشتند برایشان انجام می‌داد، و دیگر نمی‌گفت:

- ببخشید عزیزم، الان باید شام حاضر کنم.

- بعد از اینکه اینها را شستم.

- عشقم، باید بروم. وقتی از سرِ کار برگشتم بهم بگو.

جس به نیکی زل زد. نمی‌شد چیزی از قیافه‌اش خواند. جس به طرز غریبی احساس دلشوره می‌کرد.

«یادت نرود که نورمن را ببری پیاده‌روی. اما نزدیک فروشگاه مشروب‌فروشی نروی‌ها.»

«باشه.»

«تمام عصر را هم ننشین پشت آن کامپیوتر. حالا هم شلوارت را بکش بالا که شورتت دیده نشود، تا من قاطی نکردم و با کفش نزدمت.»

و کمر شلوار جین نیکی را از پشت بالا کشید. نیکی برگشت و جس لبخند لطیفش را دید. وقتی از اتاق بیرون می‌آمد با خودش فکر می‌کرد یادش نمی‌آید آخرین بار کی لبخند نیکی را دیده است.

۵. نیکی

پدرم یک آدم عوضی بیشتر نیست.

۶. جس

کافه فدرز بین کتابخانه (که از ماه ژانویه تعطیل شده بود) و آشپزخانه‌ی بیرون‌بر هپی پلیس (۷۳) (که در تمام طول سال از ساعت یازده‌ونیم صبح تا یازده‌ونیم شب باز است) واقع بود. وقتی می‌رفتی داخلش، در یک نور مناسب، فکر می‌کردی هنوز سال ۱۹۸۹ است. دس (۷۴) صاحب آنجا همیشه تی‌شرت‌های رنگ‌ورورفته و شلوار جین می‌پوشید، در هوای سرد هم یک کاپشن چرمی روی تی‌شرتش. در شب‌هایی که رستوران خلوت بود، و اگر کم‌شانسی می‌آوردی، دس می‌نشست و از مزایای گیتار الکترونیکی فندر (۷۵) در مقایسه با ریکن‌بکر (۷۶) ۳۳۰ دادسغن می‌داد، یا شعر «پول برای هیچ‌چیز» را از بر می‌خواند و از شاعرش تمجید می‌کرد.

فدرز، به شیکی کافه‌های دریاکنار نبود. غذاهای دریایی تازه و شراب مرغوب سرو نمی‌کرد و منوی خانوادگی برای بچه‌های جیغ‌جیغو نداشت. بلکه انواع مختلف گوشت با سیب‌زمینی سرخ کرده سرو می‌کرد. کلمه‌ی سالاد هم برای آنها چیز خنده‌داری بود (خوردنی مورد علاقه‌ی کافه سیب‌زمینی سرخ‌کرده بود: بیست و هشت مدل). هیجان‌انگیزترین وسیله‌ی آنجا گرامافون سکه‌ای، یک صفحه دارت درب‌وداغون روی دیوار، و یک فرش که چنان بوی آبجو و سیگار می‌داد که می‌گفتند صبح‌ها وقتی کارکنان کافه سر کار می‌آیند چون آرام و یواش از روی آن عبور می‌کنند، نیمه‌مست می‌شوند.

نکته‌ای در این میان وجود داشت. کافه فدرز از پدیده‌های نادر یک شهر ساحلی بود: تمام سال شلوغ بود.

جس دوباره تکه‌ی باریکی از گوشت خوک گذاشت و گفت:
«رکسانه آمده؟»

دس که از سرداب بیرون آمده بود، گفت:

«نه. فعلاً سرش با مادرش گرم است و با هم مشغول کاری هستند.»
لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت:

«شفابخش، نه، فالگیر. روانپزشک. روانشناس. نمی‌دانم.»

«شاید هم احضار روح؟»

«شاید هم غیبگویی.»

«بلیتش سی پوند است. پول می‌دهند و با یک گلاس شراب سفید بی‌کیفیت می‌نشینند و وقتی از آنها می‌پرسند آیا کسی از حاضرین قوم و خویشی دارد که اسمش با حرف ج شروع شود، داد می‌کشند آره، من دارم!»
دس خم شد، غرغری کرد و در سرداب را بست.

«جس، من می‌توانم فالت را ببینم. سی پوند هم ازت نمی‌گیرم. پیشگویی می‌کنم که الان آن مرد توی خانه نشسته و غرق فکر است و دست‌هاش را به هم می‌مالد. چه جماعت ساده‌ی آلتِ دستی!»

جس سینی گلاس‌های شسته را از داخل ماشین ظرفشویی بیرون آورد و یکی‌یکی روی قفسه

چید. دس پرسید:

«تو به این چرندیات اعتقاد داری؟»

«نه.»

«معلوم است که نباید داشته باشی. تو دختر عاقلی هستی. گاهی وقت‌ها نمی‌دانم به رکسانه چه بگویم. مادرش از خودش بدتر است. خیال می‌کند فرشته‌ی نگهبان دارد. یک فرشته.»
ادای رکسانه را درآورد، به شانهاش نگاه کرد و با دست به آن زد.

«خیال می‌کند این فرشته ازش مراقبت می‌کند. اما مراقبش نیست که تمام پولش را توی فروشگاه‌ها خرج نکند. نه؟ آدم خیال می‌کند این فرشته باید حرف هم بزند. ببین مورین (۷۷)، نیازی به این روکش میز اتو با آن عکس سگی که رویش است نداری. واقعا راست می‌گویم دلبندم، عوضش این پول را خرج خورد و خوراکت کن.»

جسِ نگون‌بخت چاره‌ای نداشت جز این که لبخند بزند. در جایی مثل کافه نمی‌شد لبخند بر لب نداشت. مردهای داخل کافه آقامنش بودند (البته تا آنجایی که بشود مردهایی را که همزمان با آروغ‌زدن حروف الفبا را یکی‌یکی به زبان می‌آورند، آقامنش خوانند). گفت‌وگوهای داخل کافه مسرت‌بخش بود. از طرفی هم جس مجبور نبود دو شب و دو ظهر در هفته را در خانه سپری کند، آن هم با کپه‌ی رخت‌چرک‌هایی که مال خودش نبود و دلواپس مسائلی باشد که هیچ‌کنترلی بر آنها ندارد.

دس با منظور به ساعتش نگاه کرد و گفت:

«زود آمدی.»

چلسی (۷۸) کیف‌دستی‌اش را پرت کرد زیر پیشخان و دستی به موهایش کشید.

بعد بدون اینکه به حضور دس اهمیتی بدهد، رو به جس گفت:

«با یکی از دوست‌پسرهای اینترنتی‌ام گپ زدم. آدم فوق‌العاده‌ای است.»

تمام دوست‌پسرهای اینترنتی چلسی فوق‌العاده‌اند، تا بعد که آنها را از نزدیک ببیند.

«اسمش دیوید است، دنبال کسی می‌گردد که عاشق آشپزی و شست‌وشو و اتوکشی و رفتن به دنیای هیپروت باشد.»

دس گفت:

«رفتن به سوپرمارکت چطور؟»

ولی چلسی حرفش را نشنیده گرفت. دستمالی برداشت و شروع کرد به خشک کردن گیلان‌ها.

«جس، به جای اینکه اینجا کنار این پیرپاتال‌های هاف‌هافو بیوسی، بیا برو ببین آنجا چه خبر است.»

«پیرپاتال کجا بود.»

مسابقه فوتبال شروع شد، و این بدان معنی بود که حالا دس باید سیب‌زمینی سرخ‌کرده و مکعب‌های پنیرِ مجانی بدهد، و اگر آن روز دست‌ودلبازی‌اش گل می‌کرد، رول‌های کوچک سوسیس. قبلاً جس با رضایتِ دس باقیمانده‌ی پنیرها را به خانهاش می‌برد، تا بعد که ناتالی به او آمار داد بیشتر مردها وقتی می‌روند دستشویی دستشان را نمی‌شویند.

کافه از جمعیت موج می‌زد و مسابقه شروع شده بود، زمان مثل برق و باد سپری می‌شد. جس در طول مسابقه گیلان‌ها را پر می‌کرد. صدای تلویزیون روی دیوار بلند و گوشخراش بود، اما برعکس، جس خودش ساکت و خاموش بود. دوباره پول تمام فکرش را پر کرده بود. مدرسه گفته بود آخر ماه. اگر تا آن روز ثبت‌نام نمی‌کرد، قضیه منتفی می‌شد. می‌توانست یک سال پول جمع کند، بعد شاید می‌شد تنزی را در دوازده سالگی به آن مدرسه ببرد. اما از کجا معلوم آن موقع هم بورسیه تحصیلی بدهند.

جس چنان غرق در افکارش بود که تا وقتی دس ظرف چیپس را روی پیشخان مقابلش خالی نکرده بود، صدایش را نشنید.

«می‌خواستم بهت بگویم هفته‌ی آینده یک صندوق جدید برایمان می‌آید. از آن مدلی که همه چیز توش نوشته. فقط کافی است صفحه‌اش را لمس کنی.»

جس به دستگاه مشروب پشت کرد و گفت:
«صندوق جدید؟ چرا؟»

«این یکی مالِ عهد بوق است. جس، بقیه دخترهای کافه مثل تو حساب و کتاب بلد نیستند. دفعه‌ی قبل که چلسی خودش تنها پای صندوق بود وقتی حساب کردم دیدم یازده پوند کم آوردیم. اگر ازش بخواهی چند قلم را جمع بزند می‌بینی قاطی می‌کند. چاره‌ای نداریم جز اینکه با زمان پیش برویم.»

دستش را روی یک صفحه‌ی خیالی کشید و ادامه داد:

«دیجیتالی‌ها دقیق‌ترند. عاشقش می‌شوی. تو هم مثل چلسی دیگر مجبور نیستی مغزت را به کار بگیری.»

«نمی‌شود من با همین کار کنم؟ از چیزهای کامپیوتری سردر نمی‌آورم.»

«کاری ندارد. طرز کارش را یادتان می‌دهیم.»

«یاد می‌دهید؟»

«یک نصف روز بیشتر وقت لازم ندارد. شرمنده که بابت این نصف روز مزد نمی‌دهم. کسی می‌آید و یادتان می‌دهد. فقط کافی است دست بزنی روی صفحه‌اش. مثل «گزارش اقلیت».

(۷۹) اما بدون آن آدم‌های کچل.»

ساعت نه و یازده دقیقه لیام استابز (۸۰) وارد شد. پشتِ جس به پیشخان بود. مرد روی

پیشخان خم شد و زیر گوش جس نجوا کرد:

«آهای، یک چیز گرم بده.»

جس بدون این که صورتش را برگرداند، گفت:

«اوه باز تویی.»

«جس، چه استقبال گرمی. لطفا یک گیلان.»

نگاهی به اطراف بار انداخت، بعد گفت:

«و هر چیز دیگری زیر قیمت.»

«بادام‌زمینی برشته خیلی خوشمزه داریم.»

«دلم بیشتر چیزی می‌خواهد که خشک نباشد.»

«الان برات نوشیدنی می‌آورم.»

«هنوز نمی‌خواهی رضایت بدهی؟»

جس او را از دوران مدرسه می‌شناخت. از آن دست مردهایی بود که اگر اجازه می‌دادی،

قلب را می‌شکست. مرد چشم‌آبی متلک‌گویی بود، با موهای بلوطی‌رنگ و گونه‌های برجسته.

کمی هم برنزه بود. دکه‌ی گلفروشی فروشگاه را اداره می‌کرد. هر وقت جس از کنارش رد

می‌شد، زیرلب زمزمه می‌کرد:

«من و تو، پشت گل‌های کوکب.»

حرفش آن قدر جدی بود که قدم‌های جس آهسته شود. همان روزها که مارتی رفته بود، زن

لیام هم ترکش کرده بود (خودش گفته بود: یک خیانت کوچولو، بعضی زن‌ها به همه چیز آدم

کار دارند).

از مدت‌ها پیش از رفتن مارتی، جس و شوهرش دیگر مثل خواهر و برادرهای تندخو کنار هم زندگی می‌کردند. گاهی مارتی می‌گفت که دیگر خسته شده است. اغلب وقتی مارتی این حرف را می‌زد، جس با غرولندهایش او را می‌آشفت و از خود می‌رانند.

جس مشغول کار بود و داشت جعبه‌های خالی چپس را می‌برد داخل سطل آشغال بیندازد که لیام از درِ پشتی ظاهر شد. ساکت بود و شق و رق و با غرور راه می‌رفت، طوری که جس مجبور شد عقب‌عقبی به سمت دیوار حیاط کافه برود. مرد لبخند بر لب داشت، انگار با هم شوخی داشتند، بعد ایستاد، بدنش فاصله‌ی اندکی با بدن جس داشت. گفت:

«دست خودم نیست و نمی‌توانم بهت فکر نکنم.»

در یک دستش سیگار بود، برای همین دستش را با فاصله از جس گرفته بود. آقامنشی‌اش در همین حد بود.

«شرط می‌بندم این حرف را به خیلی‌ها گفته‌ای.»

«فقط دوست دارم بنشینم و تو را که توی کافه می‌چرخ، تماشا کنم. فوتبال را نصفه نیمه می‌بینم، بیشتر حواسم پیش توست.»

عطر خوبی از او به مشام می‌رسید. جس کمی جابه‌جا شد و تلاش کرد پیش از اینکه دیر شود خودش را کنار بکشد. بودن در کنار لیام استابز احساساتی در وجود جس برمی‌انگیخت که خودش هم فراموش‌شان کرده بود، مثل شمع‌های فانتری کیک تولد که حتی مدت‌ها بعد از این که خاموش‌شان کرده‌اید، با سماجت تمام دوباره شعله‌ور می‌شوند.

«بیا پیش من. اجازه بده کنار هم باشیم. من و تو. یک قرار ملاقات درست و حسابی. اذیت نکن جس. بیا کنار هم خوش باشیم.»

جس خودش را کنار کشید.

«بله؟»

«شنیدی چی گفتم.»

جس به او چشم دوخت.

«تو از من می‌خواهی بیایم پیشت؟»

«جوری می‌گویی انگار چیز بدی ازت خواستم.»

جس کمی عقب رفت و به درِ پشتی نگاه کرد.

«لیام باید برگردم داخل کافه.»

لیام یک قدم جلوتر آمد.

«چرا نمی‌خواهی من را ببینی؟ خودت می‌دانی که عالی می‌شود...»

حالا صدایش به نجوا تبدیل شده بود. جس گفت:

«این را هم می‌دانم که دو تا بچه دارم و دو تا شغل، و تو تمام زندگی‌ات را توی ماشینت می‌گذرانی.»

لبخند ملیحی زد و ادامه داد:

«من باید سه هفته با تو سروکله بزنم که نوبت توست آشغال‌ها را ببری بیرون. در نتیجه دیگر

این نگاه‌های عاشقانه و نفس‌گیر بین من و تو برای همیشه از دست می‌رود.»

لیام تکه‌ای از موی جس را بین دو انگشتش گرفت.

«تو چقدر بدبینی! جس توماس تو داری قلبم را می‌شکنی.»

صدایش خُر خُر نرمی بود.

«تو هم داری کاری می‌کنی که از اینجا بیرونم کنند.»

لیام مردی بود که هیچ زنی جرئت نمی‌کرد او را جدی بگیرد. جس با خودش فکر می‌کرد به

احتمال قوی لیام به این علت دنبالش بود، چون تنها زن این اطراف بود که جرئتش را داشت.

«پس داری بهم می‌گویی که نمی‌شود؟»

جس راه افتاد و به سمت در رفت. تلاش می‌کرد رنگ چهره‌اش به حالت طبیعی برگردد. بعد ایستاد.

«هی لیام.»

لیام که ته‌سیگارش را خاموش می‌کرد، سرش را بالا گرفت.

«گمان نکنم قبول کنی پانصد پوند بهم قرض بدهی، نه؟»

«عزیزم، اگر داشتم حتما بهت قرض می‌دادم.»

بعد برایش بوسه فرستاد. جس داخل رفت و از نظر ناپدید شد.

جس با گونه‌هایی که هنوز سرخ بودند، داخل کافه می‌چرخید و گلاس و ظرف‌های خالی را جمع می‌کرد که او را دید. از دیدنش جا خورد. خودش تنها گوشه‌ای نشسته بود. سه گلاس خالی، مقابلش روی میز بود.

حالا کفش ورزشی و شلوار جین و تی‌شرت تنش بود، همین‌طور نشسته بود و به گوشی تلفنش نگاه می‌کرد. هر وقت فوتبالیست‌های توی تلویزیون گل می‌زدند و فریاد شادی به هوا می‌رفت، سرش را بالا می‌گرفت و نگاه می‌کرد. جس مرد را دید که آبجویی برداشت، اما بعد دوباره پایین گذاشت. احیانا فکر کرده بود با شلوار جین بیشتر هم‌رنگ جماعت می‌شود، با این همه از سرتاپای وجودش پیدا بود که از قماش بقیه نیست. وقتی مرد به سمت بار نگاه کرد، جس سریع صورتش را برگرداند. حالا همان اندک روحیه‌اش را هم از دست داده بود. به چلسی گفت:

«می‌روم پایین باز هم خوراکی بیاورم.»

بعد به سمت زیرزمین رفت. زیر لب با خودش زمزمه کرد: «آه، آه.» وقتی برگشت، گلاس جدیدی مقابل مرد بود و همین‌طور به گوشی تلفن همراهش نگاه می‌کرد. زمان به کندی می‌گذشت، چلسی از دوستان اینترنتی‌اش حرف می‌زد. آقای نیکلاس سه گلاس دیگر هم خورد. هر باری که بلند می‌شد و به سمت پیشخان می‌رفت، جس سریع ناپدید می‌شد. همچنان در حال و هوای تنزی و مسائش بود و در تخیلاتش شهریه‌ی مدرسه را کاهش می‌داد و مجسم می‌کرد که بلیت بخت‌آزمایی برده است. جس تمام مدت می‌کوشید چشم در چشم لیام نشود. آخر شب فقط مستی پاتیل که دس اسمشان را گذاشته بود «خلافکاران همیشگی»، در کافه باقی ماندند. چلسی کتش را پوشید و گفت:

«کجا می‌روی؟»

سپس خم شد تا مقابل آینه‌ی پشت دستگاہ مشروب رژلب بزند.

«دس گفت که می‌توانم کمی زودتر بروم.»

لب‌هایش را به هم فشرد.

«قرار دارم.»

«قرار؟ کی این وقت شب قرار می‌گذارد؟»

«می‌روم خانه‌ی دیوید. مشکلی نیست.»

بعد وقتی دید جس به او زل زده است، اضافه کرد:

«خواهرم هم می‌آید. گفت که سه تایی خوش می‌گذرد.»

«چلسی، تو اصلاً چیزی درمورد دخترهای تلفنی شنیدی؟»

«چی؟»

جس لحظه‌ای به او چشم دوخت.

«هیچی بابا. فقط... خوش بگذرد.»

جس مشغول کار بود و ظرف‌ها را داخل ماشین ظرفشویی می‌گذاشت که آقای نیکلاس به سمت پیشخان آمد. چشمش نیمه‌باز بود و کمی تلو تلو می‌خورد، انگار همین‌طوری برای خودش می‌رقصید.

«آبجو لطفا.»

جس دو گیلان داخل ظرفشویی گذاشت و گفت:
«ساعت کاری‌مان تمام شده. یازده است.»

مرد سرش را بالا گرفت و نگاهی به ساعت انداخت. بریده‌بریده گفت:
«هنوز یک دقیقه مانده.»

«شما به اندازه‌ی کافی خورده‌اید.»

آقای نیکلاس آرام پلکی زد و به او خیره شد. موهای کوتاه تیره‌رنگش به یک طرف سرش چسبیده بود.

«تو کی هستی که بهم می‌گویی به اندازه کافی خورده‌ام؟»

«کسی که اینجا به مشتری‌ها سرویس می‌دهد. ما خودمان می‌دانیم.»

جس به چشمانش زل زد.

«شما حتی من را نشناختید. شناختید؟»

«باید بشناسم؟»

جس که همین‌طور به چشمان مرد زده بود، گفت:

«صبر کنید.»

سپس از پشت بار بیرون آمد، به طرف درِ بادبزی رفت، مرد هاج و واج ایستاده بود و نگاه می‌کرد. جس در را هل داد و بعد ول کرد، در به طرف صورتش برگشت، دستش را بالا برد و دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید. جس دوباره در را باز کرد و همان‌جا مقابل مرد ایستاد.
«حالا شناختید؟»

آقای نیکلاس مژه زد، جس به وضوح می‌دید که مرد به مغزش فشار می‌آورد.

«تو... من دیروز تو را ندیدم؟»

«بله، نظافتچی.»

مرد دست لای موهایش کرد.

«آها. موضوع سرِ بستن در است. داشتم با تلفن صحبت مهمی می‌کردم.»

«حالا هم من به شما می‌گویم الان وقتش نیست.»

«درست، نکته را گرفتم.»

مرد به بار تکیه داد. وقتی دستش را پایین آورد، جس که تلاش می‌کرد همین‌طور چشم در چشم مرد داشته باشد، گفت:

«یعنی دارید عذرخواهی می‌کنید؟ درست است؟»

آقای نیکلاس با چشمان نیمه‌باز به جس نگاه کرد.

«وای بانوی کافه، ببخشید. خیلی خیلی شرمنده‌ام. خیلی زیاد. حالا می‌شود یک آبجو بدهید؟»
«نه. یازده گذشته.»

«فقط چون من را به حرف گرفتی.»

«وقت ندارم که اینجا بنشینم تا شما بنشینید و جرعه‌جرعه آبجوتان را سر بکشید.»

«حالا بده. یکی فقط. باید بازم بخورم. فقط یک ودکا. بیا، بقیه‌ی پولش هم مال خودت.»

یک اسکناس بیست پوندی را محکم به پیشخان کوبید. اثر این کوبیدن به خودش هم رسید و سرش آرام به عقب کشیده شد.

«فقط یکی. واقعا. پولش را دوبرابر بگیر. سریع تمامش می‌کنم. یک ثانیه.»

«نه، شما به اندازه کافی خورده‌اید.»
صدای دس از آشپزخانه به گوش رسید.
«وای محض رضای خدا، جس بده بهش.»

جس قیافه‌ی جدی و خشکی به خودش گرفت، بعد برگشت و بطری را داخل گilas خالی کرد. پول را داخل صندوق گذاشت، بقیه‌ی پول را هم آرام روی پیشخان. مرد ودکا را سر کشید. قلپ‌قلپ با سروصدا نوشید و گilas را پایین گذاشت. سپس چرخ‌ی زد و تلوتلوخوران به راه افتاد.

«بقیه پولتان را برنداشتید.»

«مال خودت.»

«مال خودتان.»

«بینداز توی صندوق خیریه.»

جس سکه‌ها را برداشت و دست مرد داد.

«خیریه‌ی انتخابی دس هریس تعطیلات در ممفیس (۸۱) است. پولتان را بگیرید.»

آقای نیکلاس نیم‌نگاهی به جس انداخت. جس در را برایش باز کرد و مرد با قدم‌های نامتعادلی به حرکت درآمد. در این لحظه جس متوجه شد که مرد کلید اتومبیل آثودی پر برق و جلایش را که در پارکینگ پارک بود، از جیبش درآورد.

«ولی شما که نمی‌توانید رانندگی کنید.»

مرد فوری حرف جس را رد کرد.

«من خوبم. الان خیابان‌ها خلوت است.»

«نمی‌توانید رانندگی کنید.»

«اگر نمی‌دانستی، پس حالا بدان که اینجا دارقوزآباد بیشتر نیست.»
به آسمان اشاره کرد.

«کیلومترها دورم. اینجا گیر افتادم. توی این دارقوزآباد کوفتی.»

به جلو خم شد. نفسش به شدت بوی الکل می‌داد.

«آهسته رانندگی می‌کنم.»

به قدری مست خراب بود که جس توانست به راحتی کلید را از دستش بگیرد.

«نه. نمی‌خواهم تصادف کنید و مشکلی برایتان پیش بیاید و من جوابگو باشم. برگردید داخل.»

الان تاکسی خبر می‌کنم.»

«بده من.»

«نه.»

«تو کلیدم را دزدیدی.»

«من فقط می‌خواهم مانع شما شوم و نگذارم در حال مستی رانندگی کنید.»

جس به طرف بار رفت. مرد گفت:

«وای خدای من.»

جوری این حرف را زد که گویی جس بلای آسمانی است که بر او نازل شده. جس از لحن مرد عصبانی شد. دوست داشت با لگد به او بزند.

«برایتان تاکسی می‌گیرم. همین جا بنشینید. وقتی نشستید توی تاکسی، کلید را می‌دهم.»

از تلفن سالن پشتی به پیام داد. جواب رسید:

یعنی من شانس آوردم؟

اگر پرمو دوست داری و مذكر آره.

وقتی برگشت دید آقای نیکلاس نیست، اما اتومبیلش هنوز آنجا بود. جس دو بار او را صدا کرد. با خودش گفت شاید رفته لای بوته‌ها ادرار کند. بعد او را دید، روی نیمکت بیرون خوابش برده بود. از زاویه‌ی پاهایش پیدا بود همان‌طور که نشسته بوده، به یک طرف کج شده و خوابش برده است. جس لحظه‌ای با خودش فکر کرد همان‌جا ولش کند و برود. اما هوا سرد بود و مه‌ای که از جانب دریا می‌آمد غیرقابل پیش‌بینی. احتمالاً وقتی هم بیدار می‌شد، می‌دید کیف پولش را دزدیده‌اند.

لیام تاکسی‌اش را داخل پارکینگ متوقف کرد و از پنجره‌ی راننده گفت:
«من نمی‌برمش.»

«حالش خوب است. فقط خوابش برده. آدرس خانه‌اش را بهت می‌دهم.»
«نُچ. آخرین باری که یک آدم مست را سوار کردم، روی روکش نوی صندلی بالا آورد. بعدش جوری سر حال آمد که می‌توانست مسابقه دو بدهد.»
«خانه‌اش دریاکنار است. بعید می‌دانم حالش این‌قدر خوب شود که بتواند مسابقه دو بدهد.»
جس به ساعتش نگاه کرد.

«وای لیام، بجنب. دیر شده. باید سریع برگردم خانه.»
«پس بی‌خیالش. شرمنده.»

«باشه، اگر من هم همراهت بیایم چی؟ اگر استفراغ کرد، خودم تمیزش می‌کنم. بعد من را برسان خانه. خودش کرایه را می‌دهد.»
جس پول خرده‌هایی که از دست آقای نیکلاس کنار نیمکت روی زمین افتاده بود، جمع کرد. سکه‌ها را شمرد و گفت:

«سیزده پوند. کافی است نه؟»

لیام قیافه‌ای درهم کشید.
«جس، اذیتم نکن.»

جس لبخند زد.

«لیام، خواهش می‌کنم.»

دستش را روی شانه‌ی لیام گذاشت.

«قربان دستت.»

لیام به خیابان نگاه کرد.

«قبول. اگر بالا آورد، چون از کار و زندگی می‌افتم، سی پوند خسارت می‌گیرم. تو هم باید تمیز کنی.»

جس صورتش را مقابل صورت خفته‌ی آقای نیکلاس گرفت، بعد سرش را بالا گرفت و تصدیق کرد.

«می‌گوید اشکالی ندارد.»

لیام سرش را تکان داد. حالا دیگر حال و حوصله‌ی لاس‌زدن نداشت.

«لیام بیا کمک کن سوارش کنیم، من باید زودتر برگردم خانه.»

آقای نیکلاس را سوار تاکسی کردند. جس سرِ مرد را مثل بچه‌های بیمار روی پایش گذاشت. اما نمی‌دانست با دست‌های خودش چه کند. مجبور شد در امتدادِ پشتی صندلی عقب بگذارد. تمام راه را دعا کرد که مرد استفراغ نکند. هر باری که مرد می‌نالید یا جابه‌جا می‌شد، جس شیشه را پایین می‌آورد یا سرش را پایین می‌گرفت و به صورت مرد نگاه می‌کرد. در دلش به او می‌گفت خواهش می‌کنم بالا نیار، فقط بالا نیار. به منطقه‌ی تفریحی نزدیک شده بودند که تلفن جس صدا کرد. همسایه‌اش بلیندا (۸۲) برایش پیغام گذاشته بود.

پسرها دوباره افتادند دنبال نیکی‌ات. بیرون اغذیه‌فروشی گیرش آوردند. حالا هم نیجل (۸۳) بردتش بیمارستان.

جس یکباره سنگینی بدی در قفسه سینه‌اش احساس کرد. نوشت:

دارم می‌آیم.

نیجل می‌گوید پیشش می‌ماند تا تو خودت را برسانی. من هم اینجا پیش تنزی می‌مانم. ممنونم بلیندا. سریع خودم را می‌رسانم.

اضطراب مثل ضربات طبل در قفسه سینه‌اش می‌پیچید. آقای نیکلاس خودش را جابه‌جا کرد و خرناس کشداری کشید. جس به او نگاه کرد. به مدل موهایی که پیدا بود پول زیادی بابتش داده است، به شلوار جین آبی‌رنگش. ناغافل در خود احساس خشم کرد. اگر به خاطر این مرد نبود، الان در خانه بود. خودش سگ را به پیاده‌روی می‌برد، نه نیکی.

«رسیدیم.»

جس راهنمایی کرد تا به درِ خانه‌ی آقای نیکلاس رسیدند. هر کدام یک طرفش را گرفتند و کشان‌کشان با خود بردند. دست‌های مرد روی شانه‌شان بود، زانوهای جس زیر بار وزن زیاد او کمی خم شده بود. وقتی مقابل خانه‌اش رسیدند، مرد تکان کوچکی خورد. جس پیش از اینکه یادش بیاید می‌تواند از کلید خودش استفاده کند، دسته کلید مرد را گشت تا کلید در خانه را پیدا کند. لیام پکی به سیگارش زد و گفت:

«می‌خواهی کجا بگذاریمش؟»

«روی کاناپه. نمی‌شود بردش طبقه بالا. من که نمی‌توانم.»

«مهم نیست کجا بگذاریمش، همین که تا خانه آوردیمش شانس آورده.»

جس او را به پشت خواباند. عینکش را از چشمانش برداشت و کتی را که دم دستش بود روی او کشید. دسته کلید مرد را روی میزی گذاشت که قبلاً گردگیری کرده بود. بعد تازه توانست حرفی بزند:

«لیام، می‌توانی من را برسانی بیمارستان؟ برای نیکی اتفاقی افتاده.»

اتومبیل با سرعت زیاد، بی‌سروصدا، در خیابان‌های خلوت حرکت می‌کرد. ذهن جس مشغول بود. نگران که الان قرار است با چه چیزی روبه‌رو شود. چه اتفاقی افتاده؟ آیا بدجوری آسیب دیده؟ تنزی هم؟ با ترس و وحشت زیاد به چیزهای احمقانه و بی‌ارزشی فکر می‌کرد. یعنی حالا من باید ساعت‌ها توی بیمارستان بمانم؟ از آنجا تا بیمارستان دست‌کم پانزده پوند کرایه تاکسی می‌شد. همه‌اش به خاطر این آقای نیکلاس عوضی و ودکاهایی بود که خورده بود. وقتی مقابل بیمارستان رسیدند، لیام گفت:

«می‌خواهی برات بایستم؟»

«اشکالی ندارد؟ دو دقیقه‌ی دیگر برمی‌گردم. فقط ببینم حالش چطور است.»

پیش از اینکه تاکسی کامل توقف کند، جس در را باز کرده و بیرون پریده بود.

نیکی را داخل یکی از اتاقک‌ها خوابانده بودند. وقتی پرستار پرده را کنار داد، نیجل با دیدن جس از روی صندلی بلند شد، عضله‌ی صورت مهربان و رنگ‌پریده‌اش از نگرانی منقبض بود. گونه‌ی نیکی را پانسمان کرده بودند، کبودی زیر یک چشمش تا حدقه‌اش کشیده شده بود. دور سرش باندپیچی موقت داشت.

جس به خودش فشار آورد تا به هق‌هق گریه نیفتد.

«می‌خواهند بخیه کنند. برای همین باید بیمارستان بماند تا ببینند شکستگی، چیزی دارد یا

نیجل معذب به نظر می‌رسید. گفت:

«دلش نمی‌خواست به پلیس زنگ بزنم.»

سپس به راه خروجی اشاره کرد و ادامه داد:

«اگر اشکالی ندارد، من برگردم پیش بلیندا. دیروقت است...»

جس زیرلب تشکر کرد و به طرف نیکی رفت. دستش را روی پتو گذاشت و شانه‌ی نیکی را لمس کرد. نیکی نجواکنان گفت:

«تنزی حالش خوب است.»

به جس نگاه نمی‌کرد.

«می‌دانم عزیزم.»

جس روی صندلی پلاستیکی کنار تختش نشست.

«چی شده؟»

نیکی شانه بالا انداخت، معمولاً دوست نداشت از این گونه مسائل حرف بزند. اما گفتن و نگفتنش چه فرقی داشت؟ چه فایده‌ای داشت؟ همه از این خصومت خبر داشتند. «شبییه هیولا شدی، اینجور زدند لت و پارت کردند»، «هنوز که مثل هیولایی، این‌ها ولت نمی‌کنند.» و این منطق تغییرناپذیر یک شهر کوچک ساحلی بود.

اولین بار بود که جس نمی‌دانست به نیکی چه بگوید. نمی‌توانست بگوید هیچ اشکالی ندارد و اوضاع روبه‌راه می‌شود، چون مثل روز روشن بود که این‌طور نیست. نمی‌توانست به او بگوید که پلیس فیشرها را دستگیر می‌کند، چون هرگز این اتفاق نمی‌افتاد. نمی‌توانست بگوید به‌زودی شرایط تغییر می‌کند. آدم در نوجوانی دورنگری چندانی ندارد و در تصوراتش فقط تا دو هفته آینده را می‌بیند. هر دو می‌دانستند اوضاع قطعاً تا دو هفته‌ی آینده بهتر نخواهد شد، یا حتی تا سه هفته‌ی دیگر.

جس دست نیکی را که خراشیده بود، توی دست‌های خودش گرفت و آرام گفت:

«درست می‌شود، خودت می‌دانی. اوضاع بهتر می‌شود. فقط باید باور داشته باشی. واقعا بهتر می‌شود.»

نگاه نیکی کمی چرخید و به چشمان جس خیره شد. بعد صورتش را برگرداند.

لحظاتی بعد، وقتی جس با قدم‌های آهسته به سمت تاکسی رفت، لیام گفت:

«حالش خوب است؟»

جان از وجود جس رفته و شانه‌هایش از خستگی مفرط آویزان بود. در عقب تاکسی را باز کرد تا کیف و کتش را بردارد، لیام هم از آینه عقب نگاهش می‌کرد. جس جواب داد:

«زنده است.»

«ای حرامزاده‌های بی‌پدرومادر. داشتم با همسایه‌ات حرف می‌زدم. باید کاری کرد.»

سپس آینه را تنظیم کرد.

«اگر مجبور نبودم مراقب گواهینامه‌ام باشم تا باطلش نکنند، خودم یک درس حسابی بهشان می‌دادم. نمی‌دانند وقتشان را چطوری بگذرانند، پیله می‌کنند به مردم. جس، تمام وسایلت را برداشتی؟»

جس مجبور شد یک پایش را داخل تاکسی بگذارد تا کتش را بردارد. وقتی خودش را به داخل کشید، حس کرد چیزی زیر پایش است. استوانه‌ای و تقریباً سفت بود. پایش را جابه‌جا کرد. دولا شد، وقتی بالا آمد، یک بسته‌ی بانکی اسکناس دستش بود. در تاریک و روشن داخل تاکسی به دسته‌ی پول نگاه کرد، بعد نگاهش به چیزی افتاد که کنارش روی کف اتومبیل افتاده بود. یک کارت پرسنلی سلفون‌دار. از آن نوعی که برای محل کار استفاده می‌شد.

بی‌شک هر دو از جیب آقای نیکلاس وقتی روی صندلی ولو شد، افتادند. جس پیش از اینکه اصلاً متوجه باشد چه می‌کند، هر دو را داخل کیفش چپاند. دست توی کیف پولش کرد و گفت:

«بیا.»

ولی لیام دستش را بالا گرفت و گفت:

«نه. گرفتم. خودت الان به اندازه‌ی کافی خرج داری. همسایه‌ات حساب کرد. هر وقت خواستی به یکی از ما زنگ بزن تا بیاییم دنبالت.»

«ولی...»

«ولی بی‌ولی. حالا هم برو. امیدوارم زودتر خوب شود. توی کافه می‌بینمت.»

اشک سپاس چشمان جس را پر کرد. جس همان‌جا ایستاد و یک دستش را بالا گرفت. لیام که پارکینگ را دور می‌زد، از پنجره‌ی سمت راننده فریاد زد:

«بهش بگو نباید بگذارد این قدر به سرش ضربه بزنند، البته اگر می‌خواهد سالم و طبیعی باشد.»

۷. جس

جس یکی دو ساعت روی صندلی پلاستیکی چرت زد. صندلی ناراحت بود و از دور، از سالن پشت پرده، صدای آه و ناله می‌آمد، برای همین گاه و بیگاه از خواب می‌پرید. وقتی سرانجام نیکی خوابش برد، جس به بخیه‌های جدید پسرک زل زد. از خودش می‌پرسید چطور می‌توان مراقبش بود و از او حمایت کرد. جس دوست داشت بداند در مغز این پسر چه می‌گذرد. انقباضی در معده‌اش حس می‌کرد که ظاهراً قصد برطرف‌شدن نداشت. احساس سردرگمی می‌کرد و نمی‌دانست مصیبت بعدی چه خواهد بود. ساعت هفت صبح یکی از پرستارها سرش را از پرده بیرون کرد و گفت برایش قهوه و نان تست آورده است. این حرکت کوچک که از روی مهربانی و لطف بود، اشک به چشمان جس آورد، جوری که مجبور شد با خودش کلنجار برود تا اشک‌ها جاری نشوند. بعد از ساعت هشت، پزشک ارشد به دیدن نیکی آمد و گفت که احتمالاً نیکی باید یک شب دیگر را هم در بیمارستان بماند تا مطمئن شوند که خونریزی داخلی ندارد. سایه‌ای در انتهای عکس رادیولوژی وجود دارد که هنوز دلیلش را نمی‌دانند. برای همین باید از هر لحاظ اطمینان کسب کنند، و بهتر است جس به خانه برگردد و کمی استراحت کند. ناتالی زنگ زد و گفت که تنزی را همراه با بچه‌هایش به مدرسه می‌رساند و جای هیچ‌گونه نگرانی نیست.

جای هیچ‌گونه نگرانی نیست.

جس دو ایستگاه جلوتر از اتوبوس پیاده شد و به خانه‌ی لین فیشر (۸۴) رفت. زنگ در را زد و و با لحن مؤدبانه‌ای گفت اگر یک بار دیگر جیسن دوروبر نیکی بپلکد، درجا به پلیس زنگ می‌زند. اما لین فیشر تف به طرفش انداخت و گفت اگر همین الان گورش را گم نکند، می‌آید و به آن پنجره‌ی کوفتی خانه‌اش آجر پرت می‌کند. وقتی جس دست از پا درازتر سرش را پایین انداخت و راهش را کشید و رفت، از داخل خانه صدای قهقهه بلند شد. جس خودش انتظار چنین برخوردی را داشت.

وارد خانه‌ی سوت و کورش شد. با پولی که برای عوارض شهرداری کنار گذاشته بود، قبض آب را پرداخت، قبض برق را هم با پولی که بابت دستمزدش دریافت کرده بود. دوش گرفت و لباسش را عوض کرد. سپس برای شیف‌ت ظهر به کافه رفت. موقع کار چنان غرق در افکارش بود که هیچ توجهی به اطرافش نداشت، برای همین بعد از گذشت سی ثانیه تازه متوجه‌ی حرکت زشت استوارت پرینجل (۸۵) شد. جس هم در تلافی، نصف محتویات گیل‌اسش را روی کفش مرد خالی کرد. وقتی استوارت پرینجل شکایتش را به دس کرد، دس فریاد زد:

«جس، این چه کاری بود کردی؟»

جس هم جواب داد:

«اگر از نظر تو کار بدی نکرد، پس خودت بایست تا این کار را با تو هم بکنند.»

این را گفت و سرش را پایین انداخت و به تمیزکردن گیل‌اس‌ها ادامه داد. دس رو به مرد گفت:

«چیزی که عوض دارد گله ندارد.»

جس پیش از بازگشت تنزی، کل خانه را جارو زد. چنان بی‌رمق شده بود که چیزی نمانده بود از حال برود. با این حال، از دست خودش عصبانی بود که چرا نمی‌تواند کارهایش را تندتر انجام بدهد. هیچ استراحتی به خودش نداد و تمام تلاشش را کرد تا خودش را با شست‌وشو و رفت‌وروب سرگرم کند. در غیر این صورت می‌زد به سیم آخر، پُتک مارتی را که داخل گاراژ نم‌گرفته به قلاب آویزان بود، برمی‌داشت و به خانه‌ی فیشر می‌رفت و دست به کاری می‌زد که نباید می‌زد و کار را یکسره می‌کرد. در نتیجه، مشغول کار شد، خودش می‌دانست اگر سرش

را با کار گرم نکند، می‌رود به حیاط خلوت کوچک خانه‌اش که گل و گیاه رشد بی‌رویه‌ای در آن داشتند، می‌ایستد و سرش را رو به آسمان می‌گیرد و تا می‌تواند جیغ می‌زند و جیغ می‌زند و جیغ می‌زند، معلوم هم نبود این جیغ‌زدن‌ها تا کی ادامه می‌یافت.

وقتی از بیرون صدای پا آمد، خانه دیگر در هوای سمی مواد پاک‌کننده و شوینده غوطه‌ور بود. جس دو نفس عمیق کشید، سرفه‌ی کوچکی کرد، قبل از بازکردن در دوباره سرفه‌اش گرفت. به خودش فشار آورد زورکی هم شده لبخندی بر لب بنشانند. ناتالی پشت در ایستاده و دستش روی شانه‌ی تنزی بود. تنزی جلو رفت و دست‌هایش را دور کمر جس گذاشت، چشمانش را بست و محکم او را به خود فشرد.

جس موهای دختر را نوازش کرد و گفت:

«عزیزم، حالش خوب است. مشکلی پیش نیامده. فقط یک دعوی مسخره و بچگانه.»

ناتالی دست به بازوی جس زد و سرش را کمی تکان داد، گفت:

«مواظب خودتان باشید.»

گفت و رفت. جس برای تنزی ساندویچ آورد، بعد هم تماشایش کرد که با سگ رفت توی حیاط کوچکشان و زیر سایه نشست و با الگوریتم سرگرم شد. جس به خودش گفت فردا خبر بد را به او می‌دهم و می‌گویم که برایشان مقدور نیست او را به مدرسه‌ی «سنت‌ان» بفرستند. جس داخل حمام رفت و پول آقای نیکلاس را که در تاکسی پیدا کرده بود، شمرد. چهارصد و هشتاد پوند بود. پول را داخل حمام پنهان کرد و در را بست.

جس می‌دانست چه خواهد کرد. باید هم همین کار را می‌کرد. این پول به او تعلق نداشت.

خودش هر روز به بچه‌هایش پند می‌داد: دزدی کار بدی است، به چیزی که مال شما نیست،

نباید دست بزنید. اگر چیزی پیدا کردید، به صاحبش برگردانید، مطمئن باشید در نهایت

پاداشش را خواهید گرفت. کار درست را انجام دهید.

حالا چرا خودش نباید آن را به صاحبش برمی‌گرداند؟

یک صدای جدید و شیطانی زمزمه‌ی ضعیفی را در گوشش آغاز کرده بود. چرا باید برگردانی؟

این پول هیچ نقشی در زندگی این مرد ندارد. داخل پارکینگ از حال رفت، توی تاکسی، توی

خانه‌اش. این پول می‌توانست هر جایی افتاده باشد. در هر حال، قسمت تو بود، شانس تو بود

که پیدایش کنی. اگر کس دیگری برداشته بود چه؟ واقعا فکر می‌کنی برمی‌گرداند؟ جدی فکر

می‌کنی برمی‌گرداند؟

کارتش متعلق به شرکتی به نام می‌فلای بود. اسم کوچکش هم اد بود.

نه، پول را به آقای نیکلاس برمی‌گرداند. افکارش پریشان بود و سرش به دوران افتاده بود.

ولی با این حال نرفت که پول را برگرداند.

پیش از رفتن مارتی، جس هرگز نگران مسائل مالی نبود. مارتی هزینه‌ها را پرداخت می‌کرد، به

اندازه‌ی کافی پول باقی می‌ماند که مارتی یکی دو شب در هفته به کافه برود و لبی تر کند.

حتی آن قدر پول داشتند که با ناتالی بیرون بروند. مسافرت هم می‌رفتند. گرچه اوضاع بعضی

سال‌ها بهتر بود و گاهی چندان چنگی به دل نمی‌زد، ولی روی هم رفته، هرگز مشکل مالی

خاصی نداشتند.

بعد، مارتی دل و دماغش را از دست داد. یک بار که سفر اردویی به ولز داشتند، هشت

شبانه‌روز یک‌بند باران بارید. دلخوری مارتی روزبه‌روز بیشتر می‌شد و جوری برخورد می‌کرد که

انگار هوا با او سر جنگ دارد. از داخل چادر خیس به بیرون زل زده و زیرلب گفته بود:

«چرا نمی‌توانیم برویم اسپانیا، یا یک جای گرم؟ چه مسافرت مسخره‌ای! مرده‌شور این زندگی را

ببرد!»

از رانندگی جان به لب شده بود. حالا دیگر از زمین و زمان شکایت می‌کرد؛ می‌گفت بقیه

راننده‌ها با او دشمنی دارند، گرداننده‌ی تور گولش می‌زند. مسافرها خسیس هستند. بعد شروع کرد به دسیسه‌بازی. دائم می‌گفت چنین سفری باید دو هفته زودتر انجام می‌شد. مارتی وارد کار تولید شد: تی‌شرت‌هایی کپی‌شده از یک گروه موسیقی که به همان سرعتی که در صدر جدول قرار گرفتند، سقوط کردند. یک شب که از کافه برمی‌گشتند، مارتی قاطعانه به جس گفت کار درست، صادرات واردات است، با کسی آشنا شده که می‌تواند جنس‌های ارزان‌قیمت برقی از هند وارد کند. رفیقی هم دارد که می‌تواند این اجناس را به او بفروشند. و بعد در اوج تعجب، کسی که قرار بود این اجناس را بخرد، اعلام کرد جنس‌ها به کیفیتی که فروشنده ادعا کرده است، نیست. از طرفی، هیچ سالی مثل تابستان آن سال هوا بارانی نبود. با این همه، به هر بدبختی بود، تعدادی را فروختند، ولی خریداران شکایت داشتند که این وسایل باعث می‌شوند کنتور برق خانه‌شان بپرد. بقیه‌ی جنس‌ها هم در داخل گاراژ زنگ زدند. بنابراین، پس‌انداز اندکشان تبدیل شد به اجناس بی‌مصرفی که دائم باید داخل ماشین می‌گذاشتند و می‌بردند دور می‌ریختند. جس هنوز تعدادی از آنها را زیر راه‌پله خانه‌شان داشت.

بعد موضوع رولز رویس پیش آمد. دست‌کم، در این کار جس کمی منطق می‌دید: می‌شد با رنگ اسپری خاکستری متالیک اتومبیل را نونوار کرد و مارتی وارد کار تشریفات شود، می‌توانست به عنوان راننده در مراسم عروسی یا تشییع جنازه کار کند. اتومبیل را از سایت حراجی ای‌بی (۸۶) و از مردی در میدلند (۸۷) خریدند. اتومبیل را پیش از آنکه از کار بیفتد، سرویس کامل کردند. تعمیرکارها وقتی زیر کاپوت را واریسی کردند گفتند استارت اتومبیل به تعمیر نیاز دارد. اما هر چه جلوتر می‌رفتند، ایرادهای بیشتری پیدا می‌کردند. زمستان اول اتومبیل سرپا بود و کار کرد، اما بعد موش‌ها روکش صندلی عقب را جویدند، حالا جس و مارتی برای تعویض روکش صندلی به پول نیاز داشتند، چون چه کسی حاضر بود روز عروسی‌اش در اتومبیلی بنشیند که صندلی‌اش چسب‌کاری شده است؟ بعد دیدند تنها چیزی که در سایت حراجی ای‌بی قابل خرید نیست، همان روکش صندلی رولز رویس است. در نتیجه اتومبیل افتاد گوشه‌ی گاراژ و مثل آینه دق هر روز به آنها یادآوری می‌کرد که مدام در حال درجا زدن هستند و نمی‌توانند پیشرفت کنند، و اگر فریزرشان در راهروی طبقه‌ی پایین است، دلیلش چیزی جز آن نیست.

وقتی مارتی مریض شد و بیشتر روزها را در رختخواب سپری کرد، جس با کار بیشتر کوشید پول بیشتری به دست آورد. همه می‌گفتند افسردگی نوعی بیماری است. با این همه، وقتی مارتی دو شب توانست به کافه برود، رفقاییش اصلاً او را آدم افسرده‌ای ندیدند. حالا دیگر پاکت گزارش بانک را خود جس باز می‌کرد و سروکارش به دفترچه پس‌انداز داخل کشوی میز هال افتاده بود. در نهایت هم فهمید این خودش است که باید با مشکلاتی که دچارش شده‌اند، دست و پنجه نرم کند. یکی دو بار تلاش کرده بود که با مارتی صحبت کند، ولی او لحاف را روی سرش کشید و گفت جوابگوی هیچ‌چیز نیست. بعد مارتی پیشنهاد کرد که مدتی به منزل مادرش برود. اگر جس می‌خواست صادق باشد می‌گفت که با رفتنش نفس راحتی کشید. سروکله زدن با نیکی که همیشه مثل ارواح، ساکت بود و تنزی و دو شغلی که داشت، خودش به اندازه‌ی کافی پردردسر بود.

جس هم در جواب، موهای مارتی را نوازش کرده و گفته بود:

«برو، یکی دو هفته برو پیش مادرت. کمی که استراحت کنی، حالت بهتر می‌شود.»

جس در آن لحظه با خودش فکر می‌کرد که مدت‌ها بود نوازشش نکرده است. مارتی ساکت و خاموش به جس چشم دوخت، دستش را محکم فشرد و چشمانش اشک‌آلود شد. حالا از آن روز، دو سال می‌گذشت. هر دو می‌دانستند که مارتی دیگر بر نمی‌گردد.

جس تلاش کرد اوضاع خانه را عادی نگه دارد. از تنزی پرسید که در خانه‌ی ناتالی چه خورده است، برایش تعریف کرد در نبودش نورمن چه دسته‌گلی به آب داده است. موهای تنزی را شانه زد، بعد کنار تختش نشست و برایش کتاب داستان خواند، انگار هنوز بچه است. برای اولین بار تنزی به او نگفت که ترجیح می‌دهد به جای کتاب قصه، ریاضی بخواند. وقتی جس مطمئن شد که تنزی خوابش برد، بلند شد و رفت به بیمارستان زنگ زد. پرستار گفت که حال نیکی خوب است، پزشک دوباره می‌آید و به احتمال قوی اجازه‌ی ترخیص می‌دهد. عکس‌های رادیولوژی چیز خاصی نشان ندادند و شکستگی جزئی صورت خودبخود جوش می‌خورد.

به مارتی زنگ زد، او هم در سکوت به حرف‌هایش گوش داد. بعد پرسید هنوز نیکی از آن آت و آشغال‌ها به سروصورتش می‌زند؟

«آره، کمی ریمل.»

دوباره سکوت شد.

«مارتی حرف دیگری نداری بزنی. حالا وقت این حرف‌هاست، من چه می‌گویم و تو چه جواب می‌دهی!»

و پیش از آنکه مارتی جواب بدهد، تماس را قطع کرد. پلیس ساعت یک ربع به ده زنگ زدو گفت که فیشر همه‌چیز را انکار کرده است.

«به غیر از فروشنده‌ی اغذیه‌فروشی، چهارده نفر شاهد بودند. آنها به سروکول پسرم پریدند، چهار نفر بودند.»

جس از بس به خودش فشار می‌آورد داد نکشد، صدایش سفت و منقبض شده بود.

«خانم، شاهد‌ها زمانی برای ما ارزش دارند که مجرمان را شناسایی کنند. آقای برنت (۸۸) می‌گوید قیافه‌ها را درست ندیده است.»

سپس مرد نفس عمیقی کشید، جوری که انگار این تلفن‌زدن‌های بی‌پایان کار سخت و ناخوشایندی هستند و جس خودش باید بداند پسرهای نوجوان چه موجوداتی هستند.

«خانم، باید به شما بگویم که فیشرها ادعا می‌کنند پسر شما دعوا را شروع کرده.»

«مثل این است که بگویید دالای لاما (۸۹) دعوا را شروع کرده. داریم از کسی حرف می‌زنیم که آزارش به مورچه هم نمی‌رسد.»

«خانم، ما فقط از روی شواهد می‌توانیم اقدام کنیم.»

از لحن سرد و بی‌اعتنائیش پیدا بود از این حرف‌ها زیاد شنیده است.

وقتی جس گوشی را محکم سرجایش کوبید، با خودش فکر می‌کرد با آوازه‌ای که خانواده‌ی فیشر دارد، اگر یک نفر هم حاضر شود علیه آنها شهادت بدهد شانس آورده‌اند.

جس لحظاتی سرش را میان دستانش گرفت. انگار قرار نبود رنگ آسایش ببینند. لابد وقتی

تنزی به دبیرستان برود، نوبت او می‌شود. با چنین دانش و سواد ریاضی و این که با بقیه فرق داشت و اصلاً اهل دوز و کلک نبود، به راحتی می‌توانست مورد هدف دیگران قرار بگیرد. جس

با این فکر یکباره به خودش لرزید. یاد پُتک مارتی افتاد که داخل گاراژ بود. با خودش فکر کرد چه خوب که الان برود دم درِ خانه‌ی فیشر و...

تلفن زنگ خورد. گوشی را قاپید.

«باز چی شده؟ لابد می‌خواهید بگویید خودش خودش را زده، بله؟ همین است؟»

«خانم توماس، شما می‌آید؟»

جس پلکی زد.



«خانم توماس، تسونگرای هستم.»

«اوه آقای تسونگرای، ببخشید. وقت خوبی زنگ نزدید...»

دستش را مقابلش گرفت، می‌لرزید.

«ببخشید که این موقع شب به شما زنگ می‌زنم، ولی موضوع فوری است. تازه متوجه چیز مهمی شدم. المپیاد ریاضی.»

جس کلمات را با دقت ادا می‌کرد.

«لطفا بیشتر توضیح دهید.»

«جدید است. توی اسکاتلند برگزار می‌شود، برای دانش‌آموزان دارای استعداد درخشان. در واقع مسابقه‌ی ریاضی است. هنوز وقت هست که تنزی هم شرکت کند.»

«مسابقه ریاضی؟»

جس چشمانش را بست.

«آقای تسونگرای، خیلی هم خوب است، ولی در حال حاضر ما مشکلات زیادی داریم و گمان نکنم...»

«خانم توماس، گوش کنید، جایزه‌اش پانصد پوند، هزار پوند، و پنج هزار پوند است. اگر نفر اول شود پنج هزار پوند جایزه می‌گیرد، دست‌کم شهریه‌ی سال اول مدرسه‌ی سنت ان جور می‌شود.»

«دوباره بگویید لطفا.»

آقای تسونگرای حرفش را تکرار کرد. جس روی صندلی نشست و مرد با لحن جدی‌تری توضیح داد.

«واقعا این طور است؟»

«بله همین طور است.»

«به نظر شما تنزی می‌تواند مسابقه را ببرد؟»

«چرا که نه، واقعا دلیلی نمی‌بینم نتواند موفق شود.»

صدایی در گوشش می‌پیچید: پنج هزار پوند. دست‌کم سال اول سپری می‌شود.

«شرط و شروط خاصی هم هست؟»

«نه. فقط باید از پس ریاضیات پیشرفته برآید. من گمان نکنم برای تنزی مشکل باشد.»

جس از روی صندلی بلند شد و دوباره نشست.

«البته باید بروید اسکاتلند.»

«جزئیات لطفا، آقای تسونگرای جزئیاتش را بگویید.»

سر جس به دوران افتاده بود.

«آقای تسونگرای، موضوع واقعا جدی است؟ سربه‌سرم که نمی‌گذارید؟»

«خانم توماس چرا باید سربه‌سرتان بگذارم؟ من چه شوخی با شما دارم؟ عاقلم را که از دست نداده‌ام!»

«ای وای، نه آقای تسونگرای، شما مرد نازنینی هستید.»

جس صدای خنده‌ی خجولانه‌ی مرد را از پشت تلفن شنید و با خودش فکر کرد با این حرفش او را بیش از پیش دستپاچه کرده است. شاید اولین زنی بود که او را نازنین خطاب می‌کرد.

«بنابراین... خُب حالا باید چه کار کنیم؟»

«بعد از این که من نمونه‌هایی از کار تنزی را برایشان فرستادم، قبول کردند از تنزی امتحان ورودی بگیرند. این طور که فهمیدم علاقه‌مندند بچه‌های دارای استعداد درخشان را از مدرسه‌های معمولی جذب خودشان کنند. و بین خودمان باشد، این که دختر است به نفعش تمام شده. اما ما باید هر چه زودتر تصمیم بگیریم. فقط پنج روز تا المپیاد امسال باقی مانده.»



پنج روز. آخرین روز ثبت نام در مدرسه‌ی سنت ان یک روز بعد از آن بود. جس وسط اتاق ایستاد، غرق در افکارش بود. بعد دوان‌دوان از پله‌ها بالا رفت. پول آقای نیکلاس را برداشت. و پیش از آنکه پشیمان شود آن را داخل پاکت گذاشت. شتابزده و تندتند یادداشتی نوشت. اما آدرس را روی پاکت با خط خوانا نوشت. برمی‌گرداند، پول را برمی‌گرداند، تمام و کمال برمی‌گرداند. اما در حال حاضر چاره‌ای جز این ندارد.

آن شب، جس سر میز آشپزخانه نشست، با اعداد و ارقام سرگرم بود و برنامه‌ریزی می‌کرد. کارت اعتباری‌اش را با حداقل مبلغ تسویه کرد. به شرکت گاز نامه نوشت و تقاضا کرد مهلتی برای پرداخت قبض به او بدهند (دست‌کم یک ماه وقت می‌دادند)، برای بستن کارانی مثل تعاونی مسکن که می‌دانست صبر نخواهند کرد، چک نوشت. وقتی دید بلیت قطار به ادینبرو (۹۰) برای سه نفر چند می‌شود، با حالت عصبی غش‌غش خندید. بعد نگاه کرد تا ببیند با اتوبوس چند می‌شود (۱۸۷ پوند، ۱۳ پوند هم کرایه تا ترمینال)، اگر می‌خواست نورمن را یک هفته به پانسیون مخصوص سگ‌ها بسپارد، ۹۴ پوند باید می‌داد. کف دستش را روی کاسه‌ی چشمانش گذاشت و مدتی همان‌طور نشست. بعد وقتی خواب بچه‌ها سنگین شد، کلید رولز رویس را برداشت و بیرون رفت. فضله‌های موش را از روی صندلی راننده تمیز کرد، پشت فرمان نشست و استارت زد.

جس همین‌طور مدتی نشست تا اتومبیل گرم شود، گاراژ حتی تابستان‌ها هم بوی نا می‌داد. چقدر هم ریخت‌وپاش بود؛ میزو صندلی‌های کهنه‌ی مخصوص حیاط، قطعات اتومبیل، سطل‌های پلاستیکی و بیل و کارتن دستگاہ‌های تهویه مطبوع. جس به جلو خم شد و نگاهی به برچسب مالیات انداخت. دو سال از تاریخش می‌گذشت. اتومبیل بیمه هم نداشت. همین‌طور به برچسب ماتش برد. بعد اتومبیل را خاموش کرد و در تاریکی نشست، بوی روغن به تدریج از بین رفت. با خودش فکر کرد، برای صدمین بار با خودش فکر کرد: کار درست را انجام بده.

Ed.Nicholas@mayfly.com: فراموش نکن چی بهت گفتم. اگر کارت را گم کردی می‌توانی جزئیاتش را ازم بپرسی.

Deanna1@yahoo.com: یادم نمی‌رود، تمام شب داشتم با خودم تکرار می‌کردم تا توی خاطر من بماند.

Ed.Nicholas@mayfly.com: کاری را که گفتم کردی؟

Deanna1@yahoo.com: آره. ممنونم.

Ed.Nicholas@mayfly.com: !اگر چیزی نصیبت شد، بهم بگو

صفحه‌ی بعد:

Deanna1@yahoo.com: کاری که تو برام کردی تا حالا کسی برام نکرده بود.

Ed.Nicholas@mayfly.com: واقعا؟! کاری نکردم.

Deanna1@yahoo.com: دوست داری همدیگر را ببینیم؟ آخر هفته آینده؟

Ed.Nicholas@mayfly.com: الان سرم کمی شلوغ است. خودم بهت می‌گویم کی.

Deanna1@yahoo.com: فکر کنم برای هر دو نفرمان خوب باشد.

مأمور آگاهی به اد فرصت داد تا هر دو صفحه را بخواند، بعد به طرف پل ویلکس (۹۱) گرفت.

«آقای نیکلاس چیزی در این مورد دارید بگویید؟»

دیدن ایمیل‌های شخصی وسط مدارک رسمی واقعا چیز غیرقابل تحملی بود. با چه اشتیاقی بلافاصله به ایمیل‌های دی‌ینا جواب داده بود! آن هم با جملاتی که ایهام جنسی داشتند و شکلک‌های خندان (واقعا کی بود؟ چهارده سالش بود؟) دیدن ایمیل‌ها در زیر نور ضعیف اتاق بازجویی او را از درون مچاله کرد. پل گفت:

«حرفی نداری؟»

«این مکالمه می‌تواند در مورد هر چیزی باشد.»

بعد با دست مدارک را از مقابلش کنار زد.

«وقتی نوشتم اگر چیزی نصیبت شد بهم بگو، می‌تواند به مسائل جنسی مربوط باشد.»

«ساعت یازده و چهارده دقیقه صبح؟»

«نمی‌شود؟»

«در محل کار؟»

«شاید آدم خودداری نباشم.»

مأمور آگاهی عینکش را از چشم برداشت و نگاه تندی به او کرد.

«رابطه‌ی جنسی ایمیلی؟ واقعا؟ توی محل کارتان از این کارها می‌کنید؟»

«نه، این‌طور نیست، ولی حالا چی را ثابت می‌کند؟»

«آقای نیکلاس من می‌گویم ثابت می‌کند. از این ایمیل‌ها باز هم هست. شواهدی در دست

است که نشان می‌دهد شما دو بار همدیگر را دیده‌اید. ازش خواستی که با هم در تماس

باشید...»

سپس اوراق را ورق زد و گفت:

«بینم می‌توانم پیدا کنم.»

«ولی قضیه این جووری نیست که به نظر می‌آید. دی‌ینا افسرده بود. بعد از جدایی از دوست‌پسرش اوضاعش به هم ریخته بود. فقط می‌خواستم کمکش کنم این روزها را راحت‌تر بگذراند. گفتم که به شما.»

«اد...»

صدایش به زنگ خطر شبیه بود.

«فقط چند سؤال دیگر.»

مرد سؤالات زیادی از او کرد. می‌خواست بداند هر چند وقت یکبار دی‌ینا را می‌دیده. کجاها می‌رفتند. واقعا چه نوع ارتباطی بود. وقتی اد گفت که از زندگی دی‌ینا اطلاعات زیادی ندارد، مرد حرفش را باور نکرد. وقتی گفت که چیزی از برادرش نمی‌داند، باز هم حرفش را باور نکرد. اما اد اعتراض کرد.

«اوه دست بردارید! تا حالا نشده با یک زن فقط به خاطر این جور مسائل رابطه داشته باشید؟»

«خانم لوئیس نمی‌گوید فقط به خاطر این جور مسائل بوده. می‌گوید شما دو نفر رابطه‌ی صمیمانه و عمیقی با هم داشتید. می‌گوید از دوران دانشگاه همدیگر را می‌شناختید. می‌گوید مصمم بودی که با این کار بهش کمک کنی. وادارش کردی. می‌گوید اصلاً فکر نمی‌کرد با عمل به پیشنهاد تو دارد یک کار غیرقانونی انجام می‌دهد.»

«جووری برخوردار می‌کند که انگار رابطه‌ی ما عمیق‌تر از این حرف‌ها بود. من وادارش نکردم کاری انجام بدهد.»

«پس قبول داری که اطلاعات را بهش دادی.»

«نه قبول ندارم! من فقط دارم می‌گویم...»

پل وسط آمد و گفت:

«من فکر می‌کنم حرف موکل من این است که هیچ ربطی به او ندارد خانم لوئیس از رابطه‌شان چه برداشت غلطی کرده. مسئولیتش با او نیست که این خانم چه اطلاعاتی به برادرش داده.»

«ما رابطه‌ی خاصی با هم نداشتیم.»

مأمور آگاهی‌شانه بالا انداخت.

«یک چیز را می‌دانید؟ مهم نیست رابطه‌تان از چه نوعی بود. مهم نیست که قرار بود چهارشنبه‌ی بعد بروی و باهاش خوش بگذرانی. آقای نیکلاس این‌ها هیچ ربطی به موضوع ندارند، ولی مهم است که شما به این خانم جوان اطلاعات داده‌ای. این خانم به یکی از دوستانش گفته که روز بیست‌وهشتم فوریه سود کلانی خواهد کرد. حساب بانکی او و برادرش نشان می‌دهد که واقعا هم سود کلانی کرده‌اند.»

یک ساعت بعد، اد که به قید ضمانت برای دو هفته آزاد شده بود، در دفتر پل ویلکس نشسته بود. پل برای هر دو ویسکی ریخت. در سکوت نشستند و اد گیلانش را بالا انداخت. به طرز غریبی حالا به طعم الکل قوی در طول ساعات روز عادت کرده بود.

«به من چه که به برادرش چی گفت. من که نمی‌توانم بروم بینم سهامدارهای احتمالی برادری دارند که توی بورس کار می‌کند یا نه. اصلاً کسی این کار را می‌کند؟ مطمئناً خودشان متوجه می‌شوند.»

پل به پشت صندلی تکیه داد و نفس عمیقی کشید. بعد مثل کسی که دارد توضیح واضح‌تر

می‌دهد، گفت:

«دست و پات بسته است. دینا و برادرش پول پارو کردند، به طور نامشروع، با اطلاعاتی که تو بهشان دادی.»

«فقط می‌خواستم کمکش کنم.»

«ولی این کار را کردی. اد، انگیزه‌ات برای آنها مهم نیست.»

«می‌شود از آنها حرف نزنیم، من نمی‌دانم منظور از آنها کیه.»

«خُب، همه‌ی آنهايي که با تخلفات مالی مقابله می‌کنند. جرائم مالی. الان هم تو با این‌ها طرفی.»

اد گلاس را روی میز کنار دستش گذاشت و گفت:

«جوری حرف می‌زنی که انگار واقعا قرار است محکوم شوم.»

«به احتمال قوی بله. فکر می‌کنم دادگاهش به‌زودی تشکیل شود. معمولاً به این جور

پرونده‌ها سریع رسیدگی می‌کنند.»

اد به او چشم دوخت. بعد سرش را میان دستانش گرفت.

«برایم کابوس است. من فقط... فقط می‌خواستم شرش از سرم کم شود. دست از سرم بردارد و

برود پی کارش.»

«فقط می‌توانیم امیدوار باشیم که بتوانیم متقاعدشان کنیم که تو کلاً آدم هالویی هستی و

این جور چیزها خارج از فہمت است.»

«چه عالی!»

«فکر بهتری داری بگو.»

اد سرش را به نشانه منفی تکان داد.

«پس بنشین سرجات و حرف اضافه نزن.»

«پل، باید کاری کنم. باید برگردم سر کارم. اگر کار نکنم نمی‌دانم روزهام را چه جوری بگذرانم.

بروم آنجا توی آن ناکجاآباد که دیوانه می‌شوم.»

«همین‌طور که گفتم به این پرونده سریع رسیدگی می‌شود. ولی اگر من جای تو بودم، هیچ

کاری نمی‌کردم و منتظر می‌ماندم تا ببینم چه می‌شود. شاید اطلاعات به بیرون درز پیدا کند،

آن وقت حسابی گند بالا می‌آید و آبروریزی می‌شود. من اظهاریه می‌نویسم و می‌گویم که

تو کاملاً بیگناهی و مطمئن هستیم به محض این که دادگاه به پرونده رسیدگی کند، بیگناهی

تو ثابت می‌شود. ولی در حال حاضر، بهترین کاری که می‌توانی بکنی این است که یک هفته

دیگر هم بروی به همان ناکجاآباد و خودت را از انظار عمومی قایم کنی.»

پل روی سربرگ خودش یادداشتی نوشت. اد از بالا به نوشته چشم دوخت.

«به نظرت مؤثر است؟»

«نمی‌دانم. شاید. از طرفی هم بد نیست خانواده‌ات را در جریان بگذاری. فقط برای این که

آماده‌ی هر اتفاقی باشند.»

اد دستش را روی زانو گذاشت.

«نمی‌شود.»

«چرا نمی‌شود؟»

«نمی‌شود چیزی به پدرم بگویم. حالش خوب نیست. این مسئله...»

سرش را تکان داد. وقتی سرش را بالا گرفت، پل را دید که با نگاهی خیره به او چشم دوخته

است.

«هر جور خودت صلاح می‌دانی. ولی همین‌طور که گفتم بهتر است این روزها در دسترس

نباشی تا بعد که وقتش برسد. پیداست که شرکت می‌فلای دوست ندارد دوروبر دفترش بپلکی



تا وقتی همه چیز روشن شود. پای مبلغ هنگفتی وسط است. در نتیجه مجبوری از هر کسی که یک جورهایی به این شرکت مربوط می‌شود دوری کنی. نه زنگ بزنی، نه ایمیل بدهی. و اگر کسی فهمید کجایی و پیدات کرد محض رضای خدا حرفی بهش نزن. به هیچ کس.» سپس به تهِ خودکارش زد و با این کار علامت داد که گفت‌وگو تمام شده است.

«خُب پس من هم می‌روم و خودم را توی ناکجاآباد گم می‌کنم. مگس می‌پرانم تا بیایند و بیندازنم هلفدونی.»

وکیل اد از جایش بلند شد و کلاسورِ روی میزش را بست.

«بهترین تیم وکالت را به کار می‌گیریم. همه‌ی تلاشمان را می‌کنیم که چنین چیزی پیش نیاید.»

اد هم ایستاد. آماده بود که برود. می‌دانست از نظر وکیلش به احتمال قوی محکوم می‌شود. پل در را باز کرد تا اد خارج شود.

«اد، دفعه‌ی بعد، به طرفت بگو مؤسسه‌ی خیریه باز نکردی و اهل کمک کردن نیستی، الکی خودت را توی هچل نینداز.»

اد پلک‌زنان روی پله‌های دفتر پل ایستاد و نگاهی به اطراف انداخت. به کارمندی‌های اداری که در حال آمدورفت بودند، به ساختمان‌های سرب‌گرفته، به پیک‌موتوری‌هایی که کلاه ایمنی را از روی سرِ عرق‌کرده‌شان برمی‌داشتند، منشی‌هایی که خنده‌کنان می‌رفتند تا توی پارک ساندویچ‌شان را بخورند. اد یکباره حس کرد چقدر دلش برای روزهای عادی زندگی‌اش تنگ شده است. برای قهوه‌ساز دفتر کارش، منشی‌اش که سوشی می‌خورد، برای شنیدن حرف‌های ملال‌آور حسابرس‌ها درباره‌ی سود و زیان شرکت. هرگز در زندگی‌اش غبطه‌ی کسی را نخورده بود، ولی حالا حس می‌کرد به مردم اطرافش که زندگی روزمره‌شان را دارند و می‌توانند سوار مترو شوند و به خانه نزد خانواده‌شان برگردند، حسودی می‌کند. دلش لک زده بود با دوستانش برود و غذا بخورد. مقابل تلویزیون ولو شود و دستش دور کمر زنی باشد. حالا چه برایش مانده بود؟ روزها باید در خانه محبوس می‌شد. کسی را هم برای هم‌صحبتی نداشت. می‌نشست و منتظر دادخواهی قریب‌الوقوع می‌شد.

به هفته‌ی گذشته فکر کرد. وقتی در دریاکنار روی کاناپه از خواب بیدار شد. اصلاً یادش نمی‌آمد چطور سر از آنجا درآورد. دهانش به قدری خشک بود که انگار خاک‌اره داخل دهانش ریخته‌اند. عینکش تا شده، صاف و مرتب، روی میز جلوی مبل بود. در این مدت، بار سوم بود که تا خرخره می‌خورد و چنان مست می‌کرد که یادش نمی‌آمد چگونه به خانه برگشته است. دفعه‌ی اول وقتی بیدار شد، دید جیبش را زده‌اند.

اد کلاً آدم مشروب‌خوری نبود. لارا همیشه با اصرار می‌گفت که الکل شکمش را گنده می‌کند، و هر بار که بیش از دو گیلاس بالا می‌انداخت، لارا از خروپفش شکایت می‌کرد. در آن لحظه دلش برای یک گیلاس لک زده بود. اما نکته‌ای این وسط وجود داشت: دلش برای کارش بیشتر تنگ شده بود تا برای زنش، مثل وقتی که آدم دلتنگ معشوقه‌ی وفادارش می‌شود. دلش برای زندگی روزمره پرپر می‌زد. پنج سالی بود که زندگی‌اش نظم طبیعی داشت و کارهایش از روی برنامه بود.

ساعت هفت بیدار می‌شد. هفت و نیم با مربی خصوصی ورزش می‌کرد، دوش می‌گرفت، پیاده سر کار می‌رفت و قهوه‌ی دومش را با رونن می‌خورد. ساعت نه کارش را شروع می‌کرد. ساعت هشت و نیم کارش را تمام می‌کرد. گاهی با رونن می‌رفت بارِ طبقه‌ی پایین و لبی تر می‌کرد. بعد هم پیاده به خانه برمی‌گشت. گاهی بیدار می‌ماند و کمی بیشتر کار می‌کرد. زندگی‌اش نظم داشت و دلگرم‌کننده بود. خودش خشنود بود. اما حالا اد نیکلاس صبح‌ها که چشمش را باز می‌کرد، مجبور بود دنبال انگیزه‌ای برای لباس پوشیدن بگردد. باید خودش را

متقاعد می‌کرد که دنیا به آخر نرسیده است.

«نیکلاس به خودت مسلط باش. نفس عمیقی بکش. با خودت منطقی فکر کن. برای هر مشکلی راه حلی وجود دارد. همیشه راه چاره‌ای وجود دارد.»

به تلفنش نگاه کرد (شماره‌اش جدید بود و تا حالا سه بار بیشتر زنگ نخورده بود). دو پیام صوتی از خواهرش گما داشت. دیگر هیچ‌کس به این شماره زنگ نزده بود. آهی کشید و دگمه‌ی حذف را زد. بعد در پیاده‌روی آفتاب‌خورده قدم گذاشت و به سمت پارکینگ رفت. مدتی همین‌طور ساکت و خاموش در آپارتمان سوت‌وکورش نشست. از رستوران پیتزا خریده بود و حالا داشت می‌خورد. تکه‌ای از پیتزا را گاز زد و دوباره نشست. عاقبت با این فکر که هیچ دلیلی برای بودن در لندن ندارد، دوباره سوار اتومبیلش شد و به سمت دریاکنار حرکت کرد. در طول راه دی‌ینا لوئیس مقابل چشمانش می‌رقصید و مثل دراویش مقابل شیشه‌ی خیس از باران اتومبیلش می‌چرخید. اد نیکلاس به چشمان درشت قهوه‌ای زن فکر می‌کرد که سرخوشانه نیمه‌باز بودند و با لطیفه‌هایی که تعریف می‌کرد، از خنده‌ی زیاد چین می‌افتادند. چشمانش را می‌دید که صاف به چشمان او زل زده‌اند، انگار می‌خواستند دعوتش کنند که به او خیره شود. افکارش مثل ماهی به این طرف و آن طرف می‌لغزید و در تکاپو بود. چطور این قدر احمق بود؟ چرا به عقلش نرسید که شاید زن این اطلاعات را در اختیار دیگران بگذارد؟ با همه‌ی این‌ها، اصلاً شاید باز هم شانس آورده است، شاید قرار بود دچار مصیبت بدتری شود و حالا قسر در رفته است. آیا دی‌ینا و برادرش دسیسه چیده بودند؟ آیا چون اد ترکش کرده بود حالا دی‌ینا می‌خواست به طرز بیمارگونه‌ای از او انتقام بگیرد؟ همین‌طور که رانندگی می‌کرد، سرش از سؤالاتی که در ذهنش می‌پیچید به وزوز افتاده و صورتش از خشم قرمز شده بود. هر چه جلوتر می‌رفت، خشمش بیشتر می‌شد. به جای دادن اطلاعات، اگر کلید آپارتمانش را داده و حساب بانکی‌اش را در اختیارش گذاشته بود، مثل همسر سابقش، و می‌گذاشت همه چیز را با خودش ببرد، بهتر بود. دست کم شغل و دوستانش را از دست نمی‌داد. نزدیک‌های خروجی گادملینگ (۹۲) دیگر چیزی نمانده بود از خشم منفجر شود. کنار اتوبان ایستاد و شماره‌ی دی‌ینا را گرفت. از آنجا که مسئولان تلفنش را ضبط کرده بودند، کلی با خودش کلنجار رفت تا شماره تلفن همراه دی‌ینا را به خاطر آورد. می‌دانست از تلفنش و تماس‌هایی که گرفته بود به عنوان مدرک استفاده می‌کنند. می‌خواست سر این زن فریاد بکشد لعنتی فکر کردی داری چی کار می‌کنی؟ من چه گناهی در حقت کردم که به خودت اجازه دادی زندگیم را به گند بکشی و این جور خانه‌خراهم کنی؟ ولی شماره‌اش قطع بود.

اد در قسمت توقف اضطراری اتوبان مدتی همین‌طور داخل اتومبیلش نشست. تلفنش هم دستش بود، تا کم‌کم احساس کرد خشمش فروکش کرده است. مردد بود به رونن زنگ بزند یا نه، با این همه، شماره‌اش را گرفت. تنها شماره‌ای که حفظ بود. پس از چند زنگ، رونن جواب داد.

«رونن...»

«اد اجازه ندارم باهات حرف بزنم.»

رونن خسته و بی‌حال به نظر می‌رسید.

«آها می‌دانم. فقط خواستم بگویم، خواستم بگویم...»

«اد چی می‌خواهی بگویی؟»

خشم حاضر در آهنگ صدایش مثل صدا خفه‌کن عمل می‌کرد.

«یک چیز را می‌دانی؟ گور بابای خرید و فروش سهام و سوءاستفاده از اطلاعات محرمانه. هرچند ظاهراً بلایی بوده که بر شرکت نازل شده. اما تو رفیق من بودی. قدیمی‌ترین دوستم.»

من هرگز حاضر نبودم با تو چنین کاری کنم.»

گوشی تق صدا کرد و تماس قطع شد.

اد لحظاتی همین طور با خودش نشست، سرش روی فرمان اتومبیل قرار گرفت. منتظر نشست تا وزوز سرش از بین برود، بعد راهنما زد، آهسته وارد اتوبان شد و به سمت دریاکنار حرکت کرد.

وقتی وارد اتوبان شد، تلفنش زنگ زد. به صفحه‌ی روشن نگاه کرد، آهی کشید و دگمه‌ی هندز فری را زد.

«چی می‌خواهی لارا.»

لحنش سؤالی نبود.

«هی رفیق، چطوری؟»

«ای، خوب نیستم.»

«وای نه! چی شده؟»

زن سابقش همیشه حالش را بهتر می‌کرد، برای اد سؤال بود که آیا روش همه‌ی ایتالیایی‌هاست. لارا سرِ آدم را بغل می‌گرفت، انگشتش را لای موهایت می‌کرد، لی‌لی به لالات می‌گذاشت و مادرانه نُچ‌نُچ می‌کرد. آن قدر که اد همیشه سر آخر خسته می‌شد، اما حالا در آن اتوبان خلوت و سکوت شبانه، اد دلتنگش بود.

«مربوط به کارم می‌شود.»

زن با لهجه‌ی ایتالیایی‌اش گفت:

«آها، مربوط به کارت می‌شود.»

در آهنگ صدایش خشمی غیرارادی وجود داشت. اد به خودش گفت شاید لارا فکر کرده بود الان به او می‌گوید که دلتنگش است.

اد می‌دانست که ازدواج با لارا کار خوبی نبود. حتی همان موقع که در محراب کلیسا ایستاده بودند، با همه‌ی وجودش می‌دانست کار درستی نمی‌کند. با خودش فکر می‌کرد که دارد

حماقت به خرج می‌دهد! چرا باید به این ازدواج تن می‌داد؟ خُب، روش او بود، به خصوصیات اخلاقی‌اش برمی‌گشت، با لارا ازدواج کرد چون لارا کشته‌مرده‌ی این ازدواج بود و اد با خودش فکر کرده بود که با این کار خوشحالش می‌کند. اما دو هفته بعد فهمید که ازدواج نمی‌تواند شادش کند، یا شاید هم ازدواج با اد.

«لارا، مشکلی نیست. تو خودت چطوری؟»

«دارم از دست ماما دیوانه می‌شوم. سقف خانه هم ایراد پیدا کرده.»

«کاری چیزی پیدا کردی؟»

لارا با لب و دندان صدایی تولید کرد و گفت:

«از نمایش وست‌اند (۹۳) بهم جواب دادند. می‌گویند زیادی مسن به نظر می‌رسم. زیادی مسن!»

«تو که ظاهرته خیلی مسن نیست.»

«می‌دانم! گاهی شانزده ساله هم به نظر می‌آیم! عزیزم، باید باهات درباره‌ی سقف حرف بزنم.»

«لارا، خانه‌ی خودتان است. من و تو از نظر مالی تسویه حساب کردیم.»

«ولی می‌گویند هزینه‌ی هنگفتی دارد. هزینه‌ی هنگفت. من آه در بساط ندارم.»

اد تلاش کرد آهنگ صدایش یکنواخت و محکم باشد.

«با پول‌هات چی کار کردی؟»

«هیچی. برادرم برای کارش به پول احتیاج داشت. تو هم که می‌دانی پاپا ناخوش است. بعد

هم کارت‌های اعتباری‌ام...»

«همه‌اش؟»

«پول کافی برای تعمیر سقف ندارم. زمستان چکه می‌کند.»

«می‌توانی آن تصویر چاپی که دسامبر از آپارتمانم بردی، بفروشی، کلی قیمتش است.»
مشاور حقوقی به اد گفته بود که تقصیر خودش است و باید قفل در آپارتمانش را عوض می‌کرد. از قرار معلوم همه این کار را می‌کنند.

«ادواردو، من دلمرده بودم. دلم برات تنگ شده بود، فقط می‌خواستم ازت یادگاری داشته باشم.»

«که اینطور. یادگاری از مردی که گفته بودی ریختش حالت را به هم می‌زند.»

«از روی عصبانیت این حرف را زدم.»

کلمه‌ی عصبانی را با لهجه‌ی خاص خودش ادا کرد. لارا همیشه عصبانی بود. اد چشمانش را مالید، چراغ راهنما زد تا وارد خروجی جاده‌ی ساحلی شود.

«فقط می‌خواستم از روزهای خوش زندگی‌مان یادگاری داشته باشم.»

«دفعه بعد که دلت برام تنگ شد قاب عکس دونفره‌مان را بردار و ببر، نه نسخه‌ی کمیاب چهارده هزار پوندی عکس مائو تسه - تونگ.»

حالا صدای لارا به نجوا تبدیل شده بود، تمام فضای اتومبیل را پر کرده بود و به طرزی تحمل‌ناپذیر صمیمی و دوستانه به نظر می‌رسید.

«برات مهم نیست کسی را ندارم ازش کمک بخواهم؟»

لحنش نرم و موقرانه بود، و محزون. اد ناخودآگاه تحت تأثیر قرار گرفت. و لارا این را می‌دانست.

اد نگاهی به آینه‌ی عقب انداخت و گفت:

«چرا از جیم لئوناردز (۹۴) کمک نمی‌گیری؟»

«چی؟»

«زنش بهم زنگ زد. جالب اینجاست که اصلاً خوشحال نبود.»

«فقط یک بار بود! فقط یک بار من باهاش بودم. حالا هم فکر می‌کنم به کسی ربطی ندارد من با کی دوست هستم!»

اد غرزش را که از روی خشم بود می‌شنید. می‌توانست او را مجسم کند که دست لاک‌زده‌اش را بالا گرفته و چون سروکارش با موذی‌ترین مرد روی کره‌ی زمین افتاده، انگشتانش را از هم باز کرده است.

«تو ترکم کردی! باید تا آخر عمرم تارک دنیا می‌شدم؟»

«لارا! تو ترکم کردی. روز بیست و هفتم مه، موقع برگشت از پاریس. یادت نیست؟»

«همیشه وارد جزئیات می‌شوی و با این جزئیات هرچه دلت می‌خواهد می‌گویی! دقیقاً به خاطر همین بود که مجبور شدم ولت کنم!»

«ولی من فکر می‌کردم چون عاشق کارم هستم و بویی از احساسات انسانی نبرده‌ام.»

«من ولت کردم چون مثل مگو بودی.»

«منظورت میگو است حتما.»

«میگو. خرچنگ. هر کوفت و زهرماری که کوچکتر از بقیه است! کوچولو!»

«پس فکر کنم منظورت همان میگو باشد. اما با توجه به آن تصویر چاپی کمیاب گرانبها که از خانه‌ام برداشتی و بردی، گمان می‌کردم لطف می‌کنی و منو به خرچنگ تشبیه می‌کنی. ولی

بازم مهم نیست، هر چی خودت بگویی.»

اد صدای لارا را شنید که فحش ایتالیایی می‌داد، بعد هم تلفن را محکم سر جایش کوبید و

تماس قطع شد.

چند کیلومتر باقیمانده را چنان غرق در افکارش بود که بعداً یادش نیامد کی از آن منطقه گذشت. آه عمیقی کشید و رادیو را روشن کرد. نگاهش را به جاده‌ی سیاه و بی‌انتهای مقابلش دوخته بود.

همین که وارد جاده‌ی ساحلی شد، گما زنگ زد. اسمش روی صفحه‌ی هندز فری روشن و خاموش می‌شد. اد پیش از آنکه فرصت کند و تصمیم بگیرد که جواب ندهد، الو را گفته بود. حس می‌کرد هر باری که تلفنش زنگ می‌زند، کسی پشت خط است که می‌خواهد سرش فریاد بزند.

«به من نگو سرت شلوغ است.»

«دارم رانندگی می‌کنم.»

«هندز فری که داری. مامی می‌خواهد بداند برای ناهار سالگرد عروسی‌شان می‌آیی یا نه.»

«ناهار سالگرد عروسی‌شان؟»

«وای اد، دست بردار. من که قبلاً بهت گفته بودم.»

«ببخشید. من الان به تقویم روزانه‌ام دسترسی ندارم.»

اد صدای خواهرش را شنید که نفس عمیقی کشید.

«سه‌شنبه‌ی آینده بابا مرخص می‌شود، برای همین مامی می‌خواهد یک ناهار مفصل تدارک

ببیند. دلش می‌خواهد من و تو هم باشیم. تو خودت گفتی که می‌توانی بیایی.»

«آها.»

«چی آها؟ آها که یادت آمد؟ یا آها که می‌آیی؟»

اد با انگشت به فرمان اتومبیل زد.

«نمی‌دانم.»

«گوش کن، دیروز بابا سراغت را می‌گرفت. بهش گفتم که الان درگیر یک پروژه‌ی کاری هستی.

ولی بابا این روزها خیلی حساس و زودرنج شده. براش خیلی مهم است که تو بیایی. در واقع

برای هر دو نفرشان.»

«گما، بهت گفتم...»

صدای گما با خشمی که در آن فوران کرده بود، در فضای اتومبیل پیچید.

«آره، می‌دانم، سرت خیلی شلوغ است. بهم گفتی کلی کار داری، بهم گفتی هزار تا کار هست

که باید انجام بدهی.»

«واقعاً هزار تا کار دارم باید انجام بدهم! تو چه می‌دانی!»

«احتمالاً همین‌طور است! من که چیزی حالیم نیست، هست؟ یک مددکار اجتماعی خنگ که

درآمدشش رقمی ندارد. ولی اد، پدرمان است. مردی که فداکاری کرد و از همه چیزش گذشت

تا تویی عوضی درس بخوانی. تو حالا براش حکم خدا را داری. بابا خیلی دوام نمی‌آورد. حتی یک

سر هم شده باید بیایی. بیایی و باهاش حرف بزنی، از آن حرف‌هایی که پسرها به پدرهای دم

مرگشان می‌زنند، باشه؟»

«دم مرگ نیست.»

«تو از کجا می‌دانی؟ تو که الان دو ماه شده ندیدیش!»

«ببین، باشه می‌آیم. فقط اینکه مجبورم...»

«حالا هی عذر و بهانه ردیف کن.»

«گما، من عذر و بهانه ردیف نمی‌کنم...»

«برو بابا، تو فقط فکر کاری، مشکل از خودت است. هر جوری هست می‌آیی، وگرنه قسم

می‌خورم...»

«گما، ببخشید نمی‌شنوم چه می‌گویی. صدات قطع و وصل می‌شود. من...»
چند بار الو گفت و بعد تماس را قطع کرد. ولی پیش از قطع شدن تماس، فریاد خفه‌ی خواهرش را شنید که گفت: «ای عوضی!»
رادیو روشن کرد. برنامه‌ی ملال‌آوری بود درباره‌ی فرآورده‌های لبنی. کانال را عوض کرد. آهنگ‌های کانال موسیقی هم ناهنجار و زیر بود و او را یاد خواهرش می‌انداخت. کانال موسیقی کلاسیک را گرفت اما زیادی حزن‌آور بود، ایستگاه رادیویی محلی آگهی‌های بازرگانی را آورد که آن هم زیادی اعصاب‌خردکن بود، بعد دوباره رادیو را خاموش کرد.
تلفن زنگ زد. به شماره نگاه کرد. جواب نداد. دوباره زنگ زد، باز هم جواب نداد. بار سوم که زنگ زد، آهی کشید و دگمه را زد.

«یک ناهار فقط.»

حالا صدایش مثل مددکارهای اجتماعی آرام و آشتی‌جویانه بود.

«اد، یک ناهار کوچولو. من فقط همین را ازت می‌خواهم.»

اد از دور متوجه اتومبیل پلیس شد. نگاهی به کیلومترشمار انداخت. از دور رولز رویس قراضه‌ای دید که با چراغ جلوی کم‌نور، زیر نور نارنجی یک چراغ سدیمی در حاشیه‌ی جاده متوقف بود. دختر بچه‌ای کنارش ایستاده و قلاده‌ی سگ تنومندی دستش بود. وقتی اتومبیل اد از مقابل دختر بچه رد می‌شد، سر دخترک همراه با اتومبیل حرکت کرد.

«من می‌فهمم که مسئولیت سنگینی داری و درگیری، شغل حساسی داری. ما متوجه‌ایم آقای محترم اهل کار و فعالیت! اما یک ناهار ساده‌ی خانوادگی که بیشتر نیست! کنار پدر پیرت و خواهر کم‌درآمد و خسته و خیرخواه دو آتشفات. زیادی ازت انتظار داریم؟»
«گما، صبر کن. مثل اینکه تصادف شده.»

کنار دختر بچه یک نوجوان بود، دختر بود؟ یا پسر؟ با یک خرمن موی تیره‌رنگ و شانه‌هایی فروافتاده، دستش هم توی جیبش بود. پشتش به افسر پلیسی بود که چیزی یادداشت می‌کرد. بچه‌ی دیگری هم بود، نه، یک زن ریزاندام، با موی دُم‌اسبی پر با عصبانیت و خشم زیاد دستش را بالا گرفته بود، حالتش اد را یاد لارا انداخت. تو خیلی اعصاب‌خردکنی!
همین که دویست سیصد متر رد شد، یکباره به نظرش آمد زن آشناست. به مغزش فشار آورد: کافه؟ ویلای دریاکنار؟ چندین صحنه مثل برق و باد از مقابل چشمش گذشت، زن کلید اتومبیلش را از او گرفته است. توی خانه‌اش عینک را از چشمانش برداشت. این وقت شب با دو تا بچه کنار جاده چه می‌کند؟ اد در حاشیه‌ی جاده ایستاد و از آینه‌ی عقب نگاه کرد. همه در میدان دیدش بودند. دخترک با سگ تنومندش که به قلوه سنگ سیاه‌رنگی شبیه بود، گوشه‌ی جاده ایستاده بود.

صدای گما سکوت را شکست.

«اد؟ چیزی شده؟ خوبی؟»

اد نمی‌دانست چه چیز او را واداشت که چنین تصمیمی بگیرد. شاید حوصله‌ی آن خانه‌ی سوت‌وکور و ولو شدن مقابل تلویزیون را نداشت و می‌خواست از آن فرار کند. شاید هم غیرعادی بودن صحنه، عاملی شد که خودش را وارد ماجرا کند. حالا دیگر چیزی برایش مهم نبود و می‌توانست دست به هر کار غیرمنتظره‌ای بزند، زندگی‌اش این روزها از مسیر عادی خود خارج شده بود.

شاید فقط می‌خواست به خودش ثابت کند که خیلی هم عوضی نیست.

«گما، مجبورم قطع کنم. بعدا بهت زنگ می‌زنم. خانمی که تصادف کرده از آشناهام است.»
دور سه‌فرمانه زد و آهسته در جاده‌ی کم‌نور حرکت کرد و راهی را که آمده بود بازگشت. وقتی به اتومبیل پلیس رسید، در آن طرف جاده ایستاد، شیشه را پایین داد و گفت:



«سلام، کمکی از دستم برمی آید؟»

۹. تنزی

نیکی ساعت یک ربع به پنج از بیمارستان مرخص شد. تنزی بازی کامپیوتری را که با خودش از خانه آورده بود، به نیکی داده بود و او را که با انگشتان زخمی‌اش سرگرم بازی بود، تماشا می‌کرد. تنزی از لحظه‌ای که صورت متورم نیکی را دیده بود روحیه‌ی شادش را از دست داده بود. نیکی شبیه خودش نبود. تنزی به خودش فشار می‌آورد نگاهش را روی برادرش ثابت نگه دارد، اما از دیدنش ناراحت می‌شد و چشمانش ناخودآگاه به همه طرف می‌چرخید و روی هر چیزی غیر از نیکی ثابت می‌ماند. حتی روی عکس مسخره‌ی دیوار مقابل با آن اسب‌هایی که چهارنعل در حال تاخت بودند و به همه چیز شبیه بودند جز اسب. تنزی می‌خواست برایش تعریف کند که فرم ثبت‌نام مدرسه‌ی «سنت ان» را پر کرده‌اند. اما در آن اتاق کوچک، در حالی که بوی بیمارستان تمام بینی‌اش را پر کرده بود و چشمان نیکی که شکل طبیعی خودش را نداشت، نمی‌شد از این چیزها حرف زد.

وقتی نیکی راه می‌رفت بد جور آه و ناله می‌کرد، گرچه می‌کوشید دهانش را بسته نگه دارد تا کسی نفهمد درد می‌کشد. از ذهن تنزی گذشت که کار فیشرهاست. کار فیشرهاست. با این فکر کمی احساس وحشت کرد، زیرا باورش نمی‌شد از آدم‌های دوروبرش کسی هم باشد که بی‌دلیل چنین کاری با دیگران بکند. مامی مجبور شده بود مثل همیشه با بیمارستان جرّوبحث کند که مادر واقعی‌اش نیست ولی مثل مادر واقعی است، و اینکه نیکی مددکار اجتماعی ندارد. برای تنزی کمی عجیب و غریب بود که نیکی، هم عضو واقعی خانواده بود و هم نبود. وقتی نیکی بلند شد تا به راهرو برود، تنزی آرام دستش را توی دست برادرش گذاشت. منتظر بود نیکی مثل همیشه بگوید «بجنب بچه»، یا یکی از آن مزخرفاتش را تحویل او بدهد، ولی نیکی فقط دست تنزی را فشرد و با دهان ورم‌کرده‌اش لبخند کم‌رنگی به او زد، انگار همین یک بار است که به تنزی چنین اجازه‌ای می‌دهد (یا دست کم تا وقتی بگوید: تنزی، رفیق، من همین الان باید بروم دستشویی).

مامی رنگ به صورت نداشت و تمام مدت لبش را می‌جوید. ظاهراً حرف‌های زیادی برای گفتن داشت، ولی نیکی یک بار هم نگاهش نکرد.

بعد که دکتر و پرستارها وارد اتاقش شدند، مامی به تنزی گفت که بیرون منتظر بماند. تنزی هم از اتاق بیرون رفت و در راهروی طویلی که بوی مواد ضد عفونی‌کننده می‌داد، منتظر نشست. خودش را با خواندن ریاضی و مطالب درسی سرگرم کرد. همیشه اعداد او را سر شوق می‌آوردند و حالش را خوب می‌کردند. اگر با اعداد درست رفتار شود، همیشه به همان نتیجه‌ای می‌رسند که از آنها انتظار می‌رود - گویی یک نظم جادویی وجود دارد که اگر کلیدش را در اختیار داشته باشید، می‌توانید قفلش را باز کنید.

وقتی تنزی دوباره به اتاق برگشت، نیکی لباسش را پوشیده بود. نیکی با قدم‌های آهسته از اتاق بیرون آمد، اما بعد یادش آمد که باید از پرستارها تشکر کند. یکی از پرستارها به مامی گفت:

«چه پسر خوبی. نه؟ مؤدب است.»

مامی که وسایل نیکی را جمع می‌کرد، جواب داد:

«اخلاق بدش این است که فقط دوست دارد با خودش تنها باشد.»

پرستار گفت:

«اینجا که نمی‌شد تنها باشد.»

بعد به تنزی لبخند زد و گفت:

«مواظب برادرت که هستی، آره؟»

وقتی تنزی پشت سر برادرش به سمت درِ خروجی می‌رفت، با خودش گفت یعنی پشتِ سرِ خانواده‌شان چه حرف‌هایی زده شده که تمام مکالمه‌ها با جمله «مواظب باش» به پایان می‌رسد.

مامی شام پخت و سه قرص رنگ‌وارنگ به نیکی داد. بعد کنار هم روی کاناپه نشستند و تلویزیون تماشا کردند. برنامه‌ای که پخش می‌شد، مورد علاقه‌ی نیکی بود ولی از لحظه‌ای که برگشته بودند، می‌شد گفت یک کلمه هم حرف نزده بود. تنزی فکر نمی‌کرد دلیلش جراحت آرواره‌اش باشد. کلاً حالت نیکی غیرعادی بود. تنزی به آن وحشی‌ها فکر می‌کرد که یکدفعه سر نیکی ریختند، به زنی که او را داخل اغذیه‌فروشی کشید و در نتیجه تنزی چیزی ندید. تلاش می‌کرد این افکار را از ذهنش دور کند. هنوز هم وقتی سروصدای کتک زدن نیکی در ذهنش زنده می‌شد، دل‌پیچه می‌گرفت. حالا که مامی قول داده که هرگز و هرگز اجازه ندهد دوباره چنین چیزی پیش بیاید، پس بهتر است دیگر به آن فکر نکند.

مامی در طبقه‌ی بالا سرگرم کار بود. تنزی می‌شنید که کشوها را باز و بسته می‌کند و در پاگرد پلکان می‌رود و می‌آید، به قدری غرق در کار بود که حتی فراموش کرد از وقت خواب گذشته است.

تنزی با انگشتش آرام به پهلو نیکی زد و گفت:

«درد می‌کند؟»

«کجا؟»

«صورتت.»

نیکی جوری نگاهش کرد که انگار اصلاً نمی‌داند تنزی از چه حرف می‌زند.

«منظورت چیه؟»

«خُب، صورتت یکجوری شده.»

«مال خودت هم یکجوری شده. درد می‌کند؟»

«هاهاها.»

«من خوبم. ولش کن.»

بعد که تنزی به او زل زد، گفت:

«واقعا می‌گویم. فراموش کن. من خوبم.»

مامی از در وارد شد و قلاده‌ی نورمن را بست. نورمن روی کاناپه دراز کشیده بود و دلش نمی‌خواست بیرون برود. برای همین مامی چهار بار تلاش کرد تا موفق شد سگ را از اتاق بیرون بکشد. تنزی می‌خواست به مادرش بگوید که اجازه بدهد او سگ را به پیاده‌روی ببرد، اما در همان لحظه برنامه‌ی خنده‌داری در تلویزیون شروع شد و در نتیجه تنزی حواسش پرت شد. بعد مامی برگشت.

«بچه‌ها، سریع کت بپوشید.»

«کت بپوشیم؟ برای چی؟»

«چون داریم می‌رویم اسکاتلند.»

مامی تلاش می‌کرد همه‌چیز عادی به نظر بیاید. نیکی حتی سرش را از تلویزیون برنگرداند. ریموت کنترل را مقابل صفحه‌ی تلویزیون گرفت و صدایش را کم کرد تا مطمئن شود درست شنیده است.

«ما داریم می‌رویم اسکاتلند؟»

«آره. با ماشین می‌رویم.»

«ولی ما که ماشین نداریم.»

«با رولز رویس می‌رویم.»

نیکی نگاهی به تنزی کرد، بعد به مامی.

«ولی ماشین که بیمه نیست.»

«من از دوازده سالگی رانندگی کرده‌ام. حتی یک بار هم تصادف نکردم. گوش کن، از جاده‌ی

فرعی می‌رویم و بیشترش هم شب حرکت می‌کنیم. تا وقتی پلیس جلومان را نگیرد، هیچ

مشکلی پیش نمی‌آید.»

تنزی و نیکی به او چشم دوختند.

«اما تو گفتی...»

«می‌دانم چه گفتم. اما گاهی هدف وسیله را توجیه می‌کند.»

«یعنی چی؟»

مامی دستش را بالا برد.

«قرار است یک مسابقه‌ی ریاضی برگزار شود که می‌تواند زندگی ما را زیرورو کند. محل

مسابقه اسکاتلند است. در حال حاضر پولی برای کرایه‌ی اتوبوس یا قطار نداریم. واقعا نداریم.

می‌دانم کار خوبی نیست که با ماشین خودمان برویم، و نمی‌گویم هیچ اشکالی ندارد. حالا هم

اگر فکر بهتری ندارید بهتر است همین الان سوار ماشین شوید.»

«نباید چیزی با خودمان برداریم؟»

«هر چی لازم بود توی ماشین گذاشتم.»

تنزی می‌دانست نیکی هم مثل او دارد فکر می‌کند که مامی دیوانه شده است. اما جایی

خوانده بود که دیوانه‌ها شبیه خواب‌گردها هستند و نباید اذیتشان کرد. در نتیجه آرام سرش را

تکان داد و وانمود کرد اشکال خاصی در آن نمی‌بیند و به نظرش کاملاً منطقی می‌رسد. کتش را

برداشت و با مادر و برادرش از در پشتی وارد گاراژ شد. نورمن که روی صندلی عقب اتومبیل

نشسته بود نگاهشان کرد. با نگاهی می‌خواست بگوید «آره منم می‌آیم». تنزی سوار اتومبیل

شد که کمی بوی نا می‌داد. دوست نداشت دستش را روی صندلی بگذارد چون جایی خوانده

بود که موش‌هامدام در حال ادرار کردن هستند و ادرار موش عامل هشتصد بیماری است.

«می‌شود بروم و دستکشم را بردارم؟»

مامی نگاهش کرد. مثل این بود که دارد به یک دیوانه نگاه می‌کند. ولی با این حال با تکان

سر موافقت کرد. در نتیجه تنزی دوید و رفت دستکشش را آورد و دستش کرد، حس می‌کرد

حالا کمی بهتر شده است.

نیکی با احتیاط تمام روی صندلی جلو نشست و با انگشتانش خاک روی داشبورد را تمیز کرد.

تنزی می‌خواست موضوع ادرار موش را به نیکی بگوید ولی نمی‌خواست مادرش بفهمد. مامی

در گاراژ را باز کرد و اتومبیل را روشن کرد. دنده عقب وارد مسیر اتومبیل‌رو شد. بعد پیاده شد

و قفل ایمنی گاراژ را بست. دوباره پشت فرمان نشست و دقیقه‌ای به همان حال ماند.

«تنزی، بهم کاغذ و خودکار می‌دهی؟»

تنزی از داخل کیفش کاغذ و خودکار درآورد و به مادرش داد. مامی نمی‌خواست که تنزی

نوشته‌اش را بخواند ولی تنزی دزدکی دید.

فیشر، ای عوضی بی‌خاصیت، من به پلیس گفتم که اگر کسی به خانه‌ام دستبرد بزند، کسی

جز تو نمی‌تواند باشد، خانه تحت مراقبت است.

مامی از اتومبیل پیاده شد و یادداشت را پایین در چسباند، طوری که از خیابان دیده نشود.

بعد روی صندلی نیمه‌جویده‌ی راننده نشست. رولز رویس ویژ صدا کرد و وارد تاریکی شبانه

شد و خانه‌ی کوچک را با آن چراغ‌های روشنش پشت سر گذاشت.

ده دقیقه بعد نیکی و تنزی متوجه شدند که چیزی از رانندگی به یاد جس نمانده است. نکاتی از رانندگی را فراموش کرده بود که حتی تنزی بلد بود - آینه، علامت، حرکت ماهرانه - تمام مدت خطا می‌کرد، زیادی جلو آمده و روی فرمان خم بود. مثل مادر بزرگ‌ها که داخل شهر با سرعت کم حرکت می‌کنند و به ستون‌های داخل پارکینگ می‌مالند، تمام مدت هم فرمان اتومبیل را محکم گرفته بود.

از رز اند کراون (۹۵) و منطقه‌ی صنعتی با آن ماشین‌شویی‌ها و انبارهای موکتش گذشتند. تنزی بینی‌اش را به شیشه‌ی ماشین فشار داده بود و می‌دید که دارند از شهر خارج می‌شوند. آخرین باری که از شهر بیرون رفته بود، همراه مدرسه به دردل دور (۹۶) رفته بود، آن روز ملانی آبت (۹۷) تمام مدت داخل اتوبوس حالت تهوع داشت و پشت سر هم بالا آورده بود.

مامی زیر لب با خودش گفت:

«آرام باش. خونسرد و آرام باش.»

نیکی گفت:

«ظاهراً که آرام نیستی.»

نیکی سرگرم بازی کامپیوتری بود. دو انگشت شستش در دو طرف صفحه‌ی پرنوردستگاه، کدر به نظر می‌رسید.

«نیکی، باید از روی نقشه راهنمایی کنی و بگویی از چه مسیری بروم. الان وقت بازی نیست.»

«خُب، معلوم است که باید به سمت شمال برویم.»

«ولی شمال کدام طرف است؟ سال‌هاست این مسیر را نیامده‌ام. باید بهم بگویی کدام طرف بروم.»

نیکی سرش را بالا گرفت و به تابلوی راهنمایی نگاه کرد. گفت:

«می‌خواهی از اتوبان M3 بروی؟»

«من از کجا بدانم، مثل اینکه دارم از تو می‌پرسم!»

تنزی دستش را از صندلی پشت دراز کرد تا نقشه را از نیکی بگیرد. گفت:

«بده ببینم.»

در طول مدتی که تنزی با نقشه کلنچار می‌رفت، دو بار مسیر را اشتباه رفتند. سپس وارد جاده‌ی کمربندی شدند. تنزی چیزهایی از این جاده به خاطرش مانده بود: وقتی مامی و بابا تلاش می‌کردند دستگاه‌های تهویه‌ی مطبوع را بفروشند، یک بار از این جاده عبور کرده بودند. تنزی گفت:

«مامی، می‌شود چراغ عقب را روشن کنی، من چیزی نمی‌بینم.»

مامی در جایش چرخید و گفت:

«کلیدش بالای سر خودت است.»

تنزی دستش را بالا برد و با انگشت شستش کلید را زد. با خودش فکر کرد بهتر بود دستکش را در می‌آورد. موش‌ها مثل عنکبوت‌ها نیستند که بتوانند سر بالایی راه بروند.

«روشن نمی‌شود.»

تنزی با اوقات تلخ به نیکی نگاه کرد و گفت:

«نیکی خودتی که باید نقشه را بخوانی.»

«باشه. فقط اول باید این ستاره‌های طلایی را به دست بیاورم. پنج هزار امتیاز دارند.»

تنزی نقشه را صاف و مرتب تا کرد و از صندلی عقب، جلو داد. کله‌ی نیکی روی بازی

کامپیوتری خم شده و تمام هوش و حواسش به آن بود. نباید از حق گذشت، به دست آوردن ستاره‌های طلایی کار سختی بود.

«می‌شود بگذاریش کنار!»

نیکی نفس عمیقی کشید و دستگاهش را خاموش کرد. از مقابل کافه‌ای گذشتند که برای تنزی آشنا نبود. بعد هم از مقابل هتلی. مامی گفته بود دنبال اتوبان M3 می‌گردند تا واردش شوند، ولی تنزی هیچ تابلویی ندیده بود که آن مسیر را نشان بدهد. در کنارش، نورمن آرام آرام زوزه می‌کشید: تنزی با خودش فکر کرد سی و هشت ثانیه‌ی دیگر مادرش می‌گوید که زوزه‌ی نورمن اعصابش را خرد کرده است ولی به سی و هشت ثانیه نرسید و بعد از بیست و هفت ثانیه اعتراض مادرش بلند شد:

«تنزی لطفا سگ را ساکت کن. نمی‌گذارد تمرکز داشته باشم. نیکی، واقعا نیاز دارم از روی نقشه راهنمایی‌ام کنی.»

«آب از دهانش راه افتاده. فکر کنم باید برود بیرون.»

تنزی خودش را جابه‌جا کرد. نیکی با چشمانی جمع‌شده به تابلوهای روبه‌رو نگاه کرد و گفت:

«اگر وارد این جاده بشوی فکر کنم مستقیم برویم ساوتمپتن.»

«ولی ما که نمی‌خواهیم آن طرفی برویم.»

«خب، منم همین را گفتم.»

بدجور بوی بنزین می‌آمد. تنزی با خودش گفت شاید از جایی بنزین چکه می‌کند. دست داخل دستکشش را روی بینی گذاشت.

«فکر کنم باید برگردیم به همان طرفی که بودیم دوباره از همان جا راه بیفتیم.»

مامی غرولندکنان از خروجی بعدی وارد جاده فرعی شد. وقتی سر پیچ رسیدند، رگ گردن مامی مثل سیم آهنی بیرون زد. هر بار که مامی فرمان را به سمت راست می‌چرخاند، صدای قیژقیژ فرمان بلند می‌شد، ولی همه نشنیده می‌گرفتند. حالا در سمت دیگر جاده در حرکت بودند.

«تنزی، لطفا یک کاری کن سگ ساکت شود.»

به سمت خروجی شهر اشاره کرد و گفت:

«نیکی، دارم چی کار می‌کنم؟ چرا سر از این جا درآوردیم؟»

«وای خدایا! مامی، این بو داده، دارم خفه می‌شوم.»

«نیکی، لطفا هر جوری هست از روی نقشه راهنماییم کن.»

تنزی حالا به یاد می‌آورد که مامی از رانندگی بدش می‌آمد. اصلاً هم قادر نبود اطلاعات را سریع پردازش کند. همیشه می‌گفت دستگاه عصبی‌اش درست کار نمی‌کند. از طرفی هم، باید انصاف داد که حالا با آن بوی گندی که تمام اتومبیل را گرفته بود، طبیعی بود مغز آدم درست کار نکند. تنزی شروع کرد به عق زدن.

«من دارم می‌میرم!»

نورمن سر گنده‌اش را به طرف تنزی گرفت و با چشمانی محزون نگاهش کرد. انگار تنزی واقعا داشت می‌مرد.

«دو تا خروجی هست. از اولی بروم یا دومی؟»

«قطعا دومی. ولی نه، ببخشید همین را باید بروی.»

«چی؟»

مامی اتومبیل را از جا کند و وارد خروجی شد، چیزی نمانده بود که وارد علفزار حاشیه‌ی جاده شوند. اتومبیل جوری لرزید که تنزی مجبور شد دستش را از روی بینی بردارد و به دور گردن نورمن چنگ بیندازد.

«وای محض رضای خدا، می‌شود...»

«منظورم خروجی دوم بود. این یکی کیلومترها از مسیر دور می‌شود.»



«الان نیم ساعت است که داریم دور خودمان می‌چرخیم. خدای من، نیکی، من...»
اینجا بود که تنزی نور چشمک‌زن آبی اتومبیل پلیس را دید. از آینه‌ی عقب نگاه کرد. بعد با
ناباوری برگشت تا از شیشه‌ی عقب ببیند. آرزو می‌کرد ماشین پلیس راه خودش را برود. کاش
می‌خواست برود خودش را در جایی به صحنه‌ی تصادف برساند. ولی در عوض تنزی می‌دید
که نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شود، تا اینکه تمام نور آبی فضای داخل ماشین آنها را روشن کرد.
نیکی با ناراحتی در جایش وول خورد و گفت:

«جس، فکر کنم دارند علامت می‌دهند که بایستیم.»

«گند بزند، کوفتی لعنتی!»

مامی نفس عمیقی کشید، دستش را روی فرمان تنظیم کرد و سرعتش را کاهش داد.

«هیچ مشکلی پیش نمی‌آید. هیچ مشکلی پیش نمی‌آید.»

نیکی کمی در صندلی‌اش فرو رفت.

«جس؟»

«نیکی، نه. الان نه.»

نور آبی همچنان اتومبیل آنها را به کناره‌ی جاده می‌راند و با این کار علامت می‌داد بایستند.

کف دست مامی عرق کرده بود. امیدوار بود مشکلی پیش نیاید.

«جس، می‌دانم الان وقتش نیست که بهت بگویم، اما من با خودم ماری‌جوآنا دارم.»

حالا جس آنجا ایستاده بود. ساعت یازده و چهل دقیقه شب با دو افسر پلیس روی علف‌های حاشیه‌ی جاده. بر خلاف انتظار جس، رفتار دو افسر پلیس جوری نبود که انگار با یک مجرم حرفه‌ای طرف هستند. بلکه بدتر از آن، گویی با یک ابله تمام‌عیار برخورد کرده‌اند. هر حرفی می‌زدند تداوی‌گر آن بود: خانم، شما همیشه عادت دارید بچه‌هایتان را آخر شب بیاورید بگردانید؟ چرا فقط با یک چراغ جلو؟ خانم واقعا نمی‌دانستید دو سال است مالیات اتومبیل را پرداخت نکرده‌اید؟ تازه، هنوز متوجه نشده بودند که اتومبیل بیمه ندارد. در نتیجه سوژه‌ی جدید در راه بود.

نیکی که روی علف‌ها شرشر عرق می‌ریخت، منتظر بود پلیس بسته‌ی پنهانی‌اش را پیدا کند. تنزی تبدیل شده بود به شبی خاموش و رنگ‌پریده که کمی دورتر ایستاده و گردن نورمن را بغل کرده بود و از این راه به خودش دلگرمی می‌داد. جس هم فقط خودش را سرزنش می‌کرد. بدتر از این نمی‌شد.

اینجا بود که سروکله‌ی آقای نیکلاس پیدا شد.

جس خنده‌اش گرفته بود: اوضاع واقعا قمر در عقرب بود. وقتی شیشه‌ی اتومبیل مرد پایین رفت و جس او را شناخت، ته‌رنگی که در چهره‌اش باقی مانده بود هم از دست رفت. جس می‌دانست بعدش چه پیش خواهد آمد. حتما این مرد الان می‌خواست به پلیس بگوید: «می‌دانید؟ این زن علاوه بر اینکه پشت فرمان اتومبیلی نشسته که بیمه ندارد و مالیاتش را نداده، و احتمالاً جایی در آن صندلی‌های موش‌جویده مقداری حشیش پنهان کرده، دزد هم هست.»

فکرش به هزار جا رفت. وقتی افتاد زندان چه کسی از بچه‌ها مراقبت خواهد کرد. اگر مارتی بود به این چیزها فکر می‌کرد؟ مثلاً تنزی در حال رشد است و پیش از این که انگشتان پایش از شکل طبیعی خارج شوند، باید برایش کفش نو بخرد. چه کسی از نورمن مراقبت می‌کند؟ آخر چرا همان لحظه‌ای که پول اد نیکلاس را دید، به او برنگرداند؟

ولی اد نیکلاس هیچ کدام از آن حرف‌ها را نزد. فقط ایستاد و گفت: «کمک لازم دارید؟»

پلیس شماره یک به سمتش برگشت و نگاه کرد. مرد چهارشانه‌ای بود و محترم به نظر می‌رسید. از آن دست مردانی که دیگران حتما باید جدیشان بگیرند، وگرنه دلخور می‌شوند و خودشان خودشان را جدی می‌گیرند.

«شما؟»

«ادوارد نیکلاس هستم. این خانم را می‌شناسم. چیزی شده؟ اتومبیلش مشکل دارد؟»

بعد به رولز رویس نگاه کرد. پیدا بود باورش نشده است که چنین اتومبیلی را بیرون آورده باشند. پلیس شماره دو گفت:

«بله.»

جس که می‌کوشید به صدای تاپ تاپ قلبش بی‌اعتنا باشد، زیرلب گفت:

«از تاریخ مالیاتش گذشته. می‌خواستم بچه‌ها را ببرم جایی، و حالا هم می‌دانم که باید برگردانمشان خانه.»

پلیس شماره یک گفت:

«شما با این ماشین جایی نمی‌روید. ماشین شما در حال حاضر توقیف است. یدک‌کش در همین مسیر است. رانندگی بدون پرداخت مالیات یکی از جرائم رانندگی است. و این بدان

معناست که بیمه‌تان هم اعتبار ندارد.»

«بیمه ندارم.»

هر دو پلیس به طرفش برگشتند.

«ماشین بیمه نیست. من بیمه نیستم.»

جس می‌دید که آقای نیکلاس هاچ‌وواج به صحنه زل زده است. همین که پلیس وارد جزئیات قضیه می‌شد، سر از همه چیز درمی‌آورد. جس گفت:

«مشکلی پیش آمده. از روی ناچاری این کار را کردم. تنها راهی بود که می‌توانستم بچه‌ها را ببرم جایی.»

«شما مطلعید که رانندگی با اتومبیلی که نه مالیاتش پرداخت شده و نه بیمه دارد، جرم محسوب می‌شود؟»

جس به زمین چشم دوخت.

«و مجازاتش سنگین است.»

جس با پا به سنگ روی علف‌ها زد و گفت:

«ماشین من نیست. وقتی خواستید اطلاعاتتان را تکمیل کنید اولین چیزی که خواهید فهمید همین است.»

«خانم، شما اتومبیل را دزدیده‌اید؟»

«نه. ندزدیدم. دو سال است که توی گاراژ خانه‌ام افتاده.»

«جواب سؤال نبود.»

«ماشین همسر سابقم است.»

«خودش خبر دارد که شما سوارش شده و بیرون آمده‌اید؟»

«اگر من تغییر جنسیت بدهم و اسمم را عوض کنم، باز هم نمی‌فهمد. از دو سال پیش رفته یورکشر شمالی و...»

آقای نیکلاس دستش را بالای سرش گذاشت و گفت:

«بهتر است صحبت‌ها را تمام کنید.»

«شما کی هستید؟ وکیل ایشان؟»

«به وکیل احتیاج دارد؟»

«رانندگی بدون پرداخت مالیات اتومبیل و بیمه از جرائم رانندگی محسوب می‌شود...»

«خُب، اینو گفته بودید. من فکر می‌کنم پیش از اینکه چیز بیشتری بگویید بهتر است کسب تکلیف کنید.»

آقای نیکلاس به افسرهای پلیس نگاه کرد و ادامه داد:

«جدی این زن باید برود زندان؟ حالا واقعا پشیمان شده و اظهار تأسف می‌کند. با توجه به

اینکه دیروقت است، فکر کنم بچه‌ها باید برگردند منزل.»

«به جرم نداشتن بیمه و پرداخت نکردن مالیات جریمه می‌شود. خانم، اسم و آدرس؟»

جس اسم و آدرسش را به پلیس شماره یک داد. هر کاری می‌کرد نمی‌توانست قیافه‌ی

آدم‌های متأسف را به خودش بگیرد. به قدری از دست خودش عصبانی بود که یک کلمه

هم نمی‌توانست چیزی بگوید. به پلیس نگاه کرد که چند قدم از او دور شد و شروع کرد به

صحبت با بی‌سیمش. پیدا بود از آنچه به او گفته شده، خشنود است، چون وقتی برگشت به بچه‌ها نگاه کرد و سر تکان داد.

«آدرس اتومبیل درست است. اما نباید در بزرگراه...»

«می‌دانم نباید در بزرگراه حرکتش داد. خودم می‌دانم.»

«شما می‌دانستید و آوردیدش؟ قبلش به این نکته فکر نکردید؟»

نگاهی به جس انداخت، از آن نوع نگاهی که معلم‌ها حتی به بچه‌های هشت ساله هم نمی‌اندازند تا مبدا احساس حقارت کنند. چیزی در آن نگاه وجود داشت که جس را به آخر خط رساند. گفت:

«می‌دانید؟ شما واقعا فکر می‌کنید اگر من چاره‌ی دیگری داشتم، حاضر بودم ساعت یازده شب بچه‌هام را سوار کنم بیاورم بیرون؟ می‌دانم، شما واقعا از من انتظار دارید امشب توی خانه‌ی کوچکم می‌نشستم و فکرم هزار جا می‌رفت. اگر مجبور نبودم بچه‌هام و سگ کوفتی‌ام را سوار نمی‌کردم و نمی‌آمدم تا این جور خودم را بیندازم توی هچل و...»
«خانم، مسائل شما به ما ربطی ندارد. برای ما مهم این است که شما یک اتومبیل بدون بیمه و احتمالاً بدون ایمنی لازم را بیرون آورده‌اید.»

«راه دیگری نداشتم، متوجه‌اید؟ شما هیچ سوءسابقه‌ای از من در بانک اطلاعاتی‌تان پیدا نکردید، چون من در عمرم کار خلاف نکرده‌ام...»
«شاید هم هرگز دستگیر نشده‌اید.»

آقای نیکلاس دستش را روی شانه‌ی جس گذاشت و گفت:
«جس؟ من فکر می‌کنم بهتر است دیگر حرفی نزنم.»

دو افسر پلیس با نگاهی خیره به جس چشم دوختند. نورمن، در حاشیه‌ی جاده، نفس عمیقی کشید و تالابی خودش را زمین انداخت. تنزی با چشمانی گودافتاده نگاهش کرد. جس با خودش فکر کرد: وای خدایا چه اوضاع وخیمی شده، از همه طرف می‌بارد. من کنان زیر لب عذرخواهی کرد. پلیس شماره یک تکه کاغذی دست جس داد و گفت:

«خانم توماس، شما به خاطر نداشتن برگه مالیاتی و بیمه جریمه می‌شوید. مجبورم به شما اطلاع بدهم که از طرف دادگاه برایتان احضاریه می‌آید، و احتمالاً پنج هزار پوند جریمه می‌شوید.»

جس زد زیر خنده.

«پنج هزار تا؟»

«حالا می‌توانید بروید.»

«پنج هزار تا؟»

«برای تحویل گرفتنش باید این پنج هزار پوند را پرداخت کنید.»

انگار دوست نداشت از کلمه‌ی اتومبیل استفاده کند.

«از طرفی هم باید بگویم در ازای هر روز تأخیر پانزده پوند جریمه می‌شوید.»

«چه عالی! وقتی اجازه ندارم سوارش شوم چطور انتظار دارید بیایم و تحویلش بگیرم؟»

جس بی‌جهت داشت با مرد پلیس کل کل می‌کرد، خودش متوجه این کارش بود. در عین حال یک لحظه هم از ذهنش دور نمی‌شد؛ پنج هزار پوند!

«مالیات را می‌پردازید، بیمه می‌کنید، مثل همه‌ی آدم‌ها، و بعد می‌توانید بیایید و بردیش.

یا به تعمیرگاهی پول می‌دهید که بیایند و ببرند. حالا هم توصیه می‌کنم پیش از این که یدک کش بیاید و با خودش برود، هر چه وسیله داخلش دارید بردارید. بعدش دیگر هیچ گونه مسئولیتی در قبال وسایل داخلش نداریم.»

جس زیر لب گفت:

«پس نباید امیدوار بود که جای ماشین‌ها در پارکینگ پلیس امن باشد.»

«جس...»

«اما مامی حالا چطوری برمی‌گردیم خانه؟»

سکوت مختصری برقرار شد. بعد آقای نیکلاس گفت:

«من شما را می‌رسانم.»

جس کمی عقب رفت و گفت:

«وای نه، نه، نه. ممنونم از شما. ما مشکلی نداریم. پیاده می‌رویم. راهی نیست.»
«پنج کیلومتری می‌شود.»

تنزی دست مادرش را فشرد، می‌خواست ببیند آیا حرف مادرش جدی است یا نه. بعد با خستگی روی پا ایستاد. جس یادش آمد که تنزی زیر کتش لباس منزل پوشیده است. آقای نیکلاس به بچه‌ها نگاه کرد.

«مسیرم همان طرف است.»

به سمت شهر اشاره کرد.

«شما هم که در همان منطقه زندگی می‌کنید.»

تنزی و نیکی حرفی نزدند، ولی جس دید نیکی لنگ‌لنگان به سمت اتومبیل رفت تا وسایل را بیرون بیاورد. نمی‌شد از نیکی خواست تمام این وسایل را با خودش کول کند و به خانه بیاورد. در واقع اصلاً مطمئن نبود نیکی با این حال و روزش بتواند این همه راه پیاده بیاید. جس با لحن خشک و جدی گفت:

«ممنونم از شما. لطف می‌کنید.»

قادر نبود به چشمان مرد نگاه کند.

وقتی نیکی وسایل را زیر پای جس روی زمین گذاشت، پلیس شماره دو گفت:

«چه اتفاقی برای پسران افتاده؟»

جس با لحن تندی گفت:

«به بانک اطلاعاتتان رجوع کنید.»

بعد به سمت انبوه وسایلش رفت.

سوار بر اتومبیل، ساکت و خاموش، از کنار پلیس گذشتند. جس روی صندلی جلوی اتومبیل بی‌نقص آقای نیکلاس نشسته و مستقیم به روبه‌رو چشم دوخته بود. هیچ وقت به عمرش تا این حد احساس معذب بودن نکرده بود. کاملاً پیدا بود که بچه‌ها از چرخش حوادث آن شب مات و مبهوت مانده‌اند. با این که چیزی نبود به چشم دیده شود، جس مطمئن بود که آنها را ناامید کرده است. جس به بیرون چشم دوخته بود. حالا پرچین حاشیه‌ی جاده به نرده‌کشی و دیوارهای آجری تبدیل شده و خیابان‌ها با آن چراغ‌های روشن جای جاده‌های تاریک را گرفته بودند. باورش نمی‌شد که فقط یک ساعت و نیم پیش، از خانه بیرون آمده‌اند، انگار صد سال طول کشیده است. یک جریمه‌ی پنج هزار پوندی روی دستش مانده بود. دیگر اجازه‌ی رانندگی نداشت و سر از دادگاه درآورده بود. مارتی پاک دیوانه می‌شد. آخرین شانس تنزی را برای رفتن به مدرسه‌ی سنت ان از بین برده بود.

در آن شب کذایی جس برای اولین بار بغضی در گلویش حس کرد که هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد.

«خوبی؟»

«خوبم.»

نگاهش را از آقای نیکلاس می‌زدید. این مرد خبر نداشت جس پولش را دزدیده است، مطمئناً چیزی نمی‌دانست. اما لحظه‌ای که جس قبول کرد سوار اتومبیلش شود، یک آن با خودش فکر کرده بود نکند دسیسه‌ای در کار باشد. لابد منتظر است پلیس برود، بعد بلایی سرش می‌آورد و حقش را کف دستش می‌گذارد.

اما قضیه بدتر از آن بود. این مرد فقط قصد کمک داشت.

«می‌شود به سمت چپ پیچید؟ ما آنجا پیاده می‌شویم. تا انتها بروید، پیچید سمت چپ، بعد هم سمت راست.»

حدود یک کیلومتر از بخش خوش‌منظره‌ی شهر فاصله گرفته بودند. اینجا در منطقه دین‌هال (۹۸)، درخت‌ها حتی در تابستان هم تکیده و بی‌رمق بودند و اتومبیل‌های سوخته روی کپه‌ای از آجر قرار داشتند. درست مثل مجسمه‌های داخل شهرها که روی پایه‌های کوچک قرار دارند. خانه‌ها با هم فرق داشتند و بستگی داشت ساکن کدام خیابان باشید: خانه‌هایی یک‌شکل و ردیف هم، خانه‌هایی با نمای ریگی، یا کوچک و آجر قرمز با پنجره‌های یوپی‌وی‌سی. آقای نیکلاس به سمت چپ پیچید و وارد خیابان سیکول (۹۹) شد و وقتی جس با اشاره‌ی دست خانه‌شان را نشان داد، آهسته کرد. جس به عقب اتومبیل نگاه کرد. دید که در همین مدت کوتاه، تنزی خوابش برده، دهانش کمی باز است و سرش مقابل نورمن قرار دارد. نورمن هم به سمت نیکی کج شده است. نیکی با خونسردی به بیرون پنجره ماتش برده بود. سر پیچ، مردها گروه‌گروه ایستاده بودند و سیگار می‌کشیدند. عده‌ای آماده‌ی برگشتن به خانه‌هایشان بودند. تعدادی هم دنبال بهانه‌ای برای نرفتن می‌گشتند. جس با سر به طرف آنها اشاره کرد و گفت:

«بهتر است این وقت شب اینجور جاها پرسه نزنید. اتومبیل‌تان مدل اتومبیل دلال‌های محلی حشیش است.»

«کجا می‌خواستید بروید؟»

جس بینی‌اش را مالید و گفت:

«اسکاتلند، داستانش مفصل است.»

مرد منتظر ماند.

پاهای جس ناخودآگاه تکان‌تکان می‌خورد.

«باید دخترم را می‌بردم المپیاد ریاضی. کرایه‌مان زیاد می‌شد. البته خیلی کمتر از جریمه‌ای که حالا رو دستم مانده.»

«المپیاد ریاضی؟»

«خودم هم تازه شنیدم. همان‌طور که گفتم داستانش مفصل است.»

«پس حالا می‌خواهی چی کار کنی؟»

جس به صندلی عقب نگاه کرد. تنزی آرام خُر خُر می‌کرد. جس شانه بالا انداخت. قادر به حرف‌زدن نبود. چشم آقای نیکلاس یکباره به صورت نیکی افتاد. همین‌طور به او زل زد. انگار دفعه‌ی اول بود او را می‌دید. جس گفت:

«این هم داستان خودش را دارد.»

آقای نیکلاس دوباره برگشت و صاف نشست. مستقیم به روبه‌رو و به مردهای سر پیچ چشم دوخت. گفت:

«تو که کلی داستان داری.»

جس نمی‌دانست مرد به فکر فرو رفته یا فقط منتظر نشسته است تا از اتومبیلش پیاده شوند. «ممنونم ما را رساندید. جدی، لطف کردید.»

«خُب، به گردنم حق داشتی. بدهکارت بودم. مطمئنم آن شب تو منو از کافه رساندی خانه. خودم صحیح و سالم روی کاناپه از خواب بیدار شدم. اتومبیل هم جایش در پارکینگ عمومی امن بود، صبح که بیدار شدم بدجوری خمار بودم.»

مکثی کرد، بعد ادامه داد:

«یادم می‌آید قبلاً هم بدجوری مست کرده‌ام. شاید بار دوم بود.»

جس که خون به گوش‌هایش هجوم آورده بود، گفت:

«اشکالی ندارد. پیش می‌آید.»

نیکی در اتومبیل را باز کرد. تنزی از باد خنکی که به داخل وزید، تکانی خورد. چشمانش را مالید و به جس زل زد. بعد آرام به اطرافش نگاه کرد. از چهره‌اش پیدا بود حوادث یک ساعت گذشته را تازه به خاطر آورده است.

«یعنی نمی‌رویم؟»

جس وسایل زیر پایش را برداشت. حرفی نبود که در حضور دیگران گفته شود.

«تنزی، برویم خانه. دیروقت است.»

«یعنی نمی‌خواهیم برویم اسکاتلند؟»

جس با دستپاچگی به آقای نیکلاس لبخند زد و گفت:

«باز هم ممنونم.»

وسایل را زمین گذاشت، روی پیاده‌رو. هوا به طرز عجیبی خنک بود. نیکی بیرون در خانه منتظر ایستاده بود. صدای تنزی از فکری که تازه به ذهنش رسیده بود، خشدار شده بود.

«یعنی من نمی‌روم مدرسه‌ی سنت ان؟»

جس به خودش فشار آورد لبخند بزند.

«عزیزم، بعدا در موردش حرف می‌زنیم.»

نیکی گفت:

«ولی حالا می‌خواهیم چی کار کنیم؟»

«نیکی، الان وقت این حرف‌ها نیست. بگذار برویم خانه، بعد صحبت می‌کنیم.»

«حالا که پنج هزار پوند باید جریمه بدهیم، چطور می‌خواهیم برویم اسکاتلند؟»

«بچه‌ها! لطفا! می‌شود برویم خانه؟»

نورمن زوزه‌ای کشید و خودش را از صندلی عقب بلند کرد و پیاده شد. تنزی با صدایی که وحشت در آن موج می‌زد، گفت:

«ولی الان نمی‌گویی یک کاری می‌کنی. همیشه می‌گویی راهی پیدا می‌کنی.»

جس پتوها را از صندوق عقب بیرون آورد و گفت:

«راهی پیدا می‌کنم.»

«ولی از لحتت پیداست الکی می‌گویی، کاری نمی‌کنی.»

تنزی زد زیر گریه. چنان غیرمنتظره که جس شوکه شد و همانجا ایستاد. بعد پتوها را به طرف نیکی پرت کرد و گفت:

«بگیر.»

خودش را تا کمر داخل اتومبیل کرد و کوشید تنزی را بیرون بکشد.

«تنزی، عزیزم. پیاده شو. دیروقت است. بعدا در موردش حرف می‌زنیم.»

«حرف می‌زنیم که نروم مدرسه‌ی سنت ان؟»

آقای نیکلاس به فرمان اتومبیلش چشم دوخته بود، گویی تحمل دیدن این صحنه‌ها را نداشت. جس زیرلب تندتند عذرخواهی می‌کرد. همین‌طور که تلاش می‌کرد دستش را دور کمر دخترش بگذارد، گفت:

«خسته شده. واقعا عذرخواهی می‌کنم.»

اما تنزی خودش را کنار می‌کشید. در همان لحظه تلفن آقای نیکلاس زنگ خورد. مرد که انگار منتظر زنگ تلفنش بود، با بی‌حوصلگی گفت:

«گما.»

جس، از آن طرف خط، وزوز خشم‌آلودی را می‌شنید، گویی زنبوری در گوشی تلفن گیر افتاده است.

آقای نیکلاس آرام گفت:

«می‌دانم.»

تنزی فریاد زد.

«من فقط می‌خواهم بروم سنت ان.»

عینکش زمین افتاد. جس وقت نکرده بود عینکش را که گشاد شده بود ببرد بدهد تعمیر کنند. تنزی دستش را روی چشمانش گذاشت.

«مامی، بگذار بروم، لطفا بگذار بروم. بخدا درس می‌خوانم. فقط بگذار بروم.»
بغض راه گروی جس را بست.

«هیس.»

تنزی هرگز التماس چیزی را نمی‌کرد. چنین دختری نبود.

«تنزی...»

نیکی که در پیاده‌رو ایستاده بود، صورتش را برگرداند. دلِ دیدن چنین صحنه‌ای را نداشت. آقای نیکلاس چیزی در گوشی تلفنش گفت که جس متوجه نشد. تنزی گریه می‌کرد و جس هیچ‌جوری نمی‌توانست از اتومبیل پیاده‌اش کند. جس نوازشش کرد و گفت:

«عزیزم بیا پایین.»

تنزی خودش را به درِ اتومبیل چسبانده بود.

«مامی لطفا، لطفا. قول می‌دهم خوب درس بخوانم.»

«تنزی نمی‌شود که توی این ماشین بنشینی.»

«لطفا...»

«بیا بچه‌جان، بیا پایین.»

«من شما را می‌برم.»

صدای آقای نیکلاس بود. کله‌ی جس به چارچوب درِ اتومبیل خورد.

«بله؟»

«من شما را می‌رسانم اسکاتلند.»

تلفنش را پایین گذاشته بود و به فرمان اتومبیلش نگاه می‌کرد.

«الان فهمیدم که باید بروم نورتامبرلند. (۱۰۰) نزدیک اسکاتلند است. آنجا پیاده‌تان می‌کنم.»
همه ساکت شدند. از انتهای خیابان صدای قهقهه‌ی خنده آمد و درِ اتومبیلی محکم بسته شد. جس دُم‌اسبی‌اش را صاف کرد که حالا شل و ول شده بود.

«ببینید، این نهایت بزرگواری شماست اما نمی‌توانیم قبول کنیم که شما ما را برسانید.»

نیکی به جلو خم شد و گفت:

«آره. آره جس، چرا قبول نکنیم؟»

به تنزی نگاهی انداخت و گفت:

«آره می‌توانیم قبول کنیم.»

«ولی ما حتی شما را درست نمی‌شناسیم. نمی‌توانم از شما بخواهم که...»

آقای نیکلاس نگاهش نمی‌کرد.

«کار خاصی نیست، فقط شما را می‌رسانم. زحمتی برام نیست.»

تنزی فین‌فین کرد و بینی‌اش را مالید.

«مامی لطفا!»

جس نگاهش کرد، بعد به صورت کیبود نیکی. به طرف آقای نیکلاس برگشت. تا حالا پیش نیامده بود که این جور دلش بخواهد از چیزی بگریزد. گفت:

«من پولی ندارم بابت کرایه به شما بدهم.»

صدایش می لرزید.

«هیچی ندارم.»

آقای نیکلاس ابرو بالا داد، سرش را به طرف سگ چرخاند و گفت:

«بعدش صندلی عقب ماشینم را هم تمیز نمی‌کنی؟»

نفسی که از قفسه سینه‌ی جس خارج شد احتمالاً بیشتر از روی آسودگی بود تا از روی تدبیر.

«خُب... باشه. این کار را می‌توانم بکنم.»

«خُب، پس پیشنهاد می‌کنم چند ساعتی به خودمان مهلت بدهیم و استراحت کنیم. فردا صبح

می‌آیم دنبالتان.»

حدود پانزده دقیقه بعد از ترک منطقه‌ی دین‌هال، اد تازه به خودش آمد و به خودش گفت این چه کاری بود که کرد. چرا قول داد که نظافتچی گستاخ خانه‌اش را با دو بچه‌ی غیرعادی و سگ هیولایش، این همه راه تا اسکاتلند ببرد؟ آخر واقعا با خودش چه فکر کرده؟ صدای گما را در گوشش می‌شنید که با ناباوری این جمله را چند بار تکرار می‌کند: «تو یک دختر بچه‌ی غریبه را با خانواده‌اش بردی رساندی به آن طرف کشور و اسمش را گذاشتی کار فوری. که این طور!» علامت سؤال را می‌شنید. مکث.

«خوشگل است؟»

«چی؟»

«مادره خوشگل است؟ هلو؟ با مژه‌های بلند؟ این خانم دچار فلاکت؟»

«این حرف‌ها نیست...»

«من که می‌گویم هست.»

سپس گما آه عمیقی کشید.

«اد، محض رضای خدا.»

صبح روز بعد اولین کاری که می‌کرد این بود که خودش را از موضوع کنار بکشد. عذرخواهی کند و توضیح بدهد که کاری پیش آمده است. حتما زن درکش می‌کرد. احتمالاً الان هم از اینکه سوار اتومبیل یک غریبه شده احساس غریبی دارد. وقتی تعارف کرد سوار شوند، اولش زن سوار نشده بود.

می‌توانست پولی به او بدهد تا بچه‌ها را با قطار ببرد. تقصیر او نبود که زن - جس؟ - تصمیم گرفته بود با اتومبیلی که نه بیمه دارد و نه مالیاتش پرداخت شده به خیابان بیاید. اگر همه چیز را کنار هم بگذارید - پلیس، آن بچه‌های عجیب و غریب، رساندنشان به خانه - می‌دیدید این زن جز دردسر هیچ چیز نبود، و اد نیکلاس در زندگی‌اش به اندازه‌ی کافی دردسر داشت و نیازی به مشکلات بیشتر نبود.

با این افکار دوش گرفت و دندانش را مسواک زد و بعد از هفته‌ها به خواب عمیقی فرو رفت.

با این همه، کمی از ساعت نه گذشته بود که دم در خانه‌شان ایستاد. تصمیم داشت زودتر بیاید ولی آدرس خانه را به خاطر نمی‌آورد. با توجه به این که منطقه‌ی درندشتی بود با خیابان‌های جورواجور، حدود سی دقیقه همین‌طور بالا و پایین رفت تا سرانجام خیابان سی‌کول را پیدا کرد. «کافه» بود که او را به آن سمت هدایت کرد.

صبح بارانی و آرامی بود و هوا از رطوبت، سنگین. خیابان خلوت بود، به غیر از گربه‌ی حنایی‌رنگی که با دُمی به شکل علامت سؤال پاورچین‌پاورچین در پیاده‌رو راه می‌رفت، پرندۀ پر نمی‌زد. منطقه‌ی سی‌هال در روشنایی روز کمی بهتر به نظر می‌رسید. با این حال وقتی اد از اتومبیلش پیاده شد، دوباره نگاه کرد تا مطمئن شود در اتومبیل را قفل کرده است.

به پنجره‌های خانه‌ی زن چشم دوخت، امیدوار بود درست آمده باشد. در یکی از اتاق‌های طبقه‌ی بالا یک پرچم صورتی و سفید نواری شکل آویزان بود. دو گلدان آویزدر هشتی جلویی برای خودش تاب می‌خوردند. اتومبیلی در مسیر اتومبیل‌رو خانه‌ی کناری پارک بود و رویش برزنت کشیده بودند. اما گویاتر از همه که نشان می‌داد درست آمده است، چیزی بود که در حیاط جلویی آهسته در حرکت بود. اد نیکلاس لحظه‌ای مکث کرد تا پایش را از روی

دوچرخه‌ی بچگانه‌ای که زمین افتاده بود، بلند کند. خدای بزرگ، همان سگ بود! همان سگ تنومند. اد او را مجسم کرد که شب گذشته روی صندلی عقب اتومبیلش لم داده بود. صبح وقتی سوار شده بود، اتومبیلش هنوز بوی سگ می‌داد.

اد با نگرانی کلون در را باز کرد، می‌ترسید سگ به او حمله کند. ولی سگ فقط بی‌اعتنا سر گنده‌اش را به طرف او گرفت، بعد هم رفت زیر سایه‌ی بی‌رمق درختی به پهلو روی زمین ولو شد. یکی از پاهایش را بالا برد، گویی یکجورایی امیدوار بود شاید کسی بیاید و شکمش را بخاراند. اد گفت: «ممنونم، حالا می‌توانم رد شوم.»

اد جلو رفت و پشت در ایستاد. خودش را آماده کرده بود که چه بگوید.

«سلام، خیلی خیلی شرمنده‌ام، ولی یک کار مهم برام پیش آمده و متأسفانه دو روز آینده را باید سر کار باشم. با وجود این، خوشحال می‌شوم کمک کنم تا دخترتان بتواند در المپیاد شرکت کند. واقعا عالی است که دخترتان این طور از خودش سخت‌کوشی نشان داده، حالا هم می‌خواهم کرایه‌ی قطارتان را بدهم.»

این جملات، شب گذشته بیشتر قانع‌کننده و باورکردنی به نظر می‌رسید. احتمالاً حالا فایده‌ای نداشت. همین که خواست در بزند، چشمش به یادداشتی افتاد که یک طرفش را به در چسبانده بودند و در نسیم باد تکان می‌خورد، خم شد و یادداشت را خواند.

فیش، ای عوضی بی‌خاصیت، من به پلیس گفتم که اگر کسی به خانه‌ام دستبرد بزند، کسی جز تو نمی‌تواند باشد، خانه تحت مراقبت است.

او وقتی دوباره ایستاد، در خانه باز شد و دخترک را مقابلش دید. سرش را به یک طرف کج کرده بود و از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کرد.

«ما آماده‌ایم. مامی می‌گفت شما برمی‌گردید، ولی من می‌دانستم می‌آیید. برای همین بهش گفتم تا ساعت ده ساکم را باز نمی‌کنم. و شما پنجاه و سه دقیقه زودتر آمدید. که حدود سی و سه دقیقه بیشتر از برآورد من است.»

مرد پلکی زد. دختر گفت:

«مامی!»

دخترک در را تا آخر باز کرد. جس در راهرو ایستاده بود. انگار همان‌جا خشکش زده بود. آستین بلوزش را تا زده و شلوار جینی که به پا داشت از زانو قیچی شده بود. به ظاهرش نمی‌آمد که خودش را برای یک سفر طولانی آماده کرده است.

اد ناشیانه لبخندی زد.

«سلام.»

«اوه سلام.»

جس سرش را تکان داد. اد می‌دید که دخترک درست گفته است: مادرش واقعا انتظار نداشت او پیدایش شود.

«بفرمایید یک قهوه مهمان ما باشید. ولی دیشب قبل از رفتن شیر را تا آخر تمام کردیم.»

پیش از آنکه اد جوابی بدهد، پسر در حالی که چشمانش را می‌مالید از راه رسید. صورتش هنوز متورم بود و مثل پالت نقاشان امپرسیونیست انواع رنگ زرد و ارغوانی روی خود داشت. پسر به توده‌ی ساک‌ها و کیسه‌های زباله داخل راهرو اشاره کرد و گفت:

«کدام یک از این‌ها را می‌بریم؟»

دختر کوچولو گفت:

«همه‌اش. من پتوی نورمن را هم برداشتم.»

جس با اضطراب به اد نگاه کرد. مرد دهانش را باز کرد تا حرفی بزند، ولی زبانش بند آمده بود. راهرو تا انتها از ساک و کوله‌پشتی ریخت‌وپاش بود. اد نمی‌دانست چرا از دیدن آن صحنه تعجب کرده است.

دخترک ساکش را به طرف آقای نیکلاس گرفت و گفت:

«آقای نیکلاس، می‌شود این را بگیرید؟ من خودم قبلاً با هزار زحمت بلندش کردم چون نیکی نباید چیز سنگین بلند کند. برای من هم خیلی سنگین است.»

آقای نیکلاس گفت:

«حتماً.»

یکباره خودش را دید که خم شده است. اما پیش از گرفتنش، لحظه‌ای مکث کرد. چرا کوتاه آمده است؟

«آقای نیکلاس، گوش کنید.»

جس مقابلش ایستاده بود. به اندازه‌ی خود آقای نیکلاس معذب به نظر می‌رسید.

«خواستم درباره‌ی این سفر بگویم...»

بعد در خانه یکباره تا آخر باز شد. زنی با شلوار ورزشی و تی‌شرت روبه‌رویشان ایستاد، یک چوب بیسبال را هم بالا گرفته بود. زن غرید:

«بگذار زمین!»

اد از تعجب می‌خکوب مانده بود.

«دست‌ها بالا!»

جس فریاد زد:

«نه! کاری به کارش نداشته باش.»

اد آهسته ساک را بلند کرد و به طرف زن برگشت. نگاه زن از اد به جس چرخید.

«جس؟ وای خداجان، فکر کردم کسی در خانه‌تان است.»

«آره هست، خودمانیم.»

زن چوب بیسبال را پایین آورد، بعد با وحشت به مرد نگاه کرد.

«وای خدای من، خدای من، خیلی خیلی ببخشید. دیدم در هشتی باز است، راستش را

بخواهید فکر کردم دزد آمده. فکر کردم شما...»

زن خنده‌ی عصبی کرد و با این خیال که مرد او را نمی‌بیند، برای جس شکلک درآورد.

اد نفسش را بیرون داد. زن چوب بیسبال را پشت سرش قایم کرد و کوشید لبخند بزند.

«شما که می‌دانید این منطقه...»

اد قدمی به عقب برداشت و با تکان خفیف سرش تأیید کرد.

«بله، درست، ببخشید باید گوشیم را بردارم. توی ماشین جا گذاشتم.»

همین‌طور که کف دستش بالا بود، از کنار زن گذشت و به سمت اتومبیلش رفت. در را باز

کرد و بعد بست. دوباره قفل کرد، فقط می‌خواست خودش را سرگرم نشان دهد تا فرصت

فکرکردن پیدا کند. گوشش هم یکسره زنگ می‌زد. صدای ضعیفی می‌گفت: بنشین پشت رل و

برو، برو. مجبور نیستی دوباره ببینیش. هیچ اجباری در کار نیست.

اد عاشق نظم و ترتیب بود. دوست داشت از برنامه‌های بعدی خودش خبر داشته باشد. از

اوضاع و احوال این زن پیدا بود که... در کارهایش هیچ حد و مرزی وجود ندارد، و این اد را

عصبی می‌کرد.

اد مسیر را دوباره برگشت، می‌کوشید در ذهنش کلمات درست را بیابد. وقتی نزدیک خانه

رسید، صدایشان را از پشت در بسته شنید که با هم جروبخت می‌کردند. صدایشان تا حیاط کوچک خانه هم می‌رفت.

«می‌خواهم بهش بگویم نه.»

صدای پسر به گوش رسید:

«جس، نباید این کار را بکنی. چرا نباید قبول کنیم؟»

«چون قضیه خیلی پیچیده است. من برات کار می‌کنم.»

«تو خانه‌اش را نظافت می‌کنی. خیلی فرق می‌کند.»

«از طرفی، ما نمی‌شناسیمش. بعدش چطور به تنزی بگویم که نباید سوار ماشین غریبه‌ها

شود؟ وقتی خودم این کار را کرده‌ام!»

«عینک طبی می‌زند، نمی‌تواند یکی از آن قاتل‌های سریالی باشد.»

«اینو به قربانی‌های دنیس نیلسن (۱۰۱) بگو. و هارولد شیپمن» (۱۰۲)

«اسم قاتل‌های سریالی را خوب بلدی. اگر دست از پا خطا کند، نورمن را می‌فرستیم سراغش.»

«آره، نیست که نورمن خیلی به دردبخور است و قبلاً هم پشت این خانواده بوده.»

«ولی آقای نیکلاس که خبر ندارد. دارد؟»

«ببین، آدم بدی نیست. احتمالاً دیشب جوگیر شد و گفت که ما را می‌برد. اما مثل روز روشن

است که دلش نمی‌خواهد این کار را بکند. ما احساسات تنزی را درک می‌کنیم، حواسمان بهش

هست و مراعاتش را می‌کنیم.»

اد به دخترک نگاه کرد که در حیاط می‌دوید و موهای بلندش پشت سرش در هوا ولو بود. به

سگ نگاه کرد که پاکشان به سمت در می‌رفت. این گول بی‌شاخ و دم هر جا می‌رفت بزاق

دهانش لخته‌لخته باقی می‌ماند. دخترک نفس‌نفس‌زنان مقابل اد ظاهر شد.

«می‌خواهم خسته شود تا بیشتر راه را بخوابد.»

«درست.»

«ریاضی من واقعا عالی است. می‌روم المپیاد تا برنده شوم و پول مدرسه جور شود و من

بتوانم ریاضی پیشرفته بخوانم. می‌دانید اسم من در رمز دوتایی چه می‌شود؟»

مرد نگاهش کرد، گفت:

«اسم کاملت همان تنزی است؟»

«نه. ولی با همین اسم.»

اد به گونه‌هایش دمید.

«خُب، ۰۱۰۱۰۱۰۰ ۰۱۱۰۰۰۰۱ ۰۱۱۰۱۱۱۰ ۰۱۱۱۱۰۱۰ ۰۱۱۱۱۰۱۰۱ ۰۱۱۰۱۰۰۱ ۰۱۱۰۱۰۰۱ ۰۱۱۰۰۱۰۱.»

«آخرش گفتید ۰۱۰۱؟ یا ۱۰۱۰؟»

«۰۱۰۱.»

اد قبلاً این بازی را با رونن کرده بود.

«آفرین. درست گفتید.»

از کنار اد رد شد و در را به داخل هل داد.

«من تا حالا اسکاتلند نرفته‌ام. نیکی همه‌اش بهم می‌گوید گله‌گله هاگیس وحشی (۱۰۳) توی

اسکاتلند هست. ولی دروغ می‌گوید، نه؟»

«تا جایی که من می‌دانم این روزها پرورش می‌دهند.»

تنزی به او خیره شد. بعد لبخند زد و خُرخری کرد.

و اینجا بود که اد نیکلاس فهمید عازم اسکاتلند است.

وقتی در باز شد، دو زن ساکت شدند. چشمشان به ساک‌هایی افتاد که در هر دو دست مرد

بود.

در، پشت سر مرد، روی لولا چرخید.

«پیش از رفتن باید چیزهایی بردارم. راستی، گری ریجوی (۱۰۴) را از قلم انداختید، قاتلِ رودخانه‌ی سبز. اما شما در امان هستید. آنها همه نزدیک‌بین بودند، عینک من دوربین است.» سه ربع ساعت طول کشید تا از شهر خارج شوند. چراغ‌های بالای تپه خاموش بودند. به خاطر عید پاک ترافیک سنگین‌تر از قبل شده بود، در نتیجه صفی از اتومبیل تشکیل شد که لاک‌پشتی به جلو می‌خزید. جس که روی صندلی جلو کنار او نشسته بود، ساکت بود و به طرز غریبی احساس دستپاچگی می‌کرد. دست‌هایش را لای زانو گذاشته بود و به هم می‌فشرده. اد حدس می‌زد که زن می‌داند او تمام مکالمه را شنیده است. از وقتی سوار اتومبیل شده بودند، می‌شد گفت زن یک کلمه هم حرف نزده بود.

پسر که اسمش نیکی بود در یک طرف سگ، پهلوی خواهرش نشسته بود. با این که اد تهویه مطبوع را روشن کرده بود، ولی بوی سگ همچنان به مشام می‌رسید، بنابراین تهویه مطبوع را خاموش کرد و هر چهار شیشه اتومبیل را پایین داد. در چنین اوضاع و احوال غریب و غیرعادی، تنزی یکریز روده‌درازی می‌کرد. تا حالا اسکاتلند رفتید؟ اهل کجایی؟ آنجا خانه هم دارید؟ پس چرا اینجا هستید؟ اد هم پاسخ داده بود که برای کاری اینجا آمده است. این جواب راحت‌تر بود تا این که بگوید منتظر است تا ببیند کار پیگرد قانونی به کجا می‌کشد. طبق قانون می‌توانستند تا هفت سال به او حکم زندان بدهند.

«زن دارید؟»

«جدا شدم.»

«بهش بی‌وفایی کردید؟»

جس وسط پرید و گفت:

«تنزی.»

مرد مژه زد و از آینه‌ی عقب نگاه کرد.

«نُچ.»

«در برنامه‌ی جریمی کیل (۱۰۵) همیشه یک طرف بی‌وفایی می‌کند. گاهی بچه هم دارند، گاهی مجبور می‌شوند آزمایش ژنتیکی بدهند. وقتی جواب مثبت است، قیافه‌ی زن جوری می‌شود که انگار الان است که کتک‌کاری راه بیندازد، ولی اغلب می‌بینی که می‌زند زیر گریه.»

بعد با چشمانی درهم کشیده به بیرون پنجره زل زد.

«معمولاً این زن‌ها یک کم خل‌اند، چون شوهر خودشان هم از زن دیگری بچه دارد. یا کلی دوست دختر. طبق آمار، احتمالاً دوباره تکرار می‌کنند. ولی این جور که به نظر می‌رسد هیچ کدام این زن‌ها کاری ندارند که آمار چه می‌گوید.»

اد نیکلاس نگاهی به جهت‌یاب ماهواره‌ای انداخت، بعد گفت:

«راستش را بخواهی من برنامه‌ی جریمی کیل را تماشا نمی‌کنم.»

«منم نمی‌بینم. فقط وقت‌هایی که مامی سر کار است و من می‌روم خانه‌ی ناتالی می‌بینم.»

ناتالی ضبطش می‌کند تا شب‌ها که از سر کار برگشت ببیند. چهل و هفت قسمتش را توی

هارد دارد.»

«تنزی، من فکر می‌کنم آقای نیکلاس به تمرکز احتیاج دارند.»

مرد گفت:

«اشکالی ندارد.»

جس پایش را زیرش جمع کرده بود و دسته‌ای از مویش را تاب می‌داد. اد بدش می‌آمد کسی پایش را روی صندلی بگذارد، حتی وقتی هم کفشش را درآورده است.

«پس چرا زنتان گذاشت و رفت؟»

«تنزی.»

«من مؤدب هستم. خودت گفתי اشکالی ندارد با کسی مؤدبانه حرف بزنیم.»

جس رو به اد گفت:

«ببخشید.»

اد گفت:

«هیچ اشکالی ندارد. واقعا می‌گویم.»

سپس از آینه‌ی عقب به تنزی نگاه کرد و گفت:

«فکر می‌کرد من زیاد کار می‌کنم.»

«توی برنامه‌ی جریمی کیل از این چیزها نمی‌گویند.»

ترافیک کمی سبک شد. آنها وارد اتوبان شدند. روز دل‌انگیزی بود، اد وسوسه شد از جاده‌ی ساحلی برود، ولی شاید دوباره در ترافیک گیر می‌کردند، پس بهتر بود ریسک نکند. سگ زوزه می‌کشید، پسر با تمرکز زیاد سرش پایین بود و در سکوت بازی کامپیوتری می‌کرد. تنزی هم ساکت شد. اد رادیو روشن کرد - کانال تلویزیونی - و لحظه‌ای با خودش فکر کرد که مهم نیست سر از اسکاتلند درآورده است. فقط کاش با ترافیک سنگین مواجه نشوند. این هم روزی از روزهای زندگی است و بهتر از خانه ماندن.

«جهت‌یاب هشت ساعت تخمین زده، البته اگر به ترافیک نخوریم.»

«از اتوبان؟»

«خُب آره.»

اد به سمت چپش نگاه کرد.

«حتی آثودی آخرین مدل هم بال واسه پرواز ندارد.»

لبخند زد تا نشان دهد که شوخی می‌کند. ولی قیافه‌ی جس جدی بود و نمی‌شد چیزی از آن خواند. جس گفت:

«فقط یک مشکل کوچولو وجود دارد.»

«مشکل؟»

«اگر تند بروید تنزی حالش به هم می‌خورد.»

«منظورت از تند چند است؟ هشتاد؟ نود؟»

«خُب... در اصل پنجاه. شاید هم چهل.»

اد از آینه‌ی عقب نگاه کرد. به نظرش آمد یا واقعا رنگ دخترک کمی پریده بود؟ تنزی به بیرون پنجره چشم دوخته و دستش روی سر سگ بود.

«چهل؟»

سرعتش را کم کرد.

«شوخی می‌کنید؟ یعنی دارید می‌گویید مجبوریم همه‌ی راه تا اسکاتلند را از جاده فرعی برویم؟»

«نه خُب، شاید. ببینید شاید این عادت از سرش افتاده. ما زیاد با ماشین سفر نمی‌کنیم. قبلاً که خیلی مشکل داشتیم... من فقط نمی‌خواهم ماشین خوشگل‌تان کثیف شود.»

اد دوباره از آینه‌ی عقب نگاه کرد.

«نمی‌توانیم از جاده‌ی فرعی برویم. مسخره است. چند روز طول می‌کشد تا برسیم. هیچ مشکلی برایش پیش نمی‌آید. اتومبیل‌م مدل بالاست. این مدل ماشین به خاطر فزبنندی خوبی که دارد جایزه برده. هیچ کس توی این ماشین حالش به هم نمی‌خورد.»

جس به روبه‌رو چشم دوخت.

«شما خودتان بچه ندارید، نه؟»

«چرا می‌پرسی؟»

«همین طوری.»

بیست و پنج دقیقه طول کشید تا صندلی عقب را با شامپو بشویند و تمیز کنند. با این حال هر باری که اد سرش را داخل اتومبیل می‌کرد، بوی استفراغ به مشامش می‌رسید. جس از پمپ بنزین سطلی امانت گرفت و با شامپویی که از کیف یکی از بچه‌ها برداشته بود، صندلی را شست. نیکی در حاشیه‌ی کنار تعمیرگاه نشست. یک عینک آفتابی بزرگ هم به چشم زده بود. تنزی با سگ نشسته بود و مثل آدم‌های مسلول یک دستمال کاغذی گلوله‌شده را مقابل دهانش گرفته بود. جس هم یکسره تکرار می‌کرد:

«من شرمنده‌ام.»

آستینش را بالا داده بود و صورتش از تمرکز زیاد عبوس به نظر می‌رسید.

«اشکالی ندارد. خودتی که داری تمیزش می‌کنی.»

«هزینه‌اش را می‌دهم که بدهید بشویند.»

اد ابرو بالا داد. جس یک کیسه زباله‌ی بزرگ روی صندلی گذاشت تا لباس بچه‌ها وقتی نشستند، خیس نشود.

«همین کار را می‌کنم. دست کم بویش برطرف می‌شود.»

کمی بعد سوار اتومبیل شدند. کسی به روی خودش نمی‌آورد که هنوز بوی بد می‌آید. اد شیشه سمت خودش را تا حدی که می‌شد، پایین داده بود. سپس جهت‌یاب ماهواره‌ای را یک بار دیگر تنظیم کرد.

«خُب این هم اسکاتلند از جاده‌ی فرعی.»

دگمهی «مقصد» را فشار داد.

«گلاسگو (۱۰۶) یا ادینبرو؟»

«ابردین» (۱۰۷)

اد به جس نگاه کرد.

«ابردین، بسیار خُب.»

به پشت سرش نگاه کرد و در حالی که می‌کوشید در آهنگ صدایش هیچ ردی از ناامیدی نباشد، گفت:

«همه خوبید؟ آب؟ کیسه پلاستیکی روی صندلی؟ کیسه‌ی مخصوص حالت تهوع؟ اوضاع روبه‌راه است؟ برویم؟»

اد وقتی وارد جاده شد، صدای خواهرش را در گوشش می‌شنید که می‌گفت: هاه‌ها. چه نوکری!

همین که پورتسموث (۱۰۸) را رد کردند باران گرفت. اد با سرعت یکنواخت سی و هشت در جاده‌های فرعی می‌راند. قطره‌های باران از شکاف شیشه که یک سانتیمتری پایین بود، به داخل می‌چکید. با این حال اد اصلاً مایل نبود شیشه را بالا بدهد. می‌دید تمام مدت مجبور است حواسش را جمع کند تا ناخودآگاه پایش را روی گاز نگذارد. ولی رانندگی با چنین سرعت کمی کار سختی بود. انگار جایی از بدنت می‌خارد و تو نمی‌توانی بخارانی. سرانجام مجبور شد کروز کنترل را روشن کند و به کمک آن سرعت اتومبیل را ثابت نگه دارد.

نیکی خوابش برد. جس زیرلب توضیح مختصری درباره‌اش داد و گفت که روز قبل، از

بیمارستان مرخص شده است. اد بدش نمی‌آمد بپرسد چه اتفاقی رخ داده است، اما با خودش فکر کرد همان بهتر که نداند این خانواده چه آدم‌های دردسرسازی هستند.

با توجه به سرعت کمی که داشتند، فرصتش بود که دزدکی زن را زیرنگاهش بگیرد. زن ساکت

و خاموش بود. صورتش به طرف اد نبود و جهت مخالف را نگاه می‌کرد. اگر کسی می‌دید خیال می‌کرد جس از او دلخور است. حالا اد همه چیز را به خاطر آورده و یادش آمده بود که زن از او خواسته بود که مزدش را بدهد. سرش را کج کرده و با چشمان نامهربانش خیره به او زل زده بود. بعد برخوردش را در کافه به خاطر آورد، تمام راه تا خانه را مثل پرستارها کنارش نشست و از او مراقبت کرد. لابد هنوز هم او را یک مرد عوضی می‌دید. اد به خودش گفت دست بردار، فوqش دو یا سه روز. بعد دیگر هرگز آنها را نخواهی دید. بیا حالا مثل آدم رفتار کن.

«خانه‌های زیادی کار می‌کنی؟»

جس کمی اخم کرد.

«بله.»

«برنامه‌ی منظمی داری؟»

«منطقه، ویلایی است.»

«این کار را از بچگی دوست داشتی؟»

«یعنی از بچگی دوست داشتم وقتی بزرگ شدم نظافتچی خانه‌ی مردم شوم؟»

بعد ابرو بالا داد، گویی داشت بررسی می‌کرد آیا واقعا برایش سؤال است.

«خُب معلوم است که نه. دوست داشتم به‌طور حرفه‌ای وارد کار غواصی شوم. اما تنزی دنیا

آمد و نمی‌دانستم چطوری می‌شود با کالسکه‌ی بچه رفت غواصی.»

«پس چیز احمقانه‌ای پرسیدم.»

جس بینی‌اش را مالید.

«نه، شغل آرزوهایم نیست. ولی بد نیست. با داشتن بچه هم می‌توانم کار کنم، و اغلب

افرادی را که برایشان کار می‌کنم، دوست دارم.»

«زندگی از این راه می‌گذرد؟»

سر جس یکباره به طرف اد برگشت.

«منظورتان چیست؟»

«همین که گفتم. خرجتان درمی‌آید؟ درآمدش خوب است؟»

صورت جس جمع شد.

«یک جوری می‌سازیم.»

تنزی از صندلی عقب گفت:

«نه، خرجمان درمی‌آید.»

«تنزی.»

«خودت همیشه می‌گویی پول نداریم.»

جس از خجالت سرخ شد.

«حالا یک حرفی زدم.»

تنزی گفت:

«آقای نیکلاس، شما چه کاره‌اید؟»

«من برای شرکتی کار می‌کنم که نرم‌افزار تولید می‌کند. تو که می‌دانی نرم‌افزار چیه. نه؟»

«البته.»

نیکی سرش را بالا گرفت. اد از آینه‌ی عقب دید که پسر گوشی را از گوشش درآورد. وقتی پسر

متوجه شد که اد از آینه‌ی عقب نگاهش می‌کند، صورتش را برگرداند.

«گیم هم طراحی می‌کنید؟»

«نه.»

«پس چی؟»

«این چند سال اخیر داشتیم روی نرم‌افزاری کار می‌کردیم که امیدواریم بتواند ما را به سمت جامعه‌ای بدون پول نقد هدایت کند.»

«چطور؟»

«خُب، وقتی چیزی می‌خری، یا قبضی پرداخت می‌کنی، شماره تلفنت را می‌دهی که چیزی شبیه به بارکد است. و برای هر معامله، یک مبلغ خیلی خیلی کم می‌پردازی، چیزی مثل یک‌صدم پوند.»

جس گفت:

«پول بدهیم که قبضمان پرداخت شود یا پول چیزی که خریدیم داده شود؟ گمان نکنم کسی قبول کند.»

«اینجا را اشتباه می‌کنی. بانک‌ها عاشق این نرم‌افزارند. خرده‌فروش‌ها هم دوست دارند چون به جای انواع و اقسام کارت اعتباری و چک و پول نقد، یک سیستم واحد در اختیارشان قرار می‌گیرد... در هر معامله، به نسبت کارت اعتباری، پول کمتری می‌پردازی. در نتیجه این برای هر دو طرف معامله خوب است.»

«خیلی‌ها تا وقتی مجبور نشوند از کارت اعتباری استفاده نمی‌کنند.»

«مستقیم به حساب بانک‌ات وصل می‌شود. مجبور نیستی هیچ کار خاصی انجام بدهی.»

«پس اگر بانک‌ها و فروشگاه‌ها با این سیستم کار کنند، دیگر چاره‌ای نداریم.»

«حالا خیلی مانده تا آنجا.»

سکوت مختصری برقرار شد. جس زانوهایش را بالا آورد و مقابل چانه‌اش گذاشت و دستش را دور آن حلقه کرد.

«پس پولدارها پولدارتر می‌شوند - یعنی بانک‌ها و فروشگاه‌ها - و فقیرها فقیرتر.»

«خُب، در تئوری شاید. اما لذتی درش هست. یک مبلغ خیلی کوچولو که بهش توجه نمی‌کنی. خیلی هم سهل‌الوصول است.»

جس چیزی زیر لب زمزمه کرد که اد متوجه نشد. تنزی گفت:

«گفتید چقدر است؟»

«یک‌صدم پوند در هر معامله. که می‌شود کمتر از یک پنی.»

«چند معامله در روز؟»

«بیست؟ پنجاه؟ بستگی دارد چند تا معامله بکنی.»

«پس پنجاه پنی در روز.»

«دقیقا. هیچی نیست.»

جس گفت:

«سه پوند و پنجاه پنی در هفته.»

تنزی گفت:

«صدوهشتاد و دو پوند در سال.»

اد یک دستش را از روی فرمان بلند کرد.

«نمی‌شود گفت زیاد است.»

جس در جایش چرخید.

«تنزی، با صد و هشتاد و دو پوند چی می‌توانیم بخریم؟»

«دو تا شلوار مدرسه از سوپرمارکت با چهار تا بلوز مدرسه، یک جفت کفش. یک دست لباس

ورزشی و پنج بسته جوراب سفید. البته اگر از سوپرمارکت بخری. که می‌شود هشتاد و پنج

پوند و نود و هفت پنی. صد پوند هم دقیقا خرید مواد غذایی برای نه روز و نیم، بسته به



این که مهمان داشته باشیم یا مامی بخواهد بطری شراب بخرد، که آن هم از سوپرمارکت و تولید خودشان.»

لحظه‌ای فکر کرد. بعد ادامه داد:

«یا یک ماه مالیات برای خانواده‌ای مثل ما. نه مامی؟»

«آره، مگر این که بیشترش کنند.»

«یا یک سفر سه روزه تفریحی خارج از فصل به دهکده‌ی تفریحی کنت. صد و هفتاد و پنج

پوند، با مالیات ارزش افزوده.»

به جلو خم شد.

«جایی که پارسال رفتیم. یک شب اضافه ماندیم تا مامی پرده‌شان را تعمیر کند. سرسره‌ی آبی

هم داشتند.»

دوباره سکوت مختصری برقرار شد.

همین که اد خواست چیزی بگوید، تنزی سرش را بین دو صندلی جلو گذاشت.

«یا نظافت یک خانه‌ی چهار خوابه برای یک ماه، با شستن ملافه و حوله، طبق مزد فعلی

مامی. حالا یک پوند بیشتر یا کمتر.»

برگشت و به پشت صندلی عقب تکیه داد. ظاهراً خشنود بود.

حدود پنج کیلومتر پیش رفتند، به تقاطع که رسیدند به سمت راست پیچیدند و وارد جاده‌ی

باریکی شدند. اد خواست حرفی بزند ولی حس کرد صدایش در نمی‌آید. پشت سرش، نیکی

دوباره گوشی به گوشش گذاشته و سرگرم کار خودش بود. خورشید کم‌وبیش پشت ابرها پنهان

شده بود.

جس پای برهنه‌اش را روی داشبورد گذاشت و به جلو خم شد تا آهنگ بگذارد. گفت:

«تنزی، با این همه، بیا امیدوار باشیم تو موفق می‌شوی. باشه؟»

مادربزرگِ جس همیشه می‌گفت کلید یک زندگی شاد، حافظه‌ی ضعیف است. در حقیقت، این حرف را پیش از آنکه دچار زوال عقل شود گفته بود، ولی جس نکته را گرفته بود. جس باید موضوع آن پول را فراموش می‌کرد. اگر می‌خواست به کاری که با آقای نیکلاس کرده بود فکر کند، دیگر نمی‌توانست با او در یک اتومبیل بنشیند. مارتی همیشه به جس می‌گفت که بی‌حالت‌ترین و خشک‌ترین قیافه‌ی دنیا را دارد: احساسات در چهره‌اش معلق بود، درست مثل انعکاس نور روی یک برکه‌ی راکد. ولی شاید بهتر بود مثل یکی از آن اهالی کره‌ی شمالی اعتراف می‌کرد. وگرنه از فشار زیاد دیوانه می‌شد و شروع می‌کرد با ناخن‌هایش به کندن روکش صندلی اتومبیل.

جس داخل اتومبیل نشست و به وراجی تنزی گوش داد. با خودش می‌گفت پیش از اینکه مرد بفهمد او چه کرده است، راهی پیدا می‌کند و پولش را برمی‌گرداند. اگر تنزی موفق می‌شد، با پول جایزه از زیر دین آقای نیکلاس بیرون می‌آمد. در هر حال هر طوری بود این پول را جور می‌کرد و برمی‌گرداند. به خودش می‌گفت آقای نیکلاس مردی است که لطف کرده و آنها را به اسکاتلند می‌برد، برای همین باید این چند ساعت را با او مؤدبانه رفتار کند. گاه و بیگاه صورتش را برمی‌گرداند و به بچه‌های پشت سرش نگاه می‌کرد و با خودش می‌اندیشید آیا چاره‌ای جز این داشتم.

نشستن داخل اتومبیل و لذت بردن از سفر کار سختی نبود. دو طرف جاده‌های خارج از شهر مملو از گل‌های وحشی و خودرو بود. بعد وقتی باران بند آمد و ابرها کنار رفتند، آسمانی به رنگ آبی لاجوردی نمایان شد که آدم را یاد کارت پستال‌های دهه ۱۹۵۰ می‌انداخت. تنزی دیگر بالا نیاورد. هر کیلومتری که پیش می‌رفتند، جس آرامش بیشتری در خودش حس می‌کرد و می‌دید که ماه‌ها این جور احساس آرامش نکرده بود. زندگی‌اش در این روزهای گذشته، تماما پراضطراب و پرتنش بود: فیشرها باز می‌خواهند چه دسته گلی به آب بدهند؟ در مغز نیکی چه می‌گذرد؟ با تنزی چه کند؟ همه‌ی این مشکلات به یک چیز ناخوشایند ختم می‌شد: پول. پول. پول.

آقای نیکلاس گفت:

«خوبید؟»

جس که از افکارش بیرون آمده بود، زیر لب گفت:

«خوبیم. ممنونم.»

بعد به طرز ناشیانه‌ای برای هم سر تکان دادند. از حالت آقای نیکلاس با آن عینک آفتابی که زده بود کاملاً پیدا بود که معذب است؛ غرق در افکارش بود و بند انگشتانش روی فرمان اتومبیل سفید شده بود. جس واقعا نمی‌دانست چرا آقای نیکلاس تصمیم گرفت چنین لطفی در حقشان بکند. با این همه، اطمینان کامل داشت که وقتی تنزی برای اولین بار نالید و گفت به کیسه‌ی مخصوص تهوع نیاز دارد، مرد از کارش پشیمان شد.

«می‌شود این قدر تق تق صدا نکنی؟»

«تق تق صدا نکنم؟»

«پاهات. روی داشبورد.»

جس به پاهایش نگاه کرد.

«صداش اذیتم می‌کند.»

«پام را به داشبورد نزنم؟»

مرد که از شیشه‌ی جلو اتومبیل به روبه‌رو چشم دوخته بود، گفت:
«بله، لطفا.»

جس پایش را پایین آورد، ولی چون سختش بود لحظاتی بعد دوباره پاهایش را بالا آورد و زیر
باسنش روی صندلی جمع کرد و سرش را به پنجره تکیه داد.
«دست.»

«چی؟»

«دست. حالا داری با دست به زانوت می‌زنی.»

جس بی‌آنکه حواسش باشد با دست به زانویش می‌زد.

«یعنی می‌گویید وقتی دارید رانندگی می‌کنید من ساکت بنشینم؟»

«من چنین چیزی نمی‌گویم، ولی این جور حرکات، تمرکز را به هم می‌زند.»

«وقتی دست یا پام را تکان می‌دهم، شما نمی‌توانید رانندگی کنید؟»

«نه منظورم این نیست.»

«پس چی؟»

«منظورم ضربه‌زدن است. وقتی به چیزی می‌زنی، اعصابم خرد می‌شود.»

جس نفس عمیقی کشید و گفت:

«بچه‌ها، کسی جُم نخورد. باشه؟ نباید اعصاب آقای نیکلاس را خرد کنیم.»

مرد با ملایمت گفت:

«بچه‌ها کاری نمی‌کنند. فقط خودتی.»

«مامی، خودت خیلی وول می‌خوری.»

جس دست‌هایش را در هم گره کرد و گفت:

«ممنونم تنزی.»

بعد همین‌طور که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد، تلاش کرد ساکت بنشیند و به چیزهای
خوب فکر کند. مثلاً چه خوب که آقای نیکلاس تغییر عقیده نداده بود، حدود صد کیلومتر
آمده‌اند ولی مرد هنوز تغییر عقیده نداده است. وقتی آدم مسئولیت خانوادگی را به عهده
دارد، بعد که برای مدتی مسئولیت خانواده از شانهاش برداشته می‌شود، چقدر به آدم مزه
می‌دهد. جس سرش را به جا سِری صندلی تکیه داد. چشمانش را بست و سعی کرد به پول
فکر نکند، به اتومبیل مسخره‌ی مارتی، به نگرانی‌هایش در مورد بچه‌ها. تلاش کرد افکار
ناخوشایند را از ذهنش دور کند و به جای آن، صدای آرام موتور اتومبیل گرانبها در وجودش
جاری شود؛ در نتیجه اجازه داد نسیمی که از پنجره به داخل می‌وزید صورتش را نوازش کند
و آهنگی که پخش می‌شد گوش‌هایش را پر کند. دوست داشت برای مدت کمی هم که شده
خودش را یک زن دیگر ببیند و فکر کند یک زندگی متفاوت دارد.

جایی خارج از شهر آکسفورد برای ناهار مقابل کافه‌ای ایستادند. پیاده شدند و کش‌وقوسی
به بدن خسته‌شان دادند. آقای نیکلاس وارد کافه شد و جس سر میزی بیرون کافه نشست و
ساندویچ‌هایی را که قبلاً آماده کرده بود، روی میز گذاشت. صبح وقتی فهمید آقای نیکلاس
می‌خواهد با اتومبیلش آنها را به اسکاتلند ببرد، با عجله ساندویچ درست کرده بود. نیکی از
پشت سر آمد و دو برش نان برداشت.

«باز مارمایت.»

«وقت نداشتیم. با عجله درست کردم.»

«چیز دیگه‌ای نداریم؟»

«مربا.»

نیکی آهی کشید و دست توی ساک غذا کرد. تنزی که با مطالب ریاضی سرگرم شده بود، انتهای نیمکت نشست. داخل اتومبیل نمی‌توانست ریاضی بخواند و این موضوع او را عصبی می‌کرد، برای همین حاضر نبود هیچ فرصتی را از دست بدهد. جس او را تماشا می‌کرد که با تمرکز زیاد مشغول است و معادلات جبر کتابچه‌ی تمرینش را حل می‌کند. جس برای صدمین بار از خودش پرسید این دختر به کی رفته است.

آقای نیکلاس سینی به دست ظاهر شد.

«بفرمایید. فکر کردم بد نیست همه‌مان یک نوشیدنی بخوریم.»

دو بطری نوشابه به طرف بچه‌ها هل داد.

«منی‌دانستم چی می‌خورید برای همین چند نوع مختلف گرفتم.»

آبجوی ایتالیایی و یک گیلان سفید و لیموناد و یک بطری آب میوه. آب معدنی هم خریده بود. کوهی از بسته‌های چیپس با طعم‌های مختلف وسط میز قرار گرفت.

«همه‌ی این‌ها را خریدید؟»

«صف بود، نمی‌شد بیایم و بپرسم چی می‌خورید.»

«من این قدر پول ندارم که بابتش بدهم.»

مرد مات و مبهوت نگاهش کرد، انگار به چیز عجیب‌وغریبی نگاه می‌کند.

«یک نوشیدنی بیشتر نیست. برایتان خانه که نخریدم.»

در همین لحظه تلفنش زنگ خورد، گوشی را درآورد و به طرف محل پارک اتومبیل‌ها رفت. همین‌طور که می‌رفت، حرف می‌زد.

تنزی گفت:

«از آقای نیکلاس بپرسم که از ساندویچ ما می‌خواهد یا نه؟»

جس به مرد نگاه کرد که داشت راه می‌رفت، یک دستش تا ته توی جیب بود. بعد از نظر ناپدید شد. جس گفت:

«الان نه. وقتی برگشت.»

نیکی چیزی نگفت. وقتی جس از او پرسید آیا جایی از بدنش درد می‌کند، نیکی گفت حالش خوب است و درد ندارد. جس دستش را جلو برد و گفت:

«بهتر هم می‌شود. ما همه به این استراحت نیاز داریم. مشکل تنزی که حل شد، بعدش فکر می‌کنیم چه کار کنیم. گاهی به زمان نیاز داری تا مسائل را توی ذهنت حل و فصل کنی. این جواری بهتر می‌شود مشکلات را حل کرد.»

«من خیال نمی‌کنم چیزی که در ذهنم است یک مشکل باشد.»

جس قرص مسکن نیکی را داد و نگاهش کرد تا قرص را با نوشابه‌اش خورد. بعد نیکی با احتیاط زیاد کش‌وقوسی به دست و پای دراز و لاغرش داد. وقتی داخل اتومبیل بودند، جس تلاش کرده بود سگ را طوری جابه‌جا کند که نیکی مجبور نباشد خودش را به در بچسباند، ولی غیرممکن بود. نورمن سگ تنومندی بود و هیچ جواری عقب اتومبیل بند نمی‌شد، البته اگر می‌خواست می‌توانست وسط صندلی عقب بنشیند. مدتی هم او را با کمر بند بستند، ولی به تدریج خودش را بیرون کشید و دوباره مثل قبل افقی نشست؛ یک توده سگ که سرش روی پای تنزی بود و پشت سترش نیکی را روی صندلی چرمی به عقب هل می‌داد.

نیکی سگ را به پیاده‌روی برد. شانه‌های نیکی خمیده بود و پایش را روی زمین می‌کشید.

جس از خودش می‌پرسید آیا چیزی کشیده است. شارژ دستگاه بازی کامپیوتری نیکی در سی کیلومتر آخر تمام شده بود و نمی‌توانست بازی کند، برای همین بدخلق و بی‌دل‌ودماغ بود.

وقتی نمی‌توانست بازی کامپیوتری کند، نمی‌دانست چطور سرش را گرم کند. جس به نیکی چشم دوخته بود که در سکوت راه می‌رفت. با خودش فکر کرد حالا دیگر از همان معدود لبخندهای نیکی هم خبری نیست و به ماهی بیرون از آب شبیه است. نیکی پسر رنگ‌پریده و ضعیفی بود و به ندرت از اتاقش بیرون می‌آمد. جس یاد قیافه‌اش در بیمارستان افتاد که چقدر بی‌احساس و بی‌تفاوت بود و به نظر می‌رسید تسلیم است. جس به خاطر نمی‌آورد چه کسی به او گفته بود که خودش هم تحت تأثیر افسردگی نیکی آدم شادی نیست.

تنزی روی کاغذهایش خم شد و گفت:

«فکر کنم توی سیزده چهارده سالگی جای دیگه‌ای زندگی کنم.»

جس نگاهش کرد.

«چی گفتی؟»

«فکر می‌کنم بعدش کم‌کم باید بروم دانشگاه. دوست ندارم دوروبر خانواده‌ی فیشر زندگی کنم.»

سپس عددی در دفترش نوشت، اما یک رقمش را پاک کرد و جایش عدد چهار نوشت. با لحن آرامی گفت:

«من از آنها می‌ترسم.»

«از فیشرها؟»

«برام مثل کابوس هستند.»

جس آب دهانش را قورت داد و گفت:

«نباید ازشان بترسی. بچه‌های احمقی بیشتر نیستند. کارشان مثل آدم‌های ترسوست. هیچی نیستند.»

«این طوری نیست.»

«تنزی، من دارم فکر می‌کنم با این عوضی‌ها چی کار کنم. حالشان را جا می‌آورم و کاری می‌کنم بنشینند سرجایشان. پس نیازی نیست که برات مثل کابوس باشد. خودم خدمتشان می‌رسم.»

در سکوت نشستند. جاده خلوت بود و خاموش، فقط از دور دست صدای تراکتور می‌آمد. پرنده‌ها در آسمان پهناور آبی می‌پرچیدند. آقای نیکلاس آرام‌آرام به طرفشان برگشت. سرش را بالا گرفته بود، گویی خیالش از چیزی راحت شده بود، تلفنش را شل و ول در دست داشت. جس چشمانش را مالید.

تنزی کاغذش را که اعداد و ارقام زیادی روی آن نوشته بود، بالا گرفت.

«من معادلات پیچیده را حل کردم. می‌خواهی ببینی؟»

جس به چهره‌ی گشوده و زیبای دخترش نگاه کرد. دستش را جلو برد و عینک را روی بینی‌اش تنظیم کرد. با لبخند گفت:

«آره، دوست دارم این معادلات پیچیده را که حل کردی ببینم.»

دور بعدی سفر حدود دو ساعت و نیم طول کشید. آقای نیکلاس مثل وقت‌هایی که در ترافیک گیر می‌کردند به فرمان اتومبیل ضربه می‌زد (در صورتی که با ترافیک مواجه نشده بودند)، در طول راه دوبار تلفنش زنگ زد، یک بار زنی به نام گما که جواب نداد (زن سابقش بود؟)، زنگ دوم هم پیدا بود به کارش مربوط می‌شود. جواب داده بود که خودش بعداً تماس می‌گیرد. بعد از تلفن دوم تا چهل دقیقه ساکت بود. همین که مقابل پمپ بنزین ایستادند، زنی با لهجه‌ی ایتالیایی زنگ زد. وقتی زن گفت ادواردو عزیزم، آقای نیکلاس گوشی تلفن را از هندز فری جدا کرد، از اتومبیل پیاده شد و گوشه‌ای ایستاد و حرف زد. به آنها پشت کرد و

گفت:

«نه لارا. ما در این مورد صحبت کردیم. حُب، مشاور حقوقی ات دارد اشتباه می‌کند... نمی‌توانی خرم کنی، هیچ چیز عوض نمی‌شود.»

نیکو یک ساعتی خوابید. موهای آبی تیره‌اش روی گونه‌ی متورمش ولو بود، صورتش وقتی خواب بود آرامش بیشتری در خود داشت. تنزی زیرلب با خودش آواز می‌خواند و سگ را نوازش می‌کرد. نورمن هم خوابید.

وقتی سرانجام به حومه‌ی شهر بزرگی رسیدند، آقای نیکلاس گفت:
«احتیاجی هست برای بچه‌ها غذا بگیریم؟»

هیچ عابر پیاده‌ای دیده نمی‌شد و خیابان‌ها پر بود از ردیف بی‌پایان پارکینگ اتومبیل‌ها.
«می‌شود مک‌دونالدز پیدا کرد. این اطراف زیاد است.»
جس گفت:

«ما مک‌دونالدز نمی‌خوریم.»

«شما مک‌دونالدز نمی‌خورید؟»

«نه، اگر می‌خواهید دوباره تکرار کنم. ما مک‌دونالدز نمی‌خوریم.»
«گیاهخوار هستید؟»

«در واقع نه. می‌شود جلو یک سوپرمارکت بایستید؟ خودم ساندویچ درست می‌کنم.»
«اگر مسئله سر پول است، مک‌دونالدز ارزان‌تر تمام می‌شود.»
«مسئله پولش نیست.»

جس نمی‌توانست چیزی به او بگوید. وقتی آدم یک مادر تنهاست، یکسری کارها را نباید انجام بدهد. گرچه کارهایی هستند که اساساً دیگران فکر می‌کنند شما انجام می‌دهید: دنبال حق و حقوق خود بروید، سیگار بکشید، در شهرک‌ها زندگی کنید، به بچه‌هایت مک‌دونالدز بدهید. اما جس بعضی‌ها را می‌توانست و بعضی‌ها را نه.

مرد نفس عمیقی کشید، نگاهش به روبه‌رو ثابت بود.

«بسیار حُب، جایی برای خواب پیدا می‌کنیم، بعد هم می‌بینیم رستوران دارند یا نه.»
«ما تصمیم داریم داخل اتومبیل بخوابیم.»

آقای نیکلاس گوشه‌ی خیابان توقف کرد، برگشت و به جس زل زد.
«می‌خواهید داخل اتومبیل بخوابید؟»

جس از شرمندگی زیاد بدخلق شده بود.

«نورمن با ماست. هیچ هتلی قبولش نمی‌کند. ما همین جا توی ماشین راحت هستیم.»
مرد گوشی تلفنش را درآورد و به صفحه‌اش زد.

«می‌گردم تا جایی پیدا کنم که سگ قبول کند. حتما پیدا می‌شود. حتی اگر لازم شد، جلوتر می‌رویم.»

جس حس می‌کرد خون در گونه‌هایش جاری شده است.

«راستش را بخواهید ترجیح می‌دهم این کار را نکنید.»

آقای نیکلاس همین‌طور داشت به صفحه گوشی‌اش ضربه می‌زد.
«راستش را بخواهید پول هتل نداریم.»

انگشتان آقای نیکلاس روی صفحه تلفنش ثابت ماند.

«مسخره است، نمی‌شود که توی اتومبیل بخوابید.»

«یکی دو شب که بیشتر نیست. ما راحتیم. می‌خواستیم توی ماشین خودمان بخوابیم. برای همین با خودمان پتو آوردیم.»

تنزی از صندلی عقب نگاه می‌کرد.

«من بودجه‌ی روزانه دارم و اگر از نظر شما اشکالی ندارد باید به آن بچسبم و بیشتر خرج نکنم. فوق فوقش دوازده پوند در روز برای غذا.»
مرد نگاهش کرد، انگار با یک دیوانه طرف بود. جس اضافه کرد:
«من مانع شما نمی‌شوم که به هتل بروید.»

نمی‌خواست به او بگوید در اصل ترجیح می‌دهد که این کار را بکند و به هتل برود. اد سرانجام گفت:

«این کار خل‌بازی است.»

وقتی مرد صورتش را برگرداند و به فرمان اتومبیل زل زد، تازه اینجا بود که به ذهن جس رسید شاید آقای نیکلاس نمی‌خواهد آنها در اتومبیلش تنها باشند.

در سکوت، چند کیلومتر دیگر راندند. آقای نیکلاس ساکت بود و حال و هوای آدمی را داشت که دلخور است. جس به طرز بسیار غریبی می‌دید که این حالتش را ترجیح می‌دهد. با خودش گفت فوقش دو یا سه روز. وقتی به محل مسابقه‌ی ریاضی برسند، پیاده می‌شوند و به او می‌گویند که خودشان برمی‌گردند. مطمئن نبود که بتواند چهل و هشت ساعت دیگر را با این مرد توی اتومبیل سر کند. و اگر طبق انتظار همه، تنزی امتحانش را خوب می‌داد، می‌توانستند با پول جایزه‌اش بلیت قطار بخرند.

از فکر این که به زودی از شر آقای نیکلاس خلاص می‌شوند، چنان حس خوبی به او دست داد که وقتی اتومبیل بیرون مهمانسرای ایستاد، جس چیزی نگفت.
«یک دقیقه‌ی دیگه برمی‌گردم.»

آقای نیکلاس در امتداد پارکینگ به راه افتاد. کلید اتومبیل را که با خودش برده بود، بی‌قراری در دستش جرینگ جرینگ صدا می‌داد. تنزی چشمانش را مالید و به اطراف نگاه کرد.
«شب اینجا می‌خوابیم؟»

جس جواب داد:

«آقای نیکلاس می‌خواهد. ما توی ماشین می‌مانیم. خوش می‌گذرد، خودش نوعی ماجراجویی است!»

سکوت مختصری برقرار شد. بعد نیکی گفت:
«آره.»

جس می‌دانست خوابیدن در اتومبیل برای نیکی سخت است. ولی آیا چاره‌ی دیگری داشتند؟
«نیکی، تو روی صندلی عقب دراز بکش. من و تنزی هم روی صندلی جلو می‌خوابیم. مشکلی پیش نمی‌آید.»

در همین لحظه آقای نیکلاس برگشت. با دست سایبانی درست کرده و چشمانش را از آفتاب غروبگاهی محفوظ نگه داشته بود. جس تازه متوجه شد همان لباسی تنش است که آن شب در کافه پوشیده بود.

«یک اتاق دو تخته بیشتر ندارند، که آن هم برای شما. من می‌گردم این اطراف جای دیگه‌ای برای خودم پیدا می‌کنم.»
جس به حرف آمد.

«اوه نه. من به شما گفتم که. نمی‌توانم لطف دیگه‌ای از شما قبول کنم.»
«برای تو نیست. برای بچه‌هاست.»

جس که می‌کوشید تدبیر بیشتری به خرج بدهد، گفت:
«نه. این نظر لطف شماست، ولی ما جایمان اینجا خوب است.»

مرددستش را لای موهایش کرد و گفت:

«یک چیز را می‌دانید؟ نمی‌توانم توی هتل بخوابم وقتی می‌دانم پسری که تازه از بیمارستان مرخص شده، ده متر دورتر، روی صندلی عقب اتومبیل خوابیده. برای همین نیکی با من می‌آید و روی تخت دوم می‌خوابد.»
جس ناخودآگاه گفت:

«نه.»

«چرا؟»

جس جوابی نداشت که بدهد. قیافه‌ی مرد درهم رفت.
آقای نیکلاس گفت:

«بسیار خُب. یک کاری می‌شود کرد. نیکی و تنزی توی هتل می‌خوابند، تو هم می‌توانی با آنها به هتل بروی و روی زمین بخوابی.»

«نمی‌توانم قبول کنم شما پول هتل ما را بدهید و خودتان توی ماشین بخوابید. گذشته از این، سگ هم می‌خواهد تمام شب زوزه بکشد. شما براش غریبه هستید.»

آقای نیکلاس چشمانش را چرخاند. پیدا بود که چیزی نمانده است صبر و حوصله‌اش را از دست بدهد.

«بسیار خُب، بچه‌ها توی هتل می‌خوابند، من و تو و سگ هم توی ماشین. این جوری همه راحت‌اند.»

ولی خودش راضی به نظر نمی‌رسید.

«من تا حالا توی هتل نخوابیدم. مامی، من تا حالا توی هتل خوابیدم؟»

سکوت کوتاهی برقرار شد. جس حس می‌کرد اوضاع دارد از کنترلش خارج می‌شود. نیکی که مشتاق به نظر می‌رسید، گفت:

«من مواظب تنزی هستم.»

آن قسمت از صورتش که کبود نبود، حالا به رنگ صورتی درآمده بود.

«چقدر عالی که حمام هم می‌کنیم.»

«برام قصه می‌خوانی؟»

«اگر زامبی باشد.»

جس به نیکی نگاه کرد که نیم‌لبخندی به تنزی زده بود. همین لبخند بود که جس را از پای درآورد. تلاش کرد با موج دل‌آشوبه‌ای که به دلیل موافقتش در او ایجاد شده بود، مقابله کند.

در امتداد جاده، فروشگاه کوچک مواد غذایی در ردیف سایر گروه‌های تدارکاتی، چمباتمه زده و چراغ‌هایش روشن بود. پنجره‌هایش با نوشته‌هایی که از ماهی سوخاری لقمه‌ای و نوشابه‌های گازدار می‌گفتند، روشن و پرچلا بودند. جس پنیر و نان ساندویچی خرید با چیپس و سیب که زیادی گران بود. برای بچه‌ها شام پیک‌نیکی درست کرد و در شیب علفزار کنار محل پارک اتومبیل‌ها نشستند و خوردند. در طرف دیگر جاده، اتومبیل‌ها در غباری ارغوانی‌رنگ به سمت جنوب در حرکت بودند. جس به آقای نیکلاس تعارف کرد، اما مرد نگاهی به داخل کیسه‌ی خرید جس انداخت و تشکر کرد و گفت می‌رود رستوران و چیزی می‌خورد. جس حدس می‌زد آقای نیکلاس می‌خواهد کمی برای خودش تنها باشد.

همین که آقای نیکلاس از نظر دور شد، جس هم نفس راحتی کشید. بچه‌ها را به هتل برد و داخل اتاقشان سروسامان داد. از اینکه نمی‌توانست با آنها در هتل بخواهد، کمی حسرت خورد. اتاق بچه‌ها در طبقه‌ی اول و مشرف به پارکینگ بود. جس از آقای نیکلاس خواسته بود حتی‌الامکان اتومبیل را نزدیک پنجره‌ی اتاق بچه‌ها پارک کند. تنزی سه بار او را از اتاق بیرون فرستاده بود فقط چون می‌خواست از پشت پرده برایش دست تکان بدهد و دماغش را به شیشه بچسباند.

نیکی حمام رفت و یک ساعتی همانجا ماند. تمام مدت هم شیر آب باز بود. وقتی از حمام بیرون آمد تلویزیون روشن کرد و روی تخت دراز کشید. درعین حال که خسته بود، آسوده‌خاطر هم به نظر می‌رسید.

جس داروهای نیکی را داد و تنزی را حمام برد. لباس راحتی تنش کرد و توصیه کرد که زودتر بخوابند.

«سیگار بی‌سیگار. با کسی هم شوخی ندارم.»

نیکی با اخم و تخم گفت:

«سیگارم کجا بود؟ تو که همه را ازم گرفتی.»

تنزی به پهلو روی تخت دراز کشید و با کتابچه‌ی ریاضی سرگرم شد و خودش را در دنیای عدد و ارقام غرق کرد. جس به سگ غذا داد و او را به پیاده‌روی برد. بعد روی صندلی مسافر نشست، در را هم باز گذاشت، ساندویچ خورد و منتظر نشست تا آقای نیکلاس غذایش را بخورد و برگردد. ساعت یک ربع از نه گذشته بود که سروکله‌ی آقای نیکلاس پیدا شد. جس در این مدت کلی با خودش کلنجار رفته بود تا زیر نور ضعیف داخل اتومبیل روزنامه بخواند. از گوشی تلفن که دست آقای نیکلاس بود، فهمید که همین تازه با آن صحبت کرده است. جس از دیدن او خوشحال شد، ظاهراً آقای نیکلاس هم به همان اندازه از دیدن جس خوشحال شده بود. مرد در را باز کرد و سوار شد و در را بست.

«از متصدی هتل خواستم هر وقت اتاق خالی داشتند، فوری خبرم کند.»

به شیشه‌ی جلو اتومبیل چشم دوخت.

«البته نگفتم که توی پارکینگ منتظرم.»

نورمن روی آسفالت دراز کشیده بود، جوری که انگار از ارتفاع به پایین پرت شده است. جس نمی‌دانست سگ را داخل اتومبیل بیاورد یا نه. حالا بدون بچه‌ها، و با هوایی که لحظه‌به‌لحظه تاریک‌تر می‌شد، نشستن در اتومبیل و کنار آقای نیکلاس، واقعا چیز غریبی بود.

«بچه‌ها راحت‌اند؟»

«خیلی هم خوشحال. ممنون از شما.»

«پسرت بدجوری صدمه دیده.»

«چیزی نیست. خوب می‌شود.»

سکوت طولانی برقرار شد. مرد به جس نگاه کرد. بعد هر دو دستش را روی فرمان اتومبیل

گذاشت و به پشت صندلی تکیه داد. با پایین کف دستش چشمانش را مالید. صورتش را به طرف جس برگرداند و گفت:

«خُب، حالا به من بگو چه کار کردم که باعث ناراحتی‌ات شدم؟»
«بله؟»

«تمام روز جووری رفتار کردی که انگار اذیتت کردم. بابت آن شب توی کافه ازت عذرخواهی کردم. هر کاری از دستم برآمد برای کمک بهت انجام دادم. با این همه، حس می‌کنم انگار نسبت به تو خلافی انجام داده‌ام.»
جس با تته پته گفت:

«هیچ کار خلافی نکردید.»

آقای نیکلاس لحظاتی با دقت نگاهش کرد.

«این حرفت مثل حرف زن‌هاست وقتی می‌گویند هیچ مشکلی نیست، در صورتی که از حرفت پیداست که داری می‌گویی کار بدی کرده‌ام و حالا هم خودم باید حدس بزنم مشکل کجاست، درست است؟ و اگر خودم نفهمم که چه کار کرده‌ام، پاک دیوانه می‌شوی.»
«نه، این طور نیست.»

«نمی‌دانم. چون این "نه" هم می‌تواند بخشی از همان جمله‌ی هیچ مشکلی نیستِ زن‌ها باشد.»

«من با رمز و راز حرف نمی‌زنم. هیچ کاری نکردید.»

«پس می‌شود کمی با هم راحت‌تر باشیم؟ تو واقعا معذبم می‌کنی.»

«من شما را معذب می‌کنم؟»

مرد سرش را آهسته تکان داد. جس گفت:

«از لحظه‌ای که سوار ماشینتان شدیم حس کردم به زور مجبور به این کار شدید. در حقیقت، پیش از سوارشدن این احساس را داشتم.»

جس به خودش هشدار داد: خفه شو، ببند آن دهن‌ت را.

«واقعا نمی‌دانم چرا دارید ما را می‌برید.»

«چی؟»

جس صورتش را برگرداند و گفت:

«هیچی، فراموش کنید.»

آقای نیکلاس به روبه‌رو خیره شد. یکباره خسته و بی‌رمق به نظر رسید.

«می‌توانید فردا صبح ما را در یک ایستگاه پیاده کنید. دوست نداریم بیشتر از این مزاحمتان شویم.»

«واقعا حرفتان این است؟»

جس زانوهایش را بالا آورد و مقابل قفسه سینه‌اش گذاشت.

«بهترین کار است.»

در سکوت نشستند، آسمان در اطرافشان به سیاهی مطلق فرو رفته بود. جس دو بار دهان باز کرد تا چیزی بگوید، ولی چیزی از دهانش خارج نشد. آقای نیکلاس که پیدا بود غرق در افکارش است، به روبه‌رو و به پرده‌های کشیده‌ی اتاق هتل چشم دوخته بود. جس به نیکی و تنزی فکر می‌کرد که با خیال راحت در آن طرف دیوار خوابیده بودند. آرزو می‌کرد کاش الان کنار آنها خوابیده بود. حس بدی داشت. چرا نباید ظاهرش را حفظ می‌کرد؟ چرا نمی‌توانست بهتر از این رفتار کند؟ فقط یکی دو روز که بیشتر نبود، به طرزی بسیاراحمقانه دوباره به همه چیز گند زده بود.

هوا اندکی سرد شده بود. عاقبت جس پتوی نیکی را از صندلی عقب برداشت و به آقای

نیکلاس تعارف کرد.

«بفرمایید.»

مرد به طرح پتو که تصویر بزرگی از سوپر ماریو (۱۰۹) را داشت، نگاه کرد و گفت:
«اوه ممنونم.»

جس سگ را داخل اتومبیل آورد. صندلی‌اش را جلو داد تا سگ با آقای نیکلاس تماس پیدا نکند. بعد پتوی تنزی را روی خودش کشید.
«شب بخیر.»

به روکش گرانقیمت صندلی که چند سانتیمتر از صورتش فاصله داشت، زل زد. در رایحه‌ی اتومبیل نو نفس می‌کشید و افکارش پریشان بود. تا ایستگاه چقدر فاصله بود؟ کرایه‌شان چقدر می‌شد؟ دست‌کم یک شب دیگر در راه بودند و باید جایی برای خواب پیدا می‌کردند و پول خواب و صبحانه می‌دادند. سگ را چه کار می‌کرد؟ خُر خُر ضعیف نورمن را از پشت سرش می‌شنید. اگر مجبور شود که دوباره صندلی عقب را تمیز کند، پس معلوم است که به لعنت خدا دچار شده است.

صدای آقای نیکلاس سکوت را شکست.

«ساعت نه و نیم است.»

جس همین‌طور ساکت بود و چیزی نگفت. مرد نفس عمیقی کشید و اضافه کرد:
«نه و نیم. فکرش را نمی‌کردم بگویم ولی باید بگویم بدتر از این نمی‌شد.»

«چی؟ من با صدای بلند نفس می‌کشم؟»

آقای نیکلاس یکباره در را باز کرد. گفت:

«وای تو را به خدا!»

بعد پیاده شد و داخل پارکینگ به راه افتاد. جس خودش را در صندلی بالا کشید و نگاهش کرد که با قدم‌های کوتاه و سنگین به آن طرف جاده رفت و وارد فروشگاه مواد غذایی شد که با چراغ فلورسنت روشن شده بود. دقایقی بعد با یک بطری شراب و لیوان پلاستیکی در دست ظاهر شد. دوباره روی صندلی راننده نشست و گفت:

«احتمالاً چیز به‌دردبخوری نیست، ولی در حال حاضر همین هم غنیمت است.»
جس به بطری نگاه کرد.

«جسیکا توماس! آتش‌بس! روز درازی بود و هفته‌ای مزخرف. این ماشین هم هر چقدر جادار باشد، برای دو نفری که با هم حرف نمی‌زنند، بزرگ نیست.»

گفت و به جس نگاه کرد. خستگی از چشمانش می‌بارید، ته‌ریشش که روی چانه درآمده بود، به طرزی غیرعادی او را آسیب‌پذیر می‌نمایاند.
جس لیوان را از دستش گرفت.

«ببخشید، من عادت ندارم کسی به من خدمت کند. باعث می‌شود حس کنم...»

«به چیزی شک می‌کنی؟ بد اخلاق می‌شوی؟»

«می‌خواستم بگویم باعث می‌شود من فکر کنم که باید بیشتر خودم را کنار بکشم.»
آقای نیکلاس نفس عمیقی کشید و گفت:

«که این طور.»

نگاهی به بطری انداخت و گفت:

«پس بیا... وای خدای بزرگ!»

«چی شده؟»

«فکر کردم سرِ بطری پیچی است.»

بعد جوری به بطری زل زد که انگار سرِ بطری را فقط برای آزار او به این مدل ساخته‌اند.

«عالی! گمان نکنم با خودت دربارکن داشته باشی!»

«نه.»

«فکر می‌کنی عوضش کنند؟»

«رسیدش را دارید؟»

مرد آه عمیقی کشید، جس وسط پرید و گفت:

«احتیاجی نیست.»

بطری را از دستش گرفت. در اتومبیل را باز کرد و پیاده شد. نورمن سرش را بالا گرفت.

«نمی‌خواهی که بکوبی به شیشه‌ی جلو؟»

«نه.»

جس فویل روی بطری را جدا کرد.

«کفشتان را در بیاورید.»

«چی؟»

«کفشتان را در بیاورید. با دمپایی لا انگشتی نمی‌شود.»

«لطفاً به عنوان لیوان ازش استفاده نکن. یک بار زن سابقم با کفش پاشنه بلند این کار را کرد

و افتضاح بالا آمد.»

جس دستش را دراز کرد. آقای نیکلاس بالاخره کفشش را درآورد و به جس داد. جس ته بطری

را داخل کفش گذاشت و بعد همان‌طور که کفش و بطری را محکم به هم چسبانده بود، با

دستش گرفت. سپس مقابل دیوار هتل ایستاد و محکم کفش را با بطری به دیوار کوبید.

«گمان کنم نباید ازت بپرسم داری چی کار می‌کنی.»

جس از میان دندان‌های به هم فشرده گفت:

«یک دقیقه به من فرصت بده.»

بعد دوباره کفش و بطری را به دیوار کوبید. آقای نیکلاس سرش را آهسته تکان داد. جس

صاف ایستاد و به مرد نگاه کرد.

«اگر دوست دارید خیلی عالی می‌شود خودتان چوب پنبه را در بیاورید.»

آقای نیکلاس دستش را جلو برد و گفت:

«نه، نه. ادامه بده. شیشه‌ی شکسته داخل جورابم دقیقاً همان چیزی است که انتظار دارم

امشبم به آن ختم شود.»

جس نگاهی به چوب پنبه کرد و دوباره کفش و بطری را به دیوار کوبید. وقتی نگاه کرد

دید چوب پنبه یک سانتیمتری از گردن بطری بیرون آمده است. دوباره تالپی به دیوار کوبید.

چوب پنبه یک سانتیمتر دیگر بیرون زد. با احتیاط بطری را داخل کفش نگه داشت و دوباره به

دیوار کوبید. حالا چوب پنبه کاملاً بیرون زده بود. جس سر چوب پنبه را گرفت و آرام از گردن

بطری بیرون کشید و به آقای نیکلاس داد.

مرد به چوب پنبه زل زد، بعد به جس نگاه کرد. جس کفشش را به او برگرداند.

«بسیار عالی! زن قابلی هستی و باید باهات معاشرت کرد.»

«من بldم قفسه به دیوار نصب کنم، کفپوش خراب را بکنم و به جایش کفپوش نو بزنم،

جوراب ساق‌بلند را گره بزنم و تسمه پروانه‌ی ماشین درست کنم.»

«واقعا؟»

«نه تسمه پروانه.»

جس سوار اتومبیل شد و لیوان پلاستیکی را از دست آقای نیکلاس گرفت.

«البته یکبار این کار را کردم. چهار قدم که توی خیابان رفتیم تیکه تیکه شد. فقط جورابم از

بین رفت.»

جرعه‌ای سر کشید.

«و ماشین تا هفته‌ها بوی جوراب سوخته می‌داد.»
پشت سرشان، نورمن در خواب زوزه کشید. آقای نیکلاس لیوانش را بالا گرفت و گفت:
«آتش‌بس.»

جس هم لیوانش را بالا گرفت و گفت:
«آتش‌بس. بعدش که نمی‌خواهید رانندگی کنید، نه؟»
«اگر تو رانندگی نکنی، منم نمی‌کنم.»
«اوه چه خنده‌دار.»

بعد یکبارہ جوّ کمی متعادل شد و از سنگینی و فشار موجود کاسته شد.

بعد از اینکه جسیکا توماس یکی دو لیوان بالا انداخت (شاید هم چهار یا پنج) و حالت تدافعی‌اش را از دست داد، اد چیزهایی درباره‌ی او کشف کرد. به غیر از حقایق زندگی‌اش، به نکات دیگری هم درموردش پی برد. مثلاً جس هر وقت معذب است و احساس ناراحتی می‌کند، نمی‌داند چرا دُم‌اسبی‌اش را باز و بسته می‌کند، گویی باید کاری انجام دهد، و اینکه خنده‌هایش به عوعو سگ آبی شبیه است - بلند، خشن و آزاردهنده است و با جثه‌ی ظریفش همخوانی ندارد. از هیکل لاغرش پیدا بود برای امرار معاش به کارهای فیزیکی می‌پردازد. از چند ماه پیش دلبستگی‌هایش را از دست داده بود و شلوار جین‌های ارزان‌قیمت می‌پوشید. اد از خودش بدش آمده بود که به چنین چیزهایی توجه کرده بود، اما لارا عادت داشت به چیزهایی مثل رنگ شلوار جین و نوع دوختش توجه کند و این نکته از آن معدود مواردی بود که برخلاف تاریخ تولد لارا در ذهن اد حک شده بود.

حالا اد می‌دانست پسر، بچه‌ی واقعی او نیست. پسرِ همسر سابقش از زن سابقش، و از آنجایی که هر دو ولش کرده‌اند، پسرک جز جسیکا کسی را ندارد. اد به او گفت: «از روی انسانیت است.»

جسیکا هم جواب داد:

«نه، این طور نیست. نیکی مثل بچه‌ی خودم است. از هشت سالگی پیش من است. البته از تنزی مراقبت می‌کند، از این گذشته، این روزها دیگر شکل خانواده فرق کرده، نه؟»
از حالت دفاعی که به خودش گرفته بود، می‌شد گفت که بارها این صحبت را با دیگران داشته است.

دخترک ده سالش بود. اد با خودش یک حساب ذهنی کرده بود و همین که خواست بگوید در چند سالگی مادر شده است، جس خودش وسط پرید و گفت:

«هفده سالگی.»

«خیلی زود بود.»

«من در بچگی خیلی تخس بودم. همه چیز را می‌دانستم. ولی در اصل هیچی نمی‌دانستم. سروکله‌ی مارتی که پیدا شد من مدرسه را ول کردم. بعدش حامله شدم. نمی‌خواستم نظافتچی بشوم. مادرم معلم بود.»

نگاهش به سمت اد کشیده شد، گویی خودش می‌دانست مرد از حرفش شوکه می‌شود.
«حالا بازنشسته شده. توی کورنوال (۱۱۰) زندگی می‌کند. ما خیلی با هم کنار نمی‌آییم. با چیزی که اسمش را گذاشته انتخاب‌های زندگی‌م موافق نیست. هیچوقت نتوانستم برایش توضیح بدهم وقتی در هفده سالگی بچه‌دار می‌شوی دیگر حق انتخابی وجود ندارد.»
اد گفت:

«حتی حالا هم؟»

جس تکه‌ای از مویش را لای انگشتانش پیچید و گفت:

«نه. چون دیگر هرگز فرصت جبران وجود ندارد. دوستانت رفته‌اند دانشگاه، و تو با یک بچه‌ی کوچولو توی خانه‌ای. دوستانت مسیر زندگیشان را پیدا کرده‌اند، ولی تو داری بنگاه به بنگاه می‌گردی تا جایی برای سکونت پیدا کنی. دوستانت اولین ماشین و خانه‌شان را خریده‌اند، ولی

تو داری می‌گرددی کاری پیدا کنی که با بچه‌داری جور دربیاید. اما تمام شغل‌هایی که با ساعت کاری مدرسه‌ها جورند، مزد کمی می‌دهند. وای حرفم را بد تعبیر نکن، حتی یک لحظه هم از داشتن تنزی پشیمان نیستم. و همین‌طور نیکی. اما اگر زمان به عقب برمی‌گشت قطعاً زمانی بچه‌دار می‌شدم که کاری برای زندگی‌م کرده بودم. خیلی بهتر بود که می‌توانستم امکانات بیشتری در اختیارشان بگذارم و در شرایط بهتری بزرگشان کنم.»

زن به خودش زحمت نداده بود صندلی را عقب بدهد تا موقع حرف‌زدن اد را بهتر ببیند. همین‌طور که پتو را روی خودش کشیده و روی آرنجش تکیه داده بود، خودش را به طرف اد کج کرده بود. پای برهنه‌اش هم روی داشبورد بود. اد حالا می‌دید که این کار زن دیگر برایش اهمیتی ندارد.

اد گفت:

«هنوز هم می‌توانی کاری برای خودت بکنی، هنوز خیلی جوانی. منظورم این است... می‌توانی برای وقت‌هایی که بچه‌ها خانه هستند از کسی کمک بگیری تا پیششان باشد.»

جس از این حرف غش‌غش خندید. عوعوی واقعی سگ‌ماهی. غش‌غش خنده‌اش تمام فضای اتومبیل را پر کرد. بعد صاف نشست و جرعه‌ای از لیوانش را سر کشید.

«آره، آره، آقای نیکلاس، حتماً می‌توانم.»

جس از کار تعمیرات خوشش می‌آمد. کارهای عجیب و غریبی می‌کرد. از سیم‌کشی گرفته تا کاشی‌کاری حمام و دستشویی خانه‌های مردم.

«توی خانه‌ها همه جور کاری می‌کنم، از پس هر کاری برمی‌آیم. حتی می‌توانم دیوار رنگ بزنم و کاغذدیواری بچسبانم.»

«تو خودت کاغذدیواری می‌زنی؟»

«این جوری نگاهم نکنید. اتاق تنزی را خودم کاغذ دیواری زدم. تا همین چند وقت پیش لباس‌هاش را هم خودم می‌دوختم.»

«نکنند مال جنگ جهانی دومی؟ بانک‌های مریا و ساز دهنی از آن موقع داری؟»

«شما خودتان دوست داشتید چه کاره شوید؟»

اد جواب داد:

«همین که الان هستم.»

بعد که دید دوست ندارد در این مورد صحبتی شود، حرف را عوض کرد.

زن پاهای واقعا ظریفی داشت. ظاهراً کفش سایز بچگانه می‌خرید. (از قرار معلوم ارزان‌تر هم بود.) وقتی جس به این نکته اشاره کرد، اد دید که دیگر نباید دزدکی به پاهایش نگاه کند، چون وقتی نگاه می‌کرد انگار داشت چیز عجیب و غریبی می‌دید.

زن پیش از بچه‌دار شدن می‌توانست چهار ودکای بزرگ را پشت سرهم بخورد، بی‌آنکه به تلوتلو بیفتد. اد حرفش را قبول داشت: دو بطری شراب خورده بودند و اد می‌دانست زن دوبرابر او خورده است. با اینکه زن کمی آرام گرفته بود، ولی اد دلیلی نمی‌دید که فکر کند کمی مست شده است.

هرگز در خانه از این چیزها نمی‌خورد.

«وقتی توی کافه سرگرم کار هستم، اگر کسی به من نوشیدنی تعارف کند، من پولش را از او می‌گیرم. و وقتی خانه هستم نگرانم که مبادا مشکلی برای بچه‌ها پیش بیاید و من مست باشم.»

به بیرون پنجره چشم دوخت و ادامه داد:

«و حالا دارم با خودم فکر می‌کنم در این پنج ماه گذشته هیچ شبی مثل امشب نبود.»

اد گفت:

«کنار مردی که در را محکم توی صورتت بست، با دو بطری عرق‌سگی، توی پارکینگ یک هتل.»

جس جواب داد:

«من ایراد نمی‌گیرم.»

جس برایش نگفت که چرا تا این حد نگران بچه‌هاست. او هم یاد صورت نیکی افتاد و چیزی نپرسید.

زیر چانه‌ی زن جای یک زخم قدیمی بود که مربوط می‌شد به افتادنش از روی دوچرخه. یک سنگریزه دو هفته در چانه‌اش بود. جس تلاش کرد جای زخم را به او نشان دهد، ولی زیر نور ضعیف چراغ اتومبیل دیده نمی‌شد. یک خالکوبی هم در انتهای ستون فقراتش داشت.

«به گفته‌ی مارتی یک سند درست و حسابی برای لگوری بودنم. وقتی خالکوبی کردم دو روز تمام با من حرف نزد.»

مکثی کرد، بعد ادامه داد:

«شاید برای همین خالکوبی کردم.»

نام میانی زن «ری» (۱۱۱) بود. وقتی می‌خواست جایی اسم کاملش را بدهد، همیشه مجبور می‌شد املا صحیحش را هم بگوید. برایش مهم نبود که برای نظافت به خانه‌های مردم برود، اما به شدت متنفر بود که کسی او را صرفاً یک نظافتچی ببیند و رفتار ناشایستی با او داشته باشد. (او این قدر شعور داشت که با این حرفِ زن کمی رنگ‌به‌رنگ شود.)

در دو سال گذشته که شوهرش ترکش کرده بود، با هیچ مردی هیچ سروسری پیدا نکرده بود. سپس جس دم‌اسبی‌اش را باز کرد و دوباره بست، بعد هم گفت که بهتر است بخوابد.

او فکر می‌کرد در چنین شرایطی یک لحظه هم خواب به چشمانش نخواهد آمد، حتی اگر صد سال طول بکشد. خیلی غریب و غیرعادی بود که داخل یک اتومبیل تاریک، کنار آدم به فاصله‌ی یک دست، زنی جذاب خوابیده باشد. او از پنجره‌ی آفتابی سقف به ستاره‌ها چشم دوخت. به صدای کامیون‌هایی که غرش‌کنان به سمت لندن می‌رفتند گوش سپرد و به زوزه‌ی سگ که در صدلی عقب خوابیده بود. با خودش فکر کرد زندگی واقعی‌اش - شرکت و دفترش و اثر کار دی‌ینا لوئیس که هرگز از بین نمی‌رفت، حالا یک میلیون کیلومتر از او دور است.

«هنوز بیدارید؟»

او سرش را به طرف او برگرداند، با خودش گفت که آیا در تمام این مدت زن به او چشم دوخته بود.

«بله.»

از صدلی مسافر نجوایی به گوش رسید.

«بیا بیدار باشی راستش را بگو.»

او به سقف اتومبیل نگاه کرد و گفت:

«باشه.»

«اول شما.»

چیزی به ذهن او نمی‌رسید. جس گفت:

«بالاخره باید سؤالی به ذهنتان رسیده باشد.»

«باشه، چرا دمپایی لانگشتی پوشیدی؟»

«سؤالتان این است؟»

«هوا سرد است. هیچوقت فصل بهار به این سردی و بارانی نبوده. با این حال تو دمپایی

لانگشتی پوشیدی.»

«خیلی اذیتتان می‌کند؟»

«فقط این که درک نمی‌کنم. مثل روز روشن است که سردت است.»
جس یک انگشتش را گرفت.
«به هر حال بهار است.»
«که چی؟»

«خُب بهار است. هوا بهتر می‌شود.»
«دمپایی لانگشتی می‌پوشی با این خیال که هوا بهتر می‌شود.»
«هر جوری دوست دارید فکر کنید.»
اد نمی‌دانست چه بگوید.
«بگذریم، حالا نوبت من است.»
اد منتظر شد تا جس سؤالش را بپرسد.
«امروز صبح می‌خواستید بروید و ما را ول کنید؟»
«نه.»

«دروغ می‌گویید.»
«خُب شاید یک کوچولو. همسایه‌تان نزدیک بود با چوب بیسبال بزند به سرم و لت و پارم کند.
سگتان هم که واقعا بوی گند می‌داد.»
«پیف، دنبال بهانه می‌گشتید.»
صدای جنب‌وجوش جس که خودش را در صندلی جابه‌جا کرد، به گوش اد هم رسید. پاهای
جس حالا زیر پتو بود و دیده نمی‌شد.
«پس چرا نرفتید؟»

اد پیش از این که جواب بدهد، لحظاتی با خودش فکر کرد.
«چون اخیرا کار احمقانه‌ای کردم، شاید یکجورایی می‌خواستم کاری بکنم که حس خوبی در
من ایجاد شود.»

نمی‌دانست چرا این حرف را زد. شاید چون صورتش را نمی‌دید. شاید چون بین گیلان سوم و
چهارم با خودش فکر کرده بود که می‌تواند به این زن اعتماد کند. شاید نوشیدنی و آخر شب
از حالت تدافعی‌اش کاسته بود. معمولاً هرگز چنین جوابی نمی‌داد. فکر می‌کرد زن جوابی
خواهد داد، در واقع امیدوار بود چیزی بگوید. ولی زن ساکت ماند و حرفی نزد. اد دقیقی
ساکت نشست و به چراغ سدیمی چشم دوخت، به نفس‌های جسیکا ری توماس گوش داد و
با خودش فکر کرد چقدر دلتنگ است. بیشتر روزها خودش را تنهاترین مرد روی زمین می‌دید.
به پاهای ظریف و ناخن‌های لاک‌زده‌ی زن فکر کرد. بعد خواهرش مقابل چشمانش ظاهر شد
که ابرو بالا داده بود. اینجا بود که فهمید زیادی خورده است. به خودش گفت نیکلاس احمق
نباش. بعد برگشت و پشتش را به زن کرد.

اد نیکلاس به زن سابقش و دی‌ینا لوئیس فکر کرد، بعد افکار ملایم و غم‌انگیز در ذهنش
رنگ باخت و آنچه باقی ماند خشمی عظیم بود. بیرون اتومبیل یکباره همه جا خاکستری مات
و بی‌جلا شد. دست چپش خواب رفته بود و چنان احساس بی‌حالی و سستی می‌کرد که دو
دقیقه‌ی کامل طول کشید تا متوجه شود ضربه‌ای که به شیشه‌ی سمت راننده می‌خورد و او
صدایش را می‌شنود از طرف نگهبان است و دارد می‌گوید نمی‌توانند آنجا بخواهند.

۱۴. تنزی

بوفه‌ی صبحانه‌ی هتل، چهار نوع مختلف شیرینی دانمارکی و سه جور آب میوه داشت، و
همین‌طور یک ردیف کامل از انواع و اقسام جعبه‌های یک‌نفری غلات که مامی همیشه

می‌گفت به‌صرفه نیست و هرگز نمی‌خرید. جس ساعت هشت و ربع به شیشه‌ی اتاق زده و به آنها گفته بود وقتی می‌روند صبحانه بخورند کتشان را بپوشند، تا بتوانند جیبشان را حسابی پر کنند. مامی موهای دم‌اسبی‌اش را باز کرده و همه‌ی موها را به یک طرف داده بود، آرایش هم نداشت. تنزی حدس می‌زد خوابیدن در اتومبیل هیچ ماجراجویی نبوده و قطعاً خوش گذشته است.

«کره و مربا برندارید. یا هر چیزی که به کارد و چنگال احتیاج دارد. نان، مافین و این جور چیزها بیاورید. مواظب باشید کسی نبیند.»

جس به پشت سرش نگاه کرد. ظاهراً آقای نیکلاس داشت با نگهبان جروبحث می‌کرد.

«و سیب. سیب خیلی خوب است. اگر توانستید چند تیکه ژامبون برای نورمن.»

«ژامبون را کجام بگذارم؟»

«یا اگر شد سوسیس. لای دستمال بپیچ.»

«این کار دزدی نیست؟»

«نه.»

«ولی...»

«فقط اینکه چون حالا نمی‌توانی بخوری، برمی‌داری. شما فقط... فرض کنید مسافری هستید

که اختلال هورمونی دارید و یک تیکه که خوردید سیر می‌شوید ولی چند دقیقه بعد دوباره

گرسنه می‌شوید.»

«ولی من که اختلال هورمونی ندارم.»

«شاید داشتی. مسئله اینجاست. تنزی تو مثلاً گرسنه و بیماری. بابت صبحانه پول گرفتند، برای

همین باید مفصل بخورید، بیشتر از همیشه.»

تنزی دست‌هایش را در هم گره زد.

«خودت گفته بودی که دزدی کار بدی است.»

«این دزدی نیست. فقط دارید به اندازه‌ی پولی که دادید غذا برمی‌دارید.»

«ولی ما که پول ندادیم. آقای نیکلاس داده.»

«تنزی، لطفاً کاری را که گفتم بکن. ببین، ما مجبوریم تا نیم ساعت دیگه از پارکینگ

برویم. فقط کاری را که گفتم بکن و بعد برگرد به اتاق و آماده باش تا ساعت نه حرکت کنیم.

باشه؟»

جس به جلو خم شد و از پشت شیشه تنزی را بوسید. سپس کشان‌کشان به سمت اتومبیل

رفت. ایستاد، برگشت و با صدای بلند گفت:

«مسواک یادت نرود. دفتر و کتابت را هم بردار و چیزی جا نگذار.»

نیکی از حمام بیرون آمد. شلوار جین مشکی چسبانش را پوشیده بود با تی‌شرتی که رویش

نوشته بود «آخرش که چه!». جس به شلوار جین نیکی زل زد و گفت:

«با این شلواری که پوشیدی چطوری می‌خواهی سوسیس برداری؟»

نیکی گفت:

«مطمئن باش بیشتر از انتظارت قایم می‌کنم.»

به هم نگاه کردند. تنزی گفت:

«باشه حرفت قبول.»

گفت و رفت لباسش را عوض کند.

وقتی نیکی و تنزی به سمت پارکینگ آمدند، آقای نیکلاس به جلو خم شد و از پشت شیشه‌ی جلو زیرچشمی نگاه‌شان کرد. تنزی با خودش فکر کرد شاید خودش هم دارد زیرچشمی نگاهش می‌کند. نیکی دو پرتقال بزرگ و یک سیب توی شلوار جینش قایم کرده بود و جوری مثل اردک روی آسفالت راه می‌رفت که انگار شلوارش را کثیف کرده است. تنزی با اینکه داشت از گرما خفه می‌شد، کتش را پوشیده بود. چند جعبه‌ی کوچک غلات زیر بلوز کلاه‌دارش قایم کرده بود و اگر کت نمی‌پوشید درست عین حامله‌ها می‌شد. حالا هم مثل آدم‌آهنی راه می‌رفت. تنزی و نیکی نمی‌توانستند جلوی خنده‌شان را بگیرند. مامی ساکشان را در صندوق عقب گذاشت و گفت:

«سریع سوار شوید.»

به پشت سرش نگاه کرد و آنها را به داخل هل داد.

«چی با خودتان آوردید؟»

آقای نیکلاس حرکت کرد و به طرف جاده رفت. تنزی آقای نیکلاس را می‌دید که از آینه‌ی عقب به آنها که خوراکی‌ها را درمی‌آوردند و به مامی می‌دادند، نگاه می‌کند. نیکی یک بسته‌ی سفید از جیبش درآورد.

«سه تا شیرینی دانمارکی. ببین دستمال کاغذی چرب شده. چهار تا سوسیس و چند برش

ژامبون توی لیوان یک بار مصرف برای نورمن. دو برش پنیر، یکی ماست و...»

کتش را روی شلوارش کشید. شکلک درآورد و قیافه درهم کشید. بعد میوه را درآورد.

«باورم نمی‌شود این همه چیز اینجا قایم کردم.»

مامی گفت:

«چیزی برای گفتن ندارم جز اینکه با حرف‌های مادر پسری ازت تشکر کنم.»

تنزی شش جعبه‌ی کوچک غله آورده بود، دو تا موز، یک ساندویچ مربا که خودش با نان

تست سفید درست کرده بود. تنزی شروع به خوردن کرد. نورمن که نگاهش می‌کرد، آب از

دو طرف دهانش راه افتاده بود. باریکه‌ی آب چنان دراز و درازتر شد که پایین ریخت و روی

صندلی عقب اتومبیل آقای نیکلاس برکه‌ای تشکیل شد.

«آن خانم که تخم مرغ آب‌پز می‌داد، متوجه ما شده بود.»

تنزی گفت:

«من بهش گفتم که اختلال هورمونی داری. بهش گفتم که سه بار در روز دو برابر وزنت باید

غذا بخوری وگرنه غش می‌کنی و شاید بمیری.»

نیکی گفت:

«خوب گفتمی!»

تنزی چیزهایی را که نیکی آورده بود شمرد و گفت:

«تو بیشتر آوردی. ولی من به خاطر زبلی امتیاز بیشتر می‌گیرم.»

بعد به جلو خم شد و جوری که همه ببینند، دو لیوان یکبار مصرف قهوه از توی جیبش

درآورد. دستمال کاغذی دورش پیچیده بود تا صاف بایستند و کج نشوند. یکی را به مامی داد

و لیوان دوم را در جالیوانی کنار دست آقای نیکلاس گذاشت.

مامی که درپوش لیوان را برمی‌داشت، گفت:

«تو واقعا نابغه‌ای. وای تنزی نمی‌دانی چقدر دلم برای قهوه لک زده بود.»

چشمانش را بست و جرعه‌ای سر کشید. بعد از رفتن بابا، اولین بار بود که تنزی می‌دید از

خوشحالی در پوست خودش نمی‌گنجد. دلیلش را نمی‌دانست. شاید چون موفق شده بود از

بوفه‌ی صبحانه این همه چیز بیاورند، شاید هم چون نیکی بعد از صد سال داشت می‌خندید.

آقای نیکلاس هم جوری نگاهشان می‌کرد که انگار با یک گروه آدم فضایی روبه‌رو است.

«خُب، حالا می‌توانیم برای ناهار ساندویچ ژامبون و پنیر و سوسیس درست کنیم. شما بچه‌ها حالا می‌توانید شیرینی بخورید. میوه هم باشد برای دسر.»
یک پرتقال به طرف آقای نیکلاس گرفت و گفت:
«می‌خواهید؟ کمی گرم شده، ولی من می‌توانم برایتان پوست بکنم.»
آقای نیکلاس نگاهش را برگرداند و گفت:

«دستت درد نکند. ولی فکر کنم بهتر است استارباکس (۱۱۲) که دیدم بایستم.»
بقیه‌ی سفر واقعا عالی گذشت. وقتی از شهر خارج شدند، دیگر از ترافیک خبری نبود. مامی آقای نیکلاس را راضی کرد رادیو را روی کانال موردعلاقه‌ی او تنظیم کند. همراه با شش آهنگی که پخش شد خودش هم خواند. هر بار صدایش بلندتر می‌شد. هر جایی از ترانه که از بر نبود، صدایش را بلند می‌کرد و قاتی پاتی با خودش می‌خواند. گاهی این کارش باعث می‌شد تنزی خودش را پس بکشد، ولی روی هم رفته روز خوبی بود. مامی، تنزی و نیکی را با خودش همراه کرد و آنها هم شروع به خواندن کردند. اولش به نظر رسید حوصله‌ی آقای نیکلاس سر رفته است، ولی چند کیلومتر که جلو رفتند او هم روی فرمان اتومبیل ضرب گرفت و پیدا بود خوشش آمده است. هوا حسابی گرم شده بود و آقای نیکلاس پنجره‌ی آفتابی سقف را باز کرده بود. نورمن هم صاف نشسته بود تا هوای تازه به او بخورد. در نتیجه، دیگر آنها را به دو طرف در هل نمی‌داد، و این خیلی عالی بود.

تنزی یاد دورانی افتاده بود که بابا با آنها زندگی می‌کرد و گاهی سوار اتومبیلش می‌شدند و می‌رفتند می‌گشتند. اما بابا همیشه تند می‌رفت و هر وقت مامی می‌گفت تند نرو ناراحت می‌شد. هیچ وقت هم به توافق نمی‌رسیدند که برای غذا خوردن کجا بایستند. بابا می‌گفت نمی‌فهمد چرا نباید بروند کافه و مامی هم می‌گفت که ساندویچ درست کرده و اگر نخورند اسراف می‌شود. بابا به نیکی می‌گفت سرش را از روی کامپیوتری‌اش بالا بگیرد و از مناظر کوفتی لذت ببرد. نیکی هم زیرلب جواب می‌داد: «نامه‌ی فدایت شوم نوشتم که من را با خودتان ببرید.» این جواب، بابا را بیشتر کفری می‌کرد.
بعد تنزی با خودش فکر کرد با وجودی که عاشق باباست، ولی همان بهتر که این سفر را با بابا نمی‌روند.

دو ساعت که رانند، آقای نیکلاس گفت باید کمی خستگی در کند. نورمن هم به دستشویی نیاز داشت. بنابراین در حاشیه‌ی یک پارک جنگلی ایستادند. مامی خوردنی‌های بوفه هتل را آورد و در فضای باز سایه‌دار و کوچکی روی نیمکت جنگلی نشستند و مشغول خوردن شدند. تنزی کمی از درس‌هایش را مرور کرد (عدد اول و معادلات درجه دوم)، سپس نورمن را در پارک جنگلی گرداند. نورمن حسابی ذوق‌زده بود و هر دو دقیقه یک بار می‌ایستاد و چیزی را بو می‌کرد. پرتو خورشید از لابه‌لای شاخ و برگ درختان می‌تابید. یک آهو و دو تا قرقاول دیدند. واقعا می‌شد گفت که به سفر تفریحی آمده‌اند.

مامی که دست‌هایش را روی سینه به هم گره زده بود، به طرف تنزی رفت.
«خوبی عزیزم؟»

تنزی و مامی از جایی که ایستاده بودند نیکی را از لابه‌لای درختان می‌دیدند که روی نیمکت نشسته است و با آقای نیکلاس حرف می‌زند.

«راحتی؟»

تنزی جواب داد:

«آره فکر کنم.»

«دیشب توانستی درس بخوانی؟»

«آره. توالی اعداد اول کمی فرق می‌کند، ولی همه را نوشتم و وقتی ترتیبشان را دیدم، فهمیدم

سخت نیست.»

«کابوس پسرهای فیشر را که ندیدی؟»

تنزی گفت:

«دیشب خواب یک کلم پیچ دیدم که می‌توانست اسکیت کند، اسمش هم کوین (۱۱۳) بود.»

مامی مدتی همین‌طور نگاهش کرد.

«که این‌طور!»

کمی قدم زدند و جلو رفتند. داخل پارک جنگلی هوا خنک‌تر بود، سرسبز و شاداب و پر از خزه. بوی نا هم می‌داد، ولی دلنشین بود و نم و رطوبتش با اتاق پشتی خانه‌شان که فقط بوی نا می‌داد، خیلی فرق داشت. مامی ایستاد و صورتش را به سمت اتومبیل برگرداند.

«بهت گفتم که مشکلات حل می‌شود، نگفته بودم؟»

مامی منتظر ایستاد تا تنزی به او برسد.

«آقای نیکلاس فردا ما را به اسکاتلند می‌رساند. شب آرامی می‌گذرانیم و تو به مسابقه‌ات

می‌رسی. بعد هم می‌روی مدرسه‌ی جدیدت. با امید به خدا زندگی همه‌مان کمی تکان

می‌خورد و بهتر می‌شود. حالا هم که خوش می‌گذرد، نه؟ سفر خوبی از آب درآمد، نه؟»

همین‌طور که حرف می‌زد، نگاهش به اتومبیل بود. از آهنگ صدایش پیدا بود وقتی دارد

حرف می‌زند، حواسش جای دیگری است. تنزی متوجه شده بود که وقتی داخل اتومبیل بودند،

مادرش کمی آرایش کرده بود. صورتش را از آقای نیکلاس برگردانده و لوازم آرایشش را دستش

گرفته بود. وقتی ریمل می‌زد، هر باری که جاده دست‌انداز داشت دستش خطا می‌رفت و

صورتش سیاه می‌شد. تنزی نمی‌دانست چرا باید برای مادرش مهم باشد، بدون آرایش هم زیبا

بود. تنزی گفت:

«مامی؟»

«بله؟»

«کار ما دزدی از هتل نبود؟ ما بیشتر از سهم خودمان برداشتیم.»

مامی لحظاتی به زمین چشم دوخت و به فکر فرو رفت.

«اگر جدی جدی نگران هستی، وقتی پول جایزه‌ات را گرفتیم، پنج پوند توی پاکت می‌گذارم و

می‌فرستم به آدرس هتل. چطور است؟»

تنزی گفت:

«به نظرم با توجه به چیزهایی که برداشتیم، شش پوندی می‌شود. شاید هم شش پوند و پنجاه

پنی.»

«همین مبلغ را می‌فرستیم. حالا هم فکر می‌کنم هر جوری هست باید این سگ نره‌خرت را

ببریم بگردانیم تا خسته شود و بقیه‌ی راه را بخوابد. از طرفی، شاید همین جا دستشویی برود

و دست‌کم تا پانزده کیلومتر از بوی بدش خلاص شویم.»

دوباره راهی جاده شدند. باران گرفته بود. آقای نیکلاس تلفنی با کسی به نام سیدنی صحبت

کرد و راجع به قیمت سهام و نوسان قیمت‌ها در بازار حرف زد. ظاهرش خیلی جدی شده

بود. برای همین مامی ساکت شد و دیگر آواز نخواند. همه سکوت کرده بودند. تنزی تلاش

می‌کرد به دفتر و کتابش نگاه نکند (مامی گفته بود باعث می‌شود حالت تهوع بگیرد). بازی

کامپیوتری نیکی هم دوباره شارژ تمام کرده بود، در نتیجه نیکی به بیرون پنجره ماتش برده

بود و دائم آه می‌کشید. این بخش از سفر گویی نمی‌خواست تمام شود. یکی از روزهای سکوت

و آرامش نیکی بود. تنزی می‌خواست با او حرف بزند، ولی پیدا بود نیکی حوصله‌ی حرف‌زدن

ندارد. دهانش به یک خط باریک تبدیل شده بود و به چشم آدم نگاه نمی‌کرد. پاهای تنزی به

صندلی چرمی اتومبیل آقای نیکلاس چسبیده بود و پشیمان بود که چرا شلوارک پوشیده است.

نورمن در پارک جنگلی خودش را روی چیزی غلتانده بود و حالا بوی بدی می‌داد. تنزی نمی‌خواست چیزی در این مورد بگوید، چون شاید آقای نیکلاس از دست آنها و سگ بوگندوشان خسته می‌شد و پیاده‌شان می‌کرد. برای همین دماغش را با دست گرفت و تلاش کرد از راه دهان نفس بکشد، هر سی تیر چراغی که رد می‌کردند، یکبار از راه بینی نفس می‌کشید.

باران بند آمد و هوا صاف شد. از کانونتری (۱۱۴) گذشتند و به سمت دربی (۱۱۵) راندند. از جاده‌ی کمربندی می‌رفتند و از مقابل کارخانه‌های بزرگ و آجرقرمز رد می‌شدند. تنزی به مناظر طبیعی چشم دوخته بود که به تدریج وحشی‌تر و جنگلی‌تر می‌شدند. اعداد توی ذهنش می‌چرخیدند و می‌کوشید بدون این که به دفتر و کتابش نگاه کند، به‌طور ذهنی محاسبات ریاضی انجام بدهد، این جوری دیگر دچار حالت تهوع نمی‌شد.

تلفن آقای نیکلاس دوباره زنگ زد و بلافاصله زنی به زبان ایتالیایی شروع به دادوبیداد کرد. آقای نیکلاس هم بدون کلامی حرف، تماس را قطع کرد.

مامی همین‌طور که روی صندلی جلو نشسته بود، کیف پولش را در آورد و پول‌هایش را شمرد. شصت و سه پوند و نود یک پنی داشت. اما هنوز ندیده بود که آن ده پنی پول خارجی است و در اصل فقط شصت و سه و هشتاد و یک پنی دارد. مگر این که کسی را پیدا می‌کرد که می‌توانست به او قالب کند.

«نیکی!»

نیکی سرش را برگرداند. آقای نیکلاس از آینه‌ی عقب نگاهش می‌کرد.

«می‌خواهی تلفنم را بهت قرض بدهم؟ بازی زیادی ندارم، اما می‌توانی به شبکه‌های اجتماعی بروی و این جور چیزها.»

نیکی که شل‌وول نشسته و قوز کرده بود، صاف نشست و گفت:

«واقعاً؟»

«آره. توی جیب کتم است.»

مامی گوشی را از جیب کت آقای نیکلاس درآورد و به نیکی داد.

«نیکی، مواظب باش. احتیاط کن.»

«پین کدش فعال نیست. فیلم هم نمی‌شود دید.»

«بسیار خُب.»

ولی نیکی اصلاً لبخند نزد. تنزی با خودش فکر کرد حالا دیگر خیلی لبخند نمی‌زند. ولی می‌شد گفت که خوشحال شده است.

صدای مامی از صندلی جلو به گوش رسید.

«تنزی تو نه. وگرنه دوباره بالا می‌آوری.»

تنزی آه عمیقی کشید. گاهی وقت‌ها از دست خودش خسته می‌شد. سر نورمن روی پایش بود، تنزی تلاش کرد خودش را کمی جابه‌جا کند، پاهایش سوزن‌سوزن شده و خواب رفته بود.

از خودش می‌پرسید چقدر تا اسکاتلند مانده. حسابی خسته شده و حوصله‌اش سر رفته بود. ولی می‌دانست اگر به مامی بگوید او هم جواب می‌دهد که «ما همه خسته شده‌ایم و هیچ

کاری نمی‌شود کرد.» تنزی که سرش بامب‌بامب به چارچوب پنجره اتومبیل می‌خورد، کم‌کم خواب‌آلود شد. مامی و آقای نیکلاس شروع به حرف زدن کرده بودند. ظاهراً یادشان رفته بود

دیگران هم سوار اتومبیل هستند.

«از همسرتان بگوئید.»

«همسر سابق. نه، حوصله ندارم.»

«چرا نه؟ شما بی‌وفایی کردید. حدس می‌زنم زنتان نبود که بی‌وفایی کرد، وگرنه شکلکی از

خودتان درمی‌آوردید.»

«چه شکلکی؟»

سکوت مختصری برقرار شد، شاید به اندازه‌ی رد کردن ده تیر برق.

«چرا باید شکلک درمی‌آوردم؟ ولی نه. بی‌وفایی نکرد. راستش را بخواهی اصلاً دوست ندارم در

این مورد حرف بزنم. چون...»

«زندگی شخصی است؟»

«من دوست ندارم راجع به مسائل شخصیم با کسی حرف بزنم. خودت دوست داری درباره‌ی

همسر سابقت حرف بزنی؟»

«جلو بچه‌هایش؟ عالی می‌شود.»

تا چند کیلومتر کسی حرفی نزد. مامی روی شیشه ضرب گرفته بود. تنزی به آقای نیکلاس نگاه

کرد. هر باری که مامی روی شیشه ضرب می‌گرفت، عضله‌ی کوچکی در آرواره‌ی آقای نیکلاس

می‌پیچید.

«پس درباره‌ی چی حرف بزنیم؟ من علاقه‌ی زیادی به نرم‌افزار و این جور چیزها ندارم و حدس

می‌زنم شما هم ذره‌ای علاقه به کارهایی که من می‌کنم، ندارید. فقط می‌توانم هی به مناظر

اطراف اشاره کنم و بگویم: ببینید، چه گاوهایی!»

آقای نیکلاس نفس عمیقی کشید و گفت:

«حالا کو تا اسکاتلند، خیلی مانده.»

تا سی تیر برق کسی حرفی نزد.

«اگر دوست داشته باشید می‌توانم برایتان آواز بخوانم. ما همه می‌توانیم بخوانیم. بگذارید

بینم می‌توانم چیزی پیدا کنم که...»

«لارا، ایتالیایی، مانکن.»

مامی غش‌غش خندید.

«مانکن، می‌دانستم!»

آقای نیکلاس با ترشروی گفت:

«می‌دانستی؟! چطور؟»

«تمام مردهای مثل شما با مانکن طرف می‌شوند.»

«منظورت چیه مردهای مثل من؟»

مامی لب‌هایش را به هم فشرد.

«منظورت چیه مردهای مثل من؟ بگو بینم.»

«مردهای پولدار.»

«من پولدار نیستم.»

مامی سرش را تکان داد.

«نخیر، این طور نیست.»

«باور کن پولدار نیستم.»

«به نظرم بستگی دارد که پولداری را چطوری معنی کنید.»

«من پولدارها را دیده‌ام. من پولدار نیستم. پوم کجا بود. حالا خیلی مانده پولدار شوم.»

مامی به طرف او برگشت. آقای نیکلاس واقعا نمی‌دانست با چه کسی سروکار دارد.

«چند تا خانه دارید، بیشتر از یکی؟»

آقای نیکلاس راهنما زد و پیچید.

«خُب شاید.»

«چند تا اتومبیل دارید، بیشتر از یکی؟»

مرد یکوری نگاهش کرد و گفت:

«بله.»

«پس پولدارید.»

«نُج. پولداری یعنی داشتن کشتی و هواپیمای شخصی. مستخدم و کلفت و نوکر.»

«پس من چی‌ام، من که خانه‌تان را نظافت می‌کنم؟»

آقای نیکلاس سرش را به علامت منفی تکان داد.

«مستخدم من نیستی. تو...»

«چی؟»

«فقط دارم قیافه‌ات را پیش خودم مجسم می‌کنم اگر بگویم مستخدم هستی!»

جس زد زیر خنده.

«کلفت‌م. نظافتچی خانه‌ام.»

«خُب حالا هر چی. تو به کی می‌گویی پولدار؟»

مامی یکی از سیب‌های بوفه هتل را از داخل کیفش درآورد و گاز زد. دقیقه‌ای سکوت کرد و سرگرم خوردن شد، بعد گفت:

«پولداری یعنی قبض آب و برقت را به موقع پرداخت کنی بدون اینکه نگران باشی پولش را از کجا بیاوری. پولداری یعنی بدون این که پول قرض کنی و مجبور شوی تا چند ماه بعد بدهی‌ها را بدهی، تعطیلات و کریسمس بروی مسافرت. پولداری یعنی هیچ وقت به پول فکر نکنی.»

«همه به پول فکر می‌کنند. حتی پولدارها.»

«آره. با این فرق که پولدارها به پول فکر می‌کنند تا چطور پول بیشتری ازش درآورند. در صورتی که کسی مثل من همه‌اش دارد به پول فکر می‌کند که چطور یک هفته‌ی دیگر را سر کند.»

صدایی شبیه به سرفه از دهان آقای نیکلاس خارج شد.

«باورم نمی‌شود که من دارم شما را می‌برم اسکاتلند، ولی تو داری بهم بدوبیراه می‌گویی، فقط چون من را با کسی مثل دونالد ترامپ (۱۱۶) اشتباه گرفتی.»

«من به شما بدوبیراه نگفتم.»

«نه اصلاً!»

«من فقط دارم می‌گویم بین آنچه شما پولداری می‌دانید و پولداری واقعی فرق هست.» از سکوتی که دوباره برقرار شد می‌شد گفت همه معذب هستند. صورت مامی سرخ شده بود، گویی حس می‌کرد زیاده‌روی کرده است. دوباره مشغول خوردن شده بود و با گازهای بزرگ و پرسروصدا سیبش را می‌خورد. اگر تنزی این جواری سیب می‌خورد، حتماً به او اعتراض می‌کرد. تنزی که از خواب بیدار شده بود و فکر می‌کرد روز خوبی برای همه است، دوست نداشت آقای نیکلاس و مامی با هم حرف نزنند. برای همین سرش را لای دو صندلی جلو گذاشت و گفت:

«من خودم جایی خواندم که توی کشور ما اگر می‌خواهید جزو یک درصد ثروتمند کشور باشید باید بیش از سالی صد و چهل هزار پوند درآمد داشته باشید.» بعد با لحن مشتاقانه‌ای اضافه کرد:

«پس اگر آقای نیکلاس این اندازه درآمد ندارد، نمی‌شود گفت ثروتمند است.»

لبخند زد و عقب رفت. مامی به آقای نیکلاس نگاه کرد و مدتی همین‌طور به او چشم دوخت. آقای نیکلاس سرش را مالید و کمی بعد گفت:

«یک چیز بگویم؟ جایی بایستیم چایی بخورم؟»

مورتون مارستون (۱۱۷) را انگار واقعا برای گردشگرها ساخته بودند. ساختمان‌ها همه از نوعی سنگ خاکستری ساخته شده و قدیمی بودند. حیاط خانه‌ها با آن گل‌های ریز آبی‌رنگ که بالای دیوارها خزیده بودند و سبدهای بی‌عیب و نقص گل با گیاهان رونده که شبیه به عکس‌های کتاب‌ها بودند، واقعا دیدنی بودند. بوی گوسفند در فضا پیچیده بود و می‌شد صدایشان را از دوردست شنید. نسیمی که می‌وزید خنک بود. گویی می‌خواست به آدم یادآوری کند یک روز غیرآفتابی چگونه می‌تواند باشد. مغازه‌ها همه از مدلی بودند که در کارت پستال کریسمس می‌دید. زنی در میدان بازار لباس ویکتوریایی پوشیده و نان کماج روی سینی گذاشته بود و می‌فروخت. گردشگرها هم می‌چرخیدند و تندتند عکس می‌گرفتند. تنزی چنان محو تماشا شده بود که اولش متوجه نیکی نشد. وقتی وارد فضای پارک اتومبیل‌ها شدند، تازه متوجه شد که نیکی در سکوت مطلق فرو رفته است. حتی گوشی را هم کنار گذاشته بود، در صورتی که تنزی می‌دانست نیکی کشته مرده‌ی چنین گوشی تلفنی است. صورتش هم مثل گچ سفید شده بود. تنزی از او پرسید آیا دنده‌اش درد می‌کند. نیکی جواب داد نه. وقتی تنزی گفت شاید سیبی توی شلوارش گذاشته و نتوانسته بیرون بیاورد، نیکی گفت: «نه تنزی، چیزی نیست.»

ولی آن جوری که نیکی جواب داد، قطعا مشکلی وجود داشت. تنزی به مامی نگاه کرد. تمام حواس مامی به این بود که به آقای نیکلاس نگاه نکند. آقای نیکلاس هم شلوغش کرده بود و داشت دنبال بهترین جای پارک می‌گشت. نورمن سرش را بالا گرفته بود و با نگاهش می‌گفت: «حتی زحمت پرسیدن را هم به خودت نده.»

همه از اتومبیل پیاده شدند و کش و قوسی به بدنشان دادند. آقای نیکلاس گفت که مهمان او هستند و همه چای و کیک می‌خورند: «لطفا هیاهو راه نیندازید، یک چایی که بیشتر نیست.» مامی هم ابرو بالا داد، انگار می‌خواست چیزی بگوید، ولی بعد فقط زیرلب زمزمه کرد: «متشکرم.» با این حال، لحنش تشکرآمیز نبود.

داخل کافه‌ای نشستند که نامی قرون وسطایی داشت. حتی تنزی هم مطمئن بود در قرون وسطی هیچ چایخانه‌ای وجود نداشت. کاملاً مطمئن بود که مردم آن موقع‌ها چای نمی‌خوردند. ولی ظاهراً کسی اهمیتی نمی‌داد. نیکی بلند شد تا به دستشویی برود. مامی و آقای نیکلاس هم جلوی پیشخان ایستاده بودند و می‌خواستند سفارش بدهند. تنزی روی گوشی تلفن آقای نیکلاس کلیک کرد، اولین صفحه‌ای که ظاهر شد، فیسبوک نیکی بود. تنزی لحظه‌ای منتظر ماند، چون نیکی واقعا ناراحت می‌شد کسی وارد حریم خصوصی‌اش شود. بعد وقتی خیالش راحت شد که نیکی داخل دستشویی است، صفحه را بزرگ‌تر کرد تا بخواند. با دیدن تصویر و رفت. فیشرها پیام و عکس‌های افتضاحی از چند مرد که داشتند کارهای بدی با هم می‌کردند، روی صفحه‌ی نیکی گذاشته بودند. کلماتی به او نسبت داده بودند که گرچه تنزی معنی کلمات را نمی‌دانست ولی فهمید باید معنی بدی بدهند، یکباره حس کرد چیزی نمانده استفرغ کند. وقتی سرش را بالا گرفت، دید مامی با یک سینی به طرفش می‌آید.

«تنزی، مراقب گوشی آقای نیکلاس باش!»

گوشی را روی لبه‌ی میز گذاشت. دیگر نمی‌خواست به آن دست بزند. با خودش فکر کرد شاید الان نیکی در دستشویی داشت با خودش گریه می‌کرد. اگر تنزی خودش بود، این کار را می‌کرد. وقتی دوباره سرش را بالا گرفت، مادرش را دید که به او زل زده است.

«چیزی شده؟»

«نه.»

تنزی نشست و یک کیک پرتقالی توی پیش‌دستی گذاشت و پیش‌دستی را روی میز به طرف خودش کشید. تنزی دیگر اشتهای خوردن نداشت، حتی این کیک پرتقالی که رویش شکلات

بود.

«تنزی، چی شده، بگو بهم.»

تنزی گوشی تلفن را با سر انگشتانش روی میز چوبی آهسته به جلو هل داد، انگار چیز داغی بود و دستش را می‌سوزاند. مامی اخمی کرد و به گوشی نگاهی انداخت. به صفحه زد. پس از یک دقیقه گفت:

«وای خدای بزرگ!»

آقای نیکلاس کنارش روی صندلی نشست. کیک شکلاتی بزرگی برای خودش سفارش داده بود که تنزی تا آن روز یکی به این بزرگی ندیده بود. آقای نیکلاس گفت:

«همه خوب و خوش‌اید؟»

خودش کاملاً سرحال به نظر می‌رسید. مامی گفت:

«ای حرامزاده‌های لعنتی.»

چشمانش از اشک پر شد. آقای نیکلاس که دهانش پر از کیک بود، گفت:

«چی؟»

تنزی گفت:

«منحرف جنسی یعنی این؟»

ظاهراً مامی حرف تنزی را نشنید. صندلی را با صدای گوش‌خراشی به عقب هل داد و با قدم‌های بلند به سمت دستشویی رفت. وقتی مامی در دستشویی را به داخل هل داد، صدای زنی به گوش رسید که گفت:

«خانم، دستشویی مردانه است.»

مامی جواب داد:

«خودم سواد دارم.»

بعد داخل شد. آقای نیکلاس که با تیکه‌ی بزرگ کیک توی دهانش کلنجار می‌رفت و تلاش می‌کرد قورتش بدهد، گفت:

«چی شده؟ چه خبر است؟»

به سمت دستشویی مردانه نگاه کرد. وقتی تنزی جوابی نداد، به گوشی تلفنش نگاه کرد و دو بار به صفحه‌اش زد. چیزی نگفت و فقط به گوشی زل زد. بعد صفحه را عوض کرد، گویی داشت بقیه‌ی چیزها را هم می‌خواند. تنزی کمی دلشوره گرفت. نمی‌دانست آیا کار درستی است آقای نیکلاس این چیزها را ببیند یا نه.

«با اتفاقی که برای برادرت افتاده ربط دارد؟»

تنزی می‌خواست گریه کند. حس می‌کرد فیشرها روز قشنگ‌شان را خراب کرده‌اند. انگار تا اینجا هم دنبال‌شان آمده‌اند. انگار هیچ وقت نمی‌توانند از شرشان خلاص شوند. زبان تنزی بند آمده بود.

وقتی یک قطره‌ی درشت اشک روی میز چکید، آقای نیکلاس گفت:

«هی.»

دستمال کاغذی را به طرف تنزی گرفت. تنزی چشمانش را پاک کرد. اما بعد که دیگر نتوانست مانع هق‌هق گریه‌اش شود، آقای نیکلاس میز را دور زد و رفت دستش را روی شانهاش گذاشت و او را به طرف خودش کشید تا بغلش کند. بوی لیمو و بوی مردانه می‌داد. از وقتی بابا آنها را ترک کرده بود، بوی مردانه به مشامش نرسیده بود، و این غم بیشتری به دلش آورد.

«هی، گریه نکن.»

«ببخشید.»

«ببخشید ندارد. اگر کسی با خواهر منم این کار را می‌کرد، من گریه می‌کردم. این... این...»
گوشی را خاموش کرد. سرش را تکان داد و گونه‌هایش را باد کرد.
«همیشه از این کارها می‌کنند؟»
تنزی بینی بالا کشید و گفت:
«نمی‌دانم. نیکی زیاد حرف نمی‌زند.»

آقای نیکلاس منتظر ماند تا تنزی گریه‌اش را تمام کرد. بعد برگشت و سر جایش نشست.
شکلات داغ با ژله شکری و تراشه‌ی کاکائو و خامه‌ی اضافی سفارش داد. سپس آن را به طرف
تنزی هل داد و گفت:

«دوای هر دردی است. باور کن راست می‌گویم. خودم می‌دانم.»
و عجیب اینجا بود که واقعا حال تنزی را بهتر کرد.

وقتی مامی و نیکی از دستشویی برگشتند، تنزی شکلات و کیکش را خورده بود. مامی لبخند
تابناکش را بر لب داشت، انگار هیچ مشکلی پیش نیامده است. دستش دور شانه‌ی نیکی
بود، حالا که نیکی نیم سروگردن از او بلندتر بود، صحنه‌ی جالبی به نظر نمی‌رسید. نیکی
روی صندلی کنار تنزی نشست و نگاهی به کیکش انداخت. پیدا بود اصلاً میل خوردن ندارد.
صورتش دوباره مثل قبل سفید شده بود. به مانکن پشت ویتترین فروشگاه‌ها شبیه بود و
نمی‌شد چیزی از چهره‌اش خواند. تنزی به آقای نیکلاس نگاه کرد. کنجکاو بود آیا از چیزهایی
که در تلفنش دیده، حرفی می‌زند یا نه. ولی حرفی نزد. شاید نمی‌خواست نیکی را معذب کند.
تنزی به طرز رقت‌باری با خودش فکر کرد حالا روز قشنگ‌شان خراب شده است.

مامی بلند شد تا از کافه بیرون برود و به نورمن که قلاده‌اش را جایی بسته بودند، سری بزند.
آقای نیکلاس که قهوه‌ی دومش را سفارش داده بود، آرام آرام جرعه‌ای سر کشید. ظاهراً چیزی
فکرش را مشغول کرده بود. بعد سرش را بالا گرفت و به نیکی نگاه کرد. آرام گفت:
«خُب نیکی. تو چیزی درباره‌ی هک کردن می‌دانی؟»

تنزی حس کرد که نباید به حرف آنها گوش بدهد، برای همین خودش را با معادلات درجه‌ی
دو سرگرم کرد. نیکی گفت:

«نه.»

آقای نیکلاس روی میز به جلو آمد و صدایش را پایین آورد.
«خُب، حالا فکر می‌کنم وقت خوبی باشد که یاد بگیری.»

وقتی مامی برگشت، آقای نیکلاس و نیکی غیب‌شان زده بود. مامی به دور و اطراف سالن
نگاهی انداخت و گفت:

«کجا رفتند؟»

«رفتند توی ماشین. آقای نیکلاس گفت مزاحم‌شان نشویم.»
تنزی ته مدادش را مکید. ابروی مامی از تعجب بالا رفت.

«آقای نیکلاس بهم گفت که تو تعجب می‌کنی. گفت بهت بگویم می‌خواهد به قضیه فیصله
بدهد. قضیه فیسبوک.»

«می‌خواهد چی کار کند؟ چطوری؟»

«این را هم بهم گفت که تو چنین چیزی می‌پرسی.»

عدد دو را که شبیه پنج شده بود، پاک کرد و خرده‌های پاک‌کن را فوت کرد.

«گفت که بهت بگویم پانزده دقیقه کاری به کارشان نداشته باشی. دوباره برات چایی سفارش
داده، گفت مدتی که منتظری، می‌توانی باز هم کیک بخوری. وقتی کارشان تمام شد برمی‌گردند

و سوارمان می‌کنند. گفت که بهت بگویم کیک شکلاتی‌اش عالی است.»
مامی خوشش نیامد. تنزی هم نشست و تمرین‌هایش را حل کرد، از جواب‌هایش خوشحال بود. مامی با نگرانی مرتب در صندلی وول می‌خورد و نگاهش به بیرون پنجره بود. دهانش را باز می‌کرد که چیزی بگوید ولی بعد می‌بست. کیک شکلاتی‌اش رانخورد. به اسکناس پنج پوندی که آقای نیکلاس گذاشته بود روی میز، دست نزد. تنزی که نگران بود با باز شدن درِ سالن، باد اسکناس را ببرد، پاک‌کنش را روی آن گذاشت.

سرانجام وقتی زن خدمتگزار نزدیک میز آنها آمد و شروع کرد به جارو کشی و با این کار پیامش را ارسال کرد. در باز شد و زنگ کوچک به صدا درآمد و آقای نیکلاس همراه نیکی وارد شد. دست نیکی داخل جیبش بود و موهایش روی چشمانش افتاده بود، ولی در چهره‌اش پوزخند لطیفی وجود داشت.

مامی بلند شد، نگاهش از یکی به دیگری چرخید. کاملاً پیدا بود که می‌خواهد چیزی بگوید، ولی نمی‌دانست چه بگوید. آقای نیکلاس گفت:

«کیک شکلاتی را امتحان کردی؟»

چهره‌اش مثل مجری مسابقه‌های تلویزیونی آرام بود.

«نه.»

«حیف! واقعا خوب بود.»

به زن خدمتگزار گفت:

«ممنون، کیک‌تان عالی بود!»

زن که یک بار هم به مامی لبخند نزده بود، لبخند زد و چشمانش درخشیدند. بعد آقای نیکلاس و نیکی دوباره از در بیرون رفتند، مثل دو دوست قدیمی با قدم‌های بلند به آن طرف جاده رفتند و تنزی و مامی را به حال خود رها کردند تا بلند شوند و وسایل‌شان را جمع کنند و دنبال‌شان راه بیفتند.

۱۵. نیکی

یک بار در روزنامه مقاله‌ای درباره‌ی یک ماده بوزینه‌ی بدون مو خوانده بود. آن جور که آدم انتظار دارد سرتاپای بدنش سیاه نبود، بلکه به شکلی خال‌مخالی بود و سیاه و صورتی. چشمانش حاشیه‌ی سیاه داشت و آدم فکر می‌کرد خط چشم کشیده است. این ماده بوزینه که با بقیه‌ی بوزینه‌ها به دلیل بی‌مو بودن فرق داشت، تمام مدت با خودش تنها بود. بوزینه‌ها که او را مثل خودش نمی‌دیدند دوستش نداشتند. برای همین هیچ بوزینه‌ای با او دوستی نمی‌کرد. در نتیجه، عکاس‌ها او را سوژه‌ی خود قرار دادند و از او که آسیب‌پذیر و بی‌مو بود و مرتب دنبال غذا می‌گشت پشت سر هم عکس انداختند. حتی یک بوزینه‌ی نر هم دوروبرش نمی‌پلکید. زیرا با وجودی که همه می‌دانستند او یک بوزینه است، نفرت‌شان از اینکه با بقیه فرق دارد قوی‌تر از انگیزه‌ی ژنتیکی‌شان برای دوستی و مراوده با او بود.

نیکی خیلی وقت‌ها به این مطلب فکر می‌کرد: هیچ موجودی غمگین‌تر از یک بوزینه‌ی تنهای بدون مو نیست.

نیکی منتظر بود آقای نیکلاس برایش از خطرات شبکه‌های اجتماعی داد سخن بدهد یا بگوید چاره‌ای ندارد جز اینکه به معلم‌هایش یا پلیس و این جور چیزها اطلاع دهد. ولی آقای نیکلاس این کار را نکرد. در اتومبیلش را باز کرد و لپ‌تاپش را از صندوق عقب بیرون آورد، بعد هم با استفاده از برق اتومبیل مشکل شارژ را حل کرد.

وقتی نیکی روی صندلی جلو نشست، آقای نیکلاس گفت: «خُب، حالا هرچی از این جادوگر کوچولو می‌دانی، بهم بگو. خواهر و برادرهاش، تاریخ تولد، حیوانات دست‌آموز، آدرس، هر چی که ازش می‌دانی.»

«چی؟»

«ما باید رمزعبورش را پیدا کنیم. بجنب. لابد خوب می‌شناسیش و از سیر تا پیاز زندگیش خبر داری.»

آقای نیکلاس و نیکی داخل اتومبیل نشستند. مردم در اطرافشان، بسته‌های خرید را داخل اتومبیل‌هایشان می‌گذاشتند یا می‌گشتند تا کافه یا چایخانه‌ی خوبی پیدا کنند. در آنجا هیچ خبری از دیوارنوشته‌های مستهجن یا چرخ‌دستی خرید که ول کرده و رفته باشند، نبود. اینجا در اصل مکانی بود که افراد کیلومترها می‌رفتند تا چرخ‌دستی خرید را سر جایش برگردانند.

نیکی حاضر بود شرط ببندد که این منطقه دارای یکی از آن تابلوهای «دهکده‌ی نمونه» است. زنِ مو خاکستری که کنار آنها داشت وسایلش را داخل اتومبیلش می‌گذاشت، به نیکی نگاه کرد و لبخند زد. واقعا به او لبخند زد. شاید حتی به نورمن هم لبخند زد که کله‌ی گنده‌اش از شانه‌ی نیکی آویزان بود.

«نیکی؟»

«بله، دارم فکر می‌کنم.»

نیکی سعی کرد فکرش را آزاد کند تا چیزهایی درباره‌ی فیشرها به خاطر بیاورد. بعد هرچه از آنها می‌دانست یکی‌یکی به آقای نیکلاس گفت. آدرس خانه‌شان، اسم خواهرش، اسم مادرش. این را هم می‌دانست سه هفته پیش تولدش بود و پدرش یکی از آن موتورهای چهارچرخ برایش خریده بود. ولی او همان هفته‌ی اول زد و داغانش کرد. آقای نیکلاس همین طور با لپ‌تاپش سرگرم بود.

«نچ، نچ، باز هم بگو. یک چیزی باید باشد. چه نوع موسیقی دوست دارد؟ تیم ورزشی مورد علاقه‌اش؟ اوه بین. آدرس ایمیل هات‌میل هم دارد. چه عالی، اینو امتحان می‌کنیم.»
نیکی هرچه از آنها می‌دانست به آقای نیکلاس گفت. ولی به هیچ جایی نرسیدند. بعد یکبارہ فکری به خاطرش رسید.

«تولیسا. (۱۱۸) از این خواننده خوشش می‌آید.»

آقای نیکلاس در لپ‌تاپش تایپ کرد. بعد سرش را تکان داد.
«نچ.»

«حالا بنویسید تولیسا فیشر.»

«نچ. ولی خوب داریم کار می‌کنیم.»

کمی ساکت نشستند و به فکر فرو رفتند. نیکی گفت:

«حالا فقط اسمش را بنویسید.»

آقای نیکلاس سرش را تکان داد و گفت:

«هیچ آدم عاقلی پیدا نمی‌شود که اسمش را رمز عبورش کند.»

نیکی به او زل زد. آقای نیکلاس چند حرف تایپ کرد و بعد به صفحه لپ‌تاپ چشم دوخت.
سپس در صندلی عقب رفت و گفت:

«خُب، تو چه چیزهایی بلدی، ذاتا که خبره‌ای.»

«چی کار دارید می‌کنید؟»

«فقط می‌خواهیم کمی با صفحه فیسبوک جیسن فیشر بازی کنیم. در واقع، خودم این کار را نمی‌کنم. در حال حاضر با آدرس آی‌پی (۱۱۹) خودم نمی‌توانم هیچ ریسکی بکنم. ولی کسی را می‌شناسم که می‌تواند.»

با تلفنش شماره‌ای گرفت.

«می‌فهمد که کار من است؟»

«چطوری؟ ما الان در اصل خودش هستیم. هیچ ردی از تو نمی‌تواند پیدا کند. به احتمال قوی اصلاً متوجه هم نمی‌شود. یش (۱۲۰)، گوش کن، منم اد. آره... آره. من الان در شرایطی هستم که نمی‌خواهم کسی سر از کارم درآورد. به کمکت احتیاج دارم، می‌خواهم کاری برام بکنی. فقط پنج دقیقه وقت را می‌گیرد.»

نیکی به آقای نیکلاس زل زده بود که داشت رمز عبور و آدرس ایمیل جیسن فیشر را به شخص آن طرف خط می‌داد. آقای نیکلاس گفت که فیشر برای دوستش مشکلاتی ایجاد کرده است. از گوشه‌ی چشم به نیکی نگاه کرد و ادامه داد:

«فقط می‌خواهیم سربه‌سرش بگذاریم. باشه؟ صفحه‌ی فیسبوکش را ببین. عکسش را بردار.

خودم می‌توانستم این کار را بکنم، ولی فعلاً اوضاعم خیط است و نباید دست از پا خطا کنم. آره آره، هر وقت دیدمت برات تعریف می‌کنم. جبران می‌کنم.»

نیکی باورش نمی‌شد به این راحتی باشد.

«خودش نمی‌تواند همین کار را با من بکند؟ هکم نمی‌کند؟»

آقای نیکلاس بعد از صحبت با دوستش، تماس را قطع کرد.

«حاضر شرط ببندم نه. پسری که عقلش بیشتر از این نمی‌رسد و اسمش را رمز عبور می‌کند هیچی بارش نیست و چیزی از کامپیوتر نمی‌داند.»

داخل اتومبیل منتظر نشستند. بارها و بارها صفحه‌ی فیسبوک فیشر را آوردند. بعد انگار معجزه شده باشد، کم‌کم مطالب تغییر کردند. فیشر واقعا آدم مزخرف و عوضی بود. صفحه‌ی فیسبوکش پر از چیزهای مفتضح درباره‌ی این دختر و آن دختر و دخترهای مدرسه، یا اینکه آن فلان فلان شده وضعش خراب است و چطور آدم‌هایی را که جزو دارودسته‌اش نباشند می‌زند

و لت و پار می‌کند. پیام‌های خصوصی‌اش هم پر از همین دست مطالب بود. نیکی به یکی از پیام‌ها که به اسم او اشاره می‌کرد، نگاه مختصری انداخت. ولی آقای نیکلاس که خیلی سریع آن را خوانده بود، گفت:

«می‌خواهد بخوانی.»

بعد پیام را عوض کرد. فقط یک جا بود که جیسن فیشر مثل آدم برخورد کرده بود، آن هم وقتی به کریسی تیلر (۱۲۱) پیام داد و گفت که از صمیم قلب دوستش دارد و آیا کریسی دلش می‌خواهد به خانه‌شان بیاید؟ ظاهراً کریسی چندان مشتاق نبود. اما فیشر مرتب برایش پیام می‌فرستاد. گفت که می‌تواند با ماشین پدرش او را به جاهای خوب خوب ببرد (غیرممکن بود - هنوز سنش نمی‌رسید). به او گفت که زیباترین دختر مدرسه است و اینکه بدجوری دارد اذیتش می‌کند و اگر رفیق رفقایش بفهمند که با او اینجور رفتار می‌شود، فکر می‌کنند چقدر خر و بی‌شعور است.

آقای نیکلاس زیر لب زمزمه کرد:

«کی گفته عشق و عاشقی کهنه شده؟»

بعد بازی شروع شد. یش به دو تا از دوستان فیشر پیام داد که تصمیم دارد دست از خشونت بردارد و دیگر همراه آنها پی الواتی نمی‌رود. به کریسی هم پیام داد و گفت که همچنان دوستش دارد، اما پیش از اینکه همدیگر را ببینند، باید خودش را درمان کند، چون دچار عفونت بدی شده و دکتر گفته که باید دارو مصرف کند. «تا آن موقع که همدیگر را ببینیم، من هم دیگر پاک و تمیز شده‌ام، باشه؟»

نیکی چنان به غش‌غش خنده افتاده بود که دنده‌هایش درد گرفتند.

«هی داداش، هی داداش!»

جیسن فیشر به دختر دیگری به اسم استکی (۱۲۲) گفت که خیلی دوستش دارد و مادرش لباس‌های خوشگلی برایش خریده که هر وقت همدیگر را ببینند، می‌پوشد. این حرف را به دختری به اسم آنجلا هم گفته بود که همسن و سالش بود و جیسن یکبار «بزمجه» خطابش کرده بود. یش پیام جدید دنی کین (۱۲۳) را پاک کرد که می‌گفت بلیت مسابقه‌ی فوتبال مهمی دارد و شاید بتواند یکی از بلیت‌هایش را به او بدهد. گفته بود که تا شب خبرش را می‌دهد. یعنی همان شب.

عکس پروفایل فیشر را هم عوض کرده بود و جایش تصویر یک خر عرعر و گذاشته بود. آقای نیکلاس به صفحه‌ی فیسبوک زل زد و به فکر فرو رفت. سپس گوشی تلفنش را برداشت و به یش گفت:

«رفیق، فکر کنم کافی است و همین جا تمامش کنیم. عکس پروفایلش را عوض نکن.»

وقتی تماس را قطع کرد، نیکی پرسید:

«چرا؟»

فکر عکس خر واقعا محشر بود.

«چون بهتر است حواسمان را جمع کنیم و با نقشه جلو برویم. فعلاً فقط به پیام‌های خصوصی‌اش دست می‌بریم. چون اینجوری اصلاً متوجه نمی‌شد. وقتی پیام را فرستادیم، آخر سر همه را پاک می‌کنیم. گزارش ایمیلش را هم قطع می‌کنیم. اینجوری دوستاش و این دختر خیال می‌کنند زده به سرش و عقلش را از دست داده. ولی خودش نمی‌داند چرا. حسابی ضایع می‌شود.»

برای نیکی باورکردنی نبود. باورش نمی‌شد کسی بتواند این جور به زندگی فیشر گند بزند. یش زنگ زد تا بگوید که کارهایش را کرده و از فیسبوک بیرون آمده است. بعد آنها هم لپ‌تاپ را بستند. نیکی گفت:

«به همین راحتی؟ تمام شد؟»

«فعلاً آره. فقط یک شوخی کوچولو بود. حالا راضی شدی، آره؟ حالت بهتر شده؟ یش صفحه‌ی فیسبوک تو را هم پاک می‌کند تا چیزهایی که فیشر گذاشته دیگر قابل دسترسی نباشد.»
اما نیکی دستپاچه بود و وقتی نفس عمیقی کشید کمی به خودش لرزید. البته حالا حالش کمی بهتر شده بود. هرچند نمی‌شد گفت تمام مشکلات حل شده است، ولی دست‌کم دیگر حس نمی‌کرد سوژه‌ی خنده‌ی دیگران است.

نیکی همین جور با سجاغ تی‌شرتش ور رفت تا کم‌کم نفس‌هایش به حالت طبیعی برگشت. احتمالاً آقای نیکلاس هم متوجه دستپاچگی نیکی شده بود، چون جوری به بیرون پنجره چشم دوخته بود که انگار واقعا چیز جالبی دیده و توجهش جلب شده است، در صورتی که به غیر از اتومبیل و آدم‌های پیر چیز جالبی برای تماشا نبود.

«چرا این همه به ما لطف دارید؟ منظورم کاری که الان برای من کردید، از طرفی هم دارید ما را می‌برید اسکاتلند. شما که ما را نمی‌شناسید.»

آقای نیکلاس همین‌طور به بیرون پنجره به پارکینگ زل زده بود. به نظر می‌رسید صحبتش با نیکی دیگر تمام شده است.

«مادرتان به گردنم حق دارد. از طرفی هم خوشم نمی‌آید کسی به زندگی کسی گند بزند.

می‌دانی که قلدری و زورگویی با نسل شما شروع نشده و همیشه بوده.»

آقای نیکلاس دقیقه‌ای همان جا نشست. نیکی لحظه‌ای ترسید که مبادا الان آقای نیکلاس از او بخواهد جریان را برایش تعریف کند و مثل مشاورهای مدرسه بکوشد خودش را دوست او نشان دهد و برای پنجاهمین بار بگوید هر چه بگویی بین خودمان می‌ماند، در صورتی که تأکید بیشتر فقط موضوع را پیچیده‌تر می‌کرد و سلب اعتماد نیکی می‌شد.

«یک چیز بهت بگویم.»

نیکی با خودش فکر کرد حالا که از او بخواهد قضیه را برایش تعریف کند. نیکی شانه‌اش را که نورمن آب دهانی کرده بود، پاک کرد.

«تا حالا با هر کی که آشنا شده‌ام، یعنی آنهایی که ارزش دوستی داشتند، توی مدرسه متفاوت بودند. تو فقط باید آدم‌های مناسب خودت را پیدا کنی.»

«آدم‌های مناسب خودم؟»

«آره، گروه خودت.»

نیکی قیافه‌ای درهم کشید. آقای نیکلاس ادامه داد:

«گاهی بیشتر عمر آدم با این حس می‌گذرد که هیچ کجا جاش نیست. بعد یک روز قدم به جایی می‌گذارد که می‌بیند خودش است. جایی مثل دانشگاه یا دفتر کار. شاید هم جایی مثل کلوپ. «آه خودش است»، بعد آنجا احساس راحتی می‌کند.»

«من هیچ کجا احساس راحتی نمی‌کنم.»

«در حال حاضر این طور است.»

نیکی به حرفش فکر کرد و گفت:

«شما کجا احساس راحتی کردید؟»

«سالن کامپیوتر دانشگاه. من بفهمی نفهمی هالو بودم. با بهترین دوستم رونن آنجا آشنا شدم. و بعدش... شرکت.»

وقتی این حرف را زد، قیافه‌اش جدی شده بود. نیکی گفت:

«ولی من تا تمام کردن مدرسه اینجا گیرم. جایی که ما زندگی می‌کنیم کسی نیست که بشود گروه خودم را داشته باشم.»

نیکی چتری موهایش را جلو آورد تا روی چشمانش بیفتد. بعد اضافه کرد:

«باید مثل فیشر باشی، وگرنه نباید جلو چشمش ظاهر شوی.»
«پس بگرد آنلاین افرادی مثل خودت پیدا کن.»
«چطوری؟»

«نمی‌دانم. توی اینترنت دنبال گروه‌هایی بگرد که علائقی مثل تو داشته باشند، چی دوست داری؟ چه سلیقه‌ای داری و چه شیوه‌ای برای زندگیت انتخاب کرده‌ای؟»
نیکی که متوجه‌ی حرفش شده بود، گفت:
«اوه شما خیال می‌کنید من همجنس...»
«نه، من این حرف را نزدم. اینترنت دنیای بزرگی است. همیشه اشخاصی هستند که با آنها علائق مشترک داشته باشیم، زندگیشان مثل ما باشد.»
«زندگی هیچ کس مثل من نیست.»
آقای نیکلاس لپ‌تاپش را بست و داخل کیف گذاشت. بعد نگاهش را به طرف کافه برگرداند.
«باید برویم. مادرت لابد الان نگران است که داریم چی کار می‌کنیم.»
در اتومبیل را باز کرد و به طرف نیکی برگشت.
«می‌دانی، همیشه هم می‌توانی وبلاگ بنویسی.»
«وبلاگ؟»

«احتیاجی نیست اسم خودت را بنویسی. می‌شود از اسم مستعار استفاده کرد. اما راه خوبی است برای حرف زدن از زندگی خودمان. چند کلید واژه انتخاب می‌کنی، بعد افراد پیدات می‌کنند. منظورم افرادی مثل خودت.»
«افرادی که ریمل می‌زنند. فوتبال و نمایش موزیکال دوست ندارند؟»
«و افرادی که سگ هیولای بوگندو دارند و خواهری که نابغه‌ی ریاضی است. من بهت قول می‌دهم دست کم یک نفر مثل خودت پیدا می‌کنی.»
لحظاتی به فکر فرو رفت، بعد گفت:
«شاید توی هاگستون (۱۲۴) یا تیوپیلو» (۱۲۵).
«ولی شما که می‌دانید من آن بوزینه‌ی بی‌مو نیستم.»
«چی نیستی؟»
«هیچی.»

نیکی دوباره چتری را روی چشمانش کشید تا کبودی دورش را بپوشاند. حالا کبودی چشمانش به رنگ زرد ناخوشایندی درآمده و او را شبیه به آدم‌هایی کرده بود که دچار نوعی بیماری مرموز هستند.
«ممنونم، ولی وبلاگ... به درد من نمی‌خورد. برای زن‌های میانسال خوب است که از طلاقشان و گربه و اینجور چیزها بنویسند یا از وسواسی که موقع لاک زدن به ناخنشان به خرج می‌دهند.»

«حالا تو فقط یکی بنویس.»
«خودتان نوشتید؟»
«نچ.»

آقای نیکلاس از اتومبیل پیاده شد.

«ولی من که نمی‌خواهم با کسی حرف بزنم.»

نیکی هم پشت سرش پیاده شد. آقای نیکلاس به کلیدش زد و در اتومبیل با صدای دلنشینی قفل شد. آقای نیکلاس صدایش را پایین آورد و گفت:

«شتر دیدی ندیدی. یادت باشد که ما در این باره هیچ صحبتی نکردیم. باشه؟ اگر بفهمند که من به بچه‌های معصوم یاد می‌دهم چطور با هک کردن به اطلاعات شخصی دیگران دسترسی



پیدا کنند، پدرم را درمی‌آورند.»

«برای جس مهم نیست.»

«منظورم جس نیست.»

نیکی به او چشم دوخت و گفت:

«قانون اول باشگاه آدم‌های خوش و بی‌خیال این است که اصلاً هیچ باشگاهی وجود ندارد.»

«درسته دوست عزیز. حالا هم می‌خواهی این سگ نفرت‌انگیزت را قبل از حرکت ببری

پیاده‌روی؟»

۱۶. تنزی

هیچ کس دلش نمی‌خواست سوار اتومبیل شود و راه بیفتند. ماشین‌سواری حتی با اتومبیل شیک و گران‌قیمت آقای نیکلاس خیلی سریع تازگی‌اش را از دست داده بود. این طور که مامی گفته بود، این سفر مثل وقتی که به آدم سرم وصل می‌کنند، طول خواهد کشید. همه باید دستشویی می‌رفتند و از هر نظر خودشان را آماده می‌کردند. آقای نیکلاس تصمیم داشت بدون هیچ توقفی مستقیم تا نیوکاسل (۱۲۶) براند و در آنجا مسافرخانه‌ای پیدا کند که سگ قبول کند. طبق برآوردی که کرده بودند، حدود ساعت ده شب می‌رسیدند. آقای نیکلاس می‌گفت شب بعد به ابردین می‌رسند و در نزدیکی دانشگاه جایی برای اقامتشان پیدا می‌کند و تنزی می‌تواند روز بعدش شاداب و سرحال برود و در مسابقه‌ی ریاضیات شرکت کند. آقای نیکلاس مشتاقانه به تنزی نگاه کرد و گفت:

«مگر این که حالا به ماشینم عادت کرده باشی و دیگر حالت به هم نخورد و من بتوانم با سرعت بیشتر از چهل کیلومتر حرکت کنم.»

تنزی سرش را به علامت منفی تکان داد، قیافه‌اش یکباره پکر شد.
«وای نه، خوب است.»

آقای نیکلاس با دیدن صندلی عقب از تعجب چشمانش را باز و بسته کرد. روی چرم کرم‌رنگ صندلی عقب دو تکه شکلات آب شده بود، با این که تنزی هر چه توان داشت به خرج داده بود تا صندلی را تمیز کند، ولی لک قهوه‌ای پاک نشده و حسابی جا خوش کرده بود. کف اتومبیل پر از گل‌ولای و برگ‌هایی بود که از گردش در جنگل به ته کفش‌شان چسبیده و با خود به داخل اتومبیل آورده بودند. آب دهان نورمن هم مثل ردی که از حلزون باقی می‌ماند، به همه جا کشیده شده بود. تنزی همیشه با دستمال پارچه‌ای آرواره‌ی نورمن را پاک می‌کرد، اما وقتی توی ماشین می‌خواست این کار را بکند، حالت تهوع به او دست می‌داد. آقای نیکلاس دید که تنزی متوجه‌ی نگاهش شده و نیم‌لبخندی بر لبانش نشانده است، گویی به نظرش چیز مهمی نمی‌آمد. شاید هم واقعا مهم نبود. سپس آقای نیکلاس صورتش را به طرف فرمان اتومبیل برگرداند و گفت:

«بسیار خُب.»

بعد ماشین را روشن کرد. تا یک ساعت کسی حرفی نزد. در این مدت، آقای نیکلاس به یک برنامه‌ی رادیویی در زمینه‌ی تکنولوژی گوش می‌داد. مامی هم سرگرم خواندن کتاب بود. از آنجایی که کتابخانه بسته بود، مامی از فروشگاه خیریه دو تا کتاب جلد شومیز برای یک هفته امانت گرفته بود، ولی فقط وقت کرده بود یکی را بخواند. گاهی وقت‌ها که مامی شیفت اضافی کار می‌کرد، صبح روز بعد تنزی مامی را می‌دید که با دهان باز خوابیده و یک کتاب روی بالشش افتاده است. با اینکه مامی از کوچک‌ترین معادلات ریاضی سردر نمی‌آورد، ولی خانه‌شان پر از کتاب‌های پاره‌پوره بود و مامی می‌گفت همه را خواهد خواند.

بعد از ظهر کش آمده بود و قصد تمام‌شدن نداشت. باران سنگینی می‌آمد و به شکل لایه‌های ضخیم و بلوری می‌بارید. از کنار مزارع سرسبزی گذشتند که شیب ملایمی داشتند و تمام‌شدنی نبودند. پشت سر هم از دهکده‌های مختلف عبور کردند. جا تنگ بود و همه بی‌قرار و ناآرام در جای خود وول می‌خوردند و بلوزشان را که توی تن چین می‌خورد دائم پایین می‌کشیدند. کانونتری را که رد کردند، دهکده‌ها دیگر کاملاً شبیه هم شده بودند. تنزی به بیرون پنجره چشم دوخته بود و می‌کوشید به‌طور ذهنی مسئله ریاضی حل کند، ولی بدون کاغذ و قلم،

تمرکز کردن راحت نبود. حدود ساعت شش، نیکی دیگر به شدت از خودش بی‌قراری نشان داد و پیدا بود آرامشش را از دست داده است.

«کی می‌ایستیم؟»

مامی سرش را کمی تکان داد، یکباره خودش را بالا کشید و زیرچشمی جوری که پیدا نباشد، نگاهی به ساعتش انداخت. آقای نیکلاس گفت:

«شش و ده دقیقه.»

تنزی گفت:

«می‌شود جایی بایستیم و چیزی بخوریم؟»

«من باید کمی راه بروم. تنم درد گرفته.»

پاهای نیکی حتی در اتومبیلی به این بزرگی هم جا نمی‌شد. زانوهایش را تا کرده، بالا آورده و پشت صندلی راننده گذاشته بود. در کنارش نورمن که زبان صورتی‌رنگش را بیرون آورده بود، یکسره او را به طرف در اتومبیل هل می‌داد.

«می‌گردیم جایی پیدا کنیم و چیزی بخوریم. می‌توانیم تغییر مسیر بدهیم و برویم لستر (۱۲۷) و خوراک کاری بخوریم.»

«ما با ساندویچ هم راحتیم.»

نیکی زیرلب غرولندی کرد. آقای نیکلاس گفت:

«شما چیزی غیر از ساندویچ می‌خورید؟»

«پس نمی‌خوریم! ولی الان ساندویچ بهتر است. وقت نداریم با خیال راحت بنشینیم و خوراک کاری بخوریم.»

نیکی با لحن غمگینی گفت:

«من عاشق کاری هستم.»

«خُب، شاید وقتی رسیدیم ابردین، خوراک کاری بخوریم.»

«اگر من جایزه را بردم.»

نیکی آهسته گفت:

«بچه جان، بهتر است جایزه را ببری، چون اگر من یک بار دیگر ساندویچ بی‌مزهی پنیر بخورم، از دل‌درد می‌افتم گوشه‌ی جاده و به خودم می‌پیچم.»

از شهر کوچکی گذشتند و در شهر بعدی تابلوی یک پارک محلی را دنبال کردند. هوا داشت تاریک می‌شد. شب‌شب بود و خیابان‌ها با ترافیک سنگینی روبه‌رو بودند. فوتبال‌دوست‌ها با اتومبیل‌هایشان بیرون آمده و یکسره بوق می‌زدند و پیروزی تیمی را جشن گرفته بودند که آنها حتی اسمش را هم نشنیده بودند. سرنشینان اتومبیل‌ها صورت‌هایشان را که شادی از آن می‌بارید به شیشه اتومبیل چسبانده بودند.

آنودی آقای نیکلاس در این هیاهو به جلو می‌خزید و برف‌پاک‌کن‌هایش همچون طبل

ضربه‌های یکنواخت و خسته‌کننده‌ای بر شیشه جلو می‌نواختند. سرانجام مقابل یک

سوپرمارکت ایستادند و مامی با آه بلندی پیاده شد و زیر باران شدیدی که می‌بارید، به سمت

سوپرمارکت دوید. آقای نیکلاس و تنزی و نیکی، او را از پشت شیشه‌ی باران خورده می‌دیدند

که مقابل یخچال ایستاد و یکی‌یکی چیز برمی‌داشت و بعد سر جایش می‌گذاشت.

آقای نیکلاس به ساعتش نگاه کرد و زیرلب گفت:

«چرا ساندویچ آماده نمی‌خرد؟ ظرف دو دقیقه برمی‌گشت.»

نیکی گفت:

«ساندویچ آماده زیادی گران است.»

تنزی گفت:

«از طرفی هم، آدم نمی‌داندکی درست کرده.»

«پارسال سه هفته جس برای یک سوپر مارکت ساندویچ درست کرد. می‌گفت زنِ بغل دستی‌اش دائم انگشت توی دماغش می‌کرد و بعد با همان دست تیکه‌های مرغ لای نان می‌گذاشت.»

«کسی هم دستکش دستش نمی‌کرد!»

آقای نیکلاس ساکت شد و دیگر چیزی نگفت. دقایقی بعد جس با کیسه‌ی کوچک خرید ظاهر شد. کیسه را بالای سرش گرفته بود و مسافت کوتاه تا اتومبیل را می‌دوید. نیکی که نگاهش می‌کرد، گفت:

«همبرگرها احتمالاً ساخت خود سوپرمارکت است، سیب هم خریده، همیشه سیب می‌خرد.» تنزی گفت:

«آره، به احتمال زیاد همبرگر ساخت خودشان است، فروش ویژه.»

«نانش هم حتماً مثل لاستیک است.»

آقای نیکلاس گفت:

«اگر بگویم می‌خواهم بروم و پنیر ورقه‌ای بخرم، شما چه می‌گویید؟» نیکی گفت:

«هیچی. پنیر مارک دریلی (۱۲۸) یا ورقه‌های نارنجی ساخت خودشان که ارزان هم هستند، گیرتان می‌آید. شاید هم با یک مارک من درآوردی.»

«پنیر دره‌ی با صفا.»

«پنیر چدار خوشمزه.»

«آه چه چندش آور.»

«پنیر گاو بداخلاق.»

«اوه دست بردارید، دیگر آن جور گاو بداخلاق نیست.»

تنزی و نیکی بنا کردند به خندیدن. مامی در را باز کرد، کیسه‌ی خریدش را بالا گرفت. با خوشحالی گفت:

«توی فروش ویژه‌شان، پاستای ماهی هم داشتند. کی ساندویچ می‌خواهد؟»

مامی گفت:

«شما از این ساندویچ‌های ما هیچی نخوردید.»

آقای نیکلاس که داخل شهر در حرکت بود، چراغ راهنما زد و به سمت خیابان پهنی پیچید.

«من ساندویچ دوست ندارم. هر وقت می‌خورم فکر می‌کنم هنوز بچه مدرسه‌ای‌ام.»

مامی که تندتند غذایش را می‌لباند، پرسید:

«کلاً غذا چی می‌خورید؟»

همان یکی دو دقیقه‌ی اول، ماشین بوی ماهی گرفت. تنزی با خودش فکر کرد که آقای

نیکلاس مؤدب‌تر از آن است که چیزی به روی خودش بیاورد.

«لندن که هستم؟ صبحانه تست می‌خورم. ناهار هم گاهی سوشی یا نودل. جایی هم هست

که شب‌ها زنگ می‌زنم برام غذا می‌آورند.»

«هر شب زنگ می‌زنید برایتان غذا بیاورند؟»

«اگر نروم رستوران، آره.»

«کی به کی می‌روید رستوران؟»

«در حال حاضر اصلاً رستوران و این جور جاها نمی‌روم.»

مأمی نگاه تندى به او كرد. آقای نیکلاس ادامه داد:
«اوه آره، مگر وقت‌هایی که می‌آیم کافه‌ی شما و حسابی لبی تر می‌کنم.»
«جدی جدی هر روز یک جور می‌خورید؟ بدون تنوع؟»
حالا به نظر می‌رسید آقای نیکلاس نمی‌داند چه جوابی بدهد.
«انواع و اقسام خوراک کاری هست که می‌شود خورد.»
«ولی این که خیلی گران تمام می‌شود. وقتی دریاکنار هستی چی می‌خورید؟»
«غذا از بیرون می‌گیرم.»
«از راج (۱۲۹)؟»
«آره، بلدی؟»
«آره خُب.»

بعد اتومبیل در سکوت فرو رفت. پس از چند لحظه، آقای نیکلاس گفت:
«شما نمی‌روید آنجا؟ چون گران است؟ لابد می‌خواهی بگویی پختن سیب‌زمینی با پوست راحت‌تر است. آره؟ البته باید بگویم من سیب‌زمینی پخته با پوست دوست ندارم. ساندویچ دوست ندارم. از آشپزی هم خوشم نمی‌آید.»
آقای نیکلاس یکدفعه بداخلاق شد. لابد گرسنه‌اش شده بود. تنزی جلو آمد و بین دو صندلی قرار گرفت.

«ناتالی می‌گفت یکبار توی مرغ جلفریزی (۱۳۰) یک تار مو دیده.»
همین که آقای نیکلاس دهان باز کرد چیزی بگوید، تنزی اضافه کرد:
«موی سر نبود.»

بیست و سه تیر برق را رد کردند و کسی حرفی نزد. بعد آقای نیکلاس گفت:
«آدم اگر بخواهد به این جور چیزها فکر کند، واقعا نگران می‌شود.»

نایتن (۱۳۱) را که رد کردند، تنزی تکه‌هایی از ساندویچش را کند و به دهان نورمن گذاشت، چون پاستای ماهی اصلاً مزه‌ی تُن ماهی نمی‌داد و نان به سقف دهان نورمن می‌چسبید. آقای نیکلاس به پمپ بنزینی که بر جاده چمباتمه زده بود، رفت تا بنزین بزند. پمپ بنزین واقعا شبیه به بشقاب پرنده‌ای بود که همین تازه فرود آمده است. مأمی داخل کیوسک ساندویچی را نگاه کرد و گفت:

«ساندویچ‌هاشان به درد نمی‌خورد. مانده است، لابد از هفته‌ها پیش.»

«می‌خواهم ساندویچ بخرم.»

نیکی به داخل کیوسک سرک کشید و گفت:

«یعنی پیراشکی دارند؟»

بعد با لحنی پر از اشتیاق گفت:

«من عاشق پیراشکی‌ام.»

«لابد پیراشکی‌شان هم افتضاح است، پر از گُه سگ حتما.»

تنزی دستش را روی گوش نورمن گذاشت. مأمی نگاه سریعی به نیکی انداخت و آه عمیقی

کشید. همین‌طور که توی کیفش دنبال چیزی می‌گشت از آقای نیکلاس پرسید:

«می‌روید داخل؟ دو تا شکلات می‌خرید؟ این هم پولش. دستتان درد نکند.»

نیکی که شاد و شنگول شده بود، گفت:

«کرانچی لطفا.»

تنزی هم گفت:

«لطفا ویفر شکلاتی، آب نبات نعنایی. می شود بزرگش را بخرید؟»
مامی پولش را به طرف آقای نیکلاس گرفته بود، ولی نگاه آقای نیکلاس به سمت راستش بود.
«خودت می روی بخری؟ من می خواهم بروم آن طرف خیابان.»
«کجا می خواهید بروید؟»
آقای نیکلاس دستی به شکمش کشید، یکباره گل از گلش شکفت و گفت:
«آنجا.»

کباب‌خانه‌ی کیت (۱۳۲) که اولین حرف «ب» تابلوی نئونی آن افتاده بود، شش تا صندلی پلاستیکی داشت که به کف زمین ثابت بودند. چهارده قوطی نوشابه‌ی رژیمی کنار پنجره‌اش ردیف شده بودند و فضای داخلی کبابخانه با چراغ‌های فلورسنت روشن می‌شد. کیکی که آنجا بود انگار صد سال می‌شد همانجا مانده. تنزی که با دقت از شیشه‌ی اتومبیل نگاه می‌کرد، آقای نیکلاس را دید که وقتی داخل رفت، قدم‌هایش سرخوشانه شدند. آقای نیکلاس به نوشته‌ی روی دیوار پشت پیشخان خیره شد، بعد چیزی به مرد متصدی گفت. مرد به سینی‌های پشت یک صفحه‌ی شیشه‌ای اشاره کرد، بعد هم به تکه‌ی بسیار بزرگی از گوشت قهوه‌ای که آهسته همراه با یک سیخ می‌چرخید. تنزی با خودش فکر کرد یعنی چه می‌تواند باشد، فکرش فقط به بوفالو رفت. شاید تکه‌ای از بدن بوفالو بود.

وقتی مرد متصدی سرگرم بریدن تکه‌ای از گوشت شد، نیکی گفت:
«اوه نمی‌شود ما هم بخوریم؟»

صدایش ناله‌ی کوتاهی بود مملو از حسرت. مامی گفت:
«نه.»

«فکر می‌کنی چند می‌شود؟»

«خیلی.»

نیکی گفت:

«مطمئنم اگر به آقای نیکلاس بگوییم، برایمان می‌خرد.»

مامی با تشر جواب داد:

«آقای نیکلاس به اندازه‌ی کافی به ما لطف کرده. نباید بیشتر از این تلک‌هاش کنیم. متوجه‌اید؟»
نیکی به تنزی نگاه کرد و چشمانش را چرخاند. با بداخلاقی گفت:
«آره بابا.»

بعدش دیگر کسی چیزی نگفت. یک دقیقه که گذشت، مامی گفت:

«ببخشید، من فقط می‌خواهم جوری نشود که آقای نیکلاس فکر کند ما داریم ازش سوءاستفاده می‌کنیم.»

تنزی که از خوردن ساندویچ‌های سرد داخل کیسه دلزده بود، گفت:

«اگر کسی چیزی بهت تعارف کند و تو قبول کنی، یعنی داری ازش سوءاستفاده می‌کنی؟»

تنزی می‌دانست اگر از آقای نیکلاس بخواهند، حتماً برایشان می‌خرد.

«اگر هنوز گرسنه‌ای، سیب بخور. یا یکی از این مافین‌های صبحانه. تمام نشده، هنوز داریم.»
مامی دوباره داخل کیسه‌ی پلاستیکی را گشت. نیکی بی‌صدا ابرو بالا انداخت و تنزی آه بلندی کشید.

آقای نیکلاس در اتومبیل را باز کرد، بوی گوشت چرب و داغ می‌داد. وقتی نشست لبخند بر لب داشت. کاغذ سفیدی که دور کبابش پیچیده بودند، از چربی لک شده بود. از دو طرف ساندویچ تکه‌های کاهو مثل سبیل کیچنر (۱۳۳) بیرون زده بود. بلافاصله از دهان نورمن آب راه افتاد. آقای نیکلاس با شادی به طرف نیکی و تنزی برگشت و گفت:

«مطمئنید نمی‌خواهید؟ من فقط یک کم سس تند زدم.»

مامی با لحن قاطعی جواب داد:

«نه، شما لطف دارید، ممنون از شما.»

بعد هم نگاه هشداردهنده‌ای به نیکی کرد. تنزی آرام گفت:

«نه، ممنون.»

ولی از بوی پدیدار بود باید خوشمزه باشد. نیکی گفت:

«نه ممنون.»

و صورتش را برگرداند. مامی گفت:

«خُب، حالا کی ساندویچ می‌خواهد؟»

تابلوها، یکی یکی و به شکلی مبهم و تار، پشت سرهم رد می‌شدند. نانیتن، مارکت بازورت (۱۳۴)، کولویل (۱۳۵)، اشبی دِ لا زوش (۱۳۶) این اسم‌ها که تا حالا به گوش تنزی نخورده بودند، برایش هیچ فرقی با تانزانیا و زنگبار (۱۳۷) نداشتند. اسم «اشبی دِ لا زوش» را مرتب با خودش تکرار می‌کرد. با خودش گفت چه اسم قشنگی! جالب است آدم چنین اسمی داشته باشد. سلام - اسمت چیه؟ من اشبی دِ لا زوش هستم. هی، اشبی! چه اسم جالبی! کاستانزا توماس هم پنج بخش بود، اما آهنگش فرق می‌کرد. با خودش فکر کرد کاستانزا دِ لا زوش شش بخش می‌شود، بعد اشبی توماس، که در مقایسه با آن لوس به نظر می‌رسید. کاستانزا دِ لا زوش.

سرعت اتومبیل با ترافیکی که ظاهراً بی‌دلیل بود، کم شد. بعد هم وقتی آقای نیکلاس مسیری را اشتباه رفت، مجبور شدند دوباره برگردند. آقای نیکلاس کمی پریشان به نظر می‌رسید. کاستانزا دِ لا زوش.

وقتی آقای نیکلاس گفت که مجبورند بایستند، تازه وارد خیابان پهنی شده بودند که ۳۸۹ تیر برق داشت. معمولاً نیکی و تنزی بودند که تقاضا می‌کردند جایی بایستند؛ تنزی زیاد آب می‌خورد و زیاد به دستشویی نیاز پیدا می‌کرد. نورمن هم هر بیست دقیقه شروع می‌کرد به زوزه کشیدن. اما معلوم نبود که نورمن به دستشویی نیاز پیدا کرده، یا فقط مثل آنها خسته شده است و می‌خواهد هوایی تازه کند. مامی چراغ بالای سرش را روشن کرده و دوباره سرگرم کتاب‌خواندن شده بود. آقای نیکلاس دائم وول می‌خورد، تا این که سرانجام گفت:

«از روی نقشه ببینید رستورانی جایی سر راهمان هست؟»

مامی سرش را بالا گرفت و گفت:

«هنوز گرسنه‌اید؟»

«نه، باید بروم دستشویی.»

مامی گفت:

«ای بابا، بی‌خیال ما، پشت درخت هم می‌توانید.»

دوباره با کتابش سرگرم شد. آقای نیکلاس زیرلب زمزمه کرد:

«نه، این که دستشویی نمی‌شود.»

مامی نقشه را از داخل داشبورد برداشت.

«این طور که پیداست کیگورت (۱۳۸) نزدیک‌ترین شهر است. ولی مطمئناً قبلش جایی هست

که بتوانید بروید. آها، اگر بتوانید به سمت اتوبان بروید، دستشویی عمومی هست.»

«کدام نزدیک‌تر است؟»

مامی انگشتش را روی نقشه کشید.

«معلوم نیست. شاید کیگورت، نمی‌دانم.»

«چقدر راه است؟»

«ده دقیقه شاید.»

آقای نیکلاس سر تکان داد.

«باشه، ده دقیقه چیزی نیست.»

ولی پیدا بود بیشتر با خودش است تا اینکه جواب مامی را داده باشد. دوباره حرفش را تکرار

کرد، چهره‌اش حالت خاصی شده بود.

«ده دقیقه را می‌شود تحمل کرد.»

نیکی گوشی گذاشته بود و آهنگ گوش می‌داد. تنزی هم دست روی گوشِ بزرگ و نرم نورمن

می‌کشید و به نظریه‌ی ریسمان (۱۳۹) فکر می‌کرد. ناگهان آقای نیکلاس اتومبیل را به سمت بخش عریض‌شده جاده که محل توقف اضطراری بود، هدایت کرد و ایستاد. همه به جلو پرت شدند و چیزی نمانده بود نورمن از صندلی بیفتد. آقای نیکلاس سریع در را باز کرد و رفت عقب اتومبیل. وقتی تنزی صورتش را برگرداند او را دید که مقابل گودالی خم شده و یک دستش روی زانو است. بعد شروع کرد به عق زدن. با اینکه شیشه بالا بود، صدای عق‌زدن‌هایش تا داخل اتومبیل آمد و به گوش همه رسید.

همه به او زل زده بودند. نیکی گفت:

«هش نگاه کنید، چقدر بالا آورد. هی، شده مثل آدم فضایی.»

مامی گفت:

«وای خدای من!»

تنزی که سرش را برگردانده بود و از شیشه‌ی عقب می‌دید، گفت:

«چه افتضاح!»

«نیکی، دستمال کاغذی آشپزخانه داریم؟ زود باش.»

مامی پیاده شد و رفت تا کمک کند. آقای نیکلاس که ظاهراً دل درد داشت، همین‌طور دولا بود. وقتی جس دید که تنزی و نیکی دارند از شیشه‌ی عقب تماشا می‌کنند، با تکان دستش به آنها فهماند که صورتشان را برگردانند و نگاه نکنند. گرچه خودش هم وقتی سوار اتومبیل بود، همین کار را کرده بود. تنزی به نیکی گفت:

«حالا باز هم کباب می‌خواهی؟»

نیکی گفت:

«ای وروجک.»

بعد حالتی به خودش گرفت که انگار چندشش شده است.

آقای نیکلاس مثل بچه‌های نوپا با قدم‌های بی‌ثبات آمد و سوار اتومبیل شد. رنگ چهره‌اش زرد و صورتش پر از دانه‌های عرق بود. تنزی به او گفت:

«چرا قیافه‌تان این جوری شده؟»

آقای نیکلاس روی صندلی نشست. نجواکنان گفت:

«چیزی نیست، الان خوب می‌شوم.»

مامی به سمت عقب اتومبیل برگشت، دستش را دراز کرد و گفت:

«کیسه پلاستیکی بده.»

تنزی کیسه را دستش داد. مامی شیشه‌ی سمت خودش را کمی پایین داد و با لحن شادی گفت:

«محض احتیاط.»

آقای نیکلاس تا چند کیلومتر بعد چنان لاک‌پشتی رفت که دو اتومبیل پشت سر، مدام چراغ می‌دادند. یکی از راننده‌ها وقتی از کنارشان رد می‌شد، با خشم زیاد دستش را همین‌طور روی بوق گذاشت. ظاهراً آقای نیکلاس تمرکز لازم را نداشت و گاهی اتومبیل به سمت خط وسط جاده منحرف می‌شد. تنزی حدس می‌زد مامی صلاح را در این دیده است که سکوت کند و چیزی نگوید. برای همین تنزی هم ساکت شد و حرفی نزد. آقای نیکلاس زمزمه کرد:

«چقدر مانده؟»

مامی با اینکه اطلاعی نداشت، گفت:

«چیزی نمانده.»

بعد انگار با بچه طرف باشد، دست روی بازوی مرد کشید و گفت:

«ظاهراً که بهتر هستید.»

وقتی آقای نیکلاس به مامی نگاه کرد، چشمانش بی‌فروغ بود. مامی آرام گفت:
«آنجا بایستید.»

ولی لحنش بیشتر دستوری بود. حدود یک کیلومتر که جلو رفتند، آقای نیکلاس دوباره محکم روی ترمز کوبید و گفت:

«وای خدایا! من به دستشویی...»

مامی داد زد:

«کافه! ببینید، می‌توانید بروید آنجا!»

حالا به حوالی دهکده‌ای رسیده بودند و مامی به چراغ‌های روشن کافه‌ای که از دور پیدا بود، اشاره کرد. آقای نیکلاس پایش را محکم روی پدال گاز گذاشت، تنزی در اثر نیروی جی به عقب کشیده شد. آقای نیکلاس چنان بد ایستاد که خط ترمز اتومبیل باقی ماند. سپس در اتومبیل را باز کرد و بدون اینکه ببندد، تلوتلوخوران جلو رفت و خودش را داخل کافه پرت کرد.

مامی و بچه‌ها داخل اتومبیل منتظر نشستند. در سکوت مطلق که برقرار شده بود، صدای موتور شنیده می‌شد. بعد از پنج دقیقه، مامی خم شد و در سمت راننده را بست تا هوای سرد داخل نیاید. سرش را برگرداند و به بچه‌ها لبخند زد.

«شکلاتی که خوردید چطور بود؟»

«خوب.»

«من هم دوست دارم.»

نیکی چشمانش را بسته بود و سرش را با آهنگ تکان می‌داد. در همان لحظه اتومبیلی وارد پارکینگ شد، زنی که دم‌اسبی بزرگی داشت، نگاه تندی به اتومبیل آنها کرد. مامی لبخند زد، ولی زن جواب لبخندش را نداد.

ده دقیقه گذشت. نیکی گوشی را از گوشش بیرون آورد و نگاهی به ساعتش انداخت.

«بروم ببینم چه خبر است؟»

مامی که حالا با پایش ضرب گرفته بود، گفت:

«بهتر است نروم.»

ده دقیقه‌ی دیگر گذشت. تنزی نورمن را در اطراف پارکینگ چرخاند و مامی که می‌گفت بدنش از شکل افتاده است عقب اتومبیل دراز کشید، بعد سروکله‌ی آقای نیکلاس پیدا شد. صورتش مثل گچ سفید بود و تنزی تا آن لحظه او را اینقدر رنگ‌پریده ندیده بود. آقای نیکلاس گفت:

«فکر کنم باید کمی اینجا بایستیم.»

«توی کافه؟»

آقای نیکلاس نگاهی به پشت سرش کرد و گفت:

«نه توی کافه. شاید... شاید چند کیلومتری جلوتر.»

مامی گفت:

«می‌خواهید من رانندگی کنم؟»

همه با هم گفتند:

«نه.»

مامی لبخند زد و کوشید ظاهرش را حفظ کند تا کسی متوجه‌ی دلخوری‌اش نشود.

تا شانزده کیلومتر بعد، فقط «ناقوس آبی» بود که جای خالی داشت با هجده کاراوان

غیرمتحرک و یک زمین بازی و دو تا تاب و یک جعبه شن برای بازی کودکان. یک تابلو هم زده بودند که ورود سگ ممنوع است.

آقای نیکلاس صورتش را روی فرمان اتومبیل گذاشت.

«جای دیگری پیدا می‌کنیم. فقط یک دقیقه بهم فرصت بدهید.»

چهره‌اش درهم رفت، دوباره خم شد. جس گفت:

«احتیاجی نیست.»

تنزی گفت:

«مامی، گفته بودی که نورمن را توی ماشین تنها نمی‌گذاری.»

مامی گفت:

«نه تنزی، توی ماشین نمی‌گذاریمش. عینک آفتابی یادت بیاید.»

یکی از کاراوان‌ها تابلوی «پذیرش» داشت. اول مامی داخل رفت. تنزی عینک آفتابی زد و پایین پله منتظر ایستاد، از در شیشه‌ای مات به داخل نگاه می‌کرد. مرد چاقی که به سختی خودش را از روی صندلی بلند کرد گفت که شانس آورده‌اند و یک جای خالی موجود است و می‌توانند با قیمت مناسب اجاره کنند. مامی گفت:

«چند می‌شود؟»

«هشتاد پوند.»

«برای یک شب؟ آن هم توی یک کاراوان؟»

«امروز شنبه است.»

«ولی تا الان که ساعت هفت شب است، خالی مانده.»

«می‌آیند.»

«آره. من شنیدم مدونا (۱۴۰) این اطراف دنبال جا می‌گردد.»

«چرا متلک می‌گویید؟»

«سرگردنه که نیست، من سی پوند بیشتر نمی‌دهم.»

بعد از داخل جیبش چند اسکناس درآورد.

«چهل.»

مامی دستش را دراز کرد و گفت:

«سی و پنج. بیشتر ندارم. راستی ما سگ هم داریم.»

مرد دست گوشتالویش را بلند کرد.

«تابلو را بخوانید. ورود سگ ممنوع است.»

«سگِ راهنما است، برای دخترم. مثل اینکه فراموش کرده‌اید ممانعت از ورود افراد توانخواه خلاف قانون است.»

نیکی در را باز کرد، آرنج تنزی را گرفته بود و به داخل هدایتش می‌کرد. تنزی همین‌طور که عینک تیره به چشمانش بود بی‌حرکت ایستاد. نورمن هم صبورانه مقابلش ایستاده بود. قبلاً دو بار این فیلم را بازی کرده بودند، بعد از این که بابا آنها را ترک کرد.

مامی گفت:

«سگ آموزش‌دیده‌ای است. مشکلی ایجاد نمی‌کند.»

تنزی گفت:

«چشم من است. من بدون او نمی‌توانم زندگی کنم.»

مرد به دست تنزی زل زد، بعد به دست خودش. فک پایین مرد، تنزی را یاد فک نورمن انداخت. باید شش دانگ حواسش را جمع می‌کرد تا مبادا سرش را بالا بگیرد و به تلویزیون نگاه کند.

«خانم شما که همه‌اش دارید با من کل کل می‌کنید.»

مامی با لحن سرخوشانه‌ای گفت:

«نه، امیدوارم که این‌طور نباشد.»

مرد سرش را تکان داد، دست ستبرش را جلو آورد و با دشواری به سمت قفسه‌ی کلیدها دراز کرد.

«مزرعه‌ی طلایی، راه دوم. چهارمی از راست. نزدیک دستشویی.»

وقتی به کاراوان خودشان رسیدند، به قدری حال آقای نیکلاس خراب بود که احتمالاً متوجه نشد کجا آمده‌اند. شکمش را گرفته بود و آرام ناله می‌کرد. وقتی تابلوی دستشویی را دید، فریاد کوتاهی کشید و به داخل توالت هجوم برد. یک ساعتی هیچ خبری از او نشد. مزرعه‌ی طلایی نه طلایی بود و نه ذره‌ای شبیه به مزرعه. ولی مامی گفت در توفان هر سرپناهی غنمیت است. کاراوان دو اتاق خواب کوچک داشت، کاناپه‌های اتاق نشیمن هم تخت‌خواب‌شو بودند. مامی گفت که نیکی و تنزی روی تخت دونفره می‌خوابند. آقای نیکلاس هم توی آن یکی اتاق. خودش هم روی کاناپه. با اینکه پای نیکی از تخت آویزان می‌شد و همه جا بوی سیگار می‌داد، ولی اوضاع بد نبود. مامی کمی لای پنجره را باز گذاشت و تخت‌خواب‌ها را مرتب کرد. شیر آب را هم باز گذاشت تا آب گرم بیاید. گفت به احتمال قوی وقتی آقای نیکلاس برگردد می‌خواهد دوش بگیرد.

تنزی در کمد‌ها را که از جنس نئوپان بودند، یکی‌یکی باز کرد. پرده‌های گلدار را کشید و توالت شیمیایی کاراوان را واریسی کرد. بعد سرش را به شیشه‌ی پنجره چسباند و نگاه کرد که چراغ چند کاراوان روشن است. (ظاهراً فقط دو کاراوان پر بودند، مامی گفت: ای مرتیکه دروغگو!)

در طول مدتی که منتظر بازگشت آقای نیکلاس بودند، مامی نقشه‌ی راه‌ها را از اتومبیل آورد و بررسی کرد. انگشتش را روی جاده‌ها کشید و گفت:

«هنوز کلی وقت داریم. همه چی درست می‌شود. تنزی ببین! وقت خوبی است برای اینکه نگاهی به کتاب‌ها ت بیندازی.»

از ظاهرش پیدا بود خودش چندان مطمئن نیست و فقط می‌خواهد به خودش دلگرمی بدهد. درست پانزده ثانیه بعد از اینکه مامی گوشی‌اش را به شارژ زد، تلفنش زنگ زد. از جا پرید و گوشی را که هنوز به پرز وصل بود، برداشت.

«الو؟»

انگار انتظار داشت آقای نیکلاس باشد که از دستشویی زنگ زده و دستمال توالت می‌خواهد.

«دس؟»

دستش به دهانش رفت.

«وای خدای من، دس. من نمی‌توانم به موقع برگردم.»

از آن طرف خط صدای خشم‌آلود مبهمی به گوش می‌رسید.

«خیلی خیلی ببخشید. می‌دانم چی گفتم. اما اوضاع کمی قمردرعقرب شد. من الان...»

به تنزی نگاه کرد و پرسید:

«الان کجا هستید؟»

«نزدیک اشبی دِ لا زوش.»

مامی تکرار کرد.

«اشبی دِ لا زوش.»

دستش را لای موهایش فرو برد.

«آره می‌دانم، من از ته دل متأسفم. سفرمان طبق برنامه پیش نرفت، راننده‌مان مریض شد و

شارژ گوشی تلفنم تمام شد و با تمام... چی؟»

به تنزی نگاه کرد.

«می‌دانم. احتمالاً تا سه‌شنبه برمی‌گردیم. شاید هم چهارشنبه. فکر نمی‌کردیم این قدر طول بکشد.»

تنزی صدای مرد را از پشت خط می‌شنید که فریاد می‌کشید.

«چلسی نمی‌تواند؟ من خیلی وقت‌ها جای او کار کردم... می‌دانم الان سرمان شلوغ است.

می‌دانم دس. من از ته دل متأسفم. من گفتم...»

مکث کرد.

«نه. نمی‌توانم تا آن موقع برگردم. نه من واقعا... منظورتان چیه؟ این یک سال گذشته حتی یک

بار هم غیبت نکردم. من، دس؟... دس؟»

تلفن را قطع کرد و به گوشی ماتش برد.

«دس بود؟»

«آره.»

«از کافه؟»

تنزی از دس خوشش می‌آمد. یکبار بعد از ظهر یکشنبه که با نورمن بیرون کافه نشسته و

منتظر مامی بود، دس به او یک پاکت میگوی سرخ شده داده بود.

در همان لحظه، درِ کاراوان باز شد و آقای نیکلاس به داخل پرت شد. اما بعد خودش را کمی

صاف کرد و روی کوسن‌های گلدار کاناپه انداخت. با نجوا گفت:

«دراز می‌کشم.»

با آن قیافه‌ی رنگ‌پریده و چشمان درشت بی‌فروغش به مامی نگاه کرد و زیرلب گفت:

«ببخشید. من دراز می‌کشم.»

مامی همین‌طور نشسته بود و به گوشی تلفن ماتش برده بود. آقای نیکلاس وقتی گوشی را

دست مامی دید، پلکی زد و آهسته گفت:

«می‌خواستی به من زنگ بزنی؟»

مامی گفت:

«اخراج کرده. باورم نمی‌شود. مرتیکه‌ی عوضی اخراج کرده.»

حالا که مشکلات از همه طرف می‌بارید و جس کارش را در کافه از دست داد دیگر نتوانست درست بخوابد. با این حال، آن شب بیشترش را صرف پرستاری از آقای نیکلاس کرد. تا حالا ندیده بود کسی تا این حد بدحال باشد و دل و روده‌اش با سرفه بالا بیاید. نیمه‌های شب، دیگر شده بود پوست و استخوان و واقعا چیزی از او باقی نمانده بود. تمام مدت هم اصرار داشت بگوید: بهترم، بهترم. اما نیم ساعت بعد به سطلی که جس از زیر لگن ظرفشویی آورده بود، چنگ می‌انداخت و عق‌زنان زرداب بالا می‌آورد.

شب عجیب و به‌هم‌ریخته‌ای بود. دقایق، بی‌ثبات و کشدار، سپری می‌شدند. جس دیگر تسلیم شده بود و می‌دانست خواب درست و حسابی نخواهد کرد. به دیوار کاراملی‌رنگ که با دستمال تمیزش کرده بودند زل زد، کمی کتاب خواند، کمی چرت زد. آقای نیکلاس هم یکسره ناله می‌کرد. گاهی بلند می‌شد و تلوتلوخوران به دستشویی می‌رفت. جس در اتاق بچه‌ها را بسته بود و داخل کاراوان کوچک به انتظار آقای نیکلاس می‌نشست. گاهی در انتهای کاناپه‌ی ال‌شکل خوابش می‌برد. بعد وقتی آقای نیکلاس تلوتلوخوران برمی‌گشت، دستمال کاغذی و لیوان آب دستش می‌داد.

دقایقی از ساعت سه گذشته بود که آقای نیکلاس گفت می‌خواهد دوش بگیرد. جس هم از او قول گرفت که در حمام را از داخل قفل نکند. لباس‌های آقای نیکلاس را داخل ماشین لباسشویی سکه‌ای گذاشت (یک ماشین لباسشویی که خشک‌کن هم داشت، داخل یک اتاقک) و برای یک دور شصت درجه‌ای سه پوند و بیست پنی پرداخت کرد. اما برای خشک‌کن دیگر پول خرد نداشت.

وقتی جس به کاراوان برگشت، آقای نیکلاس هنوز از حمام بیرون نیامده بود. جس لباس‌هایش را به چوب‌لباسی زد و بالای هیتز آویزان کرد با این امید که تا صبح خشک شوند. بعد به در حمام ضربه‌ای زد. جوابی نیامد. فقط صدای دوش آب می‌آمد و توده‌ی بخار. به داخل حمام سرک کشید. شیشه بخار گرفته بود، با این حال اندامش را تشخیص داد که بی‌حال و بی‌رمق روی زمین قوز کرده بود. لحظه‌ای منتظر ایستاد و به پشت پهن مرد که مقابل شیشه بود، چشم دوخت. آقای نیکلاس دستش را بلند کرد و روی صورتش کشید.

جس که پشت سر مرد بود، نجواکانان گفت:

«آقای نیکلاس!»

وقتی جوابی نشنید، دوباره تکرار کرد. آقای نیکلاس صورتش را برگرداند و جس را دید. شاید به خاطر آب و بخار بود، جس نمی‌دانست، ولی به عمرش مردی چنین درهم‌شکسته و تباه شده ندیده بود. دور چشمانش سرخ و سرش در شانه‌هایش فرو رفته بود.

«گند بزند، حتی نمی‌توانم بلند شوم. آب هم دارد سرد می‌شود.»

جس گفت:

«می‌خواهید کمکتان کنم؟»

«وای خدای من، نه نه.»

«صبر کنید.»

جس حوله‌ای برداشت و به طرف آقای نیکلاس گرفت. نمی‌دانست این کار را برای خودش کرده یا برای او. جلو رفت و شیر آب را بست، دستش تا بالا خیس شد. بعد زانو زد. آقای نیکلاس حوله را دور خودش پیچیده بود. جس کمی جلو رفت و گفت:

«دستتان را دور گردنم بگذارید.»

«تو به این ریزه‌میزه‌ای، من فقط می‌اندازمت زمین.»

«نگاه به جثه‌ام نکنید. زورم زیاد است.»

آقای نیکلاس حرکتی نکرد.

«تو می‌خواهی کمکم کنی، ولی الان جرثقیل هم نمی‌تواند بلندم کند.»

دستِ خیس مرد دور گردن جس قرار گرفت. جس به دیوار تکیه داد و سرانجام لرزان لرزان ایستادند. خوشبختانه کاراوان آن‌قدر کوچک بود که با هر قدمی که آقای نیکلاس برمی‌داشت، دیواری باشد تا به آن تکیه کند. با قدم‌های لرزان به سمت جایی که مثلاً اتاق نشیمن بود، رفتند. آقای نیکلاس روی کاناپه ولو شد. به سطلی که جس کنارش گذاشته بود، نگاه کرد و غرغرکنان گفت:

«کارِ من به کجا کشیده!»

جس به کاغذدیواری و رآمده و دیواری که از دود سیگار لک بود، نگاه کرد.

«خُب، شنبه‌شب‌های منم بهتر از این بود.»

جس برای خودش چای درست کرد. ساعت از چهار گذشته بود. چشمانش می‌سوخت و گیج و ویج بود. نشست و دقیقه‌ای چشمانش را بست. آقای نیکلاس با بی‌حالی گفت:

«ممنونم.»

«برای چی؟»

آقای نیکلاس خودش را کمی بالا کشید.

«نصفه شب برام دستمال توالت آوردی. لباس‌های کثیفم را شستی. کمک کردی از زیر دوش بیرون بیایم. و یک بار هم نگفتی که تقصیر خودم است که از جایی به اسم کبابخانه کیت آن ساندویچ آشغالی را خریدم.»

«با اینکه اشتباه از خودتان بود.»

«ببین، حالا داری خرابش می‌کنی.»

سپس دمر روی بالش دراز کشید، دست‌هایش روی چشمانش بودند.

«بروید به اتاق خواب. آنجا راحت‌ترید.»

آقای نیکلاس چشمانش را باز کرد و گفت:

«لحاف عروسکی را بهم می‌دهی؟»

«آره، لحاف راه راه صورتی مال شما.»

«خودت کجا می‌خوابی؟»

«همین جا. مشکلی نیست.»

همین که آقای نیکلاس خواست اعتراض کند، جس گفت:

«مطمئنم حالا روی سنگم باشد، خوابم می‌برد.»

آقای نیکلاس اجازه داد جس کمکش کند و به اتاق برود. وقتی روی تخت ولو شد، نالید. حتی این حرکت هم اذیتش کرده بود. جس لحاف را آرام روی او کشید. سایه‌های زیر چشمانش خاکستری و صدایش خواب‌آلود بود.

«یکی دو ساعت بخوابم سرحال می‌شوم و می‌توانیم حرکت کنیم.»

جس به صورت رنگ‌پریده‌اش نگاه کرد و گفت:

«آره، معلوم است. حالا هم هر چقدر خواستید بخوابید.»

«اصلاً معلوم هست کدام جهنم‌دره‌ای هستیم؟»

«جاده‌ی بریک یلو» (۱۴۱)

سرانجام آقای نیکلاس خوابش برد. جس بی‌سروصدا از اتاق بیرون آمد. رفت و روی کاناپه‌ی

باریک، زیر پتوی هلویی‌رنگ نمدار دراز کشید و دزدکی سیگاری دود کرد. تلاش می‌کرد نگاهش به ساعت نیفتد. وقتی آقای نیکلاس دستشویی بود، او و نیکی نقشه‌ی راه را بررسی کرده و بهترین مسیر را انتخاب کرده بودند. جس به خودش گفت که هنوز کلی وقت دارند. بعد عاقبت خوابش برد.

تا صبح هیچ صدایی از اتاق آقای نیکلاس شنیده نشد. جس با خودش فکر کرد که بیدارش کند، ولی هر باری که به طرف در اتاقش رفت، قیافه‌ی او که زیر دوش قوز کرده بود مقابل چشمانش ظاهر شد و دستش همین‌طور روی دستگیره‌ی در ماند. فقط یک بار آن هم وقتی نیکی گفت شاید مرده باشد، در اتاق را باز کرد، اما دید آقای نیکلاس به خواب عمیقی فرو رفته است. ناراحت و پریشان هم به نظر نمی‌رسید. بچه‌ها، نورمن را در آن اطراف به گردش بردند. تنزی عینک سیاه را به چشم زده بود تا همه‌چیز واقعی به نظر بیاید. از فروشگاه مواد غذایی آماده کمی خرید کردند و همین‌طور که با نجوا با هم حرف می‌زدند، صبحانه خوردند. جس از باقیمانده‌ی نان، ساندویچ درست کرد (نیکی گفت: وای خدای بزرگ!) و برای اینکه سرش را گرم کند به نظافت کاراوان پرداخت. بیرون رفت و روی تلفن دس پیام گذاشت و یک بار دیگر عذرخواهی کرد. ولی دس به تلفنش جواب نداد.

ساعت ده و نیم در اتاق کوچک جیرجیر صدا کرد و باز شد و آقای نیکلاس پلک‌زنان با تی‌شرت و شورت خارج شد. دستش را به علامت سلام بالا برد. گیج و سردرگم به نظر می‌رسید، مثل کسی که کشتی‌اش غرق شده و حالا خودش در یک جزیره از خواب بیدار شده است. بالش، روی گونه‌اش خط عمیقی انداخته بود.

«ما توی...»

«اشبی د لا زوش هستیم. شاید هم جایی در اطرافش. اینجا دریاکنار آرام و خلوت نیست.»

«دیر شده؟»

«یک ربع به یازده.»

«یک ربع به یازده!»

موها به یک طرف سرش چسبیده و آرواره‌اش از ته‌ریش تیره شده بود. جس وانمود کرد سرگرم کتاب خواندن است. آقای نیکلاس بوی گرم و خواب‌آلودگی مردانه می‌داد. جس حالا مدت‌ها بود که یادش رفته بود این بو چقدر خاص و قوی است. آقای نیکلاس دستی به ته‌ریشش کشید و تکرار کرد:

«یک ربع به یازده.»

بعد با قدم‌هایی بی‌ثبات به سمت پنجره رفت و به بیرون چشم دوخت.

«حس می‌کنم صد سال خوابیدم.»

برگشت و با سنگینی تمام روی کاناپه‌ی مقابل جس نشست. دستش را روی آرواره‌اش کشید. نیکی از پشت سرش گفت:

«ژیگولو، انگار همین الان از زندان فرار کرده.»

«چی؟»

نیکی خودکار توی دستش را تکان داد.

«زندانی‌ها را باید به هلفدون برگرداند.»

آقای نیکلاس به او خیره شد. بعد به سمت جس برگشت، گویی می‌خواست بگوید «پسرت خُل شده.»

«وای خدای من!»

آقای نیکلاس اخمی کرد و گفت:

«چی شده؟»

جس که نگاه نیکی را دنبال کرده بود، سرش را پایین گرفت و سریع نگاهش را برگرداند. سپس در حالی که ریخت و پاش‌های صبحانه را جمع می‌کرد، گفت:

«دست کم قبلش یک شام ما را بیرون می‌بردی.»

آقای نیکلاس به خودش نگاه کرد و وقتی دید با شورت است، کمی خودش را جمع کرد و گفت:

«اوه. ببخشید.»

به سمت حمام رفت و گفت:

«می‌شود دوباره دوش بگیرم؟»

تنزی که سرش روی ورقه‌های امتحانی خم بود، گفت:

«برای شما آب گرم گذاشتیم. همه‌اش مال شما. دیروز بدجوری بو می‌دادید.»

بیست دقیقه‌ی بعد آقای نیکلاس از حمام بیرون آمد. موهایش خیس بود و بوی شامپو می‌داد. صورتش را هم اصلاح کرده بود. جس که نمک و شکر داخل لیوان آب ریخته بود و به هم می‌زد، لیوان را دست آقای نیکلاس داد. مرد قیافه‌ای درهم کشید و گفت:

«چی هست؟»

«محلول آ آر اس (۱۴۲) چیزهایی را که دیشب از دست دادید، جبران می‌کند.»

«تو از من می‌خواهی که یک لیوان آب نمک سر بکشم؟ بعد از شبی که آنجور حامل بد بود؟»

«فقط لیوان را سر بکشید.»

جس حوصله‌ی جروب‌بحث نداشت. در لحظاتی که آقای نیکلاس اخم و تخم کنان و عق‌زنان محلول را سر می‌کشید، جس برایش قهوه‌ی بدون شیر و تست ساده درست کرد. آقای نیکلاس سر میز فورمیکا نشست و جرعه‌ای از قهوه نوشید و چند گاز به نان تست زد. ده دقیقه بعد، با لحنی که تعجب در آن موج می‌زد، اعلام کرد که حالش بهتر شده است.

«بهتر؟ این قدر بهتر که بتوانید بدون مشکل رانندگی کنید، تصادف نکنید و چیزی پیش نیاید؟»

«منظورت از تصادف...»

«نه این که به طرف قسمت توقف اضطراری منحرف شوید.»

آقای نیکلاس با اطمینان خاطر بیشتری یک گاز دیگر به تست زد.

«ازت ممنونم که تکلیف را روشن کردی. بیست دقیقه به من زمان بده، می‌خواهم مطمئن

شوم...»

«که مشکلی نیست سوار ماشین شویم؟»

مرد لبخند زد و دیدن لبخندش به طرز غریبی شادی‌آور بود.

«آره خیلی بهترم.»

دستش را روی سطح پلاستیکی میز کشید و یک جرعه‌ی دیگر سر کشید. بعد با رضایت خاطر نفس عمیقی کشید. تست‌ها را تمام کرد و گفت آیا باز هم هست یا نه. بعد به دور میز نگاه کرد.

«البته اگر وقتی دارم می‌خورم اینجوری نگاهم نکنید، حامل بهتر هم می‌شود. نگران می‌شوم که

نکند جایی از بدنم افتاده بیرون.»

نیکی جواب داد:

«می‌دانید که آن وقت ما غش‌غش می‌خندیم.»

آقای نیکلاس سرش را بالا گرفت و به جس نگاه کرد. بعد جرعه‌ای از قهوه‌اش را سر کشید.

همین‌طور نگاهش به جس بود، جس از خجالت سرخ شد.

«راستش را بگویم؟ این چند روز گذشته خیلی هم با شنبه شب‌های من فرق نمی‌کند.»
باقیمانده‌ی قهوه را سرکشید و لیوان را پایین گذاشت.
«بسیار خُب، من خوبم. کباب کوفتی شکست خورد. می‌توانیم راه بیفتیم.»

بعد از ظهر، چشم‌اندازهای اطراف جاده تغییر کردند. شیب تپه‌ها بیشتر شده بود و مناظر کم‌تر طبیعی به نظر می‌رسید. حالا پرچین‌های حاشیه‌ی جاده به دیواره‌های سنگی خاکستری تغییر کرده و آسمان فراخ و گسترده شده بود و نور اطراف لحظه به لحظه تابناک‌تر می‌شد. از کنار تابلوهایی گذشتند که یک منطقه‌ی صنعتی را در دور دست نشان می‌داد: کارخانه‌هایی با نمای آجر قرمز، نیروگاه‌های برق عظیم که توده‌های خردلی‌رنگی بیرون می‌دادند. جس زیرچشمی به آقای نیکلاس که در حال رانندگی بود، نگاه می‌کرد. اولش نگران بود هر لحظه شکمش را بگیرد، ولی بعد که دید رنگ چهره‌ی آقای نیکلاس به حالت طبیعی برگشته است، به شکلی مبهم احساس رضایت خاطر کرد. آقای نیکلاس گفت:

«گمان نکنم امروز به ابردین برسیم.»

در آهنگ صدایش ردی از پوزش وجود داشت.

«امروز تا هر جا شد می‌رویم، فردا صبح زود هم بقیه‌ی راه را می‌رویم.»

«من هم می‌خواستم همین را بگویم.»

«هنوز کلی وقت داریم.»

کیلومترها جلو رفتند. جس هر از گاهی چرت می‌زد و به خودش فشار می‌آورد به چیزهایی که مایه‌ی نگرانی بودند، فکر نکند. گاهی آینه‌ی مقابلش را جوری تنظیم می‌کرد که نیکی را عقب اتومبیل ببیند. کبودی صورتش کمتر شده و کم‌کم داشت از بین می‌رفت. حالا بیشتر از قبل حرف می‌زد. با این حال، هیچ چیز به جس نمی‌گفت و مَهْر سکوت بر لب داشت. گاهی جس نگران می‌شد که مبادا این اخلاق برایش بماند و تا آخر عمر همین‌طور باشد. با اینکه گاهی جس به او می‌گفت که خیلی دوستش دارد یا آنها خانواده‌اش هستند، ولی به نظر نمی‌رسید این ابراز عشق و علاقه هیچ تأثیری روی او بگذارد. وقتی جس به مادر نیکی گفته بود که نیکی برای زندگی پیش آنها می‌آید، زن گفته بود «حالا دیگر خیلی دیر است، بچه‌ای به این سن، آسیبش را دیده، باید زودتر اقدام می‌شد.»

مادر جس در مقام یک معلم قادر بود سی بچه‌ی هشت ساله را در کلاس آرام نگه دارد و مثل چوپانی که گوسفندها را حرکت می‌دهد، از راه تست و به کمک قلم آنها را به پیش براند. ولی جس به خاطر نمی‌آورد که مادرش از سرِ خشنودی به او لبخندی زده باشد، از آن نوع لبخندهایی که آدم به کسی که از وجودش متولد شده، می‌زند.

از خیلی نظرها حق با مادرش بود. روزی که جس وارد دبیرستان شد مادرش به او گفت:

«انتخاب‌هایی که الان می‌کنی، باقی زندگی‌ات را می‌سازند.» آن موقع جس پروانه‌ای بود که

دیگران می‌خواستند به او بگویند باید یک جا ثابت بایستد و حرکت نکند. قضیه این است

وقتی تمام مدت دارید به کسی سرکوفت می‌زنید، نتیجه‌اش فقط این است که آن شخص به

حرف‌های خردمندانه‌تان هم دیگر گوش ندهد.

وقتی جس تنزی را به دنیا آورد، با همه‌ی جوانی و بی‌تجربگی‌اش آن قدر عاقل بود که بداند

هر روز باید عشقش را نثار کودکش کند و به او بگوید که عاشقش است. به آغوشش بگیرد و

اشک‌هایش را پاک کند و همین‌طور که پاهایشان مثل رشته‌های اسپاگتی درهم تنیده است،

خودش را با او روی کاناپه بیندازد. عشقش را نثارش کند و او را غرق در آن کند. وقتی تنزی

کوچک بود، جس کنارش در تختخواب دراز می‌کشید و دستش را دور او می‌گرفت، مارتی هم

در حالی که شکوه و شکایت می‌کرد که جایی برایش نیست، با اوقات تلخی خودش را به آن یکی اتاق می‌کشاند و همانجا می‌خوابید. ولی جس به او گوش نمی‌کرد و هیچ توجه خاصی از خودش نشان نمی‌داد.

دو سال بعد که نیکی آمد، همه به جس گفتند حماقت می‌کند که می‌خواهد بچه‌ی یک زن دیگر را پیش خودش نگه دارد، آن هم بچه‌ای هشت ساله با گذشته‌ای پر از آشوب. به جس می‌گفتند تو خودت می‌دانی چنین کودکی چه از آب در خواهد آمد، ولی جس به این حرف‌ها اعتنایی نکرد. چون چیزهایی از آنچه خودش تجربه کرده بود، در این شبخ کوچک و مضطرب که هرگز کسی در آغوشش نگرفته بود می‌دید. چون می‌دانست وقتی مادرت تو را محکم به آغوشش بگیرد یا دائم به تو نگوید که با ارزش‌ترین موجود زندگی‌اش هستی، یا حتی به حضورت در خانه بی‌توجه باشد، چیزی در درونت اتفاق می‌افتد: بخش کوچکی از وجود تو مُهروموم می‌شود. تو دیگر به او نیاز نداری. در واقع به هیچ کس نیاز نداری. و بعد منتظر می‌مانی؛ حتی بدون اینکه خودت متوجه باشی. منتظری تا کسی به تو نزدیک شود و چیزی را که دوست ندارد در تو ببیند، چیزی که ابتدا در تو ندیده بود، و مثل مه دریا سرد شود و محو گردد. چون قطعاً چیزی این وسط اشتباه است، نیست؟ حالا که حتی مادر خودت به تو عشقی ندارد.

برای همین بود که وقتی مارتی آنها را ترک کرد، جس درهم نشکست و از پا در نیامد. چرا باید ویران می‌شد؟ این پسر هیچ آزاری به او نمی‌رساند. برای جس فقط این دو کودک مهم بودند و اینکه بدانند جس از داشتن‌شان خوشحال است. حتی اگر تمام دنیا علیه تو قیام کنند، وقتی تو حمایت مادر یا پدرت را داشته باشی، مشکلات حل خواهند شد. چی بهتر از اینکه آدم از ته قلب بداند که مورد عشق و علاقه است و لیاقتش را دارد که عاشقش باشند. جس در زندگی‌اش کارهای چندانی نکرده بود که بتواند به آنها افتخار کند، ولی اینکه تنزی می‌دانست ارزشمند است و مادرش عاشقانه دوستش دارد، بیش از هر چیزی مایه‌ی مباهات جس بود. تنزی دخترک باهوش و کم‌نظیری بود و جس می‌دانست تنزی خودش این را می‌داند. ولی جس همچنان داشت روی نیکی کار می‌کرد.

صدای آقای نیکلاس، جس را که در خواب و بیداری بود، از جا پراند. جس خودش را صاف کرد. گردنش خشک شده و مثل چوب‌لباسی سفت و خمیده بود.

«گرسنه‌اید؟»

جس با شرمندگی به سمت آقای نیکلاس چرخید و گفت:

«گرسنه‌ایم. می‌خواهید جایی برای ناهار بایستید؟»

خورشید از پس ابرها نمایان شده بود. پرتو گرمش به سمت چپ اتومبیل تابیده می‌شد و سطح وسیعی از داخل اتومبیل را به رنگ سبز درآورده بود. تنزی پرتوهای خورشید را انگشتِ خدا می‌نامید. جس نقشه را از داخل داشبورد برداشت و باز کرد تا ببیند نزدیکترین جایی که می‌شد برای ناهار ایستاد، کجاست. آقای نیکلاس نگاهی به او انداخت. به نظر دستپاچه می‌رسید. گفت:

«چیزی بگویم؟ من الان می‌توانم یکی از آن ساندویچ‌های تو را یک لقمه کنم.»

اسم مسافرخانه‌ی استگ اند هاندز (۱۴۳) در هیچ کجای فهرست راهنما نیامده بود. وب‌سایت یا کتابچه راهنما نداشت. فهمیدن دلیلش نکته‌ی سختی نبود. مسافرخانه، یکه و تنها، در دشت پر باد و بی‌روحوی واقع بود و از میز و صندلی‌های پلاستیکی مخصوص فضای بازش که مقابل نمای خاکستری‌رنگش چیده بودند و پوشیده از خزه بود. می‌شد گفت مسافرخانه‌ی بی‌رونقی است و به‌طور معمول مسافر ندارد، البته شاید با پیروزی امید بر تجربه، خلاف آن ثابت می‌شد. کاملاً پیدا بود که بیست - سی سالی می‌شود دست به اتاق‌ها نزده و دکوراسیون را تغییر نداده‌اند. کاغذ دیواری‌های صورتی‌براق ناخوشایند، پرده‌هایی شبیه به زیربشقابی و چندتایی مجسمه‌ی کوچک چینی به جای چیزهای به‌درد بخوری مثل شامپو و دستمال کاغذی. دستشویی و حمام مشترک در انتهای راهروی طبقه‌ی بالا بود. کاسه‌ی توالت و دستشویی سبزرنگش افتضاح و لای شکاف‌های صابون صورتی‌رنگ لایه‌لایه‌اش سیاه بود. تلویزیون کوچک جعبه‌ای شکلی که در اتاق دو تخته‌اش بود، منت سر مسافرها گذاشته و با بزرگواری سه کانال را می‌گرفت، البته هر سه کانال را با کمی خرخر مداوم. وقتی نیکی یک عروسک باربی پلاستیکی با پیراهن پشمی قلاب‌بافی بالای دستمال توالت پیدا کرد، نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورد. عروسک را مقابل نور گرفت تا حاشیه‌ی پرزرق و برق پیراهن را با دقت ببیند.

«خوشم آمده، چقدر قشنگ است.»

اد باورش نمی‌شد هنوز هم چنین جاهایی وجود داشته باشند. اما با توجه به این که هشت ساعت با سرعت حدود ۶۵ کیلومتر در ساعت رانندگی کرده بود، چاره‌ای جز ماندن نداشت. از طرفی هم کرایه‌ی مسافرخانه‌ی استگ اند هاندز فقط شبی بیست و پنج پوند بود. نرخی که حتی جس هم از آن خوشحال شد. همچنین اجازه داشتند نورمن را داخل مسافرخانه ببرند. خانم دیکینز (۱۴۴)، صاحب مسافرخانه، با مکافات زیاد از وسط گله‌ی کوچک و هیجان‌زده‌ای از سگ نژاد پومرانی (۱۴۵) عبور کرد و گفت:

«ما اینجا عاشق سگ هستیم.»

زن دست روی سرش کشید. موهایش که صاف و مرتب بالای سرش سنجاق شده بود، به نان زنجبیلی کوچک و گرد شبیه بود.

«ما سگ‌ها را بیشتر از آدم‌ها دوست داریم. مگه نه جک (۱۴۶)؟»

از جایی در طبقه‌ی پایین صدای خرخری آمد.

«رضایت سگ‌ها را راحت‌تر می‌شود به دست آورد. اگر دوست دارید می‌توانید امشب سگ

دوست‌داشتنی‌تان را اینجا بیاورید. دخترهای من دوست دارند یک مرد جدید ببینند.»

همین‌طور که حرف می‌زد، با سر به طرف آقای نیکلاس اشاره کرد، حالتش کمی گستاخانه به نظر می‌رسید. در دو اتاق را باز کرد و دستش را به سمت داخل اتاق تکان داد.

«خانم و آقای نیکلاس، این اتاق شما. بچه‌ها هم توی اتاق بغلی می‌خوابند. در این قسمت مسافرخانه فقط همین دو تا اتاق هست. در نتیجه، کل طبقه‌ی بالا در اختیار شماست. برای صبحانه انواع و اقسام کورن‌فلکس داریم. جک هم می‌تواند برایتان تخم مرغ و نان تست آماده کند. تخم مرغ و نان تست‌هایش حرف ندارند.»

«متشکرم.»

کلید را به آقای نیکلاس داد. نگاه خیره‌اش به آقای نیکلاس بی‌دلیل لحظاتی طول کشید.

«ولی حدس می‌زنم شما تخم مرغ عسلی را بیشتر دوست داشته باشید، درست است؟»

اد نگاهی به پشت سرش انداخت تا مطمئن شود خودش طرف صحبت زن است.
«بله.»

ولی اصلاً نمی‌خواست به تخم مرغ‌های سفید ژله‌ای فکر کند.
زن که همین‌طور نگاهش به او بود، ابرو بالا داد و دوباره لبخندی نثار اد کرد. بعد از پله‌ها پایین رفت. گله‌ی سگ‌های کوچکش مثل یک دریای پشمالوی در حال حرکت دور پاهایش را گرفته بودند. اد از گوشه‌ی چشمانش جس را می‌دید که لبخند تمسخرآمیزی بر لب دارد.
اد ساک‌ها را روی تخت پرت کرد و گفت:

«نه.»

نیکی به پشت باسنش دست کشید و گفت:

«من اول باید بروم حمام.»

تنزی گفت:

«من هم باید درس‌هام را مرور کنم. تا امتحان فقط هفده ساعت و نیم مانده.»

کتاب‌هایش را زیر بغل زد تا به اتاق بغلی برود. جس گفت:

«تنزی، عزیزم، بیا اول نورمن را ببریم گردش، خودت هم کمی هوا بخور. کمک می‌کند بهتر بخوابی.»

جس ساک دستی را باز کرد و بلوز کلاه‌داری درآورد و روی سرش کشید. وقتی دستش را بالا گرفت، لحظه‌ای هلال شکم برهنه‌اش بیرون افتاد که بسیار کم‌مایه و بی‌رنگ بود. سرش از یقه‌ی بلوز بیرون آمد.

«دست کم نیم ساعتی بیرون هستیم. شاید هم کمی بیشتر.»

دم‌اسبی‌اش را مرتب کرد و نگاهی به راه پله انداخت، به اد نگاه کرد و ابرو بالا داد.

«فقط خواستم بگویم.»

«جالب است.»

وقتی از پله‌ها سرازیر شدند، اد صدای خنده‌ی جس را می‌شنید. روی ملافه‌ی نایلونی دراز کشید. موهایش از الکتریسته‌ی ساکن کمی سیخ شده بود. گوشی تلفن را از جیبش درآورد.

پل ویلکس (۱۴۷) گفت:

«خبرهای خوبی برات دارم. پلیس بررسی‌های مقدماتی‌اش را کامل کرده. نتایج اولیه نشان می‌دهد که از طرف تو هیچ انگیزه‌ی خاصی وجود ندارد. هیچ دلیل مشخصی پیدا نکرده‌اند که نشان دهد تو از دادوستدها و معاملات دی‌ینا لوئیس و برادرش سود می‌بری. بهتر از آن، چیزی پیدا نکرده‌اند که مشخص کند تو از معرفی نرم‌افزار جدید پولی به جیب زده باشی. نه بیشتر از سهمی که بقیه می‌برند. البته طبیعی است که با توجه به مجموع سهامی که داری، درصد بیشتری سود ببری. ولی این وسط هیچ ارتباطی با حساب‌های برون‌مرزی پیدا نکردند. هیچ پنهان‌کاری از طرف تو مشاهده نشده.»

«برای اینکه واقعا خبری نبوده.»

«گذشته از این‌ها، گروه تحقیق می‌گوید تعدادی حساب بانکی به نام اعضای خانواده‌ی مایکل لوئیس پیدا کرده، از اینجا پیداست که برای سرپوش گذاشتن روی فعالیت‌های مایکل لوئیس اقداماتی انجام شده. اسنادی در زمینه‌ی خرید و فروش به دست آمده که نشان می‌دهد درست پیش از اعلام خبر، مایکل لوئیس معاملاتی در سطح وسیعی انجام داده - یک کارت قرمز دیگر برای آنها.»

«درست.»

پل همچنان حرف می‌زد، ولی آنتن ضعیف بود و اد به زور حرفش را می‌شنید. تنزی توی حیاط مسافرخانه می‌دوید و با خوشحالی جیغ می‌کشید. سگ‌های کوچک واق‌واق کنان دنبالش می‌دویدند. جس ایستاده بود و می‌خندید، دست‌هایش را روی سینه به هم گره زده بود. نورمن مثل موجودی بهت‌زده و بی‌حرکت وسط آن هیاهو ایستاده بود و تماشا می‌کرد. اد با خودش فکر کرد احساساتش را درک می‌کند. اد دستش را روی گوشش گذاشت و گفت:

«یعنی حالا می‌توانم برگردم سرِ کار؟ مشکل حل شده؟»

یکباره دفتر کارش مقابل چشمانش ظاهر شد: سرابی وسط صحرا.

«عجله نکن. همه‌اش اخبار خوب نیست. مایکل لوئیس فقط توی کار معامله‌ی سهام نبود، حق تقدم سهام هم معامله می‌کرده.»

اد پلکی زد و گفت:

«چی معامله می‌کرده؟ حالا داری به زبانی حرف می‌زنی که من نمی‌فهمم.»

«واقعا؟»

سکوت کوتاهی برقرار شد. اد او را در دفتر کارش با آن قرنیزهای چوبی‌اش مجسم می‌کرد که چشمانش را می‌چرخاند.

«حق تقدم به طرف امکان می‌دهد تا از سرمایه‌اش به عنوان اهرم فشار استفاده کند و در نتیجه به سود کلانی برسد.»

«ولی چه ربطی به من دارد؟»

«خُب، سودی که از این راه می‌برد چشمگیر است. برای همین حالا دیگر قضیه فرق می‌کند و من باید خبرهای بدی بهت بدهم.»

«خبرهای بدت مگر همین نبود؟»

پل نفس عمیقی کشید و گفت:

«اد، چرا بهم نگفتی که آن چک لعنتی را به دینا دادی؟»

اد مژه زد. چک.

«از تو چکی به مبلغ پنج هزار پوند نقد کرده و ریخته به حساب خودش.»

«حالا که چی؟»

«با این چک، تو به لحاظ مالی به آنچه دینا لوئیس انجام داد وصل می‌شوی. با این کارت کمک کردی شرایط معامله فراهم شود.»

از آهنگ ملایم و احتیاط‌آمیز پل می‌شد مجسمش کرد که دوباره چشمانش را چرخانده است.

«ولی من فقط خواستم کمکش کنم! خیلی بی‌پول بود!»

«تو سودی از قضیه برده باشی یا نه، این کار به لحاظ مالی می‌توانسته برای تو سود داشته باشد. درست پیش از اینکه نرم‌افزار جدید معرفی شود. ایمیل‌هایی که ما می‌توانیم به آنها استناد کنیم، چیزی نیستند. اد، فقط حرف‌های دینا نیست که علیه توست.»

اد به خلنگ‌زار چشم دوخت. تنزی بالا و پایین می‌پرید و تکه چوبی را به طرف سگش که آب از دهانش راه افتاده بود، تکان می‌داد. می‌خندید و عینک روی بینی‌اش کج شده بود. جس از پشت آمد و بغلش کرد.

«یعنی چی؟»

«یعنی حالا دفاع از تو کمی سخت‌تر شده.»

اد در زندگی‌اش فقط یک بار پدرش را به معنی دقیق کلمه از خودش دلسرد کرده بود. البته به این معنی نبود که پدرش هیچ وقت از دستش دلخور نشده باشد. اد می‌دانست که پدرش ترجیح می‌داد پسری داشته باشد که خمیره‌اش بیشتر به خودش رفته است: درستکار، با اراده، با پشتکار و اهل کوشش و تلاش. نوعی ناوگان پدر و فرزندی. با این همه، پدر اد توانسته بود بر

نومیدی و دلسردی‌اش نسبت به پسر آرام و بی‌خاصیتش غلبه کند و در عوض تصمیم بگیرد حالا که نتوانسته است او را به راه بیاورد، شاید یک تحصیلات خوب بتواند این کار را بکند. در نتیجه، پول ناچیزی که پدر و مادرش طی سال‌ها کار و تلاش پس‌انداز کرده بودند، فقط صرف هزینه‌ی مدرسه‌ی خصوصی او شده و خواهرش سهمی از آن نبرده بود، و این مسئله تنها دلخوری موجود در خانواده‌ی آنها بود. او همیشه از خودش می‌پرسید اگر پدر و مادرش آن موقع می‌دانستند که با این کارشان احساسات دخترشان را جریحه‌دار می‌کنند، آیا باز هم این کار را می‌کردند. او هرگز نتوانست خواهرش را متقاعد کند این کار پدر و مادرشان صرفاً به این دلیل بوده که او از همه نظر دختر شایسته‌ای بود و آنها دلیلی نمی‌دیدند او را به مدرسه‌ی خصوصی بفرستند. و این اد بود که تمام لحظات بیداری‌اش را در اتاقش می‌گذراند یا مقابل تلویزیون می‌نشست. او بود که نتوانست در هیچ رشته‌ی ورزشی خودی نشان دهد. روزی که او به پدرش گفت می‌خواهد هر روز تمرین دو کند (مربی خصوصی فرد مناسبی بود و او عاقبت عاشق این رشته‌ی ورزشی شده بود)، پدرش قیافه‌ای به خودش گرفته بود که انگار به او گفته است به زودی پدر بزرگ می‌شود.

اما نه، با وجود تمام شواهد موجود، پدرش متقاعد شده بود که یک مدرسه‌ی دولتی کوچک و گران‌قیمت و با شعار «ورزش از افراد، آدم می‌سازد» پدرش را بهتر تربیت می‌کند. بارها تکرار کرده بود: «ادوارد، فرصت بی‌نظیری است که داریم در اختیار می‌گذاریم. بهتر از فرصتی که من و مادرت در اختیار داشتیم. لطفاً قدر بدان و هدرش نده.» اما در پایان سال با دیدن کارنامه‌ی تحصیلی او که در آن درج شده بود «منفعل، عملکرد ضعیف» و بدتر از آن، «ضعیف در ورزش‌های گروهی»، حاج و واج ماند. او هم که رنگ از چهره‌اش رفته بود، با ناراحتی به او چشم دوخته بود.

او نمی‌توانست به پدرش بگوید که مدرسه‌شان را با آن بچه‌های شلوغ‌کن و زورگوش که بعضی‌ها حق و حقوق بیشتری نسبت به بقیه دارند، اصلاً دوست ندارد. نمی‌توانست به او بگوید که هیچ فرقی نمی‌کند چند بار مجبورش کرده‌اند در زمین راگی بدود، ولی هرگز از راگی خوشش نخواهد آمد. نمی‌توانست برای پدرش شرح بدهد آنچه به راستی توجه‌اش را جلب کرده صفحه‌ی کامپیوتر است و آنچه می‌توان با آن خلق کرد. که دلش می‌خواهد در این راه فعالیت کند و زندگی‌اش را با آن بگذراند. وقتی پدرش دیده بود که او فرصت‌ها را سوزانده است، چهره‌اش از نومیدی وا رفته بود. او که فهمیده بود حق انتخابی ندارد، به پدرش گفته بود:

«بابا، سال دیگر بیشتر تلاش می‌کنم.»

و حالا اد نیکلاس باید در ظرف چند روز آینده خودش را به پلیس لندن معرفی می‌کرد. او تلاش کرد قیافه‌ی پدرش را، وقتی خبر به گوشش می‌رسید، پیش خودش مجسم کند. پسری که حالا پدرش را به همکاران ارتشی سابقش می‌داد و با غرور می‌گفت: «البته من خیلی از کارهایش سردر نمی‌آورم، ولی از قرار معلوم آینده متعلق به دنیای نرم‌افزار است»، حالا احتمالاً به جرم معامله با سوءاستفاده از اطلاعات داخلی مجازات می‌شد. او پدرش را مجسم می‌کرد که سرش در آن گردن ظریفش به یک طرف چرخیده است و با وجودی که به خودش فشار می‌آورد شوک و نومیدی‌اش را بروز ندهد، یکباره درهم می‌شکند، لبش را از روی نارضایتی به آرامی جمع می‌کند و حرفی برای گفتن ندارد. حالا که فهمیده پدرش بهتر از آنچه حدسش را می‌زد از آب درنیامده است، سرش را کمی تکان می‌دهد.

تصمیمش را گرفت. از وکیلش می‌خواست تا جایی که امکانش هست، قضیه را کش بدهد. حتی اگر لازم شد، تمام پولش را خرج می‌کرد تا اعلام اتهامش به تعویق بیفتد. هر چه فکر می‌کرد می‌دید نمی‌تواند برای ناهار خانوادگی به خانه‌ی پدرش برود، حالا پدرش هر چقدر

بیمار باشد. با این کار، در حق پدرش لطف می‌کرد. با دوری از او، حمایتش می‌کرد. اد نیکلاس لب پنجره‌ی اتاق صورتی‌رنگ و کوچک مسافرخانه که بوی خوشبوکننده‌ی هوا می‌داد، ایستاد و به دشت دلگیر و بی‌روح چشم دوخت و به دختر کوچکی که روی علف‌های مرطوب بالا و پایین می‌پرید و گوش سگش را می‌کشید. زبان سگ آویزان بود و سرمست و نشئه به نظر می‌رسید. اد که مطمئن بود تصمیم درستی گرفته و بهتر است به دیدن پدرش نرود، از خودش می‌پرسید پس چرا این قدر احساس بدی دارد.

تنزی عصبی بود. البته اگر از خودش می‌پرسیدی، فقط تأیید می‌کرد که «سی و هفت درصد عصبی، شاید هم سی و هشت درصد». شام نخورد، حتی حاضر نشد استراحتی به خودش بدهد و به طبقه‌ی پایین برود. ترجیح داد روی روتختی نایلونی صورتی لوله شود و در حالی که از باقیمانده‌ی صبحانه‌ی آن روز می‌خورد، با دفتر و کتاب ریاضی‌اش سرگرم باشد. جس تعجب می‌کرد، چون وقتی موضوع ریاضی مطرح بود، دخترش به ندرت عصبی می‌شد. جس نهایت تلاشش را کرد تا به او اطمینان خاطر بدهد، ولی تنزی حرفش را نمی‌فهمید و کار جس سخت می‌شد.

«تنزی، ما حالا نزدیک هستیم! اوضاع روبه‌راه است، جای نگرانی نیست.»

«به نظرت امشب خوابم می‌برد؟»

«البته که خوابت می‌برد.»

«ولی اگر خوابم نبرد، نمی‌توانم امتحانم را بدهم.»

«حتی اگر خوابت نبرد، باز هم امتحانت را خوب می‌دهی. تا حالا ندیده‌ام شب خوابت نبرد.»

«می‌ترسم نکند از نگرانی زیاد خوابم نبرد.»

«من نمی‌ترسم تو از نگرانی خوابت نبرد. فقط استراحت کن. تو امتحانت را خوب می‌دهی.»

همه‌چیز روبه‌راه می‌شود.»

وقتی جس دخترش را بوسید، دید که ناخنش را تا زیر گوشت جویده است.

آقای نیکلاس در حیاط مسافرخانه، جایی که نیم ساعت پیش او و تنزی بودند، ایستاده بود و تنهایی قدم می‌زد. با تب و تاب زیادی با تلفنش حرف می‌زد، یکی دو بار هم ایستاد و به تلفنش چشم دوخت. بعد به سمت صندلی پلاستیکی سفید مخصوص حیاط رفت. پیدا بود دنبال جایی است که بهتر آنتن بدهد. تلوتلوخوران همان جا ایستاد، فحش می‌داد و سر و دستش را تکان می‌داد. از قرار معلوم، به چشم‌های کنجکاوی که از داخل مسافرخانه نگاهش می‌کردند، هیچ توجهی نداشت.

جس که از پنجره نگاهش می‌کرد، نمی‌دانست کار درستی است برود و مانع ادامه‌ی صحبتش شود یا نه. داخل بار مسافرخانه، چند پیرمرد دورِ زن متصدی را گرفته بودند و همین‌طور که لیوان‌شان را سر می‌کشیدند، گاهی بی‌تفاوت به جس که از آن طرفِ بار با زن حرف می‌زد، نگاه می‌کردند. زن متصدی نگاه جس را به آن طرف پنجره دنبال کرد و گفت:

«صحبتِ کاری است، نه؟»

جس لبخندی بر لبانش نشانده و گفت:

«اوه آره. تمام نمی‌شود. من براش نوشیدنی می‌برم.»

وقتی جس وارد حیاط شد، آقای نیکلاس روی دیوار سنگی کوتاهی نشسته بود. آرنجش روی زانو بود و به علف‌ها ماتش برده بود. جس لیوان را مقابلش گرفت. مرد لحظه‌ای به آن زل زد، بعد از دست جس گرفت.

«ممنونم.»

خسته به نظر می‌رسید.

«اوضاع روبه‌راه است؟»

آقای نیکلاس جرعه‌ای سرکشید و گفت:

«نه. اوضاع خیط است.»

جس کمی دورتر از او نشست.

«کمکی از دستم برمی آید؟»

«نه.»

در سکوت نشستند. با اینکه مسافرخانه مخروبه و کثیف بود، ولی جس خوشش آمده بود. جای آرام و دنجی بود. از سمت دشت نسیم می وزید، سروصدای پرنده‌ها از دوردست می آمد و وزوز آرام حرف از داخل مسافرخانه. همین که جس خواست چیزی درباره‌ی منظره‌ی اطراف بگوید، صدایی در سکوت شب پیچید. آقای نیکلاس بود که با جوش و خروش زیادی گفت:

«گند بزند. گند بزند.»

چنان غیرمنتظره بود که جس یکه خورد.

«باورم نمی شود زندگی کوفتی ام این جور به گند کشیده شده.»

صدایش دورگه شده بود.

«باورم نمی شود این همه سال کار کنم و کار کنم، بعد سرآخر این جوری شود. چرا؟ آخر چرا؟»

«مسمومیت غذایی است، شما...»

«از آن کباب کوفتی حرف نمی زنم که.»

سرش را میان دست‌هایش گرفت.

«ولی نمی خواهم چیزی بگویم.»

نگاه خشم آلودی به جس کرد. جس هم جواب داد:

«مسئله‌ای نیست.»

جس جرعه‌ای از لیوانش را سر کشید. محتویاتش را دوست نداشت، ولی چون تخفیف خورده و زیر قیمت بود، خریده بود. پنجره‌ی حمام طبقه‌ی بالا باز بود و بخار ملایمی از آن خارج می شد.

«آره، موضوع این است که از نظر قانون مجاز نیستم درباره‌اش با کسی حرف بزنم.»

جس نگاهش نمی کرد. مدت‌ها پیش این حقه را یاد گرفته بود: وقتی نیکی اولین بار نزد آنها آمد، مددکار اجتماعی به جس گفته بود اگر با او تماس چشمی برقرار نکند و نگاهش را به جای دیگر بدوزد، احتمال اینکه نیکی لب باز کند و حرف بزند، بیشتر می شود. مردها مثل حیوانات هستند، وقتی مستقیم به چشمانشان نگاه کنید، بیشتر احساس خطر می کنند.

«نمی توانم به کسی چیزی بگویم. از نظر قانونی اجازه ندارم.»

جس یک پایش را دراز کرد و به غروب خورشید زل زد.

«من به حساب نمی آیم. یک زن نظافتچی که بیشتر نیستم.»

آقای نیکلاس نفسش را بیرون داد. دوباره گفت:

«گند بزند به این زندگی.»

بعد سفره‌ی دلش را باز کرد و همه چیز را برایش تعریف کرد. سرش پایین و دستش لای موهای کوتاه تیره‌رنگش بود. از دوست دختری گفت که نمی دانست چطور محترمانه دست به سرش کند. از همسر سابقش که دست از سرش بر نمی دارد، و اینکه چطور زندگی‌اش به گند کشیده شده است. از شرکتش حرف زد و گفت که الان باید آنجا بود و جشن می گرفت که چیزی را که شش سال برایش جان کنده بودند به بازار معرفی کرده‌اند. اما در عوض، مجبور است خودش را دور نگه دارد و منتظر باشد تا تحت پیگرد قانونی قرار بگیرد. از پدرش گفت که مریض است، و اگر اخبار را بشنود، حالش بدتر می شود. از وکیلش گفت که زنگ زده و خبر داده بود همین که به لندن برگردد باید خودش را به پلیس معرفی کند و جرمش را که خرید و فروش غیرقانونی سهام است بپذیرد. جرمی که می توانست بیست سال زندانی در پی داشته باشد. وقتی حرف‌هایش تمام شد، جس حس کرد نفسش بند آمده است.

«این همه تلاش کردم. این همه برام مهم بوده، ولی حالا اجازه ندارم به دفترم بروم. حتی از ترس اینکه خبر به مطبوعات برسد، جرئت ندارم به آپارتمانم بروم. نباید دوباره کار احمقانه‌ای بکنم و بگذارم خبر درز پیدا کند. نمی‌توانم بروم و پدرم را ببینم، چون اگر بفهمد چه پسر احمقی دارد، از غصه دق می‌کند.»

لحظه‌ای طول کشید تا جس حرف‌هایش را هضم کند. آقای نیکلاس سرش را رو به آسمان گرفت، لبخند غم‌انگیزی زد و گفت:

«می‌دانی مهمترین نکته‌اش چیه؟ تولدم است.»
«چی؟»

«امروز روز تولدم بود.»

«امروز. چرا نگفتید؟»

«چون من یک مرد سی و چهار ساله‌ام. مسخره است مرد سی و چهار ساله از تولدش حرف بزند.»

جرعه‌ای سر کشید.

«با آن کباب فاسدی که خوردم، فکر کردم دیگر جایی برای جشن گرفتن نیست.»
زیرچشمی به جس نگاه کرد.

«بعد هم لابد می‌خواستی توی ماشین «تولدت مبارک» بخوانی.»

«حالا اینجا می‌خوانم.»

«لطفا نخوان. اوضاع به اندازه‌ی کافی خراب است.»

سر جس به دوران افتاد. باورش نمی‌شد آقای نیکلاس چنین اوضاع و احوالی داشته باشد. شاید اگر کس دیگری بود، جس دستش را می‌گرفت و تلاش می‌کرد دلداری‌اش بدهد. آقای نیکلاس بدخلق بود، ولی آیا می‌شد سرزنشش کرد؟ دلداری به او مثل این بود که بخواهی به کسی که دستش قطع شده است، چسب زخم بدهی.

جس وقتی دید حرف دیگری برای گفتن ندارد، گفت:

«همه چیز درست می‌شود. طبیعت جواب این دختر را که به شما بد کرده، می‌دهد. کارما یقه‌اش را می‌گیرد.»

آقای نیکلاس قیافه‌ای درهم کشید و گفت:

«کارما؟»

«حرفی که همیشه به بچه‌ها می‌زنم. آدم‌ها چوب اعمال‌شان را خواهند خورد. چیزهای خوب برای آدم‌های خوب رخ می‌دهد، فقط باید باور داشته باشی...»

«پس من در زندگی گذشته‌ام آدم گهی بودم.»

«دست بردارید. شما هنوز کلی مال و اموال دارید. چند تا ماشین دارید. مغزتان هنوز کار می‌کند. وکیل‌های گرانقیمت دارید. مشکل را حل می‌کنید.»

«چطوری این‌قدر خوش‌بینی؟»

«چون همه‌چیز مثل روز اولش می‌شود.»

«این حرف را زنی می‌زند که آن‌قدر پول ندارد تا سوار قطار شود.»

جس نگاهش را به شیب سنگلاخی تپه دوخت.

«چون روز تولدتان است. این یکی باید به خوبی برگزار شود.»

آقای نیکلاس آه عمیقی کشید.

«شرمنده. می‌دانم که قصدت کمک است، اما این خوش‌بینی بی‌چون و چرای تو من را بیشتر تحلیل می‌برد.»

«نه. صدها کیلومتر رانندگی، آن هم با سه نفری که نمی‌شناسید و یک سگ گنده شما را تحلیل

برده. حالا بروید طبقه‌ی بالا و مفصل توی وان بخوابید، حال‌تان بهتر می‌شود. بروید.»
مرد مجرم خودش را کشان‌کشان به اتاق رساند. جس همان‌جا نشست و به دشت سرسبز
مقابلش چشم دوخت. تلاش می‌کرد پیش خودش مجسم کند زندان رفتن چگونه می‌تواند
باشد. آدم از علائق و افراد محبوبش دور می‌شود. افرادی مثل آقای نیکلاس را مجسم کرد که
به زندان افتاده‌اند. بعد با خودش گفت بهتر است به این چیزها فکر نکند و امیدوار باشد که
نیکی تمام آب گرم را مصرف نکرده باشد.

کمی بعد، با لیوان‌های خالی به داخل مسافرخانه برگشت. به پیشخان بار تکیه داد، زن
متصدی سرگرم تماشای سریال تلویزیونی بود. مردها پشت سرش ساکت نشسته بودند و سریال
تماشا می‌کردند. بعضی‌ها هم به لیوان‌هایشان خیره بودند.

«خانم دیکینز، امروز تولد همسرم بود. می‌شود محبتی در حقم بکنید؟»

سرانجام ساعت هشت و نیم آقای نیکلاس به طبقه‌ی پایین آمد. همان لباس دو روز گذشته
تنش بود. جس از موهای نمدار و صورت اصلاح‌شده‌اش فهمید که حمام کرده است.

«پس توی آن ساک مسافرتی‌ات چی دارید؟ سر بریده؟»

«چی؟»

آقای نیکلاس به سمت بار رفت. بوی صابون حمام می‌داد.

«از روز اول همین لباس‌ها تن‌تان است.»

آقای نیکلاس سرش را پایین گرفت و به خودش نگاه کرد، گویی می‌خواست ببیند چه پوشیده
است.

«اوه نه، لباس‌هام تمیزند.»

«از یک لباس چند دست دارید؟»

«بعدش چه جوری پس‌انداز کنم؟»

جس لحظه‌ای نگاهش کرد، می‌خواست جواب دندان‌شکنی بدهد، ولی ترجیح داد حرفش را
بخورد، هر چه بود، روز تولدش بود. آقای نیکلاس یکبارگی گفت:

«اوه، چقدر خوب شدی.»

انگار تازه توجه کرده بود. جس لباسش را عوض کرده و پیراهن تابستانی آبی و ژاکت پوشیده
بود. این لباس را برای روز امپياد آورده بود، ولی با خودش فکر کرده بود که حالا هم مهم
است.

«ممنونم. بالاخره یکی باید تلاشش را بکند منظره را برای دیگران زیبا کند. نه؟»

«چی؟ بالاخره دست از آن کلاه کپی و شلوار جینت که پر از موی سگ بود، برداشتی؟»

«باید به خاطر این متلک عذرخواهی کنید. چون می‌خواهم غافلگیرتان کنم.»

آقای نیکلاس لحظه‌ای نگران به نظر رسید.

«غافلگیرم کنی؟»

«چیز خوبی است.»

جس یکی از دولیوانی که قبلاً آماده کرده بود، دستش داد.

«می‌بینم حال‌تان دیگر خوب شده.»

«این چیه؟»

سپس با تردید به لیوان نگاه کرد. وقتی جس بطری‌های خاک‌گرفته‌ی پشت شیشه را واریسی
می‌کرد، خانم دیکینز گفته بود که آنها در آن مسافرخانه از سال ۱۹۸۷ کوکتل درست نکرده‌اند.

«ویسکی اسکاتلندی و آب پرتقال و تریپل سک.» (۱۴۸)

آقای نیکلاس جرعه‌ای سر کشید، بعد هم جرعه‌ی مفصل‌تری.
«خوب است.»

«می‌دانستم خوش‌تان می‌آید. این را مخصوص شما درست کردم.»
میز سفیدی وسط چمن‌های تَنک و کچل گذاشته و برای دو نفر چیده بودند، شمعی داخل یک بطری شراب وسط میز بود. جس صندلی‌ها را با دستمال تمیز کرده بود و حالا هیچ لکی روی آن دیده نمی‌شد. جس یکی از صندلی‌ها را برای او جلو کشید.

«به مناسبت تولدتان، شام را توی فضای باز می‌خوریم.»

آقای نیکلاس با تعجب به جس نگاه کرد، ولی جس به روی خودش نیاورد.

«حالا هم اگر روی صندلی‌تان بنشینند، من می‌روم آشپزخانه و خبر می‌دهم که سر میز نشسته‌اید.»

«کیک صبحانه که نیست، آره؟»

جس دلخوری‌اش را بروز نداد. راه افتاد و به سمت آشپزخانه رفت. زیر لب گفت:

«تنزی و نیکی تمامش کردند، بقیه‌ی کیک‌ها را هم خوردند.»

وقتی جس سر میز برگشت، دید نورمن خودش را روی کفش آقای نیکلاس انداخته است. جس با خودش گفت شاید آقای نیکلاس بخواهد پایش را جابه‌جا کند. این تجربه را داشت و نورمن پیشتر خودش را روی کفش او انداخته بود. می‌دانست که بدن نورمن چقدر لخت و سنگین است. چاره‌ای نداری جز این که همانجا بنشینی و دعا کنی پیش از اینکه پایت خواب برود، نورمن خودش را جابه‌جا کند.

«نوشیدنی چطور بود؟»

آقای نیکلاس به لیوان خالی کوکتل نگاه کرد.

«عالی بود.»

«الانم دارند غذا را می‌آورند. متأسفانه امشب فقط من و شما هستیم، بقیه‌ی مهمان‌ها از قبل برای خودشان برنامه داشتند.»

«لابد خیابان واترلو (۱۴۹) و معادله‌های مسخره‌ی جبر.»

جس روی صندلی‌اش نشست.

«شما دیگه ما را حسابی شناخته‌اید.»

همین که روی صندلی نشست، خانم دیکینز روی چمن قدم گذاشت. سگ‌های پومرانی هم زیر پایش واق‌واق می‌کردند. زن، به مهارت سرپیشخدمتِ رستوران‌های پنج ستاره، ظرف‌های غذا را که روکش کاغذ آلومینیوم داشتند، در هوا نگه داشته بود و با خودش می‌آورد. وقتی رسید، بشقاب‌ها را روی میز گذاشت و گفت:

«بفرمایید. استیک و قلو. از ایان (۱۵۰) گرفتیم، پای گوشتش حرف ندارد.»

جس که واقعا گرسنه بود، با خودش فکر کرد حتی می‌تواند خودِ ایان را هم بخورد. دستمال را روی پایش گذاشت و گفت:

«بسیار عالی. ممنونم.»

خانم دیکینز ایستاد و به میز ماتش برد، انگار بار اول بود چنین چیزی می‌دید.

«ما هیچ وقت میز غذا را اینجا نگذاشته بودیم. چه فکر بکری. از این به بعد پیشنهادش را به مشتری‌هایمان می‌دهیم. و این کوکتل. می‌شود ازش درست کرد.»

جس یاد پیرمردهای داخل بار افتاد.

«حیف است اگر نکنید.»

بعد سرکه را به طرف آقای نیکلاس که حاج و واج مانده بود، گرفت. خانم دیکینز دستش را روی پیش‌بندش کشید، چشمکی زد و گفت:

«خُب، آقای نیکلاس، همسرتان مصمم بودند تولدتان به شما خوش بگذرد.»

آقای نیکلاس سرش را بالا گرفت و گفت:

«با جس، آدم یک لحظه هم آرامش ندارد.»

بعد برگشت و به چشمان جس نگاه کرد.

«چند وقت است ازدواج کرده‌اید؟»

«ده سال.»

«سه سال.»

جس که مشغول خوردن شده بود، گفت:

«بچه‌ها از شوهر سابقم هستند.»

«اوه! آن...»

آقای نیکلاس گفت:

«من از گوشه‌ی خیابان نجاتش دادم.»

«آره همین طور است.»

لبخند خانم دیکینز کمرنگ شده بود. گفت:

«چه رمانتیک!»

«در اصل نه. پلیس تازه بهش دستور ایست داده بود.»

جس گفت:

«خودم همه چی را توضیح داده بودم. وای خدای من چه سیب‌زمینی خوشمزه‌ای.»

«تو توضیح دادی و پلیس هم قبول کرد! چه پلیس‌های مهربانی!»

خانم دیکینز عازم رفتن بود.

«خُب، چقدر عالی که هنوز با هم هستید.»

«داریم با هم سر می‌کنیم.»

«در حال حاضر چاره‌ی دیگه‌ای نداریم.»

«آره درست است.»

«می‌شود کمی سس قرمز بیاورید؟»

«اوه عزیزم، چه فکر خوبی.»

وقتی زن رفت، آقای نیکلاس سرش را به طرف شمع و بشقاب‌های غذا تکان داد. بعد به جس

نگاه کرد، حالا دیگر اخم‌هایش از هم باز شده بود.

«راستش را بخواهی بهترین پای و سیب‌زمینی سرخ‌کرده‌ای است که به عمرم در یک

مسافرخانه‌ی بیخود در یورک‌شر خورده‌ام، جایی که حتی اسمش را هم نشنیده بودم.»

«پس خوشحالم. تولدتان مبارک.»

در سکوت دلنشینی نشستند. واقعا عجیب بود که یک غذای گرم و کوکتلی که به‌شدت قوی

بود تا این حد بتواند حال آدم را بهتر کند. از طبقه‌ی بالا صدای تلویزیون می‌آمد و نیکی سرگرم

تماشا بود. هر چند وقت یک بار که الکتریسیته‌ی ساکن برنامه را قطع می‌کرد، غرولند نیکی

که از پنجره‌ی باز بیرون می‌آمد، به گوش جس می‌رسید. در آن حوالی، کلاغ‌ها روی سیم برقی

نشسته بودند و به طرز مشمئزکننده‌ای قارقار می‌کردند. نورمن ناله‌ای کرد و تغییر جهت

داد، در نتیجه پای آقای نورمن آزاد شد. مرد پایش را دراز کرد و کش و قوسی به آن داد، شاید

می‌خواست ببیند آیا هنوز پاهایش در اختیارش هستند یا نه.

آقای نیکلاس سرش را بالا گرفت و به جس نگاه کرد. لیوان کوکتلش را که تازه پر کرده بود، بالا

گرفت.

«راستی راستی حام بهتر شده. ممنونم ازت.»

حالا که آقای نیکلاس عینک به چشم نداشت، جس می‌دید که چه مژه‌های بلندی دارد. معلوم نبود چرا با دیدن آن، توجه‌اش بیشتر از قبل جلب شمع روی میز شد. وقتی درخواست شمع کرده بود، به نظرش کمی خنده‌دار آمده بود.

«خُب، حداقل کاری بود که می‌توانستم بکنم. شما ما را نجات دادید. از گوشه‌ی خیابان. نمی‌دانم واقعا می‌خواستیم چی کار کنیم.»

آقای نیکلاس یک سیب‌زمینی سرخ‌کرده‌ی دیگر برداشت و بالا گرفت.

«من دوست دارم از آدم‌هایم مراقبت کنم.»

«به نظرم این مراقبت را وقتی ترجیح می‌دادم که ازدواج کرده بودیم.»

آقای نیکلاس لبخند زد و لیوانش را بالا گرفت. لبخندش به قدری ناب و غیرمنتظره بود که جس هم دید ناخودآگاه لبخند زده است.

«به سلامتی فردا که روز مهمی است. آینده تنزی به فردا بستگی دارد.»

«و به سلامتی تمام شدن مشکلات.»

«به سلامتی.»

شب از راه رسید. الکل قوی کارش را کرده بود و با این فکر که دیگر کسی مجبور نیست داخل اتومبیل بخوابد یا دم به ساعت به دستشویی برود، خیالشان راحت شده بود و احساس سرخوشی می‌کردند. نیکی پایین آمد و پای و سیب‌زمینی سرخ‌کرده خورد. از زیر چتری موهایش، به مردهای داخل سالن گرم و نرم با سوءظن نگاه می‌کرد. مردها هم متقابلاً عین خودش با بدگمانی نگاهش می‌کردند. بعد به اتاقش رفت تا تلویزیون تماشا کند. جس سه لیوان دیگر نوشید، سپس رفت و سری به تنزی زد و برایش غذا برد. از تنزی قول گرفت که فقط همین یک شب را تا دیروقت بیدار بماند.

«نیکی می‌خواهد تلویزیون نگاه کند، می‌شود پیام توی اتاق.»

جس گفت:

«اشکالی ندارد.»

تنزی با منظور گفت:

«بوی شراب می‌دهی.»

«یکجورایی انگار آمدیم مسافرت. مادرها وقتی سفر هستند اجازه دارند بوی شراب بدهند.» تنزی نگاه تندی به جس کرد و دوباره با کتاب‌هایش سرگرم شد. نیکی روی یکی از تخت‌های یک نفره ولو بود و تلویزیون تماشا می‌کرد. جس در اتاق را پشت سرش بست و بینی بالا کشید.

«تو که چیزی نکشیدی؟ ها؟»

«هنوز پیش خودت است، البته اگر یادت نرفته باشد. گفتمی که می‌خواهی بریزی دور.»

«اوه آره.»

کاملاً از خاطر برده بود.

«ولی بدون آن هم توانستی بخوابی. دیشب و پریشب.»

«اوهوم.»

«خیلی خوب است. نه؟»

نیکی شانه بالا انداخت.

«فکر کنم کلمه‌هایی که دنبالش می‌گردی این‌ها باشند «آره، چه عالی که دیگه برای خوابیدن به چیزهای غیرقانونی نیازی ندارم.» یک لحظه بلند شو، بیا کمک کن تشک را بلند کنیم.» وقتی جس دید که نیکی تکانی به خودش نداد، گفت:

«نمی‌شود که من توی اتاق آقای نیکلاس بخوابم. توی اتاق شما تشک پهن می‌کنم و همین جا می‌خوابم.»

نیکی آه عمیقی کشید، ولی بلند شد و کمک کرد. جس دید وقتی نیکی حرکت کرد، اخمش از هم باز شد. جس تشک را کنار تخت تنزی روی زمین پهن کرد، فضای باقیمانده همین قدر بود که بشود رد شد. در اتاق هم بیشتر از بیست سانتیمتر باز نمی‌شد.

«اگر نصف شب خواستم بروم دستشویی، عالی می‌شود.»

«قبل از اینکه بخوابی برو دستشویی. تو دیگه بچه نیستی.»

بعد به نیکی گفت که ساعت ده تلویزیون را خاموش کند تا صدایش مزاحم تنزی نشود، بعد آن دو را ترک کرد.

شمعی که با نسیم خشک شبانه خاموش شده بود، هنوز آب نشده بود. بعد وقتی دیدند همدیگر را نمی‌بینند و نمی‌توانند حرف بزنند، به داخل سالن برگشتند و تا جایی که ممکن بود دور از خانم دیکینز و مردهای خاموش توی بار نشستند. از پدر و مادر بودن حرف زدند و از شغل‌های قبلی‌شان. سپس صحبت به مسائل شخصی کشیده شد. جس از مارتی گفت و اینکه یک بار برای تولدش به او قلاده هدیه داد. مارتی به او گفته بود «خودت گفتمی که قلاده لازم

داری». آقای نیکلاس هم متقابلاً از لارا همسر سابقش گفت و اینکه چطور یک بار روز تولدش غافلگیرش کرد و راننده فرستاد دنبالش تا او را ببرد به یک هتل شیک و صبحانه را آنجا در کنار دوستانش بخورد. ترتیب کار را چنان داده بود که بعد از صبحانه لارا به فروشگاه معروفی برود و هر چه می‌خواهد بخرد، بدون اینکه بودجه‌ای تعیین کرده باشد. بعد وقتی برای ناهار به او پیوست، لارا به شدت شاک‌ی بود که چرا تمام روز را مرخصی نگرفته و همراهش نبوده است. جس با خودش فکر کرد چقدر دوست دارد به آن صورت زیبای آرایش‌کرده یک سیلی جانانه بزند (صورت او را با هفت قلم آرایش مجسم می‌کرد).

«شما موظف بودید نفقه‌اش را بدهید؟»

«در اصل نه، ولی می‌دادم، تا آن روزی که برای بار سوم به آپارتمانم آمد و از وسایلم هرچه خواست برد.»

«ازش پس گرفتید؟»

«ارزش پیگیری و جرو بحث نداشت. حتی آن نقاشی مائو تسه دونگ.»

«قیمتش چقدر است؟»

«چی؟»

«نقاشی؟»

«چند هزار پوندی می‌شود.»

«آقای نیکلاس، من و شما زبان هم را نمی‌فهمیم.»

جس با دقت نگاهش کرد.

«قفل درِ خانه‌تان را عوض کردید؟»

آقای نیکلاس با دستپاچگی در صندلی‌اش جابه‌جا شد و گفت:

«این فقط...»

احتمالاً جس قیافه‌ای در هم کشید، چون آقای نیکلاس حرفش را عوض کرد و گفت:

«بسیار خُب. همسر سابقت به تو چقدر نفقه می‌دهد؟»

«هیچی.»

«هیچی؟»

ابروهای آقای نیکلاس از تعجب تا سر حد موهایش بالا رفت.

«ثبات روحی ندارد. نمی‌شود که کسی را به خاطر این اخلاقی مجازات کرد.»

«حتی اگر به این معنی باشد که تو و بچه‌ها تا این حد با مشکلات دست و پنجه نرم کنید؟

حق با توست، من و تو زبان هم را نمی‌فهمیم.»

جس چگونه می‌توانست توضیح دهد؟ خودش دو سال طول کشید تا درک کند. می‌دانست

بچه‌ها دلتنگ پدرشان هستند، ولی در دل خوشحال بود که مارتی ترک‌شان کرده است. حالا

خیالش راحت شده بود و دیگر نگران نبود که دوز و کلک‌های مارتی به آینده‌شان لطمه

وارد کند. اخلاق تند و بد مارتی که دیگر تحمل بچه‌ها را نداشت، خسته‌اش کرده بود. جس

بیشتر از این حرف‌ها خسته بود که بتواند کار درستی انجام بدهد. مارتی جس شانزده ساله

را دوست داشت، گونه‌ی فارغ‌البال و پرهیجان او را که کارهایش از روی هوس بود و هیچ

مسئولیتی سرش نمی‌شد. با این که خود مارتی تمام مسئولیت‌ها را گردن جس انداخته بود، اما از

چیزی که جس از کار در آمده بود خوشش نمی‌آمد. «آره، هر وقت اوضاع و احوالش سروسامان

گرفت، اول از همه باید مطمئن شوم که سهم خودش را می‌دهد. ولی ما الان راحتیم.» جس به

طبقه‌ی بالا نگاه کرد که تنزی و نیکی خوابیده بودند.

«من فکر می‌کنم الان نقطه‌ی عطف زندگی ما باشد، البته شاید شما درک نکنید. می‌دانم همه

خیال می‌کنند که نیکی و تنزی کمی غیرعادی هستند، اما من خوش‌شانسم که دارم‌شان. نازنین

و دوست‌داشتنی هستند.»

جس لیوانش را پر کرد و سر کشید. حالا هرچه زمان بیشتر می‌گذشت، گیل‌ها را راحت‌تر بالا می‌انداخت. هرچند نمی‌دانست که بعدش مینای دندان‌هایش چقدر آسیب خواهند دید.

«بچه‌های خوبی هستند.»

جس گفت:

«ممنونم. راستش را بخواهید امروز متوجه چیزی شدم. تا جایی که یادم می‌آید فقط این چند

روز گذشته فرصتش بوده که من و بچه‌ها با هم باشیم. سر کار نمی‌روم، نمی‌روم خانه‌های مردم برای نظافت، خرید نمی‌روم و دنبال کاری نیستم. بودن در کنارشان عالی است، البته اگر حرفم لوس و مسخره به نظر نیاید.»

«نه اصلاً.»

«نیکی خوابش برده. در صورتی که قبلش اصلاً نمی‌خوابید. من نمی‌دانم شما برایش چه کردید،

ولی ظاهراً...»

«هیچی، فقط کاری کردم که یر به یر شوند.»

جس گیل‌اش را بالا گرفت.

«در روز تولدتان یک اتفاق خوب افتاد، شما پسر را خوشحال کردید.»

«دیروز بود.»

جس لحظه‌ای فکر کرد. بعد گفت:

«امروز شما اصلاً بالا نیاوردید.»

«باشه. دیگه حرفش را نزن.»

وقتی روی نیمکت نشستند، جس دیگر نمی‌توانست او را درست ببیند. شاید دلیلش غذایی

بود که خوردند، یا چون درست بعد از کوکتل چهار تا آبجو خورد، شاید هم فقط چون به

چشمانش نگاه نمی‌کرد. آقای نیکلاس آسوده‌خاطر به نظر می‌رسید، به پشت تکیه داده و

پاهایش از زیر میز دراز بود.

بعد از خوردن پای جگر و سیب‌زمینی سرخ‌کرده، پیش از دور آخر، اتفاقی رخ داد که جس

نمی‌دانست چه بود. دلیلش فقط نوشیدن نبود یا این که حالا از مشکلات دور بودند یا این

واقعیت که سرانجام به مقصد نزدیک شده‌اند. جس می‌دید دلش نمی‌خواهد آقای نیکلاس

احساس خشم یا ناامیدی کند. دوست داشت لبخند وسیع و لطیف آقای نیکلاس را ببیند.

لبخندی که به نظر می‌رسید از خشم فروخورده‌اش می‌کاهد و جس می‌تواند ببیند او پیش

از اینکه زندگی‌اش دچار تلاطم شود، چگونه مردی بوده است. وقتی آقای نیکلاس یکی از آن

لبخندها را بر لبش می‌نشاند، تبسمش چنان شادی آور و غیرمنتظره می‌شد که متقابلاً نیش

جس هم تا بناگوش باز می‌شد. همین‌طور نشسته بودند و آرام حرف می‌زدند و به وزوز

تلویزیون بار و زمزمه‌هایی که از اطراف می‌آمد، گوش می‌دادند. گاهی هم مثل خل‌ها لبخند

می‌زدند.

آقای نیکلاس گفت:

«می‌دانی، تا حالا کسی مثل تو ندیده بودم.»

به میز ماتش برده و غرق در افکارش بود. جس خواست لطیفه‌ای درباره‌ی نظافتچی‌ها و

متصدی‌های پشت پیشخان بگوید، ولی یکباره احساس دل‌آشوبه کرد. سرش را برگرداند و

باقیمانده‌ی گیل‌ها را سر کشید. گوشش سرخ شده بود و وقتی مایع از گلویش پایین می‌رفت،

سوزشش را حس می‌کرد.

«شما بهترین مردی هستید که به عمرم دیده‌ام. شما مرد عمل هستید. حلال مشکلات. ظاهراً

هم هیچ وقت برای خودتان متأسف نمی‌شوید. از هر مانعی که سر راهتان قرار می‌گیرد عبور

می‌کنید.»

«آره ولی در حین عبور از موانع شلوارم پاره می‌شود و بارها زمین می‌خورم.»

«ولی کوتاه نمی‌آیید.»

«اگر کسی کمک کند. از حرفت گیج شدم.»

آقای نیکلاس جرعه‌ای سرکشید، بعد ادامه داد:

«من فقط... می‌خواستم بهت بگویم می‌دانم دیگه چیزی نمانده. اما ازاین سفر لذت بردم.

بیشتر از انتظارم.»

و پیش از این که جس متوجه حرفش شود، از دهانش خارج شد.

«آره. من هم.»

همین طور نشستند. آقای نیکلاس به زمین چشم دوخته بود. جس کنجکاو بود بداند آیا آقای

نیکلاس هم مثل او به همین چیزها فکر می‌کند.

«جس، یک چیز بگویم؟»

«بگویید.»

«دیگه بی‌قرار و مضطرب نیستی.»

سرشان را بالا گرفتند و به هم نگاه کردند، سؤالی در سکوت بین آنها ردوبدل شد. جس

می‌خواست سرش را برگرداند ولی قادر نبود. آقای نیکلاس فقط کسی بود که کمک‌شان کرد و

از مخمصه‌ای نجات‌شان داد. حالا هم تنها چیزی که جس می‌دید چشمان درشت تیره‌رنگ این

مرد بود و خط ضخیم و پرپشت روی پیشانی‌اش که از موهایش بر جا مانده بود. لب بالایش

با حالت مسحورکننده‌ای به خط باریکی تبدیل شده بود.

جس یاد حرف دوستش افتاد «تو جوانی، روز از نو روزی از نو».

اول آقای نیکلاس بود که صورتش را برگرداند.

«وای، ببین ساعت چند است! دیر شده. باید برویم بخوابیم. گفتم که صبح زود باید بیدار

شویم.»

صدایش کمی بلندتر از قبل شده بود.

«حساب کردم دیدم باید تا ساعت هفت راه افتاده باشیم تا وسط روز برسیم. از نظر شما

اشکالی که ندارد.»

«نه، اصلاً.»

وقتی جس از جایش بلند شد، کمی به نوسان افتاد. برای همین مجبور شد دستش را دراز کند

تا بازوی آقای نیکلاس را بگیرد. ولی مرد دور شده بود.

به مسافرخانه سفارش یک صبحانه‌ی زودهنگام دادند و به خانم دیکینز شب بخیر

صمیمانه‌ای گفتند و از پله‌های پشت‌بار بالا رفتند. جس جلو بود و آقای نیکلاس پشت سرش

می‌آمد. فکر جس به هزار راه می‌رفت. در پاگرد پلکان ایستاد و به سمت مرد برگشت. حس

می‌کرد در این سه روز گذشته برای اولین بار است او را می‌بیند.

«شب بخیر جسیکا ری توماس، «ری» با کسره و حرف ی.»

دست جس روی دستگیره قرار گرفت. به او زل زد، به شانه‌های پهن و بلوز تمیزش که هویتش

را بروز می‌داد، به چشمان محزون و مهربانش. نفس جس در گلویش بند آمده بود.

جس دستگیره را پایین آورد و به داخل هل داد.

«صبح می‌بینمتان.»

«می‌توانم صبح برات قهوه درست کنم، ولی تو همیشه اول از همه بیدار می‌شوی.»

جس نمی‌دانست چه بگوید. شاید همین طور فقط به او زل زد.

«جس!»

«بله؟»

«ممنونم برای همه چی. مریض که شدم بهم رسیدی. تولدم غافلگیرم کردی... شاید فردا نشه که ازت تشکر کنم...»

آقای نیکلاس لبخند نامیزانی زد. جس خواست جوابی بدهد، ولی حرف در دهانش ماند. برای همین، به خودش فشار آورد او هم در جواب لبخندی بزند. سپس در را به داخل هل داد. دوباره آمد حرفی بزند ولی وقتی دید در باز نمی‌شود، حرفش یادش رفت. جس برگشت و دوباره در را به داخل هل داد، اما در فقط چند سانتیمتری باز شد.

«چی شده؟»

جس هر دو دستش را روی دستگیره گذاشت و گفت:
«در باز نمی‌شود.»

در تکان هم نخورده بود.

آقای نیکلاس جلو رفت و در را هل داد. ولی در فقط کمی تکان خورد. همین طور که با دستگیره ور می‌رفت، گفت:

«قفل نیست. چیزی پشتش هست.»

جس چمباتمه زد و تلاش کرد آن طرف در را ببیند، آقای نیکلاس هم چراغ پاگرد را روشن کرد. جس از لای در بدن نورمن را دید که پشت در روی تشک خوابیده و پشت ستبرش به طرف اوست. جس آهسته گفت:

«نورمن، برو کنار.»

هیچ خبری نشد.

«نورمن!»

آقای نیکلاس به در تکیه داد و گفت:

«اگر من هل بدهم بیدار می‌شود، نه؟»

آقای نیکلاس با تمام وزنش به در فشار داد. گفت:

«وای خدای من.»

جس سرش را تکان داد.

«سگ ما را نمی‌شناسی.»

آقای نیکلاس دستگیره را ول کرد، در با صدای آرامی بسته شد. به هم زل زدند. تاریکی مطلق برقرار بود. از لای درزهای ناپیدایی نسیم ملایمی به داخل می‌وزید. درخت‌ها خش‌خش صدا می‌کردند و صدای باز و بسته شدن در اتومبیلی به گوش رسید، بعد هم غرش موتورش بلند شد. جس به آقای نیکلاس فکر می‌کرد که چگونه موفق شد لبخند بر لبان نیکی بنشانند، به انگشتانش که روی فرمان اتومبیل قرار داشتند. به او که کنار دیوار سنگی قوز کرده و سرش میان دستانش بود، به او که داشت تعریف می‌کرد چه اتفاقی برایش رخ داده است، به رنجش و خشمی که در چهره‌اش نقش بسته بود.

جس یاد حرف نیکی افتاد که چند هفته پیش گفته بود. «آدم فقط یک بار زندگی می‌کند.»

یادش آمد که به نیکی جواب داده بود این حرف فقط توجیهی است که ابلهان به زبان

می‌آورند تا هر کاری که دوست دارند بکنند، بدون اینکه به عواقبش فکر کنند.

به لیام فکر کرد. یاد حرف چلسی افتاد که به او گفته بود نباید راستش را به مردها بگوید چون هیچ مردی عاشق زنی که دو تا بچه دارد نمی‌شود. یادش آمد که چقدر از این حرف عصبانی شده بود، شاید دلیلش این بود که می‌دانست این حرف دقیقا درست است.

با خودش فکر کرد حتی اگر هم آقای نیکلاس به زندان نیفتد، باز غیرممکن است بعد از پایان سفر دوباره او را ببیند.

«آدم فقط یک بار زندگی می‌کند.»

جس در تاریکی دراز کشیده بود. از اشتیاق و حسرتی که در خود احساس می‌کرد گیج و منگ بود، از این حقیقت که برای اولین بار نمی‌داند درباره‌ی این جمله چه اظهارنظری بکند. حتی حس می‌کرد جمله را نمی‌فهمد.

اد نیکلاس با خودش فکر کرده بود هشت ساعت خوابیدن در یک پارکینگ نور چیز افتضاحی است و بدتر از آن نمی‌شود شبی را گذراند. سپس به این نتیجه رسیده بود که بدترین راه برای سپری شدن شب، خوابیدن در یک کاراوان غیرمتحرک در جایی در حوالی دربی است. جس خوابش برد، شاید هم خودش را به خواب زد: معلوم نبود. اد روی صندلی‌ای که اصلاً راحت نبود نشسته و به آسمان مهتابی که از لای پرده نمایان بود، چشم دوخته بود. پای راستش خواب رفته و پای چپش که از پتو بیرون بود، چیزی مانده بود از سرما یخ بزند. تلاش می‌کرد به چیزی فکر نکند.

نه.

به خودش می‌گفت کار درستی کرد که به این زن نه گفت و تمایلش را نادیده گرفت. کاری غیر از این نباید می‌کرد. زندگی خودش به اندازه‌ی کافی پیچیده است و دیگر لازم نیست یک زن نظافتچی و خانوادگی عجیب و غریبش را به آن اضافه کند (از خودش بدش آمد وقتی دید کلمه‌ی «نظافتچی» به ذهنش رسیده است). با اینکه مغز اد دیگر کار نمی‌کرد و جس، جسی که در لحظات آخر رفتاری غیرمعمول از خودش نشان داده بود، الان در کنارش حضور داشت، اد به خودش فشار می‌آورد منطقی فکر کند. می‌دید چنین ارتباطی نمی‌تواند عاقبت خوشی داشته باشد، آنها هیچ وجه اشتراکی با هم ندارند و از هیچ نظر مناسب هم نیستند، شاید سروکار خودش به زندان می‌افتاد. بچه‌های این زن به یک زندگی باثبات نیاز دارند، نه به کسی مثل او: درست که بچه‌ها را دوست دارد، اما به همان اندازه که شبه قاره هند را دوست دارد - درست که می‌داند چنین جایی وجود دارد، اما هیچ شناختی از آن ندارد و هرگز میل و رغبتی در خودش نمی‌بیند که به آنجا سفر کند.

گذشته از آن، واقعا عرضه‌ی ارتباط با زن‌ها را نداشت. همین تازه، از دو رابطه‌ی بسیار بدی که می‌توان تصورش را کرد، بیرون آمده بود. در واقع، احتمال اینکه با یک سفر ملال‌آور بشود وارد یک رابطه‌ی درست شد ضعیف است. آن هم سفری که فقط به این دلیل پیش آمده بود که در رودربایستی قرار گرفت و نمی‌دانست چگونه خودش را از شرش خلاص کند. از طرفی، شاید احتمالات بدتری وجود داشت که او الان در نظر نگرفته بود. شاید جس یک آدم روانی بود، درست که گفت که دنبال یک رابطه‌ی جدی نیست، اما شاید ترفندش بود برای جذب کردن اد. گرچه ظاهراً چنین زنی به نظر نمی‌رسید.

در صورتی که هیچ کدام از این موارد درباره‌ی دی‌ینا صدق نمی‌کرد.

اد همین طور روی صندلی نشسته بود و با ذهنی پریشان غرق در افکار بود. آرزو می‌کرد کاش می‌توانست در این باره با رونن حرف بزند. کم‌کم آسمان به رنگ نارنجی درآمد و بعد هم آبی پرزرق و برق. پاهای اد کاملاً خواب رفته بودند و خماری صبحگاهی که قبلاً به شکل منگی خودش را نشان می‌داد، حالا به سر درد شدیدی تبدیل شده بود که اد حس می‌کرد سرش می‌خواهد منفجر شود. از آنجا که چهره و حدود اندامی که زیر لحاف دراز کشیده بود زیر نوری که از بیرون به داخل می‌تابید پیدا بود، اد تلاش کرد نگاهش به سمت تختخواب که یکی دو متری از او فاصله داشت، نیفتد.

جس، نیکی را که یک جسد متحرک و رنگ‌پریده‌ی ملبس به تی‌شرت بود، به سمت اتومبیل

هدایت کرد و گفت:

«بجنب. دارد دیر می‌شود.»

«صبحانه نخوردم.»

«چون وقتی بهت گفتم پا شو، پا نشدی. توی راه چیزی بهت می‌دهیم بخوری. تنزی، تنزی، نورمن دستشویی رفته؟»

آسمان صبح سربی‌رنگ بود و به نظر می‌رسید تا زیر گوششان پایین آمده است. نرمه‌باران نوید باران تندی را می‌داد. اد پشت فرمان نشسته و جس در تکاپو بود، ترتیب کارها را می‌داد، غر می‌زد و وعده وعید می‌داد. از وقتی اد خمود و بی‌حال از خوابی که ظاهراً فقط بیست دقیقه طول کشیده بود، بیدار شده بود اوضاع و احوال جس همین بود. وسایل را جمع کرد، ساک‌ها را کشان‌کشان به طبقه‌ی پایین برد، نظارت کرد تا صبحانه را آماده کنند. اد فهمیده بود جس حتی یک بار هم به چشمان او نگاه نکرده است. تنزی بی‌صدا روی صندلی عقب نشست. اد خمیازه کشید و از آینه‌ی عقب به دخترک نگاه کرد.

«خوبی؟»

تنزی ساکت و خاموش سری تکان داد.

«اضطراب داری؟»

تنزی جوابی نداد.

«حالت تهوع داری؟»

تنزی با تکان سر تأیید کرد.

«سفر دیگر تمام شده. حالت خوب می‌شود. باور کن.»

دخترک جوری نگاهش کرد که اگر هر آدم بزرگی این حرف را می‌زد، خود اد هم دقیقاً همین نگاه را تحویلش می‌داد. اد صورتش را برگرداند و به بیرون پنجره چشم دوخت. چهره‌اش گرد و بی‌رنگ و چشمانش از خستگی ارغوانی‌رنگ بود. اد دوست داشت بداند تنزی شب گذشته تا کی بیدار بوده و درس خوانده است.

جس نورمن را عقب اتومبیل نشانده. نورمن با خودش بوی تند سگ مرطوب را به داخل آورده بود. جس نگاه کرد تا ببیند تنزی کمر بند بسته یا نه، بعد روی صندلی جلو نشست و سرانجام به طرف اد برگشت. چیزی از قیافه‌اش نمی‌شد خواند.

«حرکت کنیم.»

اتومبیل اد دیگر مثل همیشه نبود. همین سه روز کافی بود تا روکش کرم رنگ بی‌نقصش بوی بدی بگیرد و لک شود. حالا همه جا موی سگ بود و پلیور و کفش روی صندلی یا زیر آن چپانده شده بود. کف اتومبیل از پوست شکلات و خرده‌های چیپس به خش‌خش افتاده بود. ایستگاه رادیویی اتومبیل هم باب میل دیگران تنظیم شده بود.

هنگامی که شصت و پنج کیلومتر در ساعت در جاده می‌راند تغییری در اد رخ داده بود، حالا این حس که باید در جای دیگری باشد کم‌کم در او رنگ باخته بود، ولی خودش چندان متوجه‌اش نبود. اتفاقات بعدی را دیگر پیش‌بینی نمی‌کرد و نگران نبود که دوباره چه تلفنی به او خواهد شد. دیگر از خودش نمی‌پرسید آیا امکانش هست دی‌ینا لوئیس او را هم همراه خودش به زیر بکشد... در عوض حالا حس می‌کرد هست و دارد زندگی‌اش را می‌کند. اد نیکلاس در مه سحرگاهی کیلومترها راند، سرعت اتومبیل آن‌قدر کم بود که می‌شد از چشم‌انداز اطراف لذت برد و جنب‌وجوش شهرهای کوچک محل خرید و فروش و شهرهای بزرگ و تغییرات نامحسوس مناظر را دید. همین طور که پیش می‌رفتند به مردمی که در دنیایی کاملاً متفاوت از دنیای او زندگی می‌کردند، نگاه می‌کرد. به مردمی که در حال خرید مواد غذایی بودند، پشت فرمان اتومبیل‌شان نشسته بودند یا بچه‌هایشان را با پای پیاده به مدرسه

می‌بردند و برمی‌گرداندند. هیچ خبری از داستانِ پرماجرای خودش نداشت که کیلومترها به سمت جنوب در جریان بود. انگار از حجم و اندازه‌اش کاسته شده بود، دیگر بلایی نبود که بر او نازل شده باشد، بلکه ماکتی بود از دهکده‌ای پر از مشکلات.

در جاده‌ها راند و به پیش رفت. علی‌رغم سکوت کنایه‌آمیز زن کنار دستش و صورت خواب‌آلود نیکی که از آینه‌ی عقب دیده می‌شد (تنزی گفته بود نوجوانان تا پیش از ساعت یازده آماده‌ی هیچ کاری نیستند) و بوی گندی که گاه و بیگاه سگ از خودش منتشر می‌کرد، اد نیکلاس رفته‌رفته به نکته‌ای پی برد: قضیه آن طوری که انتظارش را داشت نیست. حالا از این فکر که اختیارِ اتومبیل و روزهای زندگی‌اش دوباره به دست خودش می‌افتاد، خوشحال نبود و حس نمی‌کرد نفس راحتی خواهد کشید. سردرگم بود و احساسات بغرنجی داشت. اد با بلندگوها و رفت تا صدای موسیقی بیشتر در عقب پخش شود و جلو اتومبیل موقتا سکوت شود.

«خوبی؟»

جس بدون این که صورتش را برگرداند، گفت:

«خوبم.»

اد به پشت سرش نگاهی انداخت، وقتی مطمئن شد حواس بچه‌ها به آنها نیست، گفت:

«در مورد دیشب...»

«فراموش کن.»

اد می‌خواست ابراز تأسف کند و بگوید برایش سخت بوده است. اما چه فایده‌ای داشت؟ همان طور که شب گذشته جس گفته بود آنها دو نفری هستند که دلیلی وجود ندارد دوباره همدیگر را ببینند.

«نمی‌توانم فراموش کنم، می‌خواستم توضیح بدهم که...»

«هیچ توضیحی لازم نیست. حق با تو بود. فکر مسخره‌ای بود.»

جس پاهایش را زیر بدنش جمع کرد، صورتش را از اد برگرداند و به بیرون پنجره چشم دوخت.

«فقط اینکه زندگی من زیادی...»

«جدی گفتم، اصلاً مهم نیست.»

جس نفس بلندی بیرون داد و اضافه کرد:

«فقط برام مهم است که به موقع به المپیاد برسیم.»

«ولی من دوست ندارم این جوری تمام شود.»

«چیزی نبود که حالا تمام شود.»

پایش را روی داشبورد گذاشت. گویی با این کارش گفت «به راهت ادامه بده». صورت تنزی بین دو صندلی جلو ظاهر شد.

«تا ابردین چند کیلومتر است؟»

«چی؟ منظورت این است چقدر مانده؟»

«نه، از ساوتپتن تا ابردین چند کیلومتر است؟»

اد گوشی تلفنش را از توی جیبش درآورد و به تنزی داد.

«خودت روی نقشه ببین.»

تنزی به صفحه‌ی تلفن زد، پیشانی‌اش خط افتاده بود.

«حدود هزار و ششصد کیلومتر؟»

«باید همین قدر باشد.»

«پس اگر ما ساعتی شصت و پنج کیلومتر آمده باشیم، دست کم باید روزی شش ساعت آمده

باشیم. و اگر من حامل بد نمی‌شد، تا حالا رسیده بودیم...»

«اگر بکوب می‌آمدیم، یک روزه هم می‌شد.»

تنزی که با نگاهش دامنه‌ی تپه‌های دوردست اسکاتلند را هدف قرار داده بود، بعد از اینکه متوجه‌ی حرف اد شد، گفت:

«یک روزه. ولی دیگه این قدر به ما خوش نمی‌گذشت. نه؟»

اد زیرچشمی به جس نگاه کرد.

«نه، خوش نمی‌گذشت.»

لحظه‌ای طول کشید تا نگاه جس به سمت او بچرخد.

«آره عزیزم، خوش نمی‌گذشت.»

لبخندش به طرز غریبی محزون بود.

اتومبیل کیلومترها جلو رفت و به نرمی و خوبی جاده‌ها را درمی‌نوردید. از مرز اسکاتلند عبور

کردند. اد تلاش می‌کرد جو شادی برقرار کند، ولی موفق نمی‌شد. یک بار ایستادند تا تنزی به

دستشویی برود، بیست دقیقه بعد هم برای نیکی ایستادند («نمی‌توانم صبر کنم، وقتی تنزی

رفت دستشویی من نیاز نداشتم»)، سه بار هم برای نورمن (دو بار به اشتباه فکر کردند به

دستشویی نیاز دارد). جس ساکت و خاموش کنارش نشسته بود، به ساعتش نگاه می‌کرد و

ناخن می‌جوید. همچنان صندل لانگشتی به پا داشت. لحظه‌ای به ذهن اد رسید که شاید

سردش شود. نیکی بی‌حال به بیرون پنجره، به چشم‌انداز تهی و به اندک خانه‌های سنگی که

در شیب تپه واقع بودند، چشم دوخته بود. اد دوست داشت بداند چه به روزگار این پسر

خواهد آمد. ده‌ها توصیه برای کمک به او در ذهن داشت، اما وقتی خودش را جای او گذاشت

و مجسم کرد کسی به سن و سال الان خودش می‌خواهد توصیه‌هایی به او بکند، حدس می‌زد

اگر خودش بود هیچ توجهی نمی‌کرد. متعجب بود که وقتی این خانواده به خانه‌اش برگردد،

جس چگونه می‌خواهد پسر را از خطر دور کند.

تلفن زنگ خورد، اد نگاهی به آن انداخت و قلبش هری فرو ریخت.

«لارا.»

«ادوئاردو، عزیزم، باید راجع به سقف باهات حرف بزنم.»

اد متوجه بود که یکباره جس توجه‌اش جلب شده است. برق نگاهش را دیده بود. یک لحظه

با خودش گفت کاش اصلاً به تلفن جواب نداده بود.

«لارا، من الان نمی‌توانم درموردش بحث کنم.»

«پول زیادی نیست. برای تو چیزی نیست. من با وکیل صحبت کردم، گفت برای تو رقمی

نیست.»

«لارا، قبلاً بهت گفتم، ما همه چی را حل و فصل نهایی کردیم.»

اد یکباره متوجه‌ی سکوت مطلق هر سه موجود عقب اتومبیل شد.

«ادوئاردو عزیزم، باید مشکل را حل کنی.»

«لارا...»

پیش از اینکه حرف بیشتری بزند، جس دست دراز کرد و گوشی را از دست اد قاپید.

«سلام لارا، جس هستم. خیلی خیلی متأسفم ولی باید بگویم نمی‌تواند هزینه سقف را بدهد،

برای همین تلفن زدن بهش هیچ فایده‌ای ندارد.»

سکوت کوتاه. بعد یک انفجار.

«تو کی هستی؟»

«من زن جدیدش هستم. حالا هم می‌خواهد که تصویر مائو را برگردانی. می‌توانی به وکیلش

بدهی. باشه؟ هر وقت توانستی. ممنونم خیلی زیاد.»

سکوتی که به دنبال آن برقرار شد مثل لحظات قبل از انفجارِ اتمی بود. اما پیش از اینکه کسی بفهمد بعدش چه اتفاقی افتاد، جس کلید قطع تماس را زد، و گوشی را به اد برگرداند. اد هم گوشی را به نرمی گرفت و خاموش کرد. گفت:

«باید ازت تشکر کنم.»

«خواهش می‌کنم.»

جس بی‌آنکه نگاهش کند، جواب داده بود. اد نگاهی به آینه‌ی عقب انداخت. خیلی مطمئن نبود ولی به نظرش آمد نیکی به خودش فشار می‌آورد که نخندد.

جایی بین ادینبورو و داندی (۱۵۱) در کوره‌راه باریک و پردرختی سرعت‌شان را کم کردند و بعد ایستادند تا یک گله گاو از عرض جاده عبور کند. گاوها وقتی از اطراف اتومبیل می‌گذشتند با کنجکاوی به سرنشینانش خیره نگاه می‌کردند، به دریای سیاه متحرکی شبیه بودند و چشمانشان در سرهای سیاه پرمو می‌چرخید. نورمن هم متقابلاً نگاهشان می‌کرد، بدنش از سکوتی که کرده بود و خشمی که ناشی از سردرگمی بود، خشک و سفت شده بود. تنزی عینکش را برداشت و چشمانش را مالید، با چشمانی که درست نمی‌دید، ماتش برده بود. نیکی گفت:

«ابردین آنگوس». (۱۵۲)

نورمن به یکباره و بی‌خبر، غرش‌کنان و خُرْخُرْکنان، کل بدنش را حرکت داد. ناگهان اتومبیل به یک طرف کشیده شد و پارس کرکننده‌ی سگ در اتومبیل پیچید، فضای بسته‌ی داخل اتومبیل هم به شدت و حدت آن افزود. صدلی عقب از سروصدا و دست و پا زدن سگی بی‌قرار و پریشان، شلوغ و به‌هم ریخته شده بود. نیکی و جس در تکاپو بودند که سگ را آرام کنند. «مامی!»

«نورمن! ساکت!»

سگ روی تنزی بود و صورتش محکم به شیشه‌ی اتومبیل چسبیده بود. اد فقط کت صورتی تنزی را که زیر سگ دست و پا می‌زد، می‌دید. جس از بالای صدلی به طرف سگ هجوم برد و گردنش را گرفت. تلاش کردند نورمن را از لب پنجره کنار بکشند. سگ زوزه‌کشان و عصبی مقابله می‌کرد و نمی‌گذاشت کسی به او دست بزند، آب دهانش در حجم زیادی به اطراف پاشیده می‌شد.

«نورمن، خیلی احمقی! کوفتی...»

تنزی که همیشه از سگ دفاع می‌کرد، همین‌طور که تلاش می‌کرد خودش را بلند کند گفت:

«تا حالا گاو ندیده بود.»

«خدای من، نورمن!»

«تنزی خوبی؟»

«خوبم.»

گاوها اطراف اتومبیل را گرفته و از سروصدای خشم‌آلود سگ بی‌حرکت مانده بودند. از شیشه‌ی عقب اتومبیل که حالا سراسر بخار گرفته بود، چوپان را دیدند که به اقتضای شغلش خونسرد و بی‌خیال و با قدم‌هایی سنگین از پشت سر می‌آید. وقتی از کنارشان رد شد، با حالتی بسیار نامحسوس سرش را برای آنها تکان داد، گویی زمان برایش بی‌مفهوم بود و تا ابد فرصت داشت. نورمن همین‌طور زوزه می‌کشید و نمی‌گذاشت کسی به او دست بزند.

جس دستی به موهایش کشید، لُپش را باد کرد و گفت:

«تا حالا ندیده بودم این جور قاطی کند. شاید بوی گوشت گاو به مشامش رسیده.»
اد گفت:

«نمی‌دانستم از این شلوغ‌بازی‌ها هم بلد است.»

«مامی، عینکم. نورمن عینکم را شکست.»

تکه فلز کج و معوج را بالا گرفت. ساعت یک ربع از ده گذشته بود.

«من که بدون عینک جایی را نمی‌بینم.»

جس به اد نگاه کرد و در دلش گفت «گند بزند.» اد گفت:

«خُب، یک کیسه پلاستیکی بردار، مجبورم پایم را روی گاز بگذارم.»

با سرعت زیاد در جاده به حرکت درآمدند. کمی سردشان شده بود. شیشه پایین بود و باد به داخل می‌وزید و غرش کوبنده‌اش مانع از حرف زدن آنها می‌شد. جاده‌های اسکاتلند عریض و خلوت بود، و اد چنان با سرعت رانندگی می‌کرد که جهت‌یاب ماهواره‌ای دائم در حال برآورد بود که تا مقصد چقدر مانده است. هر دقیقه‌ای که می‌گذشت برای اد یک مشت هوایی خیالی بود که به سرش کوبیده می‌شد. تنزی دو بار بالا آورد. با این حال، اد نایستاد تا تنزی لب جاده استفراغ کند.

«حالش خیلی بد است.»

تنزی هم فقط می‌گفت:

«خوبم. باور کنید خوبم.»

صورتش داخل کیسه پلاستیکی بود.

«عزیزم نمی‌خواهی بایستیم، فقط یک دقیقه؟»

«نه نایستیم، خبر مرگم...»

فرصتی برای توقف وجود نداشت و حالا سفر با اتومبیل سخت‌تر شده بود. نیکی صورتش را از خواهرش برگردانده و دماغش را گرفته بود. حتی نورمن هم تا جایی که ممکن بود سرش را از پنجره بیرون کرده بود.

اد مثل راننده‌های آگهی تبلیغاتی اتومبیل‌های لوکس در حال رانندگی بود. با سرعت زیاد از پیچ و خم جاده‌های خلوت می‌گذشت و در امتداد تپه‌های پرباد و قدیمی می‌راند. اتومبیل طوری جاده‌های لیز و لغزنده را درمی‌نوردید که گویی برای آن ساخته شده است. اد یادش رفته بود که سردش است، اتومبیلش کثیف شده و زندگی‌اش به گند کشیده شده. در آن چشم‌اندازهای حیرت‌انگیز، تمام حواسش به رانندگی بود و تا جایی که ایمن بود تخت گاز می‌رفت. برایش مثل تجربه‌ی روحی بود، یک تجربه‌ی روحی که با صدای گاه و بیگاه دخترکی که داخل کیسه پلاستیکی عُق می‌زد، نقض می‌شد.

آنها را به موقع به مقصد می‌رساند، مطمئن بود. در ماه‌های گذشته هرگز تا این حد مصمم نبود و در خودش انگیزه ندیده بود. سرانجام وقتی ابردین مقابل‌شان ظاهر شد، با آن ساختمان‌های وسیع و خاکستریِ نقره‌ای‌رنگش و آسمان‌خراش‌های سربه فلک‌کشیده‌ی مدرنش، ذهن اد جلوتر از همه به پیش می‌راند. به سمت مرکز شهر رفت، خیابان‌ها باریک می‌شدند و کم‌کم خیابان‌های سنگفرشی نمایان شدند. در سمت راست‌شان اسکله و نفتکش‌های عظیم‌الجثه می‌دیدند و در این قسمت شهر، ترافیک سنگین شده بود. به تدریج و به طرزی اجتناب‌ناپذیر اعتماد به نفس اد به او بازگشته بود. سرعت اتومبیل را آهسته کرد و در سکوت دلهره‌آوری به پیش راند. تلاش می‌کرد از خیابان‌های فرعی ابردین عبور کند، ولی فایده نداشت و در وقت صرفه‌جویی نمی‌شد. حالا جهت‌یاب ماهواره‌ای در مقابله با او قرار گرفته بود و زمانی را که کسر کرده بود، اضافه می‌کرد. پانزده دقیقه، نوزده دقیقه، بیست و دو دقیقه تا دانشگاه مانده بود. بیست و پنج دقیقه. خیلی بود.

جس بدون اینکه فرد خاصی را مخاطب قرار داده باشد، گفت:

«چقدر تأخیر داریم؟»

همین طور هم با دگمه‌های رادیو ور می‌رفت تا ایستگاه گزارش ترافیک را پیدا کند.

«چرا راه‌بندان شده؟»

«از تعداد زیاد ماشین‌ها.»

نیکی گفت:

«چه توضیح بیخودی، معلوم است که ترافیک از تعداد زیاد ماشین است. چی غیر از این می‌تواند باشد؟»

تنزی گفت:

«شاید تصادف شده.»

«ولی مشکل باز هم همان تعداد زیاد ماشین‌هاست.»

«نه، میزان رفت و آمد ماشین‌ها که باعث کندی می‌شود یک موضوع دیگر است.»

«ولی نتیجه که همان است.»

«اما توضیح درستی نیست.»

جس به جهت یاب ماهواره‌ای نگاه کرد.

«تا اینجا درست آمدیم؟ فکر نمی‌کردم دانشگاه نزدیک اسکله باشد.»

«باید اسکله را رد کنیم تا به دانشگاه برسیم.»

«مطمئنی؟»

«جس مطمئنم.»

اد تلاش می‌کرد آهنگ صدایش مضطرب نباشد.

«به جهت یاب نگاه کن.»

سکوت مختصری برقرار شد. رنگ چراغ راهنمایی روبه‌رو دو بار عوض شد بی‌آنکه حتی یک اتومبیل هم حرکت کند. جس دائماً وول می‌خورد و در صندلی‌اش جابه‌جا می‌شد، به اطراف نگاه می‌کرد تا ببیند آیا راه خلوتی بوده که می‌توانستند بروند و نرفتند. اد او را سرزنش نمی‌کرد، خودش هم همین احساس را داشت.

وقتی چراغ برای بار چهارم قرمز شد، اد زیرلب به جس گفت:

«گمان نکنم وقت کنیم عینک نو براش بگیریم.»

«ولی بدون عینک که چیزی نمی‌بیند.»

«اگر برویم دنبال عینک، تا ظهر هم نمی‌رسیم.»

جس لبش را به دندان گرفت. بعد در صندلی‌اش چرخید.

«تنزی! هیچ جوری نمی‌توانی از عینک شکسته استفاده کنی؟»

یک صورت رنگ‌پریده از کیسه پلاستیکی بیرون آمد.

«ببینم می‌شود.»

همین‌طور راه‌بندان بود و اتومبیل‌ها سرجایشان ایستاده بودند. همه ساکت بودند و کسی چیزی نمی‌گفت. لحظه‌به‌لحظه به فشار و اضطراب موجود در اتومبیل افزوده می‌شد. وقتی نورمن زوزه کشید، همه با هم غرولندکنان گفتند:

«نورمن خفه شو!»

اد حس می‌کرد فشار خورش بالا رفته است. گویی حالا مسئولیت رساندن آنها به مقصد بیشتر بر دوشش سنگینی می‌کرد. چرا نیم ساعت زودتر راه نیفتاده بودند؟ چرا حواسش را بیشتر جمع نکرده بود؟ اگر به موقع نمی‌رسیدند، چه اتفاقی می‌افتاد؟ اد زیرچشمی به جس که به طرزی بسیار عصبی به زانوانش ضربه می‌زد، نگاه کرد. می‌دانست احتمالاً او هم به همین چیزها فکر می‌کند. عاقبت، به شکلی نامعلوم، گویی خداوند آنها را بازی داده باشد، راه باز شد و حرکت کردند.

اد اتومبیل را در خیابان‌های سنگفرش‌شده به جلو می‌راند و جس فریاد می‌زد:

«برو، برو!»

مثل مربی‌های سوارکاری روی داشبورد اتومبیل به جلو خم شده بود. اد اتومبیل را در پیچ و خم خیابان‌ها می‌سُراند و خط ترمزش بر جا می‌ماند. چنان با سرعت که جهت‌یاب ماهواره‌ای گیج شده بود. اتومبیل سرانجام روی دو چرخ وارد محوطه‌ی دانشگاه شد، علائم کوچک چاپی را که روی میله‌هایی قرار داده بودند و اینجا و آنجا و بدون نظم خاصی در مسیر دیده می‌شد، دنبال کردند تا سرانجام به ساختمان داوونز (۱۵۳) رسیدند، یک ساختمان اداری بد نما از دهه ۱۹۷۰ که مثل بقیه‌ی ساختمان‌ها از سنگ گرانیت خاکستری بود. اتومبیل قیژقیژکنان وارد پارکینگ شد و همه چیز به پایان رسید. اد نفس راحتی کشید و به ساعت نگاه کرد. شش دقیقه به دوازده بود.

«تمام شد؟»

«تمام شد.»

جس گیج و منگ بود، باورش نمی‌شد سرانجام رسیده‌اند. کمربند صندلی را باز کرد و به پارکینگ چشم دوخت، به پسرهایی که سالانه‌سالانه راه می‌رفتند و گویی هیچ عجله‌ای نداشتند. بعضی‌ها با وسائل الکترونیکی سرگرم بودند، برخی هم توسط پدر و مادرهای مضطرب‌شان همراهی می‌شدند. همه یونیفورم مدرسه‌های دولتی به تن داشتند. جس گفت:

«فکر می‌کردم بزرگ‌تر از این باشد.»

نیکی که در آن هوای بارانی و دلگیر به بیرون پنجره چشم دوخته بود، گفت:

«آره، چون ریاضیات پیشرفته باید هم این جماعت را دنبال خودش بکشد.»

تنزی گفت:

«من که چیزی نمی‌بینم.»

«ببینید، شما بروید داخل و ثبت‌نام کنید. من هم می‌روم دنبال عینک.»

جس صورتش را به طرف او برگرداند.

«ولی نمره‌ی عینکش معلوم نیست.»

«خودم ترتیبش را می‌دهم. شما فقط بروید. زود باشید.»

اد همین‌طور که از پارکینگ بیرون می‌رفت و راهی مرکز شهر می‌شد، متوجه نگاه خیره‌ی جس بود که به او زل زده است.

هفت دقیقه طول کشید و سه جا سر زد تا داروخانه‌ای پیدا کرد که آن‌قدر بزرگ باشد که عینک مطالعه بفروشد. اد چنان ترمز بدی کرد که نورمن به جلو پرت شد و سر گنده‌اش به شانه‌ی اد کوبیده شد. نورمن غرولندکنان خودش را جابه‌جا کرد. اد گفت:

«همین جا همان.»

سپس به داخل داروخانه هجوم برد. به غیر از یک زن مسنِ سبد به دست و دو فروشنده‌ای که نجواکنان با هم حرف می‌زدند، کسی داخل داروخانه نبود. اد به سمت قفسه‌ها رفت، از مقابل قفسه‌ی پنبه‌های بهداشتی و خمیردندان و پماد مخصوص زگیل و هدایای کریسمس که تخفیف خورده بودند، گذشت. سرانجام قفسه‌ی عینک‌ها را پیدا کرد که کنار صندوق بود. ای داد و بیداد! کاش پرسیده بود که دخترک دوربین است یا نزدیک‌بین. دست در جیبش کرد تا گوشی را درآورد و بپرسد، ولی یادش آمد که شماره تلفن جس را ندارد.

«ای بابا، گند بزند، گند بزند.»

همان‌جا ایستاد و تلاش کرد حدسی با خودش بزند. از ظواهر امر برمی‌آمد که نمره‌ی چشمش بالاست. او را هرگز بدون عینک ندیده بود. یعنی نزدیک‌بین بود؟ آیا بچه‌ها معمولاً دوربین هستند؟ می‌دانست این آدم بزرگ‌ها هستند که چیزها را دور نگه می‌دارند تا ببینند. حدود ده ثانیه‌ای همین‌طور مردد ایستاد، بعد از لحظاتی دودلی، عینک‌ها را یکی یکی از قفسه

برداشت و نگاه کرد، دوربین و نزدیک‌بین، نمره بالا و متوسط، بعد همه را با نایلون‌هایشان روی پیشخان ریخت.

دختر فروشنده که با زن مسن صحبت می‌کرد، حرفش را قطع کرد. اول به عینک‌های روی پیشخان، بعد به اد نگاه کرد. اد که متوجه‌ی نگاه دختر شده بود، دید که به آب دهان روی یقه‌اش زل زده است. اد تلاش کرد بی‌سروصدا آن را با سرآستینش پاک کند. اما نتیجه‌اش فقط این شد که بزاق دهان نورمن به یقه‌ی کتش هم کشید.

«همه را می‌برم. تمامش. اما فقط اگر بتوانید در کمتر از سی ثانیه وارد صندوق کنید.»

دختر به مدیر داروخانه نگاه کرد، زن نگاه تندی به اد انداخت. بعد با تکان نامحسوس سرش تأیید کرد. دختر بدون یک کلمه حرف، سرگرم شد و خرید را وارد صندوق کرد. عینک‌ها را یکی‌یکی با دقت داخل کیسه‌های جداگانه‌ای می‌گذاشت. اد دست دراز کرد تا عینک‌ها را داخل کیسه نایلونی بچپاند.

«نه، نه. دیرم شده.»

«کارت تخفیف داروخانه دارید؟»

«نه، ندارم.»

«امروز ما در قسمت مواد غذایی رژیمی فروش فوق‌العاده داریم و اگر مایل باشید در ازای دو تا خرید می‌توانید سه تا...»

اد شتابان به جلو خزید و کیسه‌ی عینک‌ها را که از روی پیشخان افتاده بود، برداشت.

«نه نه ممنونم. چیزی نمی‌خواهم.»

دختر سرانجام گفت:

«قربان، صد و هفتاد و چهار پوند.»

سپس به پشت سر اد نگاه کرد، گویی فکر می‌کرد الان است که فیلمبردار برنامه‌های دوربین مخفی تلویزیونی وارد داروخانه شود. ولی اد حساب صندوق را داد و کیسه‌ی نایلونی را از روی پیشخان قاپید و به سمت اتومبیلش دوید. وقتی از در داروخانه خارج می‌شد، شنید که کسی با لهجه‌ی غلیظ اسکاتلندی گفت:

«هیچی حالیش نبود.»

وقتی برگشت، کسی در پارکینگ نبود. درست بیرون در ورودی پارک کرد و نورمن را که بی‌حوصله خودش را در صندلی عقب بالا کشیده بود، تنها گذاشت. به سمت ساختمان دوید، داخل رفت و قدم در راهرویی گذاشت که صدای پا در آن می‌پیچید. از کسی که از کنارش رد می‌شد، با صدای بلند پرسید.

«مسابقه‌ی ریاضی؟ مسابقه‌ی ریاضی؟»

مرد بدون آنکه چیزی بگوید به نوشته‌ای که روکش نایلونی داشت، اشاره کرد. اد همین طور که پله‌ها را دو تا یکی می‌کرد، به طبقه‌ی بالا رفت و وارد یک راهروی دیگر شد. بعد هم اتاق انتظار. دو مرد پشت پیشخان نشسته بودند. نیکی و جس در سمت دیگرِ اتاق ایستاده بودند. جس قدمی به سمتش برداشت. اد گفت:

«گرفتم.»

سپس فاتحانه کیسه‌ی نایلونی را به سمت جس گرفت. چنان از نفس افتاده بود که قادر به حرف زدن نبود. جس گفت:

«رفته داخل. مسابقه شروع شده.»

اد که به سختی نفس می‌کشید نگاهی به ساعت انداخت. دوازده و هفت دقیقه بود. به مرد پشت پیشخان گفت:

«ببخشید. باید عینک یکی از بچه‌ها را بهش بدهم.»



مرد سرش را آهسته بالا گرفت. به کیسه‌ی نایلونی که اد مقابلش گرفته بود، نگاه کرد. اد به جلو خم شده و کیسه را به سمت او گرفته بود.

«سر راه که می‌آمدیم عینکش شکست. بدون عینک چیزی نمی‌بیند.»

«قربان، متأسفانه کسی اجازه ندارد وارد سالن شود.»

اد با تکان سر تصدیق کرد.

«البته، البته. خودتان ببیند. توی کیسه فقط عینک هست و من قصد بدی ندارم. شماره‌اش را نمی‌دانستم برای همین چند تا عینک خریدم تا خودش ببیند کدام به چشمش می‌خورد. می‌توانید خودتان ببینید. هیچ کلکی در کارم نیست. فقط می‌خواهم عینک‌ها را به دستش برسانم.»

مرد کیسه را از دست اد گرفت و داخلش را نگاه کرد.

«باید این کیسه را به خودش بدهیم تا ببیند کدام به چشمش می‌خورد.»

مرد سرش را اندکی تکان داد و گفت:

«قربان، اجازه نداریم حواس بقیه را پرت کنیم.»

«این بار اشکالی ندارد. موضوع حیاتی است.»

«خلاف قانون است.»

اد ده ثانیه‌ی تمام به او چشم دوخت. بعد صاف ایستاد، یک دستش را روی سرش گذاشت و راه افتاد. فشاری در خودش حس می‌کرد که مثل کتری جوشان روی شعله‌ی گاز در حال غلیان بود. سپس به سمت مرد برگشت و گفت:

«یک چیز را می‌دانید؟ دقیقاً سه شبانه روز طول کشید تا خودمان را برسانیم اینجا. توی این سه روز ماشین تروتمیزم پر از استفراغ شد و یک سگ بلاهایی سر صندلی ماشینم آورد که قابل گفتن نیست، و خدا می‌داند من چقدر از سگ بدم می‌آید. با یک غریبه توی ماشین خوابیدم و پدرم درآمد. سر راه، شب را در جاهایی خوابیدم که هیچ آدم حسابی‌ای حاضر نمی‌شود یک شب هم آنجا بخوابد. سیبی خوردم که یک پسر نوجوان داخل شلوار تنگش گذاشت و از هتل با خودش آورد. و کبابی خوردم که فقط می‌توانم بگویم حتماً از گوشت آدم بود. خودم توی لندن کار مهمی داشتم، اما ول کردم و آدم‌هایی را که اصلاً نمی‌شناختم سوار ماشینم کردم و هزار کیلومتر رانندگی کردم، که البته بعد دیدم چه آدم‌های بسیار نازنینی هستند، فقط به این خاطر که فهمیدم این مسابقه چقدر برایشان مهم است. چقدر حیاتی است. چون این دختر کوچک عاشق ریاضی است. حالا هم اگر عینک نزنند چیزی نمی‌بیند و نمی‌تواند امتحانش را خوب بدهد. و اگر مسابقه را نبرد، تنها شانسیش را برای رفتن به مدرسه‌ای که واقعا باید برود، از دست می‌دهد. و اگر نگذارید عینک به دست این دختر برسد، می‌دانید من چه خواهم کرد؟»

مرد همین طور خیره نگاهش می‌کرد.

«می‌روم داخل سالن و یکی یکی ورقه‌ها را برمی‌دارم و جرواجر می‌کنم. این قدر سریع که فرصت نکنید مأموران امنیتی‌تان را خبر کنید. و می‌دانید چرا این کار را می‌کنم؟»

مرد آب دهانش را قورت داد و گفت:

«نه.»

«چون ارزشش را دارد.»

اد دوباره به سمت مرد برگشت و مقابلش خم شد.

«این کار را خواهم کرد. چون من همین الان که مقابلتان ایستاده‌ام، چیزی برای از دست دادن ندارم.»

از حالتی که مرد به او ماتش برده بود و از حالتی که جس به طرفش قدم برداشت، پیدا بود

صورتش جور خاصی شده است. خودش هم حس می‌کرد. تا آن روز هرگز چنین قیافه‌ای به خودش نگرفته بود. جس دستش را به نرمی روی بازوی او گذاشت و کیسه‌ی نایلونی عینک‌ها را به دست مرد داد. سپس با لحن ملایمی گفت:

«ما خیلی خیلی ممنون می‌شویم که بدهید بهش.»

مرد ایستاد، از پشت پیشخان بیرون آمد و به سمت در رفت. تمام مدت هم نگاهش به اد بود.

«اجازه بدهید ببینم چه کار می‌توانم بکنم.»

سپس به آرامی در را پشت سرش بست.

جس و اد و نیکی ساکت و خاموش به سمت اتومبیل رفتند. هیچ توجهی به باران نداشتند. جس وسایل‌شان را از اتومبیل بیرون آورد. نیکی گوشه‌ای در آن نزدیکی ایستاد و دستش را تا ته توی جیب شلوار جینش کرد. شلوارش حالا تنگ‌تر از قبل شده بود. جس لبخند زد و گفت:

«بالاخره موفق شدیم.»

اد با سر به طرف اتومبیلش اشاره کرد و گفت:

«گفته بودم. منتظر بمانم تا امتحانش را بدهد؟»

جس چینی به بینی‌اش انداخت و گفت:

«نه، دست شما درد نکند. به اندازه‌ی کافی به شما زحمت دادیم.»

اد لبخند شل و ولش را حس می‌کرد.

«امشب کجا می‌خوابید؟»

«اگر مسابقه را ببرد، می‌رویم یک هتل درست و حسابی. اگر نه...»

شانه بالا انداخت.

«ایستگاه اتوبوس.»

اما جوری این جمله را به زبان آورد که انگار خودش قبول ندارد. جس به سمت عقب اتومبیل رفت. نورمن که باران را تماشا می‌کرد و دلش نمی‌خواست پیاده شود، به جس نگاه کرد. جس سرش را داخل اتومبیل کرد و گفت:

«نورمن، وقت رفتن است.»

توده‌ی کوچکی از وسایل و کیف، پشت اتومبیل، روی زمین بود. جس کتی از داخل ساک بیرون کشید و دست نیکی داد.

«بپوش، هوا سرد است.»

بوی شوری دریا در هوا پیچیده بود. یکباره یاد دریاکنار افتاد.

«خُب، همین؟»

«ممنونم برای همه چی. ما را تا اینجا رساندید، عینک، همه چی.»

برای اولین بار درست به هم نگاه کردند، هزار تا چیز بود که اد می‌خواست به زبان بیاورد. نیکی با دستپاچگی دستش را بالا گرفت و گفت:

«ممنونم آقای نیکلاس.»

اد دست در جیبش کرد تا تلفنی را که از داشبورد اتومبیلش برداشته بود، بیرون بیاورد. آن را به طرف نیکی پرت کرد و گفت:

«اضافی است، لازمش ندارم.»

«واقعا؟»

نیکی با یک دستش گرفت و با ناباوری نگاهش کرد. جس اخمی کرد و گفت:

«نمی‌توانیم قبول کنیم. به اندازه‌ی کافی شرمنده‌تان هستیم.»

«چیز خاصی نیست. اگر نیکی نگیرد، باید بفرستم برای بازیافت. فقط زحمت من را کم

می‌کنید.»

جس به زمین نگاه کرد، به نظر رسید می‌خواهد حرفی بزند. بعد سرش را بالا گرفت. دم‌اسبی موهایش را بی‌آنکه نیازی باشد باز کرد و دوباره بست.

«باز هم ممنون.»

دستش را به طرف اد دراز کرد. اد مکثی کرد و بعد دست داد، تلاش می‌کرد شب گذشته را که به یکباره در ذهنش زنده شده بود، پس بزند.

«در کنار پدرتان خوش بگذرد، و ناهار خوبی بخورید. امیدوارم مشکلات کاری‌ات هم حل شود. مطمئنم اوضاع روبه‌راه می‌شود. یادتان باشد در زندگی چیزهای خوب هم پیش می‌آید.»

وقتی دستش را از دست اد بیرون کشید، اد به طرز غریبی حس کرد چیزی را از دست داده است. جس که حالا حواسش جای دیگر رفته بود، برگشت و به پشت سرش نگاه کرد.

«بیا جای خشکی پیدا کنیم و وسایل را بگذاریم.»

اد گفت:

«صبر کن.»

سپس از جیب کتتش کارت ویزیت درآورد و تندتند شماره‌ای رویش نوشت و به سمت جس رفت.

«زنگ بزن.»

یکی از شماره‌ها خوانا نبود. اد جس را می‌دید که به کارت ماتش برده است.

«سه است.»

اد دستش را توی جیب کرد، مثل نوجوانان دستپاچه شده بود.

«لطفا زنگ بزن، دوست دارم بدانم تنزی چی کار کرد.»

جس با تکان سر تصدیق کرد. چیزی از قیافه‌اش خوانده نمی‌شد. بعد رفت. مثل چوپانی هوشیار و گوش‌به‌زنگ پسر را از پشت سر به جلو سوق می‌داد. اد نشست و تماشايشان کرد که ساک بزرگ مسافرتی و سگ خشمگین و نافرمان‌شان را به دنبال خود می‌کشیدند. سر نبش ساختمان بتونی خاکستری پیچیدند و از نظر ناپدید شدند.

اتومبیل در سکوت فرو رفته بود. حتی در لحظاتی که همه ساکت بودند و کسی چیزی نمی‌گفت، اد به شیشه‌های بخارگرفته و حس مبهم حرکات مداومی که از بودن در جایی محدود با چند نفر دیگر ناشی می‌شد عادت کرده بود. به صدای بنگ‌بنگ خفه‌ی بازی کامپیوتری نیکی، به وول خوردن جس. حالا به تار موهای بلند تیره‌رنگ داخل اتومبیل و ردّ شبح‌مانند آب دهان در وسط صندلی عقب، جایی که نورمن نشسته بود، زل زده بود و حس می‌کرد داخل خانه‌ی متروکه‌ای ایستاده است. به خرده‌های نان و هسته‌ی سیب که در جاسیگاری عقب چپانده شده بود و شکلات‌های آب‌شده و روزنامه‌ی تا شده‌ی داخل جیب صندلی نگاه کرد. لباس‌های خیسش با چوب‌لباسی از شیشه‌ی عقب آویزان بود. به کتاب‌های ریاضی که در گوشه‌ی صندلی افتاده بود و ظاهراً تنزی از روی عجله آنها را جا گذاشته بود. با خودش فکر کرد آیا بردارد و ببرد به او بدهد. ولی فایده‌اش چه بود؟ حالا دیگر دیر بود. خیلی دیر.

داخل پارکینگ دلگیر و سرد و پر باد نشست و به آخرین والدینی چشم دوخت که می‌دانستند برای پرداخت قبض پارکینگ باید منتظر بمانند، برای همین سلانه‌سلانه و با وقت‌کشی به سمت اتومبیل‌شان می‌رفتند. اد به جلو خم شد و مدتی همین‌طور سرش را روی فرمان اتومبیل گذاشت. بعد وقتی متوجه شد فقط اتومبیل خودش در پارکینگ است، اتومبیل را روشن کرد و راه افتاد.

حدود سی و پنج کیلومتر که راند، تازه متوجه شد چقدر خسته است. سه شب پشت سر هم بی‌خوابی، خماری صبحگاهی و صدها کیلومتر رانندگی او را از پا درآورده بود. حس می‌کرد چشمانش دیگر نمی‌بیند. رادیو روشن کرد. شیشه‌ها را پایین داد، بعد وقتی دید فایده‌ای ندارد مقابل کافه‌ای در حاشیه‌ی خیابان ایستاد تا قهوه‌ای بنوشد.

با وجودی که وقت ناهار بود، کافه خلوت بود. در گوشه‌ای از کافه، آشپزی که غذاهای فوری درست می‌کرد، در تابه‌ای که از چربی سیاه شده بود، چیزی سرخ می‌کرد که دیده نمی‌شد. کلاه روی سرش عقب رفته بود. دو سه تا مرد کت و شلواری در سمت دیگر سالن نشسته بودند و سرشان با گوشی تلفن و روزنامه گرم بود و توجهی به اطراف نداشتند. تابلوی روی دیوار شانزده نوع خوراک از سوسیس، تخم مرغ، ژامبون، سیب‌زمینی سرخ کرده و لوبیا چیتی معرفی می‌کرد. او روزنامه‌ای از روی قفسه برداشت و به سمت میزی رفت. به گارسون سفارش قهوه داد.

«شرمنده قربان. در این ساعت روز فقط غذا سرو می‌کنیم.»

لهجه‌ی زن به قدری غلیظ بود که او مجبور شد به خودش فشار بیاورد تا بفهمد چه می‌گوید.
«آها، بسیار خُب!»

معمای خرید و فروش سهام یک کمپانی بزرگ انگلیسی

او به تیترو روزنامه زل زد.

«قربان؟»

«هان؟»

حس می‌کرد پوستش به خارش افتاده است.

«اگر می‌خواهید اینجا بنشینید، باید غذا سفارش بدهید.»

«آها.»

اداره‌ی خدمات مالی شب گذشته تأیید کرد که در حال تحقیق در زمینه‌ی خرید و فروش سهام یک کمپانی است که با سوءاستفاده از اطلاعات محرمانه انجام شده و ارزشی برابر با چند میلیون پوند دارد. تحقیقات در اروپا و امریکا انجام می‌شود و شامل بورس لندن و نیویورک نیز می‌گردد، و همچنین اداره‌ی کل اوراق بهادار و دادوستد و اداره‌ی خدمات مالی امریکا.

تا کنون کسی بازداشت نشده است. اما منبع موثقی در اداره پلیس لندن گفته است «به زودی افرادی دستگیر خواهند شد.»

«قربان؟»

زن مجبور شد دو بار تکرار کند تا او متوجه شود. او سرش را بالا گرفت. زن جوانی بود با بینی پر از کک و مک. موهایش وزوزی و مثل نم در هم تنیده بود. مقابل او ایستاده بود.

«چی دوست دارید برایتان بیاورم؟»

«فرق نمی‌کند هر چی آوردید.»

دهان او خشک بود، حس می‌کرد خاک‌اره به دهانش فرو کرده‌اند.

زن مکثی کرد، بعد ادامه داد:

«دوست دارید غذای روز کافه را برایتان بیاورم؟ یا یک غذای رایج‌تر؟»

به زودی افرادی دستگیر خواهند شد.

«ما صبحانه‌ای داریم که سوخت و ساز بدن را در طول روز بالا می‌برد.»

«بسیار خُب.»

«و ما... همین را می‌خواهید؟»

«بله.»

«با نان سفید یا قهوه‌ای؟»

«فرقی نمی‌کند.»

اد سنگینی نگاه خیره‌ی زن را روی خودش حس می‌کرد. بعد زن تندتند چیزی یادداشت کرد، دفترچه‌ی یادداشت را با احتیاط لای کمرش گذاشت و رفت. اد همین‌طور نشسته بود و به روزنامه‌ی روی میز فورمیکا ماتش برده بود. در این هفتاد و دو ساعت گذشته حس کرده بود که تمام دنیا سروته شده و به هم آمده است. حالا می‌دانست این فقط نمونه‌ی کوچکی است از آنچه متعاقباً پیش خواهد آمد.

«الان مهمان دارم.»

اد نفس عمیقی کشید و گفت:

«زیاد وقتت را نمی‌گیرم.»

«من برای ناهار نمی‌آیم منزل بابا.»

سکوت کوتاه و شوم.

«لطفاً بگو دچار توهم شده‌ام و گوشم اشتباه می‌شنود.»

«نمی‌توانم بیایم. مشکلی برام پیش آمده.»

«چی شده؟»

«بعدا برات توضیح می‌دهم.»

«نه. یک لحظه صبر کن.»

حالا اد صدایش را گنگ و خفه می‌شنید که به کسی به نام ساندررا (۱۵۴) چیزی گفت، گویی دستش را روی دهانی گوش‌ی گذاشته بود. احتمالاً دستش را هم مشت کرده بود. صدای پا آمد. بعد انگار پیچ صدا را تا آخر باز کرده باشند، صدای خواهرش با شدت و حدت تمام به گوش رسید.

«جدی؟ نکند داری سربه‌سرم می‌گذاری. واقعا؟»

اد به اتاق آن طرف کافه چشم دوخت. زن و مرد پیری کنار هم نشسته بودند و بدون این که حرف بزنند، با دقت فراوان ماهی و سیب‌زمینی سرخ‌کرده می‌خوردند. اد با خودش فکر کرد وقت خوبی برای آن است. بدتر از این که نمی‌شد.

«متأسفم.»

«باورم نمی‌شود درست شنیده باشم. باورم نمی‌شود. اد فرداست. می‌فهمی مامی چقدر زحمت کشیده تا ترتیب همه چیز را بدهد؟ دیدری (۱۵۵)، سایمون (۱۵۶)، خانواده گریم (۱۵۷)، زن و شوهری که خانه‌شان ته خیابان است و بابا و مامی همیشه ازشان حرف می‌زنند. همه دارند می‌آیند. همه دارند می‌آیند فقط به این خاطر که مامی و بابا می‌خواهند پز تو را بدهند. اصلاً متوجه هستی که آنها چقدر چشمشان به در بوده تا تو بیایی؟ هفته‌ی پیش بابا نشسته بود و داشت حساب می‌کرد که از آخرین باری که دیدنت چقدر گذشته. اد دسامبر بود. یعنی چهار

ماه پیش. توی این چند ماه بیماریش بیشتر شده، و توی عوضی جز چهار تا مجله‌ی مسخره که فرستادی هیچ کار برایشان نکردی.»

«خودش گفت که نیویورکر دوست دارد. خیال می‌کردم سرش را گرم می‌کند.»
«اد، بابا چشمش درست نمی‌بیند. اگر به خودت زحمت داده بودی و می‌آمدی متوجه می‌شدی. مجله دوست دارد به شرط اینکه کسی باشد و برایش بخواند. مامی بیچاره پدرش درآمد این قدر نشست و برایش آن نوشته‌های بلند بالا را خواند. سرش باد کرد.»
همین‌طور گفت و گفت. انگار سشوار را تا آخر روشن کرده و زیر گوشِ اد گرفته‌اند.
«مامی واسه دیدنت بال‌بال می‌زند. برای سالگرد عروسی‌شان به جای اینکه غذای مورد علاقه‌ی بابا را بپزد، غذای مورد علاقه تو را پخته. از اینجا بفهم که چقدر هلاک دیدنت است. و حالا بیست و چهار ساعت مانده اعلام می‌کنی که نمی‌توانی بیایی؟ این جوریه؟ بدون هیچ توضیحی؟ آخر موضوع چیه؟ حرف‌ها را باور نمی‌کنم. وقتی خاله شیلا گفت که تو با این کار جدیدت خودبزرگ‌بین و متکبر می‌شوی و بعدش خودت را برای ما می‌گیری، من ازت دفاع کردم. حالا می‌بینم مثل اینکه حق با او بود.»

گوش اد واقعا داغ شده بود. همان جا نشست و چشمانش را بست. وقتی باز کرد ساعت بیست دقیقه به دو بود. تا پایان المپیاد سه ربع مانده بود. تنزی را در سالن دانشگاه مجسم می‌کرد که سرش روی کاغذ خم شده و عینک‌های جورواجور زیر پایش روی زمین ولو است. برای خود این دختر که حالا با اعداد و ارقام روبه‌رو بود، آرزو می‌کرد که آرامشش را حفظ کرده باشد و به خوبی از پس مسابقه برآید. به نیکی فکر می‌کرد که بیرون ساختمان پرسه می‌زد و به احتمال قوی دنبال جایی برای سیگار کشیدن می‌گشت.
به جس فکر می‌کرد که روی ساک دستی نشسته و سگ هم کنارش است. دست‌هایش را در هم کرده و روی زانو گذاشته است و دعا می‌کند، با این فکر که اگر از ته دل آرزو کند، اتفاقات خوب پیش خواهند آمد.

«اد، اسم تو را می‌شود گذاشت آدم؟»

صدای خواهرش از بغضی که کرده بود، گنگ و خفه بود.
«می‌دانم.»

«اوه فکر نکن من می‌روم و به آنها می‌گویم نمی‌آیی. من حاضر نیستم خودم را وسط بیندازم و این خبر کوفتی را بدهم.»

«گِما، خواهش می‌کنم. برایش دلیل دارم.»

«اصلاً فکرش را هم نکن. تو با این کارت قلب‌شان را می‌شکنی، پس خودت خبرش را بده. من خودم که قلبم شکست. باورم نمی‌شود برادرم باشی.»

وقتی خواهرش تماس را قطع کرد، اد آب دهانش را محکم قورت داد. بعد نفس بلند و کشداری کشید و بدنش مورمور شد. چه فرقی می‌کرد؟ فقط نصف حرف‌هایی بود که اگر از واقعیت خبردار می‌شدند، به او می‌زدند.

این جوریه فقط یک فرزند بی‌خیال و زیادی موفق بود. سرش چنان شلوغ بود که وقت دیدن خانواده‌اش را نداشت. بهتر از این بود که یک شکست‌خورده‌ی تمام عیار باشد. مایه‌ی عذاب و ناراحتی. مردی که قلب پدرش را شکسته است.

در آن رستوران نیمه خلوت، روی نیمکت تشک‌دار چرم قرمز، و با غذایی که مقابلش روی میز قرار داشت و رفته‌رفته سرد می‌شد، سرانجام به خودش آمد و فهمید چقدر دلش برای پدرش تنگ شده است. حاضر بود جانش را بدهد تا یک بار دیگر آن سر تکان دادن تأییدآمیز و دلگرم‌کننده‌ی پدرش را ببیند. دوباره آن لبخندش را که به طرز غریبی از روی اکراه بود، در چهره‌اش ببیند. در این پانزده سالی که خانه‌شان را ترک کرده بود، هیچ وقت دلتنگ خانه‌شان

نشده بود. اما حالا یکباره شدیداً احساس دلتنگی می‌کرد. همین‌طور در رستوران نشسته بود و از شیشه‌ای که کمی چرب بود به بیرون و اتومبیل‌هایی که با سرعت زیاد قیژکشان از خیابان می‌گذشتند، چشم دوخته بود. چیزی شبیه به موجی عظیم و غلتان که نمی‌توانست بگوید چیست، او را در خود فرو برده و به زیر کشیده بود. با وجود طلاق که پشت سر گذاشته بود و موضوع دی‌ینا لوئیس که پیش آمده بود، برای اولین بار در عمرش احساس کرد دارد با خودش کلنجار می‌رود تا مانع ریزش اشک‌هایش شود.

همانجا نشست و چشمانش را با دست فشار داد. آن‌قدر که دندان‌های عقب را روی یکدیگر فشار داده بود، حس می‌کرد آرواره‌اش سفت شده. زن گارسون مقابلش ظاهر شد و گفت: «مشکلی پیش آمده؟»

نگرانی در چشمان گارسون جوان موج می‌زد. شاید مردد بود و می‌خواست ببیند آیا این مرد می‌خواهد دردسری ایجاد کند یا نه.

اد جواب داد:

«نه.»

تلاش کرد اطمینان کامل بدهد، ولی صدایش وقتی جواب داد، دورگه و بم بود. بعد وقتی دید که زن گارسون متقاعد نشده است، گفت:

«میگرن دارم.»

چهره‌ی زن سریع از هم باز شد.

«وای میگرن. همدردیم. لعنتی بدچیزی است. قرص خوردید؟»

اد که اطمینانی به حرف زدن خودش نداشت، با تکان سرش جواب منفی داد. زن لحظه‌ای مقابلش ایستاد.

«فهمیده بودم که مشکلی پیش آمده. یک دقیقه صبر کنید.»

به سمت پیشخان رفت، دستش را پشت سرش، روی موهایی که به طرز ماهرانه‌ای جمع شده بود گذاشت. روی پیشخان خم شد و لابه‌لای وسایلی که اد نمی‌دید، به جست‌وجو پرداخت. سپس آهسته برگشت. نگاهی به پشت سرش انداخت، بعد دو عدد قرص داخل ظرف کاغذ آلومینیومی روی میز گذاشت.

«اجازه ندارم به مشتری‌ها دارو بدهم. ولی این قرص‌ها عالی هستند. فقط این قرص سردردم را خوب می‌کند. دیگر قهوه نخورید. سر دردتان را بدتر می‌کند. الان برایتان آب می‌آورم.»

اد مژه‌زنان به زن نگاه کرد، بعد به قرص‌ها.

«نگران نباشید. هیچ کلکی در کارم نیست. قرصش فقط برای میگرن است.»

«لطف کردید.»

«بیست دقیقه طول می‌کشد. اما بعد، وای سرش کنده می‌شود!»

از لبخندی که بر لب داشت، بینی‌اش چین افتاده بود. چشمانش زیر آن ریمل مفصلی که زده بود، مهربان به نظر می‌رسید. اد تازه داشت زن جوان را می‌دید. خوشرو بود و چهره‌ی شیرینی داشت. چهره‌ای که حس و احساسش هنوز با تجربه‌ی زندگی درهم نشکسته بود.

لیوان قهوه را با خودش برد، ظاهراً می‌خواست از اد در مقابل خود اد حمایت کند. اد یاد حرف جس افتاد. «چیزهای خوب اتفاق می‌افتند، گاهی وقتی اصلاً انتظارش را ندارید.»

آرام گفت:

«ممنونم.»

«خواهش می‌کنم.»

بعد تلفنش زنگ زد. صدای زنگ در فضای کافه طنین‌انداز شد. وقتی خواست صدایش را قطع کند، نگاهش به صفحه‌ی تلفن افتاد، شماره برایش ناآشنا بود.



«آقای نیکلاس؟»

«بله؟»

«من نیکی هستم. نیکی توماس. خیلی خیلی ببخشید مزاحم شدم. ولی ما به کمک‌تان احتیاج داریم.»

۲۱. نیکی

از همان لحظه‌ای که وارد پارکینگ شده بودند، برای نیکی مثل روز روشن بود که شرکت در المپیاد ریاضی فکر خوبی نبود. سایر بچه‌ها - به غیر از فقط یکی دو نفر - همه پسر بودند، و همه‌شان دست‌کم دو سال از تنزی بزرگ‌تر. ظاهراً بیشترشان با مقیاس اسپرگر (۱۵۸) آشنایی نداشتند. پلیورهای پشمی پوشیده و موهای‌شان را به طرز بدی کوتاه کرده بودند، با بند شلوار و پیراهن‌هایی مندرس که نشان می‌داد از طبقه‌ی متوسط جامعه هستند. پدر و مادرها هم ولوو سوار می‌شدند.

مقایسه‌ی خانواده‌ی توماس با آنها مثل مقایسه‌ی یک سوپرمارکت با بقالی سر خیابان بود، سُس کچاپ بی‌نام و نشان در برابر سس پستو. تنزی با آن شلوار صورتی و کت جینی که جس گل‌های نم‌دی و پولک و منجوق به آن دوخته بود، وصله‌ی ناجوری برای آن محیط محسوب می‌شد.

نیکی می‌دید تنزی معذب است. حتی پیش از آنکه نورمن عینکش را بشکند. تنزی در طول سفر ساکت و ساکت‌تر شده و در دنیای کوچک پر از تشویش خود فرو رفته بود و ماشین‌گرفتنی او را در چنگ خود داشت. نیکی تلاش کرده بود او را از دنیایش بیرون بیاورد و با توجه به اینکه تنزی بوی بدی می‌داد، این کار نیکی نوعی از خودگذشتگی محسوب می‌شد - اما وقتی به ابردین رسیدند تنزی به قدری در خود عقب‌نشینی کرده بود که واقعا نمی‌شد چیزی از درونش حدس زد. جس چنان هوش و حواسش به رسیدن به مقصد بود که چیزی نمی‌دید. تمام فکرش پیش آقای نیکلاس و عینک و کیسه‌ی استفراغ بود. حتی یک لحظه هم به ذهنش نرسیده بود که بچه‌های یک مدرسه‌ی خصوصی می‌توانند به اندازه‌ی بچه‌های مدرسه‌ی مک‌آرتور بدجنس و شرور باشند.

جس مقابل میز ایستاده بود و تنزی را ثبت‌نام می‌کرد، کارهای دفتری را انجام داده و برچسب اسم تنزی را تحویل گرفته بود. نیکی با گوشی تلفنی که آقای نیکلاس به او داده بود سرگرم بود، برای همین به دو پسری که کنار تنزی ایستادند هیچ توجهی نداشت. تنزی هم به نقشه‌ی روی میز کنار در ورودی سالن چشم دوخته بود. نیکی که گوشی به گوش داشت و تمام حواسش به دپش مد (۱۵۹) بود، صدای آن دو نفر را نمی‌شنید. سرانجام وقتی نگاهش به قیافه‌ی پکر تنزی افتاد، گوشی را از یک گوشش درآورد.

پسری که بند شلوار بسته بود، به تنزی چشم دوخته بود و او را زیر نظر داشت.

«اشتباهی نیامدی؟ نمی‌دانستی اجلاس طرفدارهای جاستین بپیر (۱۶۰) ته این خیابان است.» پسری که استخوانی و نحیف بود، زد زیر خنده. تنزی با چشمانی گردشده به آنها نگاه کرد.

«تا حالا توی المپیاد شرکت کرده بودی؟»

تنزی گفت:

«نه.»

«چه جامدادی جالبی! همه‌ی المپیادها به بچه‌ها جامدادی خوشگل نمی‌دهند. جیمز (۱۶۱)، تو

جامدادی خوشگلت را تحویل گرفتی؟»

«وای مثل اینکه فراموش کردم بگیرم.»

تنزی با لحن سردی گفت:

«از اینجا نگرتم، مادرم برام درست کرده.»

«مادرت برات درست کرده؟»

دو پسر به هم نگاه کردند.

«این جامدادی شگون دارد؟ برات شانس می‌آورد؟»

تنزی گفت:

«شما چیزی درباره‌ی نظریه‌ی ریسمان می‌دانید؟»

«به قیافه‌اش بیشتر می‌آید که نظریه‌ی ریسمان بداند تا... هی جیمز، بوی بد را احساس

می‌کنی؟ مثل استفراغ است. کسی از اضطراب حالش به هم خورده؟»

تنزی سرش را پایین انداخت، با یک حرکت شتابزده از کنارشان رد شد و به سمت دستشویی رفت.

پسرها داد کشیدند و غش‌غش خندیدند.

«دستشویی مردانه است!»

همین که پسرها قدمی برداشتند و خواستند به سمت سالن اصلی بروند، نیکی جلو رفت و

دستش را پشت گردن یکی از آنها گذاشت.

«هی بچه!»

پسر چرخی به عقب زد. چشمانش از حدقه بیرون زده بود. نیکی جلوتر رفت، حالا صدایش

به نجوا تبدیل شده بود. یکباره حس کرد چقدر خوشحال است که ته‌رنگ زرد غیرعادی روی

پوستش هست و جای یک زخم قدیمی در یک طرف صورتش.

«بچه سوسول، دیگه نبینم با خواهرم این جوری حرف بزنی. یعنی با خواهر هیچ کس. من

خودم شخصا می‌آیم اینجا و حقت را می‌گذارم کف دستت. شیرفهم شدی؟»

پسر سرش را تکان داد، دهانش همین‌طور باز بود. نیکی یکی از آن نگاه‌های مخصوص خودش

را تحویل پسر داد، نگاهی چنان غضب‌آلود که باعث شد پسر طوری آب دهانش را قورت

بدهد که سیبک گلویش بیرون بزند.

«خوب نیست آدم عصبی باشد.»

پسر سرش را تکان داد. نیکی دست روی شانه‌ی پسر کشید و گفت:

«خوشحالم سنگ‌هامان را وا کنیدیم. حالا هم برو به کارت برس.»

سپس برگشت و به سمت دستشویی رفت. یکی از معلم‌ها مقابل نیکی ظاهر شد، یک

دستش را بالا گرفته بود و تردید از چهره‌اش می‌بارید.

«ببخشید، من دیدم که شما...»

«آره داشتم براش آرزوی موفقیت می‌کردم. بچه‌ی خوبی است. خیلی خوب.»

بعد با حالت تحسین‌آمیزی سرش را تکان داد و دنبال تنزی به سمت دستشویی مردانه رفت تا

به او بگوید اشتباه رفته است.

وقتی جس و تنزی از دستشویی زنانه بیرون آمدند، تاپ تنزی که جس با صابون شسته بود،

خیس بود. صورت تنزی لک‌لکی و رنگ‌پریده به نظر می‌رسید.

نیکی روی پا ایستاد و گفت:

«تنزی، تو نباید به آدم‌های عوضی مثل این‌ها توجه کنی. فقط می‌خواست روحیه‌ات را خراب

کند.»

جس که قیافه‌ی خشمگینی به خودش گرفته بود، گفت:

«نیکی، نشانم بده کی بوده؟ بگو بهم.»

بله، واقعا شعله‌ور شدن خشم جس دقیقا همان چیزی بود که تنزی پیش از شروع مسابقه

برای بهبود روحیه‌اش به آن نیاز داشت.

«گمان نکنم اگر ببینمش بشناسم. در هر حال خودم همه چی را راست و ریس کردم.»

نیکی از این جمله خوشش آمده بود. «راست و ریس کردم.»

«مامی، من که نمی‌توانم درست ببینم. حالا چی کار کنم که نمی‌بینم؟»

«آقای نیکلاس رفت برات عینک بگیرد، نگران نباش.»

«اما اگر پیدا نکند چی؟ اصلاً شاید حتی برنگردد.»

نیکی با خودش فکر کرد اگر من جای او بودم برمی‌گشتم. آنها ماشین شیکش را به گند کشیده بودند. از وقتی سوار ماشینش شدند آقای نیکلاس ده سال پیرتر شده بود. جس گفت: «برمی‌گردد.»

«خانم توماس، باید مسابقه را شروع کنیم. دختر شما همین الان باید برود و روی صندلی‌اش بنشیند.»

«ببینید، راهی هست که مسابقه با چند دقیقه تأخیر شروع شود؟ هر جوری هست باید عینک به دستش برسد. بدون عینک جایی را نمی‌بیند.»

«خیر خانم. اگر تا یک دقیقه‌ی دیگر سر جایش ننشیند، متأسفانه امتحان را بدون او شروع می‌کنیم.»

«من می‌توانم همراهش بروم داخل؟ تا سؤال‌ها را براش بخوانم؟»

«ولی من بدون عینک نمی‌توانم بنویسم.»

«من برات می‌نویسم.»

«مامی...»

جس می‌دانست تنزی مسابقه را خواهد باخت. به نیکی نگاه کرد و سرش را به طرز مبهمی تکان داد، یعنی نمی‌دانم چه کنم.

نیکی خودش را به طرف تنزی کشاند و گفت:

«تنزی، تو موفق می‌شوی. می‌توانی. تو می‌توانی از پس این مسابقه برآیی. فقط باید ورقه امتحان را ببری نزدیک نزدیک چشمت و دقت کنی.»

معلوم نبود تنزی با چشمانی که درست نمی‌بیند، به کجا زل زده است. در آن طرف در، دانش آموزان صندلی‌ها را پشت میز تحریر می‌کشیدند و لوازم تحریرشان را می‌چیدند.

«همین که آقای نیکلاس عینک را آورد، برات می‌آوریم.»

«آره واقعا. حالا برو داخل و نهایت تلاشت را بکن. ما همین جا منتظرت می‌مانیم. نورمن آن طرف دیوار منتظرت می‌ماند. ما همه منتظرت هستیم. بعد می‌رویم و نهار می‌خوریم. هیچ جای نگرانی وجود ندارد.»

زنی با یک تخته‌شاسی به سمتشان رفت.

«کاستانزا، می‌آیی سر جلسه امتحان؟»

نیکی گفت:

«اسمش تنزی است.»

زن ظاهراً حرفش را نشنید. تنزی بدون اینکه چیزی بگوید، سرش را به علامت تصدیق تکان داد و راه افتاد. رفت تا پشت میز تحریر بنشیند. واقعا کوچولو به نظر می‌رسید.

«تنزی، تو امتحانت را عالی می‌دهی.»

صدای نیکی یکباره در فضا پیچید، به دیوارهای سالن خورد و منعکس شد، آن قدر شدید که مرد انتهای سالن نوچ‌نوچی کرد.

«کوچولو، خیلی هیجان‌زده‌ای!»

یکی غرولندکنان گفت:

«وای محض رضای خدا!»

نیکی دوباره با صدای بلند گفت:

«هیجان زده‌ام خُب!»

جس با تعجب نگاهش کرد. بعد زنگی به صدا در آمد و درِ مقابل‌شان با صدای ممتدِ تپ‌تپ بسته شد. در این طرف در، جس ماند و نیکی تا یکی دو ساعتی را به وقت‌کشی بگذرانند.

سرانجام جس نگاهش را از درِ بسته برگرداند و گفت:

«بسیار خُب.»

دست‌هایش را داخل جیبش کرد، بعد دوباره بیرون آورد. موهایش را مرتب کرد و آهی کشید:

«بسیار خُب.»

نیکی که یکباره دچار شک و تردید شد، گفت:

«برمی‌گردد. می‌دانم.»

سکوتی که به دنبال حرفش برقرار شد چنان طولانی بود که هر دو به خودشان فشار آوردند تا به هم لبخند بزنند، لبخندی که پیدا بود از روی دستپاچی است. راهرو به تدریج خلوت شد.

فقط یکی از برگزارکنندگان مانده بود، مردی که مدادش را روی فهرست اسامی بالا و پایین

می‌کرد، زیر لب با خودش زمزمه می‌کرد. جس به نیکی گفت:

«شاید توی ترافیک گیر کرده.»

«بدجوری ترافیک بود.»

نیکی خواهرش را در طرف دیگر در مجسم می‌کرد که کورمال کورمال ورقه‌های امتحانی

را واری می‌کند، با نگرانی به اطراف نگاه می‌کند و منتظر عینکی است که هیچ خبری از

آن نیست. جس سرش را بالا گرفت و به سقف چشم دوخت، زیر لب بدویپراه می‌گفت.

دُم‌اسبی‌اش را باز کرد و دوباره بست. نیکی می‌دانست که جس هم مثل او تنزی را پیش

خودش مجسم می‌کند که آن طرف در نشسته و با نگرانی منتظر عینکش است.

اندکی بعد، از دور سروصدایی به گوش رسید و آقای نیکلاس وارد شد. عین دیوانه‌ها در راهرو

می‌دوید، کیسه‌ی پلاستیکی دستش ظاهراً پر از عینک بود. آقای نیکلاس خودش را سر میز

رساند و شروع کرد به جروب‌بحث با برگزارکنندگان مسابقه. از حالت جروب‌بحث کردنش پیدا بود

تحت هیچ شرایطی حاضر نیست کوتاه بیاید. نیکی نفس راحتی کشید، مسرت‌بخش و قاطع.

بعد از سالن بیرون رفت، پایین دیوار نشست و سرش را میان زانوانش گذاشت. کم‌کم تنفسش

به حالت عادی برگشت و بغضش باز شد، دیگر برایش مهم نبود که های‌های گریه کند.

خداحافظی با آقای نیکلاس با خداحافظی‌های دیگر فرق داشت. زیر نم‌نم باران کنار

اتومبیلش ایستادند. جس تلاش می‌کرد خودش را بی‌خیال نشان دهد، در صورتی که کاملاً

معلوم بود این جور نیست. نیکی می‌خواست بابت موضوع هک کردن، صمیمانه از او تشکر

کند. آقای نیکلاس از روی بزرگواری، این همه راه آنها را با اتومبیلش آورده بود و این واقعا

جای تشکر داشت. اما آقای نیکلاس جلو رفت و گوشی تلفن اضافی‌اش را به او داد، نیکی به

قدری دستخوش احساسات شده بود که تنها حرفی که از دهانش خارج شد یک «متشکرم»

خفه و گرفته بود. و تمام شد.

جس و نیکی با نورمن در پارکینگ محوطه دانشگاه به حرکت درآمدند. هر دو تلاش می‌کردند

واهمود کنند صدای اتومبیل آقای نیکلاس را که دور می‌شد، نمی‌شنوند.

کنار راهرو ایستادند. جس وسایل‌شان را جایی در اتاق رختکن گذاشت. سپس به سمت نیکی

برگشت و پرزی را که در اصل وجود نداشت از روی شانه‌اش تکاند.

«بیا برویم و سگ را بگردانیم. برویم؟»

لحنش چنان خشک و تند بود که لحظه‌ای نیکی متوجه نشد آرواره‌اش را به شدت به هم

می‌فشرد.

نیکی کلاً پسر کم حرفی بود، در اصل حرفی برای گفتن نداشت. کسی وجود نداشت که نیکی از ته دل دوست داشته باشد با او حرف بزند. از همان روزهای اولی که آمده بود تا با پدرش و جس زندگی کند، همه‌ی اطرافیانش تلاش کرده بودند او را به حرف بیاورند تا از حس و احساسش بگویند. اما احساساتِ آدم کوله‌پشتی نیست که بشود همه جا دنبال خود کشید و برای هر کسی بازش کرد تا محتویاتش را ببیند. نیکی خیلی وقت‌ها اصلاً نمی‌دانست چه فکری دارد. هیچ نظر خاصی راجع به سیاست یا اقتصاد یا آنچه برایش رخ داده بود، نداشت. حتی هیچ نظری درباره‌ی مادر خودش نداشت. مادرش زن معتادی بود، مواد را بیشتر از پسرش دوست داشت. دیگر چه حرفی برای گفتن وجود داشت؟

نیکی به خواست آنها مدتی به مشاوره رفت. ظاهراً خانم مشاور انتظار داشت نیکی به خاطر آنچه برایش رخ داده، عصبانی و برآشفته باشد. نیکی به او گفته بود که به هیچ‌وجه عصبانی نیست، چون می‌داند برای مادرش مقدور نبود که او را پیش خودش نگه دارد. مسئله نیکی نبود، هر بچه‌ی دیگری بود مادرش همین کار را می‌کرد. ولش می‌کرد و می‌رفت. مادرش افسرده بود. نیکی از همان کودکی، او را زیاد ندیده بود و حالا هم اصلاً حس نمی‌کرد چیزی را از دست داده است.

ولی مشاور همچنان حرف‌های خودش را می‌زد.

«نیکلاس تو باید بریزی بیرون. حرف دلت را بگو. برات خوب است که آنچه برات اتفاق افتاده بپذیری و باهاش کنار بیایی.»

دو عروسک پارچه‌ای کوچک و توپر به او داد تا به کمک آنها نشان دهد رفتنِ مادرش چه احساسی در او ایجاد کرده است.

نیکی دوست نداشت به او بگوید فکر این که در اتاق مشاوره بنشیند و با دو عروسک بازی کند و بشنود که نیکلاس خطابش می‌کنند، بیش از هر چیزی حالش را خراب می‌کند. نیکی آن قدرها که انتظارش را داشتند، عصبانی نبود. نه از دست مادرش، حتی نه از جیسن فیشر، با این حال انتظار هم نداشت کسی درکش کند. فیشر فقط آدم ابله‌ای بود که مغزش بیشتر از اذیت کردن دیگران کار نمی‌کرد. فیشر خودش به خوبی می‌دانست که چیزی ندارد و هرگز به جایی نخواهد رسید. می‌دانست که دغلباز است، کسی دوستش ندارد، به هیچ شکلی. در نتیجه تلاش می‌کرد به شکلی خودش را بیرون بریزد، دق و دلی‌اش را سرِ نزدیک‌ترین کسی که در دسترس بود، خالی کند (می‌بینید؟ مشاوره‌ای که نیکی رفت یک جا به درد خورد).

بنابراین وقتی جس گفت که بهتر است بروند پیاده‌روی، نیکی کمی بیمناک شد. دلش نمی‌خواست وارد یک گفت‌وگوی جدی شود و مجبورش کنند از احساساتش بگویند. دوست نداشت از خودش حرف بزند. در نتیجه آماده بود که حرف را عوض کند. اما جس سرش را خاراند و گفت:

«حس من است یا واقعا بدون آقای نیکلاس یک جوری است؟»

درباره‌ی این موضوعها صحبت کردند:

زیبایی دور از انتظار ساختمان‌های ابردین.
سگ.

آیا برای سگ کیسه پلاستیکی آورده‌اند یا نه.

کدامیک از آنها کیسه را با پا به زیر اتومبیل پارک‌شده‌ای پرت کند تا مبادا کسی پا روی آن بگذارد.

بهترین راه برای تمیز کردن نوک کفش وقتی روی چمن راه رفته‌اید، چیست؟

آیا سر پنجه‌ی کفشی که با آن در چمن راه رفته‌اید اصلاً قابل تمیز شدن است؟

آیا صورت نیکی هنوز درد دارد. (جواب: نه، دیگر درد نمی‌کند.)

جای دیگرش درد نمی‌کند؟ (نه، نه، کمی، ولی دارد بهتر می‌شود).

چرا شلوار جینش را بالا نمی‌کشد تا شورتش دیده نشود؟

آیا موضوع اتومبیل‌شان را به بابا بگویند یا نه. نیکی به او گفت که بهتر است به دروغ بگویند که آن را دزدیده‌اند. از کجا می‌خواهد بفهمد؟ حقش است. اما جس به نیکی گفت که نمی‌تواند به او دروغ بگوید چون کار درستی نیست. سپس مدتی ساکت شد و دیگر حرفی نزد.

آیا اوضاع و احوال پدر خوب بود؟ حالا که از خانه دور بود، آیا حالش بهتر شده؟ آیا نگران برگشتن به خانه بود؟ اینجا بود که نیکی سکوت کرد و فقط شانه بالا انداخت. چه حرفی برای گفتن داشت؟

از این موضوع‌ها هیچ حرفی به میان نیامد:

تنزی. در طول مدتی که در محوطه‌ی دانشگاه قدم زدند، تنزی میان آن دو در هوا معلق بود. نیکی او را مجسم می‌کرد، زبانش در یک گوشه‌ی دهانش بود. سرش پایین بود و غرق در دنیای کوچک مملو از اعدادش تندتند در حال نوشتن بود. نیکی می‌دانست که جس هم همین افکار را در ذهنش دارد.

چه می‌شد اگر با پنج هزار پوند به خانه برمی‌گشتند؟

اگر تنزی به آن مدرسه می‌رفت، و اگر نیکی پیش از کلاس ششم مدرسه را ول می‌کرد آیا جس اجازه می‌داد نیکی هر روز برود مدرسه‌ی سنت آن دنبال تنزی؟

آن شب اگر می‌خواستند جشن بگیرند چه غذایی سفارش می‌دادند؟ احتمالاً کباب نمی‌خوردند. جس سردش بود، موهای دستش از سرما سیخ شده بود، اما اصرار داشت بگوید سردش نیست. آقای نیکلاس و شب گذشته. به خصوص جایی که جس شب را گذرانده بود. و اینکه چرا صبح آن روز مثل نوجوانان نگاهشان را از هم می‌دزدیدند. حتی وقتی که سر هم غر می‌زدند. نیکی به درستی فکر می‌کرد که جس گاهی آنها را احمق تصور می‌کند.

با این همه، صحبت کردن یک جورایی خوب بود و نیکی با خودش فکر کرد بد نیست گاهی این کار را بکند.

سرانجام وقتی ساعت دو درها باز شدند، آنها بیرون نشسته و منتظر بودند. تنزی با اولین گروه از در خارج شد، جامدادی خردارش را مقابلش گرفته بود. جس آغوشش را گشود، آماده‌ی تمجید و تحسین بود.

«خُب، چطور بود؟»

تنزی با خونسردی به آنها نگاه کرد. نیکی با لبخند گفت:

«شیری یا روباه؟»

تنزی یکباره سکندری خورد و چهره‌اش مثل وقتی بچه بود، درهم رفت. پیدا بود حالش خراب شده است. سه ثانیه بعد ناله‌ی شدیدی که ناشی از همان حال خراب بود، از دهانش خارج شد.

جس او را در آغوش کشید و به خود فشرد. شاید می‌خواست به او دلگرمی بدهد. شاید می‌خواست شوک حاضر در صورت خودش را پنهان نگه دارد. نیکی از پشت تنزی را بغل گرفت و نورمن زیر پایش روی زمین نشست. سایر بچه‌ها پشت سر هم از کنار آنها رد می‌شدند، بعضی‌ها نگاهشان به تنزی بود. تنزی با هق‌هق گریه برایشان تعریف کرد: «نیم ساعت اول را از دست دادم. این قدر لهجه داشتند که گاهی متوجه نمی‌شدم چه می‌گویند. درست هم نمی‌دیدم. خیلی عصبی شده بودم، همه‌اش نگاهم به ورقه‌ام بود، بعد وقتی عینک‌ها را آوردید، کلی طول کشید تا عینکی پیدا کنم که به چشمم بخورد، سؤال اول را که اصلاً متوجه نشدم.»



جس با دقت به راهرو نگاه کرد، با چشمانش دنبال برگزارکنندگان می‌گشت.

«بهشان می‌گویم. توضیح می‌دهم که چه اتفاقی افتاده. منظورم این است که بدون عینک نمی‌دید. شاید ترتیب اثر بدهند. شاید بتوانیم وادارشان کنیم با توجه به این مسئله بهت امتیاز بدهند.»

«نه، نمی‌خواهم با آنها حرف بزنی. حتی اگر عینک هم داشتم، باز سؤال اول را نمی‌فهمیدم. آن جوری که آنها گفتند نمی‌توانستم حلش کنم.»

«اما شاید...»

تنزی نالید:

«گند زدم. دیگر نمی‌خواهم حرفش را بزنی. فقط می‌خواهم که از اینجا برویم.»

«عزیزم، تو به چیزی گند نزدی. جدی می‌گویم. تو نهایت تلاشت را کردی. فقط همین اهمیت دارد.»

جس همین طور پشتش را نوازش می‌کرد. انگار با این کار می‌توانست اوضاع را روبه‌راه کند.

«اما اینطور نیست. هست؟ چون بدون این پول نمی‌توانم بروم مدرسه‌ی سنت آن.»

«خُب، آره. ولی نگران نباش تنزی. من راهی براش پیدا می‌کنم.»

اما لبخندی زد که اصلاً متقاعدکننده نبود. تنزی احمق نبود و حالا مثل دلشکسته‌ها می‌گریست.

نیکی او را هیچ وقت به این حال و روز ندیده بود. با دیدن اشک خواهرش چیزی نمانده بود

که خودش هم بزند زیر گریه، وقتی لحظاتی بعد صحنه واقعا طاقت‌فرسا شد، نیکی گفت:

«بیایید برویم.»

ولی با حرفش گریه‌ی تنزی شدیدتر شد. جس سرش را بالا گرفت و به نیکی نگاه کرد. رنگ از

چهره‌اش رفته بود و کاملاً سردرگم به نظر می‌رسید. انگار داشت از نیکی می‌پرسید: «نیکی چی

کار کنم؟» حالا که نیکی برای اولین بار می‌دید جس نمی‌داند چه کند، برایش مثل این بود که

دنیا زیرورو شده است. نیکی از ته دل آرزو کرد کاش جس محموله‌اش را ضبط نکرده بود. با

خودش فکر کرد هرگز در عمرش بیشتر از آن لحظه به ماری‌جوآنا نیاز پیدا نکرده بود.

همانجا داخل راهرو ایستادند. سایر بچه‌ها به گروه‌هایی تقسیم شدند. بعضی‌ها

ساندویچ‌شان را با هم قسمت می‌کردند، برخی رفتند تا با والدینشان سوار اتومبیل شوند.

برای اولین بار نیکی در خود احساس خشم کرد. از دست پسرهای احمقی که خواهر کوچکش

را اذیت و حواسش را پرت کرده بودند، از دست مسابقه‌ی مسخره‌ی ریاضی و قوانینش که

حاضر نبود حتی وقتی هم خواهرش بدون عینک نمی‌دید، کمی از خودش انعطاف نشان بدهد.

عصبانی بود که این همه راه آمدند فقط برای هیچی. انگار قرار نبود این خانواده به جایی

برسد. اصلاً و ابداً.

وقتی راهرو خلوت شد، جس دست در جیب عقبش کرد و یک کارت کوچک مستطیل‌شکل

درآورد. کارت را به طرف نیکی گرفت و گفت:

«به آقای نیکلاس زنگ بزن.»

«اما تا الان نصف راه را رفته. چی کار می‌تواند بکند؟»

جس لبش را به دندان گرفت. کمی صورتش را برگرداند، اما بعد دوباره به طرف نیکی برگشت

و گفت:

«می‌تواند ما را ببرد پیش مارتی.»

نیکی به او چشم دوخت.

«لطفاً، می‌دانم کار خوبی نیست. اما فکر دیگری به ذهنم نمی‌رسد. نیکی، تنزی به چیزی نیاز

دارد که دوباره سرحالش کند. باید پدرش را ببیند.»

آقای نیکلاس ظرف نیم ساعت برگشت. گفت که جایی در همین خیابان نشسته و چیزی می‌خورده. نیکی بعداً که فکر کرد با خودش گفت اگر خوب فکر کرده بود، حتماً می‌فهمید که چرا آقای نیکلاس از آنجا دور نشده بود و چرا غذا خوردنش تا این حد طول کشیده بود. با این همه، ذهن نیکی مشغول‌تر از این بود که با جس جروب‌بحث کند.

«می‌دانم دوست نداری پدرت را ببینی. اما...»

«من نمی‌آیم.»

جس قیافه‌ی قاطعی به خودش گرفت، از آن قیافه‌هایی که می‌خواهد بگوید احساساتِ آدم را درک می‌کند و به آن اهمیت می‌دهد، ولی در اصل قصد دارد وادارت کند به حرفش گوش بدهی. جس گفت:

«ولی برای تنزی لازم است.»

«با این کار چیزی عوض نمی‌شود.»

«برای تو شاید. بین نیکی، من می‌دانم در حال حاضر سردرگم هستی و احساسات متناقضی داری. من سرزنشت نمی‌کنم. می‌دانم اوضاع قاراشمیش است...»

«من سردرگم نیستم.»

«روحیه‌ی تنزی الان خیلی خراب است. نیاز دارد چیزی بهش روحیه بدهد. مارتی هم که خیلی از اینجا دور نیست.»

جس دستش را جلو برد و روی بازوی نیکی گذاشت.

«بین، اگر راستی راستی نمی‌خواهی ببینیش، وقتی رسیدیم آنجا از ماشین پیاده نشو. خُب؟»

وقتی جوابی نگرفت گفت:

«ببخشید. راستش را بخواهی، من هم دوست ندارم ببینمش. به هر حال، چاره‌ای جز این نداریم.»

نیکی چه می‌توانست بگوید؟ چه حرفی داشت به او بزند که برایش قابل قبول باشد؟ با خودش فکر می‌کرد احتمال این که اشتباه می‌کند فقط پنج درصد است. جس به سمت آقای نیکلاس برگشت که به اتومبیلش تکیه داده بود و در سکوت تماشا می‌کرد.

«لطفاً ما را با ماشین می‌بری پیش مارتی؟ منظورم منزل مادرش است؟ ببخشید. می‌دانم به اندازه‌ی کافی دردمر دادیم و کلی به زحمت انداختیم. اما... اما کسی را ندارم ازش بخواهم. تنزی... باید پدرش را ببیند. حالا مهم نیست من... یعنی ما درباره‌اش چی فکر می‌کنیم. باید پدرش را ببیند. از اینجا فقط یکی دو ساعت راه است.»

آقای نیکلاس به جس نگاه کرد.

«شاید هم کمی بیشتر اگر آهسته برویم. اما لطفاً، هر جوری هست باید تنزی را سرحال بیاوریم. واقعا باید خوشحالش کنیم.»

آقای نیکلاس برگشت و در سمت مسافر را باز کرد. کمی خم شد و به تنزی لبخند زد.

«تنزی سوار شو برویم.»

همه نفس راحتی کشیدند. اما نیکی می‌دانست فکر خوبی نیست. اصلاً فکر خوبی نبود. اگر درمورد کاغذدیواری از او پرسیده بودند، نیکی دلیلش را به آنها می‌گفت.

آخرین باری که جس ماریا کاستانزا را دیده بود، روزی بود که مارتی را با وَن برادر لیام برده و تحویل او داده بود. مارتی صد و پنج کیلومتر آخر را تا گلاسکو زیر لحاف خوابیده بود. جس داخل اتاقِ جلویی خانه‌ی ماریا که خیلی تمیز و بی‌نقص بود ایستاد و برایش از فروپاشی روحی و روانی پسرش حرف زد. زن هم جووری نگاهش می‌کرد که گویی جس شخصا اقدام به قتلش کرده است.

ماریا کاستانزا هرگز از جس خوشش نیامده بود. از نظر او پسرش لایق زنی بهتر از آن دختر شانزده‌ساله‌ی مدرسه‌ای بود که ناخن‌های پرزرق‌وبرقش را خودش در خانه لاک می‌زد. بعد از آن، هر کاری جس کرد نتوانست عقیده‌اش را نسبت به خود تغییر دهد. ماریا کاستانزا فکر می‌کرد هر کاری که جس در خانه انجام می‌دهد عجیب و غیرعادی است. این که جس لباس بچه‌ها را خودش در خانه می‌دوخت، کاری غیرمتعارف و غیرعادی بود و جس فقط از روی لجابت و یکدندگی انجام می‌داد. اما هیچ وقت از او نپرسیده بود که چرا خودش لباس‌ها را می‌دوزد یا چرا نمی‌تواند پول بدهند تا کسی بیاید خانه‌شان را رنگ بزند. یا چرا وقتی لوله‌ی آب گرفت، این جس بود که مجبور شد زیر لگن ظرفشویی بنشیند و با لوله‌های خمیده‌ی زیر لگن کشتی بگیرد.

جس تلاشش را کرده بود. واقعا کرده بود. جس زن مؤدبی بود و هرگز فحاشی نمی‌کرد، هرگز خودش را توی دهن نمی‌انداخت. به مارتی وفادار بود. یک بچه‌ی بسیار استثنایی دنیا آورده و همیشه تمیز و سیر و شاد نگهش داشته بود.

جس به خاطر نمی‌آورد که بر لب ماریا کاستانزا لبخندی دیده باشد، مگر مواقعی که خبری از یکی از دوستان یا همسایه‌هایش به او می‌رسید: مثلاً لاستیک پاره‌شده‌ی اتومبیل یا بیماری لاعلاج.

جس دوبار با تلفن آقای نیکلاس تلاش کرده بود به او زنگ بزند، ولی هیچ جوابی دریافت نکرد.

جس تماس را قطع کرد و به تنزی گفت:

«به احتمال زیاد مادر بزرگ سر کار است. شاید هم رفته باشند دیدن نوزاد.»

آقای نیکلاس نگاهی به او انداخت و گفت:

«هنوز هم می‌خواهید بروید؟»

«آره لطفا. مطمئنم تا وقتی ما برسیم، آنها هم برگشته‌اند. شب‌ها هیچ وقت بیرون نیستند.» نگاه نیکی از آینه‌ی عقب با نگاه جس تلاقی کرد، اما فوری نگاهش را دزدید. جس او را به خاطر دید منفی‌اش سرزنش نمی‌کرد. وقتی تنزی دنیا آمد ماریا کاستانزا با شوق و ذوق فراوان از او استقبال کرده بود، اما وقتی فهمید نوه‌ای به نام نیکی دارد که تا آن روز از وجودش خبر نداشت، برخورد خوبی از خودش نشان نداده بود، انگار به او خبر داده بودند یکی از اعضای خانواده دچار بیماری سختی شده است. جس دلیل دلخوری ماریا را نمی‌دانست، آیا چون سال‌ها از وجود چنین نوه‌ای بی‌خبر بود یا چون نمی‌توانست مانع خودش شود و بدون اشاره به این موارد با پسر حرف بزند: الف) پدر و مادرش با هم ازدواج نکرده‌اند، ب) پسرش درگیر زن معتادی شده که ترجیح داده فرزندش را نادیده بگیرد. به همین دلیل وقتی مارتی شش ماه بعد از ترک خانه خبر داد که کمی حالش بهتر شده و آنها می‌توانند بیایند و آنجا ساکن شوند، برای جس و بچه‌ها راحت‌تر بود که جواب نه بدهند.

جس در صندلی‌اش چرخید و گفت:

«بدجوری دلت می‌خواهد پدرت را ببینی؟»

تنزی به نورمن تکیه داده بود و قیافه‌اش جدی و خسته به نظر می‌رسید، در همان لحظه، نگاهش به نگاه جس افتاد و با تکان سرش که بسیار نامحسوس بود، تصدیق کرد.
جس با لحن شادی گفت:

«چقدر عالی که می‌بینیمش. همین‌طور مادر بزرگ را. نمی‌دانم چرا زودتر به فرمان نرسید.»
همین که خواست به مارتی زنگ بزند یادش آمد که از مدت‌ها قبل تلفنش روی پیامگیر است. آنها فقط از طریق اسکایپ با او در تماس بودند، تلفن همراه مارتی به ندرت روشن بود. جس با خودش فکر کرد خیلی چیزها دارد تغییر می‌کند.

در سکوت راندند. تنزی به سگ تکیه داده بود و چرت می‌زد. نیکی هم ساکت و خاموش نشسته بود و به آسمانی که داشت تاریک می‌شد چشم دوخته بود. جس حس و حال گوش دادن به آهنگ را نداشت. دلش نمی‌خواست بچه‌ها از احساسش نسبت به آنچه در ابردین رخ داده بود، با خبر شوند. دلش نمی‌خواست اصلاً به آن فکر کند. به خودش گفت «هر بار یک موضوع. حالا هم فقط باید تنزی را دوباره سر حال بیاورم. بعدش فکر می‌کنم چی کار کنم.»
«خوبی؟»

«آره.»

ولی می‌دانست که آقای نیکلاس حرفش را باور نکرده است.

«همین که پدرش را ببیند، حالش بهتر می‌شود. مطمئنم.»

«المپیاد همیشه هست. سال بعد. حالا تجربه کرده و می‌داند چه می‌خواهند.»

جس به خودش فشار آورد به زور هم شده لبخندی بزند.

«آقای نیکلاس، این حرف دیگر زیادی خوش‌بینی است.»

آقای نیکلاس به طرف او برگشت، چشمانش مملو از همدردی بود. جس حالا که دوباره سوار اتومبیل آقای نیکلاس شده بود، خیالش راحت شده بود. به طرز غریبی در آنجا احساس امنیت می‌کرد، انگار وقتی سوار این اتومبیل بودند، هیچ اتفاق بدی رخ نمی‌داد. جس تلاش می‌کرد پیش خودش مجسم کند که مادر مارتی چه برخوردی با آنها خواهد کرد، به خصوص وقتی زن مسن می‌فهمید که آنها همگی می‌خواهند شب را آنجا بخوابند. خودش را در اتاق جلویی خانه‌ی کوچک کاستانزا مجسم می‌کرد که دارد برایش تعریف می‌کند چطور شد سر از آنجا درآورده‌اند. قیافه‌ی مارتی را مجسم می‌کرد که وقتی موضوع رولز رویس را برایش تعریف می‌کنند، چه شکلی می‌شود. خودشان را مجسم می‌کرد که صبح روز بعد در ایستگاه اتوبوس ایستاده‌اند و اولین مرحله از سفرشان را برای بازگشت به خانه آغاز کرده‌اند. به خودش می‌گفت آیا از آقای نیکلاس بخواهد تا برگشت آنها از نورمن مراقبت کند. با این افکار یادش آمد که ماجراجویی‌شان چه هزینه‌ی سنگینی رو دستشان گذاشته است. تلاش کرد این افکار را از ذهنش پس بزند. «هر بار فقط یک موضوع.»

یکدفعه کسی بازویش را گرفت. جس با خودش فکر کرد لابد وقتی غرق فکر بود، سرش را تکان می‌داد.

«جس!»

«ها؟»

«جس، فکر کنم رسیدیم. جهت‌یاب می‌گوید که آدرسش همین است. منطقه به نظرت آشنا می‌آید؟»

جس صاف نشست و خستگی گردنش را گرفت. پنجره‌ی خانه‌های سفید و قشنگ که یک شکل و در ردیف هم بودند، متقابلاً با نگاه خیره به او چشم دوخته بودند. یکباره قلبش هری

فرو ریخت.

«ساعت چند است؟»

«نزدیک هفت.»

جس چشمانش را می‌مالید. آقای نیکلاس منتظر ماند، بعد اضافه کرد:
«خُب، برق که روشن است. لابد خانه‌اند.»

آقای نیکلاس در صندلی‌اش چرخید، جس هم خودش را صاف کرد.
«بچه‌ها رسیدیم. حالا وقت دیدن پدرتان است.»

وقتی از گذرگاه رد می‌شدند، تنزی محکم دست جس را گرفته بود. نیکی از ماشین پیاده نشده بود، گفته بود که همانجا با آقای نیکلاس منتظر می‌ماند. جس با خودش فکر کرده بود بهتر است قبل از اینکه برگردد و نیکی را با دلیل و برهان راضی کند، تنزی را به داخل خانه بفرستد.

«خیلی ذوق‌زده‌ای؟»

تنزی با تکان سر تصدیق کرد. یکباره صورت کوچکش مشتاق به نظر رسید. جس ناخودآگاه با خودش فکر کرد چه کار خوبی کرده است. اگر این سفر باعث نومیدی و دلشکستگی تنزی شد، دست کم یک حُسن خوب داشت. او و مارتی هر مشکلی که با هم داشتند، حالا وقت پیش کشیدنش نبود. مکثی کردند و به بوته‌های گل رز هلویی‌رنگ که تا نیمه‌های گذرگاه کاشته شده بودند، نگاه کردند. همان طور که خودش حدس می‌زد به گل‌ها رسیدگی نشده بود. دو بشکه روی پله‌های ورودی خانه، پر از نوعی گل ارغوانی‌رنگ بودند که جس اسم‌شان را نمی‌دانست. جس کت تنزی را صاف کرد، موها را روی صورتش عقب داد، به جلو خم شد و گوشه‌ی دهانش را تمیز کرد، سپس زنگ خانه را زد.

ماریا کاستانزا اول تنزی را دید. همین‌طور به او ماتش برد. بعد نگاهش به جس افتاد. حالت چهره‌اش چند بار تغییر کرد، جوری که قابل تشخیص نبود. جس با لبخند مسرت‌بخشی که بر لبانش نشانده، به تغییر حالت او جواب داد.

«هی، سلام ماریا. این حوالی بودیم، گفتیم چه خوب که سری هم به مارتی بزنیم و به شما.»
ماریا کاستانزا همین‌طور به او ماتش برده بود. جس ادامه داد:

«خیلی سعی کردم تماس بگیرم. چندین بار. پیام گذاشتم، اگر...»

لحنش یکنواخت و مصنوعی بود، حتی به گوش خودش هم غیرعادی می‌رسید. تنزی جلو رفت و دست دور کمر زن گذاشت.

«سلام مادر بزرگ.»

دست ماریا کاستانزا پایین رفت و شل و ول دختر را بغل گرفت. توجه جس جلب موهای زن شد که آن را زیادی تیره کرده بود. ماریا کاستانزا لحظه‌ای به همان حالت باقی ماند، بعد نگاهش به سمت اتومبیل کشیده شد. نیکی با خونسردی از شیشه‌ی عقب نگاه می‌کرد. جس با خودش گفت «بچه جان می‌میری اگر کمی شوق و ذوق از خودت نشان بدهی؟»

«نیکی هم الان می‌آید.»

جس همان‌طور قاطعانه لبخند بر لب داشت.

«تازه از خواب بیدار شده. بهش گفتم کمی بنشینند تا خواب‌آلودگی از سرش برود.»

رو در روی هم ایستاده و منتظر بودند. وقتی پیرزن چیزی نگفت، جس نگاهی به راهروی پشت سر او کرد و گفت:

«خُب.»

ماریا کاستانزا سرانجام به زبان آمد.

«نیست.»

«رفته سر کار؟»

جس دوست نداشت تا این حد مشتاق به نظر برسد.

«منظورم این است چه خوب که بهتر شده و می‌تواند برود سر کار.»

«جسیکا، اینجا نیست.»

«هنوز حالش خوب نشده؟»

جس در دل گفت وای خدای من! چیزی شده. بعد آن را دید، کاغذ دیواری را دید. تا حالا جس مادر مارتی را این طور دستپاچه ندیده بود، بدجوری هول شده بود. جس می‌دید که زن تلاش می‌کند دستپاچگی‌اش را پنهان کند.

جس دست‌هایش را روی سینه به هم گره زد و نگاهی به پشت سرش انداخت.

«پس کجاست؟»

«فکر کنم باید باهاش حرف بزنی.»

ماریا کاستانزا دستش را روی دهانش گذاشت تا حرف بیشتری نزند. بعد آرام‌آرام از نوه‌اش فاصله گرفت.

«صبر کن. من آدرسش را بهت می‌دهم.»

«آدرسش؟»

جس و تنزی را همان جا روی پله‌ها گذاشت و خودش داخل راهروی کوچک خانه‌اش ناپدید شد. در را هم پشت سرش نیم‌لنگ گذاشت. تنزی با کنجکاوی نگاهی به داخل انداخت. جس با حالتی دلگرم‌کننده لبخند زد. حالا دیگر لبخند زدن به راحتی قبل نبود.

دوباره در باز شد. ماریا کاغذی دست جس داد.

«یک ساعت، شاید هم یک ساعت و نیم از اینجا راه باشد. بستگی به ترافیک دارد.»

جس متوجه‌ی حالت خشک و رسمی زن بود. به راهروی کوچک پشت سرش که هر چه یادش می‌آمد در این پانزده سال گذشته هیچ تغییری نکرده بود، نگاهی انداخت. واقعا هیچ چیز تغییر نکرده و کاغذ دیواری همان بود. جایی در پشت سر جس زنگ کوچکی به صدا درآمد. جس که حالا لبخند از لبانش محو شده بود، گفت:

«که این طور.»

ماریا کاستانزا قادر به نگاه کردن نبود. خم شد و دستی روی گونه‌ی تنزی کشید.

«زود برگرد و بیا پیش مادر بزرگ، باشه؟»

سرش را بالا گرفت و به جس نگاه کرد.

«برش می‌گردانی؟ خیلی وقت است ندیدمش.»

حالت گنگِ درخواستش، و اینکه مثل روز روشن بود دارد دروغ می‌گوید، هراس‌آورتر از هر رفتاری بود که جس در طول این سال‌ها از او دیده بود.

جس دخترش تنزی را به سمت اتومبیل هدایت کرد.

آقای نیکلاس سرش را بالا گرفت. ولی هیچ حرفی نزد. جس کاغذ را دستش داد و گفت:

«بیا. باید برویم به این آدرس.»

مرد بی‌آنکه حرفی بزند، کدپستی آدرس را وارد جهت‌یاب ماهواره‌ای کرد. قلبش تندتند می‌زد.

جس از آینه‌ی عقب نگاه کرد. وقتی سرانجام تنزی گوشی را به گوشش کرد، جس گفت:

«می‌دانی.»

نیکی چتری‌اش را کنار داد، همین‌طور که نگاهش خیره به خانه‌ی مادر بزرگش بود، گفت:

«این چند بار آخر که با اسکایپ باهاش حرف زدیم، خاطرت بیاید. مادر بزرگ اصلاً کاغذ

دیواری خانه‌اش را عوض نکرده.»

جس دیگر از او نپرسید که آیا می‌داند مارتی کجاست. فکری به ذهنش رسیده بود، حتی در

آن اوضاع و احوال.

یک ساعتی در سکوت پیش رفتند. جس دوست داشت خودش را با روحیه نشان دهد و به بقیه روحیه بدهد، ولی دل و دماغ حرف زدن نداشت. یک میلیون احتمال به ذهنش خطور کرده بود. گاه و بیگاه به آینه نگاه می‌کرد و نیکی را می‌دید که چهره‌اش درهم است و قاطعانه به جاده نگاه می‌کند. حالا می‌فهمید که چرا نیکی بی‌میل بود و دوست نداشت به دیدن پدرش بیاید. حتی در این چند ماه گذشته با بی‌میلی با پدرش حرف می‌زد. حالا قضیه برای جس روشن شده بود.

در جاده‌های غروب‌گاهی بیرون شهری به پیش می‌رانند و به حومه‌ی شهر بعدی نزدیک می‌شدند، به منطقه‌ای که خانه‌هایش نوساز و کوچک و در انحنای گسترده و حساب‌شده‌ای واقع شده بود. اتومبیل‌های نو برق می‌زدند و برای آنها حکم طعنه و کنایه داشتند. آقای نیکلاس وارد کاسل کورت (۱۶۲) شد. در امتداد پیاده‌روی باریکی که به نظر می‌رسید هرگز کسی پا در آن نگذاشته است، چهار درخت آلبالو همچون نگهبانان سر برافراشته بودند. خانه‌ای که مقابلش ایستادند تازه‌ساز بود و پنجره‌هایش که به سبک دوره‌ی نیابت سلطنت (۱۶۳) بود، می‌درخشیدند. سقف خاکستری‌رنگش زیر نم‌نم باران برق می‌زد. جس به پنجره‌اش چشم دوخت.

«خوبی؟»

و این تنها حرفی بود که آقای نیکلاس در طول سفر به زبان آورده بود. جس گفت:
«بچه‌ها یک دقیقه صبر کنید، همین جا بمانید.»

سپس از اتومبیل پیاده شد. به سمت در ورودی خانه رفت، یک بار دیگر آدرس را کنترل کرد، بعد کوبه‌ی برنجی در را به صدا درآورد. از داخل صدای تلویزیون می‌آمد، شبخ فردی را دید که در نور روشن حرکت کرد.

دوباره در زد. قطره‌های باران به سر و رویش می‌بارید. از راهرو صدای پا آمد. در باز شد و یک زن بلوند مقابل جس ایستاد. پیراهن پشمی قرمز سیر و کفش پاشنه بلند پوشیده بود. مدل موهایش از آن سبک‌هایی بود که معمولاً زن‌هایی که در مغازه‌های خرده‌فروشی یا بانک‌ها کار می‌کنند و دوست ندارند دیگران فکر کنند که تسلیم شده و قبول کرده‌اند که از طرفداران موسیقی راک هستند، موهایشان را به آن مدل کوتاه می‌کنند.

جس پرسید:

«مارتی اینجاست؟»

زن دهان باز کرد تا چیزی بگوید، اما در عوض نگاهی به سرتاپای جس انداخت. به دمپایی لا انگشتی، به شلوار سفید چروکش. در همان چند ثانیه‌ی اول، جس از حالت انقباض ماهیچه‌های زن فهمید که او از همه چیز خبر دارد. زن همه چیز را درباره‌ی او می‌داند. زن گفت:

«همین جا منتظر باشید.»

در را نیم‌لنگ گذاشت و رفت. جس صدای او را می‌شنید که در راهروی باریک خانه فریاد می‌زد.

«مارت! مارت!»

مارت؟

جس صدای مارتی را شنید، خفه و گرفته، داشت می‌خندید و چیزی راجع به تلویزیون می‌گفت. بعد صدایش قطع شد. جس سایه‌شان را از پشت شیشه‌ی مات می‌دید. در باز شد و مارتی مقابلش ایستاد.

موهایش را بلند کرده و چتری بلند و شل و ولش مثل نوجوانان به یک طرف کج بود. شلوار

جینی به رنگ نیلی سیر به پا داشت که جس تا حالا ندیده بود. لاغر هم شده بود. برای جس غریبه‌ای بود که دیگر او را نمی‌شناخت. رنگ از چهره‌ی مارتی رفته و به شدت خودش را باخته بود.

«جس!»

زبان جس بند آمده بود. به هم زل زدند. مارتی آب دهانش را قورت داد.

«می‌خواستم بهت بگویم.»

حتی تا آن لحظه، بخشی از وجود جس زیر بار نرفته بود که واقعیت را بپذیرد. تا آن لحظه، همه‌اش با خودش فکر کرده بود که اشتباه شده است و مارتی نه خانه‌ی دوستی رفته و نه دوباره مریض شده است، و ماریا کاستانزا با آن غرورکاذبش حاضر به پذیرش نیست. اما حالا آنچه مقابل خود می‌دید واقعیت داشت و قابل انکار نبود.

لحظاتی طول کشید تا جس بتواند چیزی به زبان بیاورد.

«تو اینجا زندگی می‌کنی؟»

جس به عقب سکندری خورد. حالا که در باغچه‌ی بی‌نقص خانه ایستاده بود، مبل سه پارچه را از پنجره می‌دید. باسنش با اتومبیلی برخورد کرد که در قسمت اتومبیل‌رو خانه پارک بود. دستش را روی آن گذاشت تا مانع سقوطش شود، اما وقتی فهمید چیست، انگار دستش سوخته باشد، فوری کنار کشید.

«تمام این مدت؟ ما این دو سال گذشته برای یک لقمه نان بخور و نمیر خودمان را به آب و آتیش زدیم، ولی تو اینجا توی این خانه‌ی شیک زندگی می‌کنی و آخرین مدل تویوتا زیر پات است؟»

مارتی با دستپاچی نگاهی به پشت سرش انداخت.

«جس، باید با هم حرف بزنیم.»

بعد جس کاغذ دیواری را در اتاق غذاخوری خانه دید. راه راه درشت. حالا همه چیز با هم جور درمی‌آمد. اصرارش که فقط در زمان‌های مشخصی حرف بزنند. شماره تلفن ثابت نداده بود. هر وقت خارج از برنامه زنگ می‌زد، ماریا کاستانزا با اطمینان می‌گفت که مارتی خواب است، همیشه هم تلاش می‌کرد سریع تماس تلفنی جس را قطع کند.

«باید با هم حرف بزنیم؟»

جس حالا کم و بیش می‌خندید.

«آره مارتی باید با هم حرف بزنیم. درباره‌ی چی حرف بزنم؟ در این دو سال گذشته هیچ درخواستی از تو نداشتم، نه پول ازت خواستم نه این که وقتی صرف ما کنی. کمک خرج بچه‌ها، هیچ کمکی ازت نخواستم. چون خیال می‌کردم مریضی. خیال می‌کردم افسرده‌ای. فکر می‌کردم پیش مادرت هستی.»

«پیش مادرم بودم.»

«تا کی؟»

مارتی لبانش را به هم فشرد.

«مارتی، تا کی؟»

صدای جس تیز و گوشخراش شده بود.

«پانزده ماه.»

«تو فقط پانزده ماه پیش مادرت بودی؟»

مارتی سرش را پایین انداخت و به زمین چشم دوخت.

«پانزده ماه است اینجا؟ بیشتر از یک سال است که اینجا؟»

«می‌خواستم بهت بگویم. اما می‌دانستم که تو...»

«چی؟ با اردنگی می‌انداختمت بیرون؟ چون اینجا داری یک زندگی شیک و پیک می‌کنی در حالی که زن و بچه‌ات دارند توی لجنی که تو از خودت به جا گذاشتی دست و پا می‌زنند؟»
«جس...»

جس لحظه‌ای ساکت شد، در همان لحظه در خانه یکباره باز شد و دختر بچه‌ای از پشت سر مارتی ظاهر شد. موهایش لایه‌ی ناب طلایی‌رنگ بود و لباس‌هایش سرتا پا مارکدار. دختر آستین لباس مارتی را کشید و گفت:
«برنامه‌ات شروع شده.»

بعد با دیدن جس ساکت شد. مارتی آهسته گفت:
«عزیزم برو پیش مامی.»

مارتی از گوشه چشم نگاه می‌کرد. دستش را روی شانه‌ی دخترک گذاشت.
«یک دقیقه‌ی دیگر می‌آیم.»

دختر با نگرانی به جس چشم دوخت. شاید حال و هوای غیرعادی را حس کرده بود. تقریباً همسن و سال تنزی بود.
«برو تو.»

مارتی در را پشت سرش بست.
و اینجا بود که قلب جس به راستی شکست.
«بچه... بچه دارد؟»

مارتی آب دهانش را قورت داد.
«دو تا.»

دست جس روی صورتش قرار گرفت، بعد روی موهایش. چرخ‌های زد و با چشمانی که نمی‌دیدند راه افتاد که برگردد، اما اصلاً جلوی پایش را نمی‌دید.
«وای خدای من، خدای من!»
«جس، من واقعا نمی‌خواستم...»

جس چرخ‌های خورد و به طرفش برگشت. دلش می‌خواست بزند و له و لورده‌اش کند. دلش می‌خواست آن صورت مسخره و آن مدل مویی را که کلی پول بابتش داده بود، لت و پار کند. دلش می‌خواست این مرد بداند بچه‌هایش چه درد و رنجی متحمل شده‌اند. باید تقاضش را پس می‌داد. جس به سمت اتومبیل هجوم برد، نمی‌دانست چه می‌کند. بعد دید که با مشت و لگد افتاد به جان ماشین. به چرخ‌هایش که بزرگ‌تر از حد معمول بودند لگد زد، به بدنه‌ی براقش، به آن برق سفید درخشان مسخره‌اش، به آن ماشین شیک مسخره.
«تو دروغ گفتی! تو به همه‌ی ما دروغ گفتی! و من داشتم ازت حمایت می‌کردم! باورم نمی‌شود... باورم نمی‌شود.»

جس زده بود به سیم آخر و همین‌طور لگد می‌زد. با این کار کمی دلش خنک شده بود. با مشت و لگد همین‌طور می‌کوبید. بدون ذره‌ای ملاحظه مشت‌هایش بر شیشه‌ی اتومبیل فرود می‌آمدند.

«جس! داغونش کردی! عقلت را از دست دادی؟»

ضربه‌ها را همین‌طور پشت سر هم به اتومبیل می‌زد، چون نمی‌توانست به خودش بزند. با مشت و لگد به اتومبیلش می‌زد. برایش مهم نبود. به طرز جنون‌آمیزی گریه می‌کرد. نفس‌زدن‌های ناهنجارش بدجوری در گوشش صدا می‌کرد. بعد وقتی مارتی او را از اتومبیل کنار کشید و خودش را بین جس و اتومبیل قرار داد و بازویش را محکم به چنگ گرفت، جس لحظه‌ای به خود آمد و فهمید حالا وارد قلمرو جدیدی از دیوانگی شده است. می‌دید زندگی از کنترلش خارج شده است. بعد به چشمان مارتی زل زد، به چشمان پر

هراسش. سرش بدجوری به وزوز افتاده بود. دلش می‌خواست بزند و له و لورده‌اش کند...
«جس.»

دست آقای نیکلاس دور کمرش قرار گرفت و او را عقب کشید.
«ولم کن!»

«بچه‌ها دارند تماشا می‌کنند. بیا برویم.»
یک دستش روی بازوی جس بود.

جس قادر به نفس کشیدن نبود. سراپا مویه و ناله شده بود. با این حال، اجازه داد آقای نیکلاس چند قدمی او را عقب ببرد. مارتی با صدای بلند چیزی می‌گفت که جس با آن سروصدایی که در سرش پیچیده بود، نشنید.
«بیا، بیا برویم.»

بچه‌ها. جس به اتومبیل نگاه کرد. صورت تنزی را دید که چشمانش از وحشت بیرون زده‌اند. نیکی شبح بی‌حرکت و سیاهی بود پشت سر او. بعد نگاهش را برگرداند و به خانه‌ی شیک نگاه کرد که از پنجره‌ی اتاق نشیمنش دو صورت کوچک و سفید بیرون را تماشا می‌کردند، مادرشان هم پشت سرشان ایستاده بود. وقتی زن دید که جس متوجه شده است، پرده کرکره را پایین کشید.

مارتی به بدنه‌ی غرشده‌ی اتومبیل نگاه کرد و گفت:
«تو عقلت را از دست دادی. پاک زده به سرت.»

جس حالا دیگر می‌لرزید. آقای نیکلاس دستش را دور کمرش گذاشت و او را به سمت ماشینش هدایت کرد.
«سوار شو. بنشین.»

همین که جس نشست، در را بست. مارتی با قدم‌های آهسته به طرف آنها می‌آمد. از حالت شق و رق راه رفتنش و آنجوری که مثل گذشته‌ها سینه جلو داده بود، پیدا بود فقط جس را تقصیرکار می‌بیند. جس با خودش فکر کرد آمده تا دعوا راه بیندازد. اما وقتی مرد نزدیک اتومبیل رسید، ایستاد و با دقت به داخل نگاه کرد، بعد برای این که بهتر ببیند، کمی خم شد. جس یکباره از پشت سرش صدای باز شدن در عقب را شنید، تنزی بیرون پرید و خودش را در آغوش او انداخت. فریاد زد:
«بابا!»

مارتی هم او را بلند کرد و به آغوش کشید. جس دیگر نمی‌دانست چه فکری کند. جس یادش نمی‌آمد چه مدت همین‌طور آنجا نشست و به کف اتومبیل ماتش برد. فکرش کار نمی‌کرد. هیچ حس خاصی نداشت. نجواها را از دور می‌شنید، یک بار هم نیکی دستش را جلو آورد و روی شانه‌ی جس گذاشت و محکم فشرد. با صدایی که دو رگه شده بود، گفت:
«متأسفم.»

جس هم دستش را عقب برد و دست نیکی را محکم فشرد. زیر لب نجوا کرد:
«نه، تو چه تقصیری داری؟»

عاقبت در باز شد و آقای نیکلاس سرش را داخل کرد. صورتش خیس بود و قطره‌های باران از یقه‌اش می‌چکید.

«قرار شد تنزی یکی دو ساعت اینجا بماند.»

جس به او زل زد، بعد ناگهان حضور ذهن پیدا کرد.

«وای نه. لازم نیست پیشش بماند، نه حالا با این کارهایی که کرده...»

«جس، به قضیه‌ی تو و او ربطی ندارد.»

جس صورتش را به طرف خانه برگرداند. در ورودی خانه نیمه‌باز مانده و تنزی وارد خانه شده

بود.

«ولی نمی شود اینجا بماند. نمی شود پیش آنها...»

آقای نیکلاس پشت فرمان نشست، بعد دست جس را گرفت. دست آقای نیکلاس سرد و خیس بود.

«تنزی باید پدرش را ببیند.»

مثل کسی که دارد موضوعی را برای یک بچه‌ی بهانه‌گیر توضیح می‌دهد گفت:

«روز بدی را گذرانده، خودش خواست که کمی پیش پدرش بماند. جس، اگر واقعا زندگی پدرش حالا این است، تنزی باید بخشی از آن باشد.»

«ولی این...»

«می‌دانم، عادلانه نیست.»

همان جا نشستند، هر سه نفرشان، و به خانه‌ی کوچکی که چراغانی بود چشم دوختند. دخترش داخل این خانه بود. در کنار خانواده‌ی جدید مارتی. انگار کسی دست کرد و قلب جس را به چنگ گرفت و از قفسه‌ی سینه بیرون کشید و تکه تکه کرد. قادر نبود چشم از آن پنجره بردارد.

«اگر فکرش عوض شود چی؟ تنها می‌ماند. ما که این‌ها را نمی‌شناسیم. من این زن را

نمی‌شناسم. شاید این زن...»

«کنار پدرش است. مشکلی برایش پیش نمی‌آید.»

جس به آقای نیکلاس نگاه کرد. همدردی از چهره‌اش می‌بارید. ولی صدایش به طرز غریبی محکم و قاطع بود. جس زیر لب زمزمه کرد:

«تو چرا طرفش را می‌گیری؟»

«من طرفش را نمی‌گیرم.»

دستش را محکم فشار داد.

«ببین، بیا برویم جایی پیدا کنیم و چیزی بخوریم. تا یکی دو ساعت دیگر برمی‌گردیم. همین

نزدیکی‌ها هستیم و هر وقت به ما نیاز پیدا کرد خودمان را سریع می‌رسانیم.»

صدایی از صندلی عقب گفت:

«نه، من پیشش می‌مانم. من هم می‌مانم تا تنها نباشد.»

جس صورتش را برگرداند، نیکی از پنجره به بیرون چشم دوخته بود.

«مطمئنی؟»

«آره. مشکلی نیست.»

نیکی قیافه‌ی بی‌تفاوتی به خودش گرفته بود.

«از طرفی هم دوست دارم حرف‌هاش را بشنوم.»

آقای نیکلاس نیکی را تا دم در خانه همراهی کرد. جس پسر خوانده‌اش را تماشا می‌کرد، به

پاهای لاغر و درازش در آن شلوار جین تنگ مشکلی، به حالتش وقتی ناشیانه پشت در ایستاد

تا در باز شود. زن مو بور که لبخند زورکی بر لب داشت، دزدکی نگاهی به داخل اتومبیل

انداخت. جس از همان دور حس کرد زن از او ترسیده است. سپس در پشت سرشان بسته شد.

جس چشمانش را بست، دلش نمی‌خواست ببیند که آن دو در آنجا هستند، در آن خانه. دلش

نمی‌خواست پیش خودش مجسم کند که اکنون در پشت آن در چه می‌گذرد.

آقای نیکلاس سوار شد، همراه با او جریانی از هوای سرد وارد اتومبیل شد.

«بچه‌بازی در نیاور، مشکلی پیش نمی‌آید. زود برمی‌گردند.»

در کافه‌ی کنار خیابان نشستند. جس هیچ اشتهایی نداشت. قهوه خورد. دیگر برایش مهم

نبود که خواب از سرش بپرد. آقای نیکلاس برای خودش ساندویچ خرید و روبه‌رویش نشست.

جس متوجه بود که آقای نیکلاس نمی‌داند چه بگوید. دو ساعت. جس یکسره با خودش تکرار می‌کرد دو ساعت. بعد بچه‌ها دوباره نزدش برمی‌گشتند. حالا فقط می‌خواست برگردند خانه. فقط می‌خواست با بچه‌ها سوار اتومبیل شود و از آنجا بگریزد. از مارتی و دروغ‌هایش دور شود. از هم‌خانه‌ی جدید و خانواده‌ی جعلی‌اش. حالا دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود. به عقربه‌ی ساعت ماتش برده و قهوه‌اش سرد شده بود. انگار هر دقیقه یک قرن طول می‌کشید. سپس، ده دقیقه پیش از آنکه راه بیفتند، تلفن به صدا در آمد. جس سریع گوشی را قاپید. شماره برایش ناآشنا بود. صدای مارتی در گوشی پیچید.

«اجازه می‌دهی امشب پیش من بماند؟»

نفس از سینه‌ی جس رفته بود. وقتی بالاخره توانست حرفی بزند، گفت:

«اوه نه. نباید پیش خودت نگاه‌شان داری. نه این جوری.»

«من فقط می‌خواهم برای بچه‌ها توضیح بدهم.»

«آها چه عالی! لابد من نباید بفهمم.»

«جس، نمی‌خواهم با تو حرف بزنم، چون می‌دانم چه برخوردی می‌کنی.»

«آها، حالا کاسه و کوزه‌ها را سر من می‌شکنی، البته که من مقصرم!»

«هر چی بین من و تو بوده تمام شده. خودت مثل من خوب می‌دانی.»

جس ایستاده بود. اصلاً متوجه نشد که کی از جایش بلند شد و روی پا ایستاد. آقای نیکلاس هم به دلایلی ایستاد.

«رابطه‌ی بین من و تو دیگر برام مهم نیست. فهمیدی؟ از وقتی گذاشتی و رفتی ما به

بدبختی زندگی کردیم. اما حالا می‌بینم که داری با زن دیگری زندگی می‌کنی، با مبلمان جدید

گران‌قیمت و ماشین شیکت. خرج بچه‌هاش را می‌دهی. اما به ما گفتی آه در بساط نداری و

هیچ کمکی نمی‌توانی به ما بکنی. آره، مارتی، معلوم است که باید عصبانی باشم.»

«با پول من زندگی نمی‌کنند. پول خود لینزی (۱۶۴) است. من که نمی‌توانم پول او را خرج

بچه‌های تو کنم.»

«بچه‌های من؟ حالا شدند بچه‌های من؟»

جس از پشت میز کنار رفته و بدون اینکه خودش متوجه باشد به سمت در رفته بود. جس

کرد آقای نیکلاس گارسون را احضار کرده است. مارتی گفت:

«گوش کن. تنزی واقعا دوست دارد شب اینجا بماند. به خاطر امتحان حسابی دماغ است.

خودش ازم خواست که ازت بخوام. لطفا اجازه بده.»

زبان جس بند آمده بود. در هوای سرد پارکینگ ایستاد و چشمانش را بست. بند انگشتانش

دور گوشی تلفن سفید شده بود.

«لطفا، می‌خواهم با نیکی حرف بزنم و برات توضیح بدهم.»

«تو... باورکردنی نیست.»

«لطفا اجازه بده همه چی را برای بچه‌ها روشن کنم. من و تو بعدا می‌توانیم با هم حرف

بزنیم. فقط همین امشب. حالا که اینجا هستند. جس دلم برای بچه‌ها تنگ شده بود. من

می‌دانم، می‌دانم همه‌اش تقصیر خودم است. می‌دانم آشغال عوضی بودم. اما از ته دل

خوشحالم شما آمدید. خوشحالم همه چی را فهمیدید. و من الان فقط می‌خواهم برای بچه‌ها

توضیح بدهم.»

جس به پارکینگ مقابل چشم دوخته بود. چراغ آبی ماشین پلیس در دور دست چشمک

می‌زد. پایش حالا دیگر تیر می‌کشید. همین‌طور ایستاده و دستش روی صورتش بود. سرانجام

گفت:

«گوشی را بده به تنزی.»

سکوت مختصری برقرار شد، بعد صدای در آمد. جس نفس عمیقی کشید.
«مامی؟»

«تنزی! عشقم خوبی؟»

«خوبم مامی. تراپین (۱۶۵) دارند. یک پاش می‌لنگد. اسمش مایک است. می‌شود ما هم تراپین بگیریم؟»

«بعدا درموردش حرف می‌زنیم.»

از پشت خط صدای تق تق می‌آمد، انگار داشتند روی قابلمه می‌زدند.
«تو واقعا دلت می‌خواهد شب آنجا باشی؟ ولی اجباری نیست. خودت می‌دانی. تو فقط... هر کاری که خوشحالت می‌کند اشکالی ندارد.»

«دوست دارم بمانم. سوزی (۱۶۶) دختر خوبی است. می‌خواهد شلوار راحتی‌اش را به من قرض بدهد.»

«سوزی؟»

«دختر لینزی. انگار آمدم خانه دوستم شب بخوابم. از آن چیزهایی دارد که تو با اتو می‌چسبانی و باهاش تابلو درست می‌کنی.»

«درست.»

سکوت کوتاهی برقرار شد. جس از پشت خط صدای مبهم حرف می‌شنید.

«فردا صبح کی می‌آیی دنبالم؟»

جس آب دهانش را قورت داد، سعی کرد آهنگ صدایش یکنواخت باشد.
«بعد از صبحانه. ساعت نه. اگر نظرت عوض شد، بهم زنگ بزن. هر ساعتی که بود. منم مستقیم می‌آیم دنبالت. حتی نیمه شب. مهم نیست.»

«می‌دانم.»

«هر ساعتی بخواهی می‌آیم دنبالت عزیزم. عاشقتم. هر ساعتی که بهم زنگ بزنی.»

«قبول.»

«گوشی را می‌دهی به نیکی؟»

«منم عاشقتم. خداحافظ.»

از آهنگ صدای نیکی چیزی نمی‌شد فهمید.

«من بهش گفتم که می‌مانم. فقط به این خاطر که مراقب تنزی باشم.»

«فقط خواستم بگویم که ما راه دوری نمی‌رویم. زن خوبی هست؟ منظورم این است که آنجا راحت هستید؟»

«لینزی. آره زن خوبی است.»

«تو هم راحتی؟ هیچ مشکلی نداری؟ پدرت که...»

«من خوبم.»

سکوت طولانی ایجاد شد.

«جس؟»

«بله؟»

«تو خودت خوبی؟»

چهره‌ی جس درهم رفت. نفس کوتاهی کشید. دستش را بالا برد و اشک‌هایی را که بی‌صدا روی گونه‌اش غلتیده بودند، پاک کرد. متوجه نشده بود که اشک چشمانش را پر کرده است. سکوت کرد و جوابی نداد تا بعد که مطمئن شد صدایش دیگر بغض‌آلود نیست.

«عزیزم من خوبم. خوش بگذرد و نگران من نباش. صبح می‌بینم‌تان.»

آقای نیکلاس پشت سرش بود. بدون اینکه حرفی بزند، گوشی تلفن را از دستش گرفت.

چشمانش یک لحظه هم صورت جس را ترک نمی‌کرد.
«من جایی برای خواب پیدا می‌کنم، جایی که سگ هم قبول کنند.»

جس پرسید:

«کافه یا بار این اطراف هست؟»

همین طور با پشت دستش اشک‌ها را پاک می‌کرد.

«چطور؟»

«باید چیزی بخورم. واقعا باید چیزی بخورم.»

آقای نیکلاس دستش را جلو برد و جس آن را گرفت.

«تازه، فکر کنم انگشت پام شکسته.»

روزی روزگاری اد با زنی آشنا شد که خوش‌بین‌ترین آدمی بود که تا آن روز دیده بود. زنی که به پیشواز بهار رفته و دمپایی لانگشتی پوشیده بود. مثل ببر به زندگی می‌پرید؛ چیزهایی که سایر آدم‌ها را به زمین می‌زد، هیچ تأثیری بر او نمی‌گذاشت. اگر هم زمین می‌خورد، بلافاصله بلند می‌شد. وقتی دوباره زمین می‌خورد لبخند می‌زد و بلند می‌شد، خاک را از بدنش می‌تکاند و به راهش ادامه می‌داد. اد سر در نمی‌آورد و نمی‌توانست بگوید این کار از روی نهایت شجاعت است یا به واسطه‌ی نهایت حماقت.

و اکنون بیرون یک خانه‌ی شیک چهارخوابه، روی لبه‌ی جدول خیابان، در جایی در حوالی کارلایل (۱۶۷) ایستاده بود و به همان زن که حالا همه چیزش را از دست رفته می‌دید، نگاه می‌کرد. زنی که چیزی از او باقی نمانده و فقط شبی بود که در صندلی جلو اتومبیل او نشسته و بهت‌زده به روبه‌رو ماتش برده بود. خوش‌بینی در او تحلیل رفته و در حال فروکش بود. و اینجا بود که چیزی در قلب اد نیکلاس فرو ریخت.

اد یک کلبه‌ی تفریحی در ساحل رودخانه‌ای پیدا کرد که حدود بیست دقیقه با خانه‌ی مارتی، یا بهتر است گفت خانه‌ی دوست دخترش فاصله داشت. در محدوده‌ی یکصد و پنجاه کیلومتری آنجا هیچ هتلی پیدا نکردند که پذیرای سگ باشد. متصدی آخرین هتلی که رفته بود زن زنده‌دل و بانشاطی بود که هشت بار او را «عزیزم» خطاب کرده و پیشنهاد داده بود بهتر است جایی مثل کلبه کرایه کند که مستقل و مجهز به وسایل آشپزی است. به او گفت که جایی را می‌شناسد که تازگی شروع به کار کرده و توسط عروس دوستش اداره می‌شود. کلبه را کمتر از سه شب اجاره نمی‌دادند، برای همین مجبور بود پول سه شب را بدهد. ولی برای اد مهم نبود، جس هم چیزی نپرسید. حتی به نظر اد نیامد که اصلاً جس توجه کرده باشد که به کجا می‌روند.

کلید را از متصدی گرفتند و در گذرگاه بین درخت‌ها به حرکت درآمدند. پس از لحظاتی مقابل کلبه توقف کردند، جس و سگ از اتومبیل پیاده شدند و داخل کلبه رفتند. حالا جس به طرز بدی می‌لنگید. اد یادش آمد که جس با چه حرصی به اتومبیل لگد زده بود، آن هم با دمپایی لانگشتی.

اد تمام چراغ‌ها را روشن کرد و پرده‌ها را کشید. گفت:
«برو حمام.»

بیرون حالا کاملاً تاریک شده بود و چیزی دیده نمی‌شد.
«برو و تلاش کن کمی سرحال شوی. من هم می‌روم و چیزی برای خوردن می‌خرم. شاید کیسه‌ی یخ پیدا کردم.»

جس سرش را برگرداند، لبخندش که از روی قدردانی بود، نمی‌شد لبخند نامید. نزدیک‌ترین سوپرمارکت فقط به اسم سوپرمارکت بود: دو سبد سبزیجات دور ریختنی و قفسه‌های غذاهای مدت‌دار با مارک‌هایی که اد تا حالا اسمشان را هم نشنیده بود و ظاهراً ماه‌ها همین‌طور زیر آن نور مهتابی در قفسه‌ها جا خوش کرده بودند. دو بسته غذای آماده و مقداری نان و قهوه و شیر و نخودفرنگی منجمد و قرص مسکن برای درد پاهای جس خرید. بعد هم یادش آمد که یکی دو بطری شراب بخرد. جلو صندوق ایستاده بود و می‌خواست حسابش را بکند که تلفنش بیب صدا کرد و فهمید پیام دارد. گوشی را از جیبش درآورد و با خودش گفت شاید جس باشد. اما یادش آمد که

تلفنش از دو روز پیش اعتبار ندارد.

سلام عزیزم، چه حیف که فردا نمی‌بینیمت. امیدوارم هرچه زودتر بیایی و ببینیمت. قربانت مامی. بابا هم سلام می‌رساند. امروز کمی ناخوش بود.

«بیست و دو پوند و هشت پنی.»

دختر پشت صندوق دو بار حرفش را تکرار کرد تا اد متوجه شد.

«وای ببخشید.»

کارتش را درآورد و به طرف دختر گرفت.

«اینجا نوشتیم. کارتخوان فروشگاه کار نمی‌کند.»

اد نگاه دختر را دنبال کرد. با خودکار و به طرزی ناخوانا نوشته بود: فقط پول نقد و چک.

«شوخی‌تان گرفته؟»

چیزی در دهان دختر بود، آن را با حالت فکورانهای جوید و گفت:

«چرا باید با شما شوخی کنم؟»

اد گفت:

«گمان نکنم پول کافی همراه داشته باشم.»

دختر با خونسردی به او چشم دوخت.

«کارت قبول نمی‌کنید؟»

«اینجا نوشتیم قبول نمی‌کنیم.»

«کارتخوان دستی هم ندارید؟»

دختر متصدی که از قیافه‌اش پیدا بود فهمیده است اد از اهالی آن منطقه نیست، گفت:

«اهالی اینجا بیشتر پول نقد می‌دهند.»

«بسیار خُب، نزدیک‌ترین عابربانک کجاست؟»

«کارلایل.»

اد فکر کرد دختر سربه‌سرش گذاشته است. ولی این طور نبود.

«اگر پول نقد همراه ندارید، باید خریدتان را برگردانید سر جایش.»

«پول دارم. فقط یک دقیقه صبر کن.»

دست در جیبش کرد، به چشمانی که در پشت سرش در حدقه می‌چرخیدند و نفس‌های

عمیقی که از دهان خریدارهای پشت سرش خارج می‌شد، بی‌اعتنا بود. بعد معجزه‌ای رخ داد

و اد از جیب کتش و ته کیف پولش مقداری پول نقد پیدا کرد که به غیر از پیاز بهاجا (۱۶۸)

می‌توانست بقیه چیزها را بخرد. پول‌ها را شمرد. دختر هم وقتی مبلغ را وارد صندوق می‌کرد،

با خودنمایی یک ابرویش را بالا داد. سپس بسته‌ی غذای پیاز بهاجا را کنار گذاشت. بسته‌ی غذا

بی‌شک دوباره به یخچال برگردانده می‌شد. اد خریدش را که می‌دانست حتی پیش از رسیدنش

به اتومبیل از کیفیت می‌افتد، داخل کیسه گذاشت. تمام تلاشش را می‌کرد به مادرش فکر نکند.

اد سرگرم آشپزی بود که جس لنگ‌لنگان از پله‌ها پایین آمد. خوشبختانه دو ظرف غذا با

سروصدا در مایکروویو می‌چرخیدند و این بیشترین هنر آشپزی بود که اد می‌توانست از خودش

نشان دهد. جس لباس حوله‌ای پوشیده و حوله‌ی سفیدی مثل عمامه روی سرش بود. اد هرگز

نفهمیده بود زن‌ها چگونه این کار را می‌کنند. زن سابقش هم همین کار را می‌کرد. همیشه با

خودش فکر می‌کرد شاید کاری است که به تمام زن‌ها یاد می‌دهند. صورت بدون آرایش جس

به طرز غریبی زیبا بود.

اد گilas شراب را مقابل جس گرفت و گفت:

«بیا.»

جس گلاس را از دستش گرفت، اما به نظر می‌رسید حواسش جای دیگر است. جس که غرق در افکارش بود، روبه‌روی آتشی که اد روشن کرده بود، نشست. اد کیسه‌ی نخودفرنگی منجمد را به جس داد تا روی پاهایش بگذارد. بعد دوباره با بقیه‌ی غذاهای میکروویو سرگرم شد و دستورات عمل روی بسته‌بندی‌ها را خواند.

اد نیکلاس همین‌طور که سرگرم بود و با چنگال کیسه‌ی پلاستیکی را پاره می‌کرد، گفت:
«به نیکو پیام دادم و گفتم که کجاییم.»

جس جرعه‌ای از گیلانش را سر کشید و گفت:
«حالش خوب بود؟»

«خوب. تازه می‌خواستند غذا بخورند.»

وقتی اد این حرف را زد، جس یکه خورد. اد پشیمان شد که چنین صحنه‌ی خانوادگی‌ای را در ذهنش ترسیم کرده است.

«پات چطور است؟»

«درد می‌کند.»

جس جرعه‌ی مفصلی سرکشید. اد دید که گلاس را تا ته خورده است. جس با قیافه‌ای که در هم بود، بلند شد. کیسه‌ی نخودفرنگی روی زمین افتاد. گیلانش را دوباره پر کرد. بعد انگار چیزی را به یاد آورده باشد، دست در جیب لباس حوله‌ای کرد و یک کیسه‌ی پلاستیکی کوچک بیرون آورد.

«ماری جوانای نیکو. فکر می‌کنم الان وقت مناسبش باشد.»

این حرف را با بی‌پروایی به زبان آورد. بعد منتظر ماند تا اد با او مخالفت کند. ولی اد واکنشی نشان نداد، ورقه‌های نیکو را از داخل کیسه نایلونی بیرون آورد و دفترچه‌ی راهنمای سفر را از روی میز جلو مبل برداشت و روی پایش گذاشت. بعد ناشیانه شروع کرد به پیچیدن ماری‌جوانا. پک عمیقی زد و تلاش کرد سرفه‌اش را فرو بدهد. دوباره پک زد. حوله‌ی عمامه‌ای روی سرش شل شده بود، جس که کلافه بود، حوله را از سرش باز کرد. در نتیجه موهای خیسش دور شانه ولو شدند. دوباره پک زد، چشمانش را بست و سیگار را به طرف اد گرفت.

«وقتی برگشتم بوی این بود که پیچیده بود؟»

جس چشمانش را باز کرد.

«تو خیال می‌کنی من زده به سرم؟»

«نه. فکر می‌کنم یکی از ما محض احتیاط باید هوشیار باشد و بتواند رانندگی کند، شاید تنزی بخواهد که برویم دنبالش.»

چشمان جس از حدقه بیرون زد. اد گفت:

«اشکالی ندارد. تو کار خودت را بکن. من فکر می‌کنم... تو نیاز داری به...»

«یک زندگی تازه؟ باید خودم را پیدا کنم؟ یک نگاه نو؟»

خنده‌ی زورکی کرد.

«جس...»

جس دستش را بالا گرفت و گفت:

«ببخشید، بیا غذا بخوریم.»

سر میز کوچک و روکش‌دار فضای کنار آشپزخانه نشستند. خوراک کاری قابل خوردن بود، ولی جس تقریباً دست به آن نزد و ترجیح داد نوشیدنی بخورد. با مرغ توی بشقابش بازی کرد و فقط تکه‌ای از آن را به دهان گذاشت. وقتی معلوم شد که میلی به غذا ندارد، اد میز را جمع کرد.

وقتی اد ظرف‌ها را برد تا بشوید، جس مقابلش قرار گرفت.

«احمق تمام عیار بودم نه؟»

اد بشقاب به دست به کابینت آشپزخانه تکیه داد.

«نمی‌فهمم چرا...»

«توی حمام که بودم به این نتیجه رسیدم. در تمام این سال‌ها به بچه‌ها چرند گفتم که دیگران باید آنها را چه جور آدمی ببینند. اگر دست از پا خطا نکنند و راه راست بروند، هیچ مشکلی برایشان پیش نمی‌آید. دزدی نکنید، دروغ نگویند. درست کار باشید. طبیعت هم با شما به درستی رفتار می‌کند. خُب، این‌ها همه حرف مفت است، نیست؟ دیگران این جور فکر نمی‌کنند.»

کمی جویده‌جویده حرف می‌زد. از درد و رنجی که در خود حس می‌کرد، آهنگ صدایش آشفته و پریشان بود.

«این طور نیست...»

«نیست؟! دو سال بی‌پولی کشیدم. دو سال از حمایت کردم، نخواستم قوز بالا قوز شوم و بیشتر نگران‌ش کنم. نخواستم از بابت بچه‌ها ناراحتی داشته باشد. اما تمام این مدت، چنین زندگی‌ای داشت. توی آن خانه‌ی لوکس، با آن شلوار جین مارکدار و مدل موی شیک و دوست دختر جدید.»

جس با حسرت سرش را تکان داد.

«فکرش را هم نمی‌کردم. حتی یک لحظه. وقتی توی حمام بودم... به این حرف «با دیگران همان طور رفتار کن که دوست داری با تو کنند» فکر کردم. این حرف وقتی درست است که همه رعایت کنند. اما دیگر کسی رعایت نمی‌کند. برای اینکه به خواسته‌شان برسند حتی حاضرند پا روی دیگران بگذارند. حتی اگر این دیگران بچه‌های خودشان باشند.»

«جس...»

اد کابینت آشپزخانه را دور زد و نزدیکش رفت. فکرش کار نمی‌کرد و نمی‌دانست چه بگوید.

جس دوباره گیلانش را پر کرد و آن را به طرف اد گرفت.

«می‌دانی، این زن برام مهم نیست. بین من و مارتی هر چی بوده از مدت‌ها پیش تمام شده.

ولی این همه دروغ‌بافی و دورویی! دروغ پشت دروغ تا بگوید نمی‌تواند هیچ کمکی به بچه‌های خودش بکند. حتی نخواست به خودش زحمت بدهد و فکری برای شهریه‌ی مدرسه‌ی تنزی بکند.»

آهسته‌آهسته جرعه‌ی مفصلی از گیلانش را سر کشید.

«تاپ دختر را دیدی؟ تاپ مارکدارش؟ می‌دانی قیمتش چند است؟ شصت و هفت پوند.

شصت و هفت پوند برای تاپ یک بچه. وقتی ایلین بنگی لباس برای فروش آورده بود، قیمتش را دیدم.»

جس با حرص زیاد چشمانش را پاک کرد.

«می‌دانی ماه فوریه برای نیکی چی کادو تولد فرستاد؟ ده پوند بُن خرید. ده پوند بن خرید

از فروشگاه بازی‌های کامپیوتری. با ده پوند حتی نمی‌شود یک بازی خرید. فقط دست دوم.

دست دوم‌ها را هیچ وقت پاک نمی‌کنند، در نتیجه امتیازش نصیب دیگران می‌شود. مسخره‌تر

اینکه ما چقدر ذوق کردیم. خیال می‌کردیم لابد حال مارتی دارد بهتر می‌شود. من به بچه‌ها

گفتم برای کسی که کار نمی‌کند، ده پوند کلی پول است.»

زد زیر خنده. خنده‌ای بیمارگونه و محزون.

«و تمام این مدت... تمام این مدت توی آن خانه‌ی اعیانی و با آن کاناپه‌ی شیک و پرده‌های

همرنگش زندگی می‌کرد، با آن موهای شیک آلامدش. من هم از همه جا بی‌خبر.»

اد گفت:

«آدم بزدلی است.»

«آره. ولی من هم احمق بودم. بچه‌ها را این همه راه آوردم به این امید که شاید دری به تخته بخورد و گره از کارمان باز شود. اما ظاهرا که آب در هاون کوبیدم. چند هزار پوند بدهی افتاد گردنم. کارم را توی کافه از دست دادم. با حماقتی که به خرج دادم، اعتماد به نفس تنزی را ازش گرفتم، به کاری وادارش کردم که نباید می‌کردم. برای چی؟ چون نخواستم واقعیت را بپذیرم.»

«واقعیت؟»

«اینکه آدم‌هایی مثل ما هیچ وقت رشد نمی‌کنند. ما هیچ وقت به جایی نمی‌رسیم و همیشه زیر صفر می‌مانیم. مثل موش توی سرداب به اطراف چنگ می‌اندازیم و دست و پا می‌زنیم. همه‌اش در تقلا می‌خوایم خودمان را بیرون بکشیم.»

«این طور نیست.»

«تو چی می‌دانی!»

حالا دیگر در صدایش خشم وجود نداشت، فقط بهت و سردرگمی بود.

«تو از کجا می‌خواهی بفهمی؟ تو یکی از بزرگ‌ترین خلاف‌های این مملکت را انجام دادی. به معنای دقیق کلمه تو این کار را کردی. تو به دوست دخترت گفتی که چه سهامی را بخرد تا پول پارو کند. ولی مطمئنم قسر در می‌روی.»

گیلاس اد نزدیک دهانش همان طور ماند.

«قسر در می‌روی. شاید یکی دو هفته بیفتی توی هلفدون، حتی شاید حکم تعلیقی بهت بدهند با یک جریمه‌ی کلان. تو وکیل‌های گران‌قیمتی داری که می‌توانند از هر مخمصه‌ای نجات بدهند. آدم‌هایی داری که می‌توانند به نفعت جنگ و جدل کنند. برات بچنگند. خانه داری، ماشین داری، مال و منال داری. واقعا چرا باید نگران باشی. از کجا می‌خواهی حال و روز ما را بفهمی؟»

اد آرام گفت:

«منصفانه نیست.»

جس با تشر گفت:

«با من از انصاف حرف نزن.»

بعد صورتش را برگرداند پکی به ماری‌جوآنا زد. جوری پک می‌زد که انگار عمدا می‌خواست از حال برود. دوباره پک زد، و دوباره. چشمانش را بست و دود را رو به بالا رها کرد، دود دلچسب ماری‌جوآنا به سمت سقف رانده شد.

اد کنارش نشست و ماری‌جوآنا را از لای انگشتش گرفت.

«به نظرم کار خوبی نیست.»

ولی دوباره جس آن را از دست اد قاپید و گفت:

«به من نگو چی خوب است.»

«گمان نکنم با این کار کمکی به خودت بکنی.»

«برام مهم نیست تو...»

«جس، من دشمن تو نیستم.»

جس نگاهش کرد، بعد صورتش را برگرداند و به شعله‌های آتش چشم دوخت. اد از خودش پرسید یعنی جس خیال می‌کند او الان بلند می‌شود و ترکش می‌کند. شاید هم منتظر بود سرش فریاد بکشد. ولی برای اولین بار اد با خودش فکر کرد جایی نمی‌روم، همین جا کنارش می‌نشینم.

سرانجام جس به حرف آمد، صدایش خشک و جدی بود.

«متأسفم.»

«اشکالی ندارد.»

جس آه عمیقی کشید.

«نه این طور نیست. من نباید... نباید همه‌ی دق دلی‌ام را سر تو خالی کنم.»

«مشکلی نیست. روز مزخرفی پشت سر گذاشتیم. من می‌روم حمام. بعدش هم بهتر است

بخوابیم.»

جس دوباره پکی زد و گفت:

«این یکی که تمام شد بلند می‌شوم.»

اد لحظه‌ای مردد ماند، بعد جس را که به آتش ماتش برده بود، تنها گذاشت. چنان خسته و

بی‌رمق بود که فقط می‌خواست به حمام برود.

احتمالاً اد داخل وان حمام از حال رفته بود. شیر آب را تا آخر باز کرده و هر معجونی گوشه‌ی

وان دیده بود، بی‌آنکه نگاه کند چیست، داخل وان ریخته و با خوشحالی در آن فرو رفته بود

تا آب داغ فشار روزی را که گذرانده بود، فرو نشاند. کوشید به چیزی فکر نکند. نه به جس

در طبقه‌ی پایین که با نومی‌دی به شعله‌های آتش چشم دوخته بود، نه به مادرش که به

اندازه‌ی یکی دو ساعت رانندگی با او فاصله داشت و چشم به راه پسری بود که نمی‌توانست

به دیدنش برود. فقط نیاز داشت دقایقی به چیزی فکر نکند. سرش را تا جایی که فقط بتواند

نفس بکشد در آب فرو کرد.

چرتش برد. اما انگار تمام ماهیچه‌هایش دچار انقباض شده بودند: نمی‌توانست به آرامش کامل

برسد، حتی وقتی هم چشمانش را بست. بعد صدا را شنید: از دور صدای موتور اتومبیل آمد،

کسی که پشت فرمان نشسته بود به طرز بدی گاز می‌داد. صدای گاز به ناله‌ی اره موتوری

شبيه بود، انگار یک راننده‌ی مبتدی داشت تهرین گاز دادن می‌کرد. اد چشمانش را باز کرد، با

خودش گفت کاش سروصدا زودتر بخوابد. فکر می‌کرد جایی مثل آنجا باید با بیشترین سکوت

و آرامش همراه باشد. فقط می‌خواست همین یک شب هم شده بدون هیاهو و هیجان

بگذراند. آیا چیز زیادی بود؟

وقتی سروصدای اتومبیل واقعا آزاردهنده شد، با صدای بلند گفت:

«جس؟»

فکر کرد شاید در طبقه‌ی پایین سیستم صوتی وجود دارد و حالا جس روشن کرده تا خودش

را در آن غرق کند.

سپس فهمید چرا ناخودآگاه و به طرز مبهم به دلش شور افتاده است. بله، صدای اتومبیل

خودش است. لحظه‌ای همین طور نشست، شق و رق و صاف. بعد از وان بیرون پرید و

حوله‌ای دور کمرش گرفت. پله‌ها را دو تا یکی کرد و پایین رفت، از کنار کاناپه‌ی خالی

و نورمن که کنار آتش دراز کشیده بود و با کنجکاوی سرش را بالا گرفته بود، گذشت. با

دستگیره‌ی در کلنجر رفت تا باز شد. جریان هوای سرد به صورتش خورد. همین که بیرون

رفت، دید اتومبیلش که کنار کلبه پارک کرده بود سر جایش نیست، بلکه مثل خرگوش به جلو

خیز برداشته و در انحنای مسیر شنی مخصوص اتومبیل به حرکت درآمده است. از پله‌ها پایین

پرید و سریع شروع به دویدن کرد. همین طور که می‌دوید جس را دید که پشت فرمان نشسته

است. گردنش را دراز کرده بود تا بتواند روبه‌رو را ببیند. چراغ اتومبیل را هم روشن نکرده بود.

«وای خدای من، جس!»

اد به تاخت روی علف‌ها می‌دوید، همین طور آب از سر و رویش روان بود، با یک دستش

حوله را دور کمرش گرفته بود و تلاش می‌کرد به آن طرف چمنزار برود و پیش از این که جس

وارد جاده شود، راهش را ببندد. چشمان جس که سرش کمی به طرف اد چرخیده بود، با دیدن او گرد شد. وقتی با دنده کلنجر می‌رفت صدای کروچ کروچش بلند شده بود.

«جس!»

اد حالا به اتومبیل رسیده بود. خودش را روی کاپوت انداخت و با مشت کوبید. بعد جلو آمد و پیش از آنکه جس فرصت کند در را قفل کند، در سمت راننده را باز کرد. اد خودش هم به یک طرف چرخ خورد.

«معلوم هست چه غلطی داری می‌کنی؟»

ولی جس به حرکتش ادامه داد. حالا اد می‌دوید، از در اتومبیل که تاب می‌خورد آویزان بود، قدم‌هایش حالا به طرز غریبی بلند شده بودند. یک دستش روی فرمان بود، سنگریزه زیر پایش تیز و برنده و حوله غیبش زده بود. فریاد می‌زد:

«بیا پایین! بایست! جس، بایست!»

جس محکم به دست اد زد و گفت:

«اد برو کنار، ماشین بهت می‌خورد!»

بعد اتومبیل به طرز خطرناکی ماریج رفت. اد با یک خیز موفق شد سوئیچ را بیرون بکشد. اتومبیل لرزید و ناگهان خاموش شد. شانه‌ی راست اد محکم به در اصابت کرد. بینی جس هم با ضربه‌ی تند و ناگهانی به فرمان اتومبیل کوبیده شد. کیسه هوا که انگار تازه یادش آمده بود، با صدای فش فش از هوا پر شد.

اد از پهلو به زمین افتاد.

«کوفت!»

سرش به چیز سختی خورده بود.

«گند بزند!»

روی زمین ولو بود و سرش گیج می‌رفت. لحظاتی طول کشید تا ذهنش باز شد. بعد بدون اینکه تعادل داشته باشد، روی پا ایستاد. خودش را به سمت در اتومبیل که همچنان باز بود، کشاند. با چشمانی که تیره و تار می‌دیدند، دید که فقط اندکی با دریاچه فاصله دارند، خط ساحلی که به سیاهی مرکب بود، نزدیک اتومبیلش قرار دارد. دست جس روی کیسه هوا و صورتش در فضای بین آنها بود. یک باریکه دود از کنار اتومبیل به هوا می‌رفت. اد دستش را جلو برد و پیش از آنکه جس حرکتی کند، ترمز دستی را کشید.

«بگو چه غلطی می‌کردی؟ این چه کاری بود؟»

آدرنالین و درد در وجودش جاری بود. این زن برایش کابوس شده بود، هیولایی شده بود. لعنتی چه با خودش فکر کرده؟ خودش خبر مرگش چه فکر کرده و قبول کرده بود بخشی از این ماجرا باشد؟

«وای خدای بزرگ، سرم، وای نه، کو حوله؟ کو این حوله‌ی لعنتی؟»

چراغ بقیه‌ی کلبه‌ها روشن بود و سوسو می‌زد. اد سرش را بالا گرفت، از پشت پنجره‌هایی که نمی‌دانست کجاست، سایه روشن‌هایی دید، اندام‌های شبیح‌گونه‌ای به او چشم دوخته بودند. دستش را مقابلش گرفت و همین‌طور که نصف می‌دوید و نصف راه می‌رفت، کوشید تا حوله‌اش را بردارد که گل‌آلود و کثیف، مثل پرچمی مچاله شده، در نیمه‌راه روی زمین افتاده بود. وقتی می‌دوید یک دستش را به طرف شبیح‌های پشت پنجره بالا گرفته بود، گویی می‌خواست به آنها بگوید هیچ چیز تماشایی وجود ندارد (با توجه به هوای سرد شبانه، این نکته سریع به واقعیت پیوسته بود)، و یکی دو نفرشان فوری پرده‌ها را کشیدند.

جس همان جایی که اد ترکش کرده بود، نشسته بود. از در باز ماشین فریاد زد:

«معلوم هست چقدر ماری‌جوآنا کشیدی؟ الان خودت را کشته بودی. هر دو کشته شده بودیم»

که.»

می‌خواست او را با دست‌هایش بگیرد و تکانش بدهد و بگوید با دیوانگی‌اش چه افتضاحی درست کرده است.

«جس، مثل اینکه تصمیم گرفتی خودت را بیشتر توی هچل بیندازی، آره؟ آخر معلوم هست چه مرگت شده؟»

بعد دید جس سرش را میان دست‌هایش گرفته است و گریه می‌کند. هق‌هقی نرم و غم‌انگیز. «ببخشید.»

اد کمی آرام شد، حوله را دور کمرش محکم کرد.

«جس، معلوم هست چه غلطی کردی؟ باید می‌فهمیدی که داری چه کار احمقانه‌ای می‌کنی.»

«می‌خواستم بروم دنبال‌شان. دم نمی‌خواست آنجا بمانند. کنار او.»

اد نفس عمیقی کشید، دستش را مشت سپس باز کرد.

«ولی ما در این مورد حرف زدیم. حال‌شان کاملاً خوب است. نیکی گفت اگر مشکلی پیش آمد

زنگ می‌زند. صبح می‌روی دنبال‌شان. خودت که می‌دانی. پس بگو چه مرگت شده...»

«اد من می‌ترسم.»

«می‌ترسی؟ از چی؟»

از دماغ جس خون می‌آمد. یک جریان باریک قرمز سیر راهش را به طرف لبش باز می‌کرد.

دور چشمانش از ریمل سیاه شده بود.

«می‌ترسم که... می‌ترسم که از خانه‌ی مارتی خوششان بیاید.»

صورتش مچاله شد.

«می‌ترسم بعدش دوست نداشته باشند با من بیایند.»

اد شنیده بود که آدم‌های مذهبی می‌توانند مکاشفه کنند. حالا این تجربه برای خودش پیش

آمده بود. در آن لحظه، همه چیز برایش روشن شد و تمام این گندکاری‌ها و اتفاقات گذرا

راه‌شان را کشیدند و رفتند. اد مکاشفه را قبول نداشت و به نظرش چیزی کاملاً دور از ذهن

بود. اما اد نیکلاس در آن کلبه‌ی چوبی کنار گستره‌ی آب که نمی‌دانست دریاچه است یا کانال

آب، در جایی در حوالی کارلایل، چنین لحظاتی را تجربه کرد. با زنی آشنا شده بود که همیشه

به خودش گفته بود از پس هر کاری برمی‌آید و می‌تواند هر مانعی را پشت سر بگذارد. اما

بعد دید که هیچ کاری از دستش بر نمی‌آید و نمی‌تواند کاری از پیش ببرد. زنی که خودش را در

بدترین شرایط می‌دید و نهایت تلاشش را می‌کرد اوضاع و احوال را سروسامان بدهد. اد در

آن لحظه احساس کرد هر جوری هست باید اوضاع را درست کند. بی‌عدالتی و ظلمی که به

این زن شده بود با مشکل خودش قابل مقایسه نبود. اد وقتی سر جس را بوسید و دید این زن

چقدر به او اتکا کرده است، با خودش گفت برای خوشحالی او و بچه‌هایش و اینکه در امنیت

قرار بگیرند هر کاری از دستش برآید می‌کند و می‌کوشد فرصتی عادلانه در اختیارشان بگذارد.

اد از خودش نپرسید که چطور بعد از چهار روز به چنین نتیجه‌ای رسیده است. اما این بار از

هر نتیجه‌ای که در این ده - بیست سال اخیر به آن رسیده بود، مطمئن‌تر و شفاف‌تر بود.

بنابراین به او گفت. با لحنی آرام، مثل کسی که در حال اعتراف است و خودش را تخلیه

می‌کند، به او گفت که همه چیز درست می‌شود، و او خودش به اوضاع سروسامان

می‌دهد، چون زن فوق‌العاده‌ای است و در عمرش زنی مثل او ندیده است. نمی‌تواند بی‌تفاوت

بماند و برایش کاری نکند. قضیه برای او به همین سادگی بود. وقتی جس چشمان متورمش را

بالا گرفت ابروهایش در هم بود. با خودش کلنجار می‌رفت معنی حرف‌هایی را که می‌شنید،

درک کند.

اد نیکلاس بینی خونی او را با دستمال پاک کرد.

اد در آن لحظه خودش را بیشتر مارتی می‌دید تا کسی شبیه به جس. آدم ترسو و بزدلی بود که در بیشتر روزهای عمرش به جای رویارویی با مشکلات، از آنها فرار کرده است. و اینجا بود که چیزی در وجودش متحول شد.
اندکی بعد، اد با لحن ملایمی گفت:
«جس؟»

اد از چرخش عظیمی که اکنون در زندگی‌اش رخ داده بود، شگفت‌زده بود، گفت:
«کاری برام می‌کنی؟»
جس با لحن خواب‌آلودی گفت:
«الان؟ خدا به خیر بگذرانند!»
«نه، فردا.»

«حتما، چی کار کنم؟»
اد به سقف چشم دوخت.
«فردا با من می‌آیی برویم منزل پدرم؟»

یکی از جمله‌های محبوب جس به غیر از «اوضاع خوب می‌شود» و «راهی برای حل مشکل پیدا می‌کنیم» و «وای خدای من، نورمن» این است که «این دوره زمانه، خانواده از هر مدل و اندازه‌ای وجود دارد. حالا دیگر مثل سابق نیست.» بارها این جمله را تکرار می‌کرد گویی با تکرار آن ما همه باورمان می‌شود که این طور است.

اگر خانواده‌ی ما قبلاً شکل عجیب و غریبی داشت، الان دیگر واقعا نامعقول به نظر می‌رسد. من هرگز یک مادر تمام‌وقت نداشتم. نه آن جوری که شاید شما داشته باشید، اما انگار حالا یک مادر نیمه‌وقت دیگر پیدا کرده‌ام. لینزی، لینزی فوگرتی. (۱۶۹) نمی‌دانم چه حسی نسبت به من دارد: می‌بینم که زیرچشمی نگاهم می‌کند، می‌خواهد ببیند آیا من کارِ بد یا دور از تمدنی می‌کنم یا نه. لاک‌پشت و این جور چیزها را توی دهانم می‌گذارم و می‌جوم یانه. بابا گفت که لینزی شغل بالایی در انجمن محلی دارد. این حرف را با فخر زیاد به زبان آورد و واقعا داشت پز می‌داد، انگار خودش بود که کارش بالا گرفته است. می‌دانم نگاهش به این زن اصلاً مثل نگاهش به جس نیست.

وقتی اینجا آمدیم، یک ساعت اول احساس دستپاچگی می‌کردم. به نظرم می‌رسید باز در خانه‌ای هستم که جای من نیست. خانه واقعا تمیز و مرتب است. اما برخلاف خانه‌ی ما، یک کتاب هم اینجا پیدا نمی‌شود. در خانه‌ی ما، به غیر از حمام، جس در هر سوراخ سمبه‌ای کتاب چپانده است، حتی کنار کاسه‌ی توالت هم همیشه یک کتاب هست. من نگاهم همین‌طور به بابا بود چون نمی‌توانستم باور کنم همه‌ی این مدتی که به ما دروغ می‌گفت، اینجا بوده و داشته زندگی خودش را می‌کرده. وقتی این فکرها را می‌کردم از این زن بدم می‌آمد، به همان اندازه که از پدرم بدم می‌آمد.

موقع شام، تنزی چیزی گفت که لینزی را به خنده انداخت. خنده‌ای مضحک و قات‌قات ماند. بعد دستش را روی دهانش گذاشت. نگاهی بین بابا و لینزی ردوبدل شد، پیدا بود نهایت زورش را زده تا نخندد. با خودم گفتم «لینزی بوق‌بوقی». اما چیزی در حالت چروک‌های دور چشمانش بود که باعث شد با خودم فکر کنم شاید زن بدی نباشد.

باید بگویم خانواده‌ی این زن هم شکل غیرعادی دارد، با دو بچه از شوهر سابقش، به نام‌های سوز و جاش (۱۷۰) و بابا. حالا هم که سروکله‌ی من پیدا شده، یا به قول پدرم «آدم وحشی»، اسمی که بابا روی من گذاشته است، و همین‌طور تنزی که دو تا عینک، روی هم به چشمش زده است و می‌گوید یکی کافی نیست و باید هر دو را بزند، و جس که زده بود به سیم آخر و ماشینش را درب و داغون کرده است، و آقای نیکلاس که مثل روز روشن است حس خاصی نسبت به جس دارد، او هم این وسط هست و به عنوان تنها آدم بالغی که در جایگاه خودش قرار دارد، مشکلات بقیه را حل می‌کند. ذره‌ای شک ندارم که بابا درباره‌ی مادر واقعی‌ام با این زن حرف زده است، مادرم هم یک روزی دم خانه‌ی این زن می‌آید و داد و بیداد راه می‌اندازد، درست مثل اولین کریسمسی که من آمدم تا با جس زندگی کنم. آن روز مادرم این قدر بطری پرت کرد به پنجره‌ی خانه و جیغ کشید که همسایه‌ها مجبور شدند پلیس خبر کنند. از بس جیغ کشیده بود صدایش گرفته بود. در نتیجه با توجه به همه‌ی این چیزها، لینزی بوق‌بوقی لابد حس می‌کند خانواده‌اش آن جوری که انتظارش را داشته، نیست.

نمی‌دانم چرا این حرف‌ها را به شما می‌گویم. الان ساعت سه و نیم صبح است همه‌ی اهالی خانه خواب‌اند. من و تنزی توی اتاق جاش هستیم. جاش برای خودش کامپیوتر دارد (هر دو

بچه برای خودشان کامپیوتر دارند، آن هم نه کمتر از اپل مکینتاش)، ولی من اصلاً یادم نمی‌آید که کدش را دیده باشم بازی کند. یاد حرف آقای نیکلاس افتادم که از وبلاگ برایم گفت و این که اگر یادداشتی بگذارم آدم‌هایی از نوع خودم به سراغم می‌آیند.

احتمالاً شما از نوع من نیستید. به احتمال قوی از آن دست افرادی هستید که وقتی دارید در اینترنت دنبال تایرهای ارزان‌قیمت می‌گردید یا عکس و فیلم مبتذل، مرتکب اشتباه تاپی می‌شوید. ولی با این حال، من اینجا می‌نویسم، شاید بر حسب تصادف شما هم مثل من باشید.

این بیست و چهار ساعت گذشته باعث شد من به نکته‌ای پی ببرم. شاید آن جور که شما سازگار با خانواده‌تان باشید و اصلاً وصله‌ی ناجوری به نظر نیایید، من نباشم. در خانواده‌ی من، آدم مجبور است خودش را تغییر دهد تا با بقیه هم‌رنگ شوند، چون هر یک از ما قبلاً به جای دیگری تعلق داشتیم. ما یک جورایی در این خانواده چپانده شده‌ایم و کمی نامیزان هستیم. اما چیزی وجود دارد. وقتی بابا نشست و با چشمانی اشک‌آلود به من گفت که از دیدنم خوشحال شده، متوجه‌ی چیزی شدم: شاید پدرم یک آدم عوضی باشد، اما هر چه هست پدر من است و آدم عوضی من، تنها آدم عوضی زندگی من. آن روز که جس توی بیمارستان کنار تختم نشست و دستم را توی دستش گرفت، یا وقتی صدایش را از پشت تلفن شنیدم که ناراحت است و دوست ندارد مرا اینجا تنها بگذارد و به خودش فشار می‌آورد اشکش درنیاید، و دیدن خواهر کوچکم که زورش را می‌زند شجاع باشد و موضوع مدرسه را فراموش کند و من حتی می‌توانم بگویم از نظر او دنیا به آخر رسیده است، می‌بینم که یک جورایی به جایی تعلق دارم. من فکر می‌کنم به آنها تعلق دارم.

۲۵. جس

اد به بالش تکیه داده و او را که سرگرم آرایش کردن بود، تماشا می‌کرد. جس کبودی‌های صورتش را با کرم پودر محو می‌کرد. قبلش هم کبودی کنار شقیقه‌اش را پوشانده بود. اما بینی‌اش ارغوانی بود، برآمدگی روی آن جدید بود و قبلاً وجود نداشت، پوستش هم کشیده شده بود. لب بالای جس پاره و متورم بود، مثل لب زنی که به طرز ناشیانه‌ای به آن ژل تزریق کرده‌اند و حالا زیادی بزرگ شده است.

«انگار به دماغت مشت زده‌اند.»

جس دستش را به نرمی روی دهانش کشید.

«خودت هم.»

«آره. خوردم به ماشین خودم. دستت درد نکند.»

جس سرش را کج کرد و به اد در آینه نگاه کرد. اد نیشخند یکوری بر لب داشت و چانه‌اش از ته‌ریش سایه افتاده بود. جس نتوانست در جواب لبخند نزند.

«جس، به نظرم واقعا نیازی نیست که با کرم پودر محوش کنی. بهتر است همه ببینند که چه بلایی سر خودت آوردی.»

«با خودم فکر کردم وقتی رفتیم منزل پدرومادرت، با لحن تأسف آمیزی به آنها بگویم خوردم به در. بعد زیرچشمی بهت نگاه کنم.»

اد آه عمیقی کشید و کش‌وقوسی به خودش داد. چشمانش را بست و گفت:

«اگر تا امروز بدترین فکری باشد که راجع به من کرده‌اند، از نظر من هیچ اشکالی ندارد.»

جس کار با صورتش را تمام کرد و کیف لوازم آرایشش را بست. حق با او بود: از کیسه یخ



استفاده نکرده بود، حالا هم برای بهتر شدن ظاهرش کار زیادی نمی‌شد کرد. زبانش را با احتیاط روی جراحی لب بالایش کشید. حس می‌کرد این مرد را به خوبی می‌شناسد. باورش نمی‌شد فقط یک هفته است که با او برخورد نزدیک دارد.

«وان حمام را برات پر می‌کنم. خوبی؟»

اد چشمانش را باز کرد.

«آره خیلی. هیچ وقت این قدر خوب نبودم.»

«نه، منظورم ناهار امروز است، نگرانش نیستی؟»

قیافه‌ی اد اندکی جدی شد و سرش روی بالش افتاد.

جس به دستشویی رفت. با خودش در کشمکش بود. ساعت یک ربع به نُه به مارتی زنگ زد و گفت که کاری دارد و حدود ساعت سه و چهار دنبال بچه‌ها می‌آید. اصلاً از مارتی نپرسید که آیا امکانش هست یا نه. جس تصمیمش را گرفته بود؛ از حالا به بعد این خودش است که تعیین تکلیف می‌کند. مارتی گوشی را به تنزی داد، او هم چیزی از شب گذشته نگفت و فقط پرسید نورمن بدون او شب را چگونه گذرانده است. سگ مثل یک فرش سه‌بعدی مقابل آتش روی زمین ولو بود. جس با خودش می‌گفت که در این دوازده ساعت گذشته، به غیر از آن باری که برای صبحانه بلند شد، از جایش جُم نخورده است.

«نورمن فقط نفس کشید.»

«بابا گفته که می‌خواهد ساندویچ ژامبون درست کند. بعدش هم شاید برویم پارک. فقط من و خودش و نیکی. لینزی باید سوزی را ببرد کلاس باله. دوبار در هفته می‌رود کلاس باله.»

جس گفت:

«چه عالی.»

جس از خودش پرسید آیا از قدرت زیادش است که وقتی از چیزی که می‌خواهد سر به تنش نباشد حرف می‌زند، می‌تواند ظاهرش را حفظ کند و شاد به نظر بیاید؟ وقتی دوباره مارتی پای تلفن آمد، جس گفت:

«قبل از ساعت چهار می‌آیم. فقط حواست باشد که تنزی کتش را بپوشد.»

همین که خواست تماس را قطع کند، مارتی گفت:

«جس!»

«بله؟»

«بچه‌های خوبی‌اند. هر دو. من فقط...»

جس آب دهانش را قورت داد.

«قبل از چهار می‌آیم، اگر خواستم دیرتر بیایم، زنگ می‌زنم.»

سگ را به پیاده‌روی برد. اد هم توی اتاق جلویی دراز کشیده بود. بعد که برگشت دید اد بلند شده و صبحانه‌اش را خورده است. سپس راهی خانه‌ی والدین اد شدند و یک ساعت در سکوت رانندگی کردند. اد اصلاح کرده بود و با اینکه هر دو بلوز دقیقاً عین هم بودند دوباره آن را عوض کرده بود. جس کنارش نشست و حرفی نزد. حس می‌کرد حالا که صبح شده و کیلومترها رانندگی می‌کنند، صمیمیت شب گذشته به طور کلی از بین رفته است. چند بار دهان باز کرد تا چیزی بگوید، ولی دید نمی‌داند چه بگوید. حس می‌کرد گویی یک لایه از پوستش را کنده‌اند و رشته‌های عصبی‌اش بیرون افتاده‌اند. خنده‌اش زیادی بلند بود، حرکاتش غیرطبیعی و از روی دستپاچگی. حس می‌کرد انگار یک میلیون سال خوابیده و یکباره از خواب بیدارش کرده‌اند. همین‌طور که در حرکت بودند، جس هرازگاهی دزدکی نگاهی به اد می‌انداخت. افکار اد جای دیگر بود. ساکت‌تر از قبل شده و انقباض ماهیچه‌های آرواره‌اش بیشتر شده بود، دست‌هایش بیش از حد روی فرمان ثابت بودند. جس به جلو خم شد و کیسه‌ی نخودفرنگی

منجمد را روی پایش میزان کرد. به قطارها فکر کرد و تیرهای برق، و المپیاد ریاضی. به خودش گفت من زنی هستم که به ارتباط و دوستی با جنس مخالف نیاز ندارم، از هیچ نوعی. در حال حاضر، بدون آن هم، خودم به اندازه‌ی کافی مشکلات دارم. فقط چند روزی از زندگی من است و می‌گذرد. جس به بیرون پنجره چشم دوخت و در دلش بارها و بارها این جمله را تکرار کرد، جوری که رفته‌رفته از معنی افتاد.

خانه‌ی والدین اد از سنگ خاکستری و به سبک دوره‌ی ویکتوریا بود و در انتهای ردیف خانه‌های هم‌شکل قرار داشت. خیابان‌شان از نوعی بود که ساکنانش دوست دارند گلدان‌های لب پنجره‌ی خانه‌هایشان را زیبا و مرتب نگه دارند و از هم پیشی بگیرند و سطل‌های بازیافت را در مواقع غیرلزوم جایی دور از دید قرار دهند. اد ایستاد، اتومبیل را خاموش کرد و از پنجره به خانه‌ی دوران کودکی‌اش و در ورودی آن که تازه رنگ شده بود و چمن‌هایی که گویی با قیچی ناخن مرتب شده‌اند زل زد. همین‌طور بی‌حرکت نشست. جس ناخودآگاه دستش را دراز کرد و روی دست او گذاشت. اد که انگار حضورش را از خاطر برده بود، به طرفش برگشت.

«مطمئنی که دوست داری همراهم بیایی؟»

جس با لکنت گفت:

«پس دوست ندارم؟»

«من خیلی ممنونت می‌شوم. می‌دانم که دوست داشتنی بروی دنبال بچه‌هاست.»

همین‌طور دستش روی دست اد بود.

«اشکالی ندارد. بیا بهش فکر نکنیم.»

دو نفری در گذرگاه به راه افتادند. اد مکثی کرد، می‌خواست یک بار دیگر لباسش را واریسی کند. بعد کوبه‌ی در را محکم به صدا درآورد. نگاهی به هم انداختند و با دستپاچگی لبخند زدند. همین‌طور منتظر ایستادند. بعد از حدود سی ثانیه اد دوباره در زد، این بار بلندتر از قبل. دولا شد تا از دریچه‌ی پُست داخل را نگاه کند. صاف ایستاد و گوشی تلفنش را درآورد.

«چه عجیب! من مطمئنم گما گفت امروز. بگذار ببینم.»

به پیام‌های تلفنی‌اش یکی‌یکی نگاه کرد. سپس با تکان سر تصدیق کرد و دوباره در زد.

جس گفت:

«مطمئنا اگر کسی خانه باشد، تا حالا صدای در را شنیده.»

لحظه‌ای به ذهنش رسید چقدر جالب که برای یکبار هم شده به یکی از این خانه‌ها برود و ببیند پشت آن درهای بسته چه می‌گذرد.

جس و اد با شنیدن تق و توق پنجره‌ای که رو به بالا باز می‌شد، از جا پریدند. اد قدمی به عقب برداشت و به خانه‌ی بغلی نگاه کرد.

«اد شما می‌آید؟»

«سلام خانم هریس. (۱۷۱) آدم دیدن پدر و مادرم. نمی‌دانم چرا در را باز نمی‌کنند.»

سگرمه‌های زن در هم رفت و گفت:

«اوه اد، عزیزم، رفتند بیمارستان. متأسفانه امروز صبح زود دوباره حال پدرت بد شد.»

اد دستش را بالای چشمانش گذاشت و گفت:

«کدام بیمارستان؟»

زن مکثی کرد، انگار باورش نمی‌شد که اد نمی‌داند.

«عزیزم، بیمارستان رویال. اگر از بزرگراه بروی هفت کیلومتر هم نمی‌شود. ته خیابان بیچ به

چپ...»

اد راه افتاده بود.

«ممنونم خانم هریس، بلدم. ممنونم از شما.»

زن با صدای بلند گفت:

«سلام ما را برسان.»

بعد صدای پنجره را شنید که پایین آمد. اد در اتومبیل را باز کرد و سوار شدند. ظرف چند دقیقه به بیمارستان رسیدند. جس تمام مدت سکوت کرده بود و حرفی نزد. نمی دانست چه بگوید. فقط یک بار به خودش دل و جرئت داد و گفت:

«خوب شد آمدی، از دیدنت خوشحال می شوند.»

ولی بیخود حرف زد، چون اد چنان غرق در افکارش بود که ظاهراً حرفش را نشنید. وقتی به بیمارستان رسیدند اد اسم پدرش را به بخش اطلاعات داد. آنها هم او را به بخش ویکتوریا راهنمایی کردند. متصدی اطلاعات به صفحه‌ی مقابلش نگاه کرد و با لحن دلسوزانه‌ای گفت:

«بخش انکولوژی را که بلدید؟»

اد با شنیدن کلمه‌ی انکولوژی به وضوح لرزید.

وارد آسانسور فولادی شدند و دو طبقه بالا رفتند. وقتی در آسانسور باز شد، علامت بخش را مقابل خود دیدند. اد اسمش را در آیفون گفت و دستش را با لوسیون ضد عفونی کننده‌ی کنار در تمیز کرد، وقتی سرانجام در باز شد، جس هم به دنبالش داخل رفت.

زنی در راهروی بیمارستان به حرکت درآمد و به طرفشان رفت. جوراب شلواری رنگی و دامنی از جنس شبیه به نمد تنش بود. مدل موهایش پرمانند بود، معمولاً زن‌هایی که با اصرار می‌خواهند بگویند که سرشان شلوغ‌تر از این است که به خودشان اهمیت بدهند، موهایشان را این مدل کوتاه می‌کنند.

با نزدیک شدن زن، اد قدم‌هایش را آهسته کرد و گفت:

«سلام گما.»

زن ناباورانه به او نگاه کرد. آرواره‌اش پایین رفت و لحظه‌ای جس فکر کرد الان است که متلکی نثار اد کند. اد دهان باز کرد:

«چه خوب که...»

ناگهان دست زن جلو آمد و سیلی محکمی به صورت اد زد، چنان محکم که صدایش واقعا در راهرو پیچید. اد به عقب تلوتلو خورد و دست روی گونه‌اش کشید و گفت:

«چرا می‌زنی...»

«مرتیکه‌ی عوضی. خیلی عوضی هستی.»

به هم زل زدند. اد دستش را پایین آورد و نگاه کرد. می‌خواست ببیند خون می‌آید یا نه. زن آرواره‌اش را به هم فشار می‌داد. گویی منتظر بود اد حرفی بزند یا کاری بکند. ولی اد هیچ واکنشی نشان نداد.

سپس زن دستش را تکان داد و به آن نگاه کرد. خودش هم از کارش متعجب شده بود. دستش را محتاطانه به طرف جس گرفت و گفت:

«سلام، من گما هستم.»

جس لحظه‌ای تردید به خرج داد، سپس با احتیاط دست داد.

«جس.»

گما اخمی کرد و گفت:

«دخترِ شما مشکلی داشت که باید سریع حل می‌شد؟»

بعد وقتی جس با تکان سر تصدیق کرد، گما به طرزی نامحسوس نگاهی به سر تا پایش

انداخت. لبخندش کمی غیردوستانه بود، ولی می‌شد گفت بیشتر از روی خستگی است.
«بله، خودم حدس زده بودم. مامی آنجاست. بهتر است بیایی و حالی پرسی.»
«اد آمده؟ اد اینجاست؟»

زن موهای خاکستری ماتش را به ظرافت تمام جمع کرده و سنجاق زده بود.
«وای اد، تویی! اوه عزیزم، چقدر عالی. ببین با خودت چه کردی؟»
اد مادرش را بغل کرد، بعد وقتی مادرش خواست دست به دماغش بزند، صورتش را پس کشید. زیرچشمی نگاه سریعی به جس انداخت و گفت:
«خوردم به در.»

زن او را دوباره به خودش فشرد و پشتش را نوازش کرد.
«وای چقدر از دیدنت خوشحالم.»

اد گذاشت مادرش دقایقی او را همین‌طور در آغوشش نگه دارد، سپس به نرمی خودش را بیرون کشید.

«مامی، این هم جس.»

«من... من دوست اد هستم.»

«اوه از دیدنت خوشحالم. من آن (۱۷۲) هستم.»

نگاه زن اندکی روی صورت جس چرخید و بینی کبود و ورم لبش را دید. لحظه‌ای تردید به خرج داد، مردد بود بپرسد یا نه.

«متأسفانه نمی‌توانم بگویم اد چیزهای زیادی راجع به شما بهم گفته، اما این را هم باید بگویم معمولاً از هیچ چیز برای من حرف نمی‌زند، برای همین، بدجوری مشتاقم از زبان خودت بشنوم.»

دستش را روی بازوی جس گذاشت، لبخندش کمی تردیدآمیز بود.

«تدارک ناهار مفصلی دیده بودیم اما...»

گما یک قدم به مادرش نزدیک‌تر شد و داخل کیفش دنبال چیزی گشت.

«ولی حال بابا دوباره بد شد.»

«بدجوری چشم انتظار امروز بود. مجبور شدیم به سایمون و دیردری بگویم که نیایند. از

پیک دیستریکت (۱۷۳) می‌آمدند.»

جس گفت:

«چه بد شد.»

«آره. ولی کاری نمی‌شد کرد.»

پیدا بود تلاش می‌کند بر خودش کنترل داشته باشد.

«می‌دانی، واقعا مریضی بدی است. دست خودم باشد هر چه بدوبیراه است نثار این بیماری می‌کنم.»

لبخند تأسف باری زد و به سمت جس خم شد.

«گاهی می‌روم اتاق خواب و هر چی از دهنم در می‌آید به این بیماری می‌گویم. جوری که

باب (۱۷۴) وحشت می‌کند.»

جس هم لبخند زد، گفت:

«اگر بخواهید، منم حاضرم هر چی از دهنم درمی‌آید نثارش کنم.»

«وای آره لطفا! عالی است. هر چی فحشش بدتر باشد بهتر است. بلند. با صدای بلند.»

اد دست روی لبش کشید و گفت:

«جس هم که خوب بلد است داد بکشد.»

سکوت مختصری برقرار شد. بعد مادر اد گفت:

«من یک ماهی درسته خریده‌ام.»

روی سخنش باشخص بخصوصی نبود. جس می‌دید گما او را زیر نظر دارد، ناخودآگاه بلوزش را پایین کشید تا خالکوبی‌اش دیده نشود. جس هر وقت با مددکارهای اجتماعی مواجه می‌شد، با خودش فکر می‌کرد الان مورد واری قرار می‌گیرد. حالا هم به خیالش این زن خالکوبی را دیده، ارزیابی‌اش کرده و فهمیده چه کاره است.

«آن» دوباره جلو آمد و دست‌هایش را دراز کرد، یک بار دیگر چنان مشتاقانه او را به آغوش کشید که جس کمی یکه خورد.

«وای عزیزم، پسر عزیزم. می‌دانم بدجوری بهت چسبیدم، ولی دارم دلی از عزا در می‌آورم. خیلی خیلی از دیدنت خوشحال شدم.»

دوباره بغلش کرد، نگاه او با حسی از شرمندگی لحظه‌ای به چشمان جس افتاد. گما زیرلب نجوا کرد:

«آخرین باری که مادرم بغلم کرد سال ۱۹۹۷ بود.»

جس شک داشت که خود گما متوجه شده باشد که این جمله را به زبان آورده است. جس گفت:

«من که اصلاً یادم نمی‌آید مادرم بغلم کرده باشد.»

گما جوری به جس نگاه کرد که انگار حضور او را از یاد برده بود.

«در مورد کشیده‌ای که به برادرم زدم باید توضیحی بدهم. احتمالاً شغلم را بهت گفته که

مددکار اجتماعی هستم. من معمولاً فشارها را تحمل می‌کنم و به کسی سیلی نمی‌زنم.»

«فکر نکنم برادرها ناراحت شوند.»

برقی از صمیمیت لحظه‌ای در چشمان گما مشاهده شد.

«منطقی است.»

جس گفت:

«هیچ اشکالی ندارد. من خودم این چند روز گذشته همه‌اش دوست داشتم این کار را بکنم.»

باب نیکلاس روی تخت بیمارستان خوابیده و پتو تا چانه‌اش بالا رفته بود. دست‌هایش به نرمی روی پتو قرار داشتند. از رنگ‌پریدگی صورتش و آن جویری که استخوان‌هایش از جمجمه بیرون زده بودند، می‌شد گفت اصلاً اوضاع و احوال خوبی ندارد. وقتی از در وارد شدند، سر پیرمرد که به سختی نفس می‌کشید، آهسته به طرف در چرخید. ماسک اکسیژن کنار تختش بود، دو بریدگی کوچک روی گونه‌اش نشان می‌داد که به تازگی کاری در آنجا انجام شده است. آدم از دیدنش ناراحت می‌شد.

«سلام بابا.»

جس متوجه بود که اد می‌کوشد شوکش را پنهان کند. اد بالای سر پدرش خم شد، لحظه‌ای مکث کرد، بعد به نرمی دست روی شانه‌ی پدرش کشید.

«ادوارد.»

صدایش به قارقار کلاغ شبیه بود، با این حال متانت و وجاهت در خود داشت. مادر اد گفت:

«باب، به نظرت حالش خوب است؟»

چشمان پدر اد از زیر پلک‌های سیاه، صورت اد را کاوید. بعد وقتی دهان باز کرد، حرف زدند آهسته و سنجیده بود، گویی فقط چند کلمه سهمش است.

«نه، انگار ترسیده و زهره‌ترک شده.»

جس حالا می‌دید گونه‌ی اد، جایی که خواهرش سیلی زده بود، کمی رنگ به خود گرفته است. ناخودآگاه دستش را روی لب مجروحش گذاشت.

«بابا، این جس است.»

نگاه پدر اد به سمت جس چرخید. ابرویش به طرز نامحسوسی بالا رفت. رو به جس زمزمه کرد:

«صورتت چی شده؟»

«موقع رانندگی دعوام شد، تقصیر خودم بود.»

«صورت اد هم واسه همین کبود است؟»

جس بدون این که پلک بزند، گفت:

«بله.»

مرد دوباره نگاهش کرد، این بار طولانی‌تر.

«مایه‌ی دردسری. آره مایه‌ی دردسری؟»

گما به جلو خم شد و گفت:

«بابا! جس دوست اد است.»

پدرش او را پس زد و گفت:

«اگر هنوز شانسی هست و کمی وقت باقی مانده، مطمئناً می‌توانم هر چی دلم خواست بگویم. خودش که ظاهراً ناراحت نشد. تو ناراحت شدی؟ ببخشید، اسمت یادم رفت. انگار مغزم کار نمی‌کند.»

«جس. نه، ناراحت نشدم.»

پیرمرد همین‌طور به او چشم دوخته بود. جس هم که نگاهش می‌کرد گفت:

«و بله، مثل اینکه جدی جدی مایه‌ی دردسرم.»

حرکات پیرمرد کند بود و لبخند به سختی بر لبانش ظاهر شد. جس با دیدن لبخندش،

لحظه‌ای پیش خودش مجسم کرد که پدر اد پیش از بیماری چه جور آدمی بوده است.

«خوشحالم از شنیدنش. من همیشه دخترهای دردرساز را دوست داشتم. اینم که همه‌اش

پشت میز کامپیوتر نشسته و سرش پایین است.»

«بابا، چطوری؟»

پدرش مژه زد و گفت:

«دارم می‌میرم.»

گما گفت:

«همه می‌میرند.»

«منطقِ مددکارها را تحویلیم نده. من غزل خداحافظی را خوانده‌ام. هوش و حواسم دیگه رفته و چیزی برام باقی نمانده. به احتمال زیاد، پایان فصلِ جیرجیرک‌خوانی را نمی‌بینم. حالا جوابت را گرفتی؟»

اد آهسته گفت:

«ببخشید، ببخشید که نیامدم.»

«تو سرت شلوغ بود.»

اد شروع به حرف زدن کرد. دستش را تا ته توی جیبش فرو برده بود.

«بابا، من باید چیزی بهت بگویم. باید برات تعریف کنم.»

جس فوری از جایش بلند شد و گفت:

«بهتر نیست من بروم ساندویچ بخرم تا شما با هم حرف بزنید؟»

جس، گما را می‌دید که ذهنش مشغول است و با خودش فکر می‌کند اد چه می‌خواهد بگوید.

«نوشیدنی هم می‌گیرم، قهوه یا چایی؟»

کله‌ی باب نیکلاس به سمت جس چرخید.

«تازه از راه رسیدی. بمان.»

چشمان جس با چشمان اد تلاقی کرد. اد کمی شانه بالا انداخت، انگار می‌خواست بگوید

حضورش مهم نیست و فرقی نمی‌کند. مادر اد دستش را به طرف اد گرفت و گفت:

«چی شده عزیزم؟ حالت خوب است؟»

«من خوبم. از یک نظر آره خوبم. منظورم این است حرف از بیماری و این جور چیزها

نیست.»

آب دهانش را قورت داد.

«اما نه، خوب نیستم. موضوعی هست که باید به شما بگویم.»

گما گفت:

«چی؟»

اد نفس بلندی کشید و گفت:

«الان می‌گویم.»

گما دوباره گفت:

«چی شده؟ خدایا، اد چیزی شده؟»

«ازمن به خاطر خرید و فروش غیرقانونی سهام شرکت بازجویی کردند. الان هم شرکت تعلیقم

کرده. هفته‌ی بعد باید بروم اداره‌ی پلیس، احتمالاً محکوم می‌شوم و می‌افتم زندان.»

اگر گفته می‌شد اتاق در سکوت فرو رفته، حق مطلب به درستی ادا نشده بود. انگار کسی

وارد اتاق شده و تمام هوای موجود را فرو برده بود. جس حس می‌کرد اکسیژن کم آورده است.

مادرش گفت:

«داری سربه‌سرمان می‌گذاری؟»

«نه.»

جس گفت:

«من می‌روم چایی بگیرم.»

کسی توجهی به او نکرد. مادر اد آهسته روی صندلی پلاستیکی اتاق نشست. اولین کسی که

دهان باز کرد و چیزی گفت، گما بود.

«خرید و فروش غیرقانونی سهام؟ اد، قضیه جدی است؟»

«آره. گما این کار را کرده‌ام.»

«خرید و فروش غیرقانونی سهام، واقعا؟ مثل همین‌ها که توی اخبار می‌شنویم؟»

«آره.»

جس گفت:

«وکیل‌های خوبی دارد.»

ظاهرا کسی حرفش را نشنید.

«مقدارش زیاد است؟»

دست مادرش که تا نیمه راه دهانش بالا رفته بود، آهسته پایین آمد.

«می‌فهمم. کی این اتفاق افتاده؟»

«یکی دو ماه پیش. قضیه همان خرید و فروش غیرقانونی است.»

«یکی دو ماه پیش؟ پس چرا به ما چیزی نگفتی؟ شاید می‌توانستیم کمکت کنیم.»

«مامی، کاری از شما بر نمی‌آمد. یعنی از دست هیچ کس.»

«مثل جنایتکارها می‌افتی زندان؟»

رنگ از چهره‌ی آن نیکلاس رفته بود.

«مامی، من فکر می‌کنم اگر آدم بیفتد زندان، لابد جرمی مرتکب شده خُب.»

«باید قضیه را روشن کنند. شاید اشتباهی رخ داده، به هر حال باید یک جوری قضیه را راست

و ریس کنند.»

«نه مامی، گمان نکنم موضوع این جوری پیش برود.»

دوباره سکوت طولانی حکمفرما شد.

«مشکلی برات پیش نمی‌آید؟»

«نه مامی. همین‌طور که جس گفت وکیل‌های خوبی دارم. مال و منال هم که دارم. از طرفی،

فهمیدند که من هیچ سودی از این کار نبرده‌ام.»

«هیچ پولی بهت نرسیده؟»

«یک اشتباه بود.»

گما گفت:

«اشتباه؟ نفهمیدم. چطور از روی اشتباه خرید و فروش غیرقانونی سهام کردی؟»

اد شانه بالا داد. نگاهش روی او ثابت بود. نفس بلندی کشید، نگاهش به سمت جس

چرخید. بعد به سقف نگاه کرد.

«با زنی دوست بودم. خیال می‌کردم دوستش دارم. بعد فهمیدم زنی نیست که تصور می‌کردم.

برای همین می‌خواستم بی‌دردسر دست به سرش کنم تا راهش را بکشد و برود. چیزی که

می‌خواست برود سفر. در نتیجه یک تصمیم عجولانه گرفتم و راهی جلو پاش گذاشتم و بهش

گفتم که چطوری می‌تواند کمی پول به دست آورد تا بدهی‌هایش را بدهد و برود سفر.»

«تو هم اطلاعات محرمانه‌ی شرکت را در اختیارش گذاشتی.»

«آره. کالای مهمی که به زودی به بازار معرفی می‌کردیم.»

گما سرش را تکان داد.

«وای خدای بزرگ. باورم نمی‌شود درست می‌شنوم.»

«هنوز اسمم توی روزنامه‌ها نیامده. ولی به زودی خبرش به روزنامه‌ها هم می‌رسد.»

دستش را دوباره توی جیب کرد و با نگاهی بی‌احساس به اعضای خانواده‌اش زل زد. جس

دست اد را دید که می‌لرزد. گرچه شاید فقط اد نبود که دستش می‌لرزید.

«برای همین، خانه نمی‌آدم. دوست نداشتم شما چیزی بفهمید، شاید می‌توانستم یک جوری موضوع را راست و ریس کنم و شما اصلاً بویی از قضیه نبرید. ولی ظاهراً غیرممکن است. می‌خواستم بگویم شرمنده‌ام. باید به شما می‌گفتم و وقت بیشتری با شما می‌گذراندم. اما من نمی‌خواستم خبر به گوش شما برسد. من... نمی‌خواستم بفهمید چطور به همه چیز گند زدم.» کسی حرفی نزد. پای راست جس بی‌اختیار بالا و پایین می‌رفت. بعد کنار ناخن شستش تکه پوستی دید، خودش را با آن سرگرم کرد و کوشید مانع حرکت پایش شود. وقتی سرانجام سرش را بالا گرفت، اد را دید که به پدرش چشم دوخته است.

اد گفت:

«خُب؟»

«خُب چی؟»

«نمی‌خواهی چیزی بگویی؟»

باب نیکلاس سرش را آهسته از روی بالش بلند کرد.

«می‌خواهی چه بگویم؟»

اد و پدرش به هم زل زدند.

«دوست داری بگویم احمق بودی؟ پس احمق بودی. دوست داری بگویم خوشی زده بود زیر دلت؟ پس می‌گویم.»

«باب...»

«تو چی...»

پیرمرد ناگهان به سرفه افتاد، خس‌خسی عمیق و پرطنین. آن و گما به جلو تاب خوردند تا کمکش کنند. دستمال کاغذی و لیوان آب دستش دادند. مادر و دختر مثل مرغ قدقد می‌کردند و های و هوی راه انداخته بودند. در آن لحظه همه دوست داشتند کمکی کرده باشند. اد پایین تخت پدرش ایستاده بود. مادرش دوباره گفت:

«زندان؟ راستی راستی زندان؟»

«مامی، آره، گفت زندان.»

«ولی خیلی افتضاح می‌شود.»

گما مادرش را به سمت صندلی هدایت کرد و گفت:

«بیا بنشین، چند تا نفس عمیق بکش.»

کسی به سمت اد نرفت، بغلش نکرد و دل‌داری‌اش نداد. چرا نمی‌فهمیدند که اد در آن لحظه به شدت احساس تنهایی می‌کند. با لحن مؤدبانه‌ای گفت:

«ببخشید. شرمنده‌ام.»

ولی انگار کسی صدایش را نشنید. جس که تحملش تمام شده بود، گفت:

«چیزی بگویم؟»

صدای خودش را شنید که رسا اما زیادی بلند بود.

«می‌خواهم به شما بگویم وقتی هیچ کاری از دست خودم بر نمی‌آمد، اد به بچه‌های من کمک کرد. ما را سوار ماشینش کرد و به راه دوری برد. ما تمام امیدمان را از دست داده بودیم. تا جایی که به من مربوط می‌شود پسر شما... بی‌نظیر است.»

همه سرشان را بالا گرفتند و نگاه کردند. جس به سمت پدر اد برگشت و ادامه داد:

«مهربان است، باهوش و زرنگ، گرچه موافق کارهایی که کرد نیستم. با آدم‌هایی که خیلی نمی‌شناسد مهربان است. کاری به قضیه‌ی خرید و فروش سهام ندارم، ولی اگر پسر من نصف پسر شما از آب دربیاید، خدا را شکر می‌کنم.»

همه به او زل زده بودند. جس اضافه کرد:

«من خیلی زود به این نکته پی بردم.»

کسی حرفی نزد. اد به زمین چشم دوخته بود. سرانجام آن سرش را مختصری تکان داد و گفت:

«خُب، این...»

گما گفت:

«روشنگری است.»

صدای مادر اد به تدریج آهسته شد.

«اوه ادوارد.»

پدرش آهی کشید و چشمانش را بست.

«حالا نمی خواهد هالیوودی اش کنیم.»

چشمانش را باز کرد و علامت داد که سر تخت را کمی بالا ببرند.

«اد بیا اینجا تا خوب ببینمت. چشمم درست نمی بیند.»

دوباره با سر به لیوان اشاره کرد، مادر اد لیوان را مقابل دهانش گذاشت. پیرمرد آب را به سختی

قورت داد، بعد با دست به گوشه‌ی تختش زد و به اد گفت که آنجا بنشیند. دستش را دراز کرد

و آرام روی دست پسرش گذاشت. به طرز غیرقابل تحملی ضعیف و ناتوان بود.

«اد، تو پسر هستی. با این کارت حماقت به خرج دادی و مسئولانه برخورد نکردی. اما به

اندازه‌ی سر سوزن هم نظرم راجع به تو تغییر نکرده است.»

اخمی کرد و ادامه داد:

«ازت دلخور می شوم اگر چنین فکری کرده باشی.»

«ببخشید بابا.»

پدرش کمی سرش را تکان داد.

«متأسفانه هیچ کمکی از دستم بر نمی آید.»

قیافه اش در هم رفت، بعد به طرز دردناکی آب دهانش را قورت داد. دست اد را محکم فشرد.

«انسان جایزالخطاست. برو و تاوان کاری را که کردی پس بده. بعد برگرد و دوباره از نو شروع

کن.»

اد به پدرش نگاه کرد. و جس دید که اد چه پسری است: درمانده و ناامید از اینکه مبادا

پدرش با او همراهی نکند و حرفش را نپذیرد، ولی مصمم که کسی از درونش با خبر نشود.

«دفعه‌ی بعد بهتر عمل کن. می دانم که می توانی.»

اینجا بود که مادر اد به گریه افتاد. هق هقی ناگهانی و از روی درماندگی. سرش را میان

آستینش کرد. باب سرش را آهسته به طرف او چرخاند. با ملایمت گفت:

«اوه عزیزم.»

سرانجام در این لحظه جس فهمید که مزاحم است. در را آهسته باز کرد و خارج شد.

از فروشگاه بیمارستان شارژ تلفن خرید و به اد پیام داد که کجاست. بعد به بخش اورژانس

رفت تا پایش را نشان دهد. یک دکتر جوان لهستانی معاینه اش کرد و گفت:

«بدجوری ضرب دیده.»

وقتی جس موضوع را توضیح داد و گفت که چطور شد پایش آسیب دید، دکتر اظهار تعجب

نکرد. پای جس را محکم بست و مسکن قوی برایش نوشت. به جس توصیه کرد که استراحت

کند. بعد بدون اینکه سرش را از روی تخته شاسی بلند کند، گفت:

«از این به بعد هم هیچ وقت با پا به ماشین لگد نزن.»

جس لنگ لنگان از پله ها بالا رفت و به بخش ویکتوریا برگشت. روی یکی از صندلی های

پلاستیکی راهرو نشست و منتظر ماند. هوای آنجا گرم بود و مردم دورواطرافش با نجوا حرف

می‌زدند. احتمالاً چرتش برده بود، چون وقتی اد از در اتاق بیرون آمد، یکدفعه از خواب پرید. جس کت اد را دستش داد و اد بدون اینکه چیزی بگوید آن را گرفت. لحظاتی بعد گما در راهرو ظاهر شد. ساکت و خاموش روبه‌روی هم ایستادند. خواهر اد دستش را با ملایمت روی صورت او گذاشت.

«ای احمق تمام‌عیار.»

اد سرش را پایین انداخت، مثل نیکی دستش تا ته توی جیب بود.

«احمق تمام‌عیار بی‌شعور به من زنگ بزن.»

اد خودش را عقب کشید. چشمانش سرخ بود.

«من با تو می‌آیم دادگاه. شاید دوست و آشنایی داشتم و حکم زندان باز (۱۷۵) گرفتی. با این

جرم نباید در زمره‌ی زندانیان گروه الف قرارت بدهند.»

نگاهش به طرف جس چرخید و دوباره به اد برگشت.

«خیطی دیگه‌ای که بالا نیاوردی، ها؟»

اد جلو رفت و خواهرش را بغل کرد. شاید فقط جس بود که دید وقتی اد خودش را کنار

کشید چطور چشمانش محکم بسته شد.

از بیمارستان خارج شدند و قدم به هوای تابناک و درخشان یک روز بهاری گذاشتند. زندگی

واقعی به طرزی غیرقابل فهم، بدون کمترین ملاحظه‌ای ادامه داشت. اتومبیل‌ها دنده عقب

وارد فضاهای کوچک پارک می‌شدند. کالسکه‌ی بچه از اتوبوس‌ها پایین می‌آمد، رادیوی مرد

نقاشی که نرده‌ای را در آن اطراف رنگ می‌زد، برای خودش می‌خواند. جس می‌دید که دارد

نفس‌های عمیقی می‌کشد. خوشحال بود که از هوای خفه و بیمارستانی بخش بیرون آمده و

از هیولای محسوس مرگ که بالای سر پدر اد پرسه می‌زد، دور شده است. اد راه افتاد. نگاهش

به روبه‌رو بود. با دیدن او، یاد نیکی افتاد که پیش از آمدن به اینجا چطور تمام انرژی‌اش را

صرف می‌کرد تا خوددار باقی بماند و بگوید هیچ حس خاصی ندارد. به آن طرف پارکینگ رفتند

و به اتومبیل خودشان رسیدند. اد ایستاد. درها دنگی صدا کردند و باز شدند. اما اد همان‌طور

ایستاده بود، انگار قادر به حرکت نبود. همان جا ایستاد، یک دستش را آرام دراز کرد و با

حالتی بی‌تفاوت و بی‌احساس به اتومبیلش چشم دوخت.

جس یک دقیقه منتظر ایستاد، بعد آرام جلو رفت و کلید را از دستش گرفت. سرانجام اد به

سمتش برگشت و خیره نگاهش کرد.

صبح سر میز صبحانه، نیکی مکالمه‌ای را شروع کرد. مثل خانواده‌های سریال‌های تلویزیونی که سر میز می‌نشینند و صبحانه می‌خورند و حرف می‌زنند. تنزی غلات خورد و سوزی و جاش کروسان شکلاتی. سوزی گفت که چون عاشق کروسان شکلاتی هستند، هر روز از همین می‌خورند. درست که نشستن کنار بابا و آن یکی خانواده‌اش کمی غیرعادی بود، اما در واقع به آن بدی که تنزی فکرش را می‌کرد نبود. بابا دست روی شکمش کشیده و گفته بود باید به هیکلش برسد. برای همین فقط یک کاسه غله‌ی سبوس‌دار خورد. برای تنزی عجیب بود که چرا واقعا بابا یک کار درست و حسابی ندارد. هر وقت تنزی از او می‌پرسید که شغلش چیست، بابا جواب می‌داد «کارهای مربوط به لوله و لوله‌کشی». تنزی از خودش می‌پرسید آیا لینزی هم یک گاراژ پر از دستگاه تهویه‌ی مطبوع دارد که کار نمی‌کنند. لینزی چیزی نخورد. نیکی با نان تست بازی کرد - معمولاً هیچ وقت صبحانه نمی‌خورد: قبل از این سفر هیچ وقت برای صبحانه بیدار نمی‌شد. نیکی به بابا نگاه کرد و گفت: «جس از صبح تا شب سر کار است، همیشه، اصلاً منصفانه نیست.»

قاشق بابا در نیمه‌راه دهانش متوقف شد. تنزی از خودش پرسید یعنی با این حرف نیکی، بابا الان عصبانی می‌شود، مثل وقت‌هایی که نیکی حرفی می‌زد که از نظر او بی‌احترامی محسوب می‌شد. در آن لحظه کسی چیزی نگفت. بعد لینزی دستش را روی دست بابا گذاشت و لبخندزنان گفت:

«عزیزم، درست می‌گوید.»

بابا کمی رنگ به رنگ شد و گفت که آره خُب، اما از حالا به بعد اوضاع کمی فرق می‌کند، همه اشتباه می‌کنند. تنزی هم که حالا کمی دل و جرئت پیدا کرده بود به بابا جواب داد که نه این طور نیست. یا به بیان دقیق‌تر گفت اینطور نیست که ما همه اشتباه کنیم. قبول دارم خودم الگوریتم‌ها را اشتباه حل کردم، نورمن اشتباه کرد و با دیدن گاوها هول شد و عینکم را شکست، مامی هم اشتباه کرد و رولز رویس را از گاراژ بیرون برد و ماشین توقیف شد. اما این طور نیست که همه اشتباه کنند، مثلاً نیکی هیچ اشتباهی نکرده. تنزی وسط‌های حرفش بود که نیکی از زیر میز با پا به او زد و چشم‌غره رفت.

تنزی با نگاهش به او گفت: چه می‌گویی؟ نیکی هم با نگاهش جواب داد: ببند دهنت را. تنزی دوباره با نگاهش گفت: لعنتی به من نگو دهنت را ببند. بعد نیکی نگاهش را برگرداند. لینزی گفت:

«عزیزم، کروسان شکلاتی دوست داری؟»

و پیش از اینکه تنزی جواب بدهد، یکی داخل بشقابش گذاشت. لینزی شب گذشته لباس‌های تنزی را شسته و خشک کرده بود. حالا لباس‌ها بوی نرم‌کننده‌ی وانیلی و گل ارکیده می‌دادند. در آن خانه، همه چیز معطر بود. انگار خوش‌شان نمی‌آمد و سایل بوی اصل خودشان را بدهند. لینزی خوشبوکننده‌های برقی کوچکی کنار قرنیز به برق زده بود که رایحه‌ی دلنشین گل‌های کمیاب و جنگل‌های استوایی می‌دادند. کاسه‌هایی از گلبرگ‌های خشک داشت که با اسپری خوشبوکننده معطرشان می‌کرد. داخل حمام هم صد تا شمع گذاشته بود (من عاشق شمع‌های معطر). وقتی داخل خانه بودند، بینی تنزی تمام مدت می‌خارید.

لینزی و سوزی لباس‌شان را عوض کردند و لینزی دخترش را به کلاس باله برد. بابا و تنزی و

نیکی با هم به پارک رفتند. تنزی چون دیگر بزرگ شده بود، از دو سال پیش به قسمت مخصوص بازی بچه‌ها نرفته بود. اما چون نمی‌خواست بابا دلخور شود، رفت و روی تاب نشست و بابا هلش داد. نیکی ایستاد و تماشا کرد. دست‌هایش را هم تا ته توی جیب کرده بود. بازی کامپیوتری‌اش را داخل ماشین آقای نیکلاس جا گذاشته بود. تنزی می‌دانست که دل نیکی برای سیگار لک زده است، اما می‌دانست جرئتش را ندارد جلوی بابا سیگار بکشد. از اغذیه‌فروشی سیب‌زمینی سرخ کرده خریدند و به جای ناهار خوردند. (بابا دست روی شکمش کشید و گفت: چیزی به لینزی نگویند). بابا چیزهایی هم راجع به آقای نیکلاس پرسید، اما تلاش کرد عادی جلوه کند. این یارو کی بود؟ دوست پسر مادرتان؟

نیکی چنان به تنزی جوابش را داد که بابا دیگر چیز بیشتری نپرسید. به نظر تنزی آمد که بابا از نحوه‌ی حرف زدن نیکی با خودش شوکه شده است. البته نه به دلیل گستاخی‌اش، بلکه چون معمولاً برای نیکی مهم نبود که بابا درباره‌ی مسائل چه نظری دارد. حالا قد نیکی از بابا بالا زده بود، ولی وقتی تنزی به این موضوع اشاره کرد، به نظر بابا اصلاً چیز جالبی نیامد. تنزی که فراموش کرده بود کتش را بیاورد، سردش شد. در نتیجه به خانه برگشتند. سوزی هم از کلاس باله برگشته بود. نیکی همراهش به طبقه‌ی بالا رفت و با کامپیوتر سرگرم شد. سوزی و نیکی با هم بازی کامپیوتری کردند. سپس با تراپین سوزی بازی کردند، پس از بازی به اتاق سوزی رفتند و سوزی که دستگاه دی‌وی‌دی داشت و خودش هر شب قبل از خواب فیلمی را تا آخر می‌دید، به آنها گفت که می‌توانند فیلم تماشا کنند.

تنزی گفت:

«مادرت برات کتاب نمی‌خواند؟»

سوزی جواب داد:

«وقت ندارد. برای همین برام دستگاه دی‌وی‌دی خریده.»

سوزی یک قفسه پر از فیلم‌های محبوبش داشت، و این بدان معنی بود که هر وقت مادرش و مارتی در طبقه‌ی پایین فیلمی می‌دیدند که سوزی دوست نداشت، می‌توانست به طبقه‌ی بالا برود و فیلم خودش را ببیند. سوزی به بینی‌اش چین انداخت و گفت:

«مارتی فیلم‌های گانگستری دوست دارد و همه‌اش از این فیلم‌ها می‌بینند.»

اولش تنزی متوجه‌ی منظور سوزی نشد، اما بعد فهمید که از پدرش حرف می‌زند. تنزی نمی‌دانست چه جوابی بدهد.

«از کتت خوشم آمده.»

سپس داخل کیف تنزی را نگاه کرد. تنزی جواب داد:

«مادرم برای کریسمس برام دوخته.»

سوزی کت تنزی را بالا گرفت و گفت:

«راستی راستی مادرت درست کرده؟»

پولک و منجوق‌هایی که مادر تنزی روی آستین‌های کت دوخته بود، زیر نور می‌درخشیدند.

«وای خدای من؟ یعنی مادرت طراح مد است؟ یا این جور چیزها؟»

تنزی گفت:

«نه. مادرم نظافتچی است.»

سوزی چنان غش‌غش خندید که انگار تنزی داشت سربه‌سرش می‌گذاشت. وقتی چشمش به ورقه‌های ریاضی داخل کیف تنزی افتاد، گفت:

«این‌ها چی هستند؟»

این بار تنزی دهانش را بست و چیز خاصی نگفت. سوزی دوباره هرهر خندید.

«ریاضی است، وای خدای من. چقدر خرچنگ قورباغه. مثل حروف یونانی.»

ورقه‌ها را یکی‌یکی نگاه کرد. بعد آنها را بین دو انگشتش گرفت، انگار چیز بدی بودند. «مال برادرت است؟ مثل این که کشته مرده‌ی ریاضی است، آره؟» از آنجا که تنزی دروغ گفتن بلد نبود، صورتش کمی سرخ شد. سوزی ورقه‌ها را کناری گذاشت و بقیه‌ی لباس‌های تنزی را از داخل کیف بیرون آورد.

«این دراز بی‌خاصیت و عجیب و غریب، عجب مغزی دارد!»

تنزی چیزی نگفت، و چون نمی‌خواست هیچ توضیحی درموردشان بدهد، گذاشت ورقه‌ها همان جا روی زمین بمانند، از طرفی هم نمی‌خواست به المپیاد فکر کند. با خودش فکر کرد شاید بهتر باشد از حالا به بعد مثل سوزی باشد، چون در ظاهر که واقعا دختر شادی است و بابا هم اینجا احساس رضایت می‌کند. تنزی که اصلاً دلش نمی‌خواست به چیزی فکر کند، با خودش گفت بهتر است بروند طبقه‌ی پایین و تلویزیون تماشا کنند. سه چهارم فیلم فانتازیا (۱۷۶) را دیده بودند که بابا تنزی را صدا کرد. «تنزی، مادرت آمده.»

مامی در چارچوب در ایستاده بود. چانه‌اش را به شکلی بالا داده بود که انگار سرِ دعوا دارد. وقتی تنزی مقابلش ایستاد و به صورتش زل زد، مامی فوری دستش را روی لبش گذاشت. ظاهراً تازه یادش آمده بود که لبش شکاف برداشته است. گفت: «خوردم زمین.»

تنزی به پشت سرِ جس نگاه کرد. آقای نیکلاس داخل اتومبیل نشسته بود. مامی سریع گفت: «با هم خوردیم زمین.»

اما تنزی صورت آقای نیکلاس را درست نمی‌دید، فقط چون می‌خواست ببیند آیا با اتومبیل می‌روند یا مجبورند بروند و سوار اتوبوس شوند، به آن طرف نگاه کرده بود. بابا گفت:

«این روزها، با هر چی مواجه می‌شوی، می‌بینی اوضاعش خیط است.»

مامی نگاه غضب‌آلودی به او کرد و بابا چیزی زیر لب زمزمه کرد که به تعمیرات مربوط می‌شد. بعد گفت که می‌رود و کیف تنزی را می‌آورد. تنزی نفس عمیقی کشید و خودش را در آغوش مادرش انداخت. با اینکه در خانه‌ی لینزی به او خوش گذشته بود، اما دلش برای مامی و نورمن تنگ شده بود و دوست داشت در کنار مادرش باشد. یکباره تنزی با همه‌ی وجودش احساس کرد خسته شده و دلش می‌خواهد از آن خانه برود.

کلبه‌ای که آقای نیکلاس اجاره کرده بود از نوع کلبه‌های آگهی‌های تبلیغاتی خانه سالمندان بود، یا شاید هم تبلیغات قرص‌های مخصوص مشکلات ادراری. کلبه در ساحل دریاچه‌ای واقع بود و فقط چند کلبه در اطرافش دیده می‌شد. ولی کلبه‌ها در زوایایی قرار داشتند که از پشت درخت‌ها دیده نمی‌شدند و به هم مشرف نبودند. پنجاه و شش اردک و بیست غاز روی آب شنا می‌کردند. اما وقتی تنزی و نیکی چای‌شان را می‌خوردند، فقط سه تا روی آب مانده بود. تنزی فکر می‌کرد شاید نورمن برود و دنبال‌شان کند، ولی نورمن فقط روی علف‌ها دراز کشید و تماشا کرد. نیکی با اینکه اهل فضای باز نبود، گفت: «چه عالی!»

وقتی نیکی به سیگارش پک عمیقی زد، تنزی فهمید که در این چهار روز گذشته، یک سیگار هم نکشیده است.

مامی به دریاچه چشم دوخت و مدتی حرفی نزد. یکبار که لب باز کرد تا بگوید سهمش را در اجاره‌ی کلبه پرداخت می‌کند، آقای نیکلاس دستش را بالا برد و گفت: «نه، نه، حرفش را نزن.» به هیچ وجه حاضر نبود چیزی در این مورد بشنود. مامی هم سرخ شد و دیگر حرفی نزد.

بیرون کلبه کباب درست کردند و شام خوردند. هرچند هوا برای این کار مناسب نبود. مامی گفت برنامه‌ی خوبی برای شبِ آخر سفرشان است. اما بچه‌ها نمی‌دانستند واقعا دیگر کی این فرصت نصیب‌شان می‌شد که در فضای باز کباب درست کنند و بخورند. جس دو برابر دیگران و راجی کرد و مصمم بود به همه خوش بگذرد. گفت که سر کیسه را شل کرده، چون گاهی لازم است قدر عافیت را دانست و شکر نعمت‌ها به جا آورد. گویی روش او برای سپاسگزاری بود. در نتیجه سوسیس و ران مرغ با سس تند و سالاد و خمیرپیچ‌های کوچک سبزیجات خوردند. مامی دو ظرف بستنی درجه یک خرید، نه از آن نوع ارزان قیمت که در قوطی‌های پلاستیکی سفید می‌فروشدند. هیچ پرس‌وجویی درباره‌ی خانه‌ی جدید بابا نکرد. فقط مدام تنزی را بغل می‌کرد و می‌گفت که خیلی دلش برای او تنگ شده بود، اما چون یک شب بیشتر نبود، هیچ اشکالی نداشت.

برای هم لطیفه تعریف کردند. تنزی که فقط یک لطیفه بلد بود، لطیفه‌اش را که درباره‌ی یک تکه چوب قهوه‌ای و چسبناک بود تعریف کرد و همه خندیدند. بعد بازی کردند، جارو را با دست روی پیشانی‌شان نگه می‌داشتند و این قدر دور خودشان می‌چرخیدند تا زمین می‌افتادند. همه حسابی خندیدند. مامی که با پای باندپیچی شده‌اش به سختی راه می‌رفت، یک بار این بازی را انجام داد. وقتی دور خودش می‌چرخید یکسره می‌گفت: آخ آخ آخ. تنزی که می‌دید مامی این قدر لوس‌بازی درمی‌آورد، خنده‌اش می‌گرفت. آقای نیکلاس هم فقط می‌گفت نه نه، متشکرم، من فقط نگاه می‌کنم. بعد مامی با پای لنگش به طرف او رفت و چیزی زیر گوشش گفت. آقای نیکلاس ابرو بالا داد و گفت: «واقعا؟» و مامی با تکان سر تصدیق کرد. بعد آقای نیکلاس گفت: «بسیار خُب.» وقتی آقای نیکلاس دور خودش می‌چرخید، زمین کمی لرزید. نیکی هم که هیچ وقت حوصله‌ی این کارها را نداشت، بازی کرد. پاهایش که مثل پاهای بابا کشیده و بلند بود، جلب توجه می‌کرد. سپس وقتی خندید، خنده‌اش صدای عجیب و غریبی مثل هاه‌ها بود، طوری که تنزی با خودش فکر کرد مدت‌هاست که ندیده نیکی این جوری بخندد، شاید هرگز ندیده بود.

تنزی خودش شش بار بازی کرد. دنیا دور سرش می‌چرخید و زمین زیر پایش به حرکت درآمده بود. از پشت روی علف‌ها ولو شد و به آسمان که آهسته دور سرش می‌چرخید نگاه کرد. با خودش گفت خانواده‌اش حالا دارد مثل آدم زندگی می‌کند. روزهای‌شان هرگز این طوری نگذشته بود.

غذا خوردند. مامی و آقای نیکلاس کمی شراب خوردند. از آنجایی که سگ‌ها کشته مرده‌ی استخوان مرغ هستند، تنزی تمام تکه استخوان‌ها را جمع کرد و به نورمن داد. سپس کت‌شان را پوشیدند و روی صندلی‌های حصیری خوشگلی نشستند که متعلق به کلبه و در ردیف هم روبه‌روی دریاچه چیده شده بودند. به مرغان دریایی روی آب نگاه کردند تا هوا تاریک شد. مامی سکوت را شکست و گفت:

«من عاشق اینجا شدم.»

ظاهراً کسی متوجه حرفش نشد، ولی تنزی دید که آقای نیکلاس دستش را دراز کرد و دست مامی را گرفت و فشرد.

آن شب آقای نیکلاس کمی غمگین به نظر می‌رسید. تنزی دلیلش را نمی‌دانست. با خودش گفت شاید چون به پایان سفر کوتاه مدت‌شان رسیده‌اند. تنزی صدای گازها و اردک‌ها را می‌شنید که در طرف دیگر رودخانه قات‌قات می‌کردند و به هوا آب می‌پاشیدند. سپس وقتی آب رودخانه لب به لب ساحل شد، سکوت و آرامشی ناب برقرار شد. احتمالاً بعدش تنزی خوابش برد، چون چیزهایی یادش می‌آمد که آقای نیکلاس بغلش کرد و به طبقه‌ی بالا برد، مامی رویش را با لحاف پوشاند و گفت که عاشقش است. اما چیزی که بیشتر از همه از آن شب در

خاطرش باقی ماند، این بود که هیچ کس حرفی از المپیاد ریاضی نزد و او از ته دل و با تمام وجودش از این بابت خوشحال بود.

وقتی مامی سرگرم آماده کردن منقل کباب بود، تنزی از آقای نیکلاس خواست کامپیوترش را به او قرض بدهد تا آمار بچه‌های خانواده‌ی کم‌بضاعت را در مدرسه‌های خصوصی پیدا کند. تنزی چند دقیقه بعد دید احتمال این که بتواند به مدرسه‌ی سنت آن وارد شود، ده درصد هم نیست. مهم نبود که امتحان ورودی را چقدر عالی داده است. بهتر بود پیش از شروع سفر تحقیقاتش را می‌کرد، چون اگر به اعداد و ارقام توجه نکنید در زندگی به بیراهه می‌روید. نیکی به طبقه‌ی بالا آمد و وقتی دید تنزی مشغول چه کاری است، یک دقیقه بدون اینکه حرفی بزند، همین طور ایستاد. بعد دست روی بازوی تنزی کشید و گفت با یکی دو نفر از آشنایانش که یک سال تحصیلی از او پایین‌تر هستند صحبت می‌کند تا در مدرسه‌ی مک‌آرتور مراقبش باشند.

وقتی خانه‌ی لینزی بودند، بابا به تنزی گفت که مدرسه‌ی خصوصی هیچ تضمینی برای موفقیت نیست. سه بار این حرف را تکرار کرد: موفقیت از درون آدم برمی‌خیزد و به خودشخص بستگی دارد. گفت: پشتکار و عزم راسخ. بابا از تنزی خواست به سوزی بگوید که یادش دهد چطور موهایش را درست می‌کند، چون شاید موهای تنزی هم به همان زیبایی شوند.

مامی گفت که خودش شب روی کاناپه می‌خوابد تا نیکی و تنزی در اتاق خواب دوم بخوابند، ولی تنزی فهمیده بود که این طور نیست. چون نصف شب وقتی از غذایی که خورده بود تشنه‌اش شد و به طبقه‌ی پایین رفت، مامی را روی کاناپه ندید. صبح، بلوز آقای نیکلاس را تن مامی دید، تنزی فقط بیست دقیقه به درِ اتاق آقای نیکلاس چشم دوخت تا ببیند چه بلوزی پوشیده است.

صبح، وقتی وسایل‌شان را داخل اتومبیل می‌گذاشتند، مه رقیقی بالای دریاچه را گرفته بود و مثل حقه‌ی شعبده‌بازها از روی آب بلند می‌شد. نورمن که دُمش آهسته تکان می‌خورد در اطراف می‌چرخید و علف‌ها را بو می‌کرد. آقای نیکلاس (بلوز طوسی پوشیده بود) رو به نورمن گفت:

«ای خرگوش.»

هوای صبحگاهی سرد و گرفته بود و کبوترهای جنگلی لای درخت‌ها به نرمی بغ‌بغو می‌کردند. تنزی حس بدی داشت. مثل وقتی که آدم به یک جای عالی رفته و حالا مجبور است برگردد. وقتی مامی در را بست، تنزی آهسته به مامی گفت:

«دوست ندارم برگردیم خانه.»

مامی یکه‌ای خورد و گفت:

«چی عزیزم؟»

«دوست ندارم برگردیم.»

مامی به آقای نیکلاس نگاهی انداخت، بعد تلاش کرد لبخند بزند، آهسته جلو آمد و گفت: «تنزی، منظورت این است که می‌خواهی پیش پدرت باشی؟ چون اگر واقعا دلت می‌خواهد، من...»

«نه. من از این کلبه خوشم آمده و اینجا خیلی قشنگ است.»

می‌خواست بگوید وقتی برگردیم خانه، حالا که به همه چیز گند زدم، باید چشم انتظار چی باشیم. تازه اینجا از شر فیشرها خلاصیم.

اما از قیافه‌ی مامی پیدا بود خودش هم دارد به همین چیزها فکر می‌کند، چون بلافاصله به نیکی نگاه کرد و شانه بالا انداخت. مامی به هر دو نگاه کرد و گفت:

«خودتان می‌دانید که آدم تلاشش را می‌کند و اصلاً نباید بابت تلاشی که کرده ناراحت باشد. ما همه‌ی تلاش خودمان را کردیم تا کاری انجام بدهیم. درست که موفق نشدیم، ولی در عوض، جاهایی از کشورمان را دیدیم که قبلاً ندیده بودیم. چیزهای جدیدی یاد گرفتیم و قضیه‌ی پدرتان برای‌مان روشن شد. دوست هم پیدا کردیم.»

منظورش از جمله‌ی آخر می‌توانست لینزی و بچه‌هایش باشد، اما وقتی آن را به زبان می‌آورد، به آقای نیکلاس نگاه کرد.

«پس چه عالی که تلاش کردیم، واقعا می‌ارزید. حتی اگر به هدف‌مان نرسیدیم و اوضاع آن جوری که می‌خواستیم پیش نرفته باشد. شاید وقتی برگشتیم خانه، دیدیم اوضاع خیلی هم خراب نیست.»

از چهره‌ی نیکی که از صبح حرف زیادی نزده بود، نمی‌شد چیزی خواند. تنزی می‌دانست که تمام فکرش پیش مسائل مالی است.

سپس آقای نیکلاس که او هم از صبح حرف زیادی نزده بود، اتومبیل را دور زد و در را برای مامی باز کرد و گفت:

«خب، فکرش را کردم. تغییر مسیر می‌دهیم، کمی راه‌مان را کج می‌کنیم.»

راه بازگشت به خانه در سکوت گذشت. کسی درخواست آهنگ نکرد و خیلی کم با هم حرف زدند. حتی سگ هم دیگر زوزه نمی کشید. انگار او هم پذیرفته بود که این اتومبیل دیگر خانه اش است. زمانی که جس برای سفر برنامه ریزی می کرد، حتی در طول آن سفر غیرعادی و پرهیجان، هیچ فکری جز رساندن تنزی به مسابقه نداشت. تنزی باید به مسابقه می رسید، امتحان می داد تا شاید اوضاع روبه راه می شد. اصلاً فکرش را نمی کرد که سفر سه روز بیش از انتظارش طول بکشد یا مجبور شود هزینه ی زیادی بکند. هرگز به ذهنش نرسیده بود که موقع برگشت به خانه شاید مجبور شوند در جایی اقامت کنند، یا فقط سیزده پوند و هشتاد و یک پنی پول نقد برایش باقی بماند و از ترس اینکه مبادا کارت عابر بانکش از دستگاه خارج نشود، از آن استفاده نکند.

جس چیزی از افکارش به اد نگفت. اد ساکت بود و نگاهش را به جاده ی روبه رو دوخته و غرق در افکارش بود. شاید به پدرش فکر می کرد. نیکی که پشت سر جس نشسته بود، گوشه به گوش داشت و با لپ تاپ آقای نیکلاس سرگرم بود. از تمرکز زیاد پیشانی اش چین افتاده بود. جس حدس می زد که اد به شکلی امکانش را برای نیکی فراهم کرده که به اینترنت دسترسی پیدا کند. جس از صمیم قلب خوشحال بود که نیکی این روزها حرف می زد و غذا می خورد و می خوابید و او مجبور نبود واکنشی نشان دهد. تنزی ساکت بود. دستش روی سر گنده ی نورمن قرار داشت و به مناظر اطراف که به سرعت از مقابل چشمش رد می شدند، زل زده بود. هر باری که جس از او می پرسید حالش خوب است، تنزی با تکان سر تصدیق می کرد. جس که چیزی اساسی و بنیادی در او تغییر کرده بود، به هیچ کدام از این مسائل آن جور که باید و شاید اهمیت نمی داد.

جس بارها و بارها نام اد را در دل تکرار کرد. آن قدر که این اسم به تدریج معنای خود را از دست داد. حالا می دید مردی که اکنون با فاصله ی چند سانتیمتری از او نشسته، شریف ترین مردی است که به عمرش دیده. جس انگشت به دهان بود که چطور تا حالا کسی متوجه ی آن نشده است. وقتی این مرد لبخند می زد، جس هم لبخند می زد و نمی توانست جلوی خودش را بگیرد. لحظه ای که صورت مرد از غم و اندوه فرو می نشست، چیزی در درون جس می لرزید. جس به رفتار اد با بچه هایش فکر کرد که چطور کامپیوترش را نشان نیکی داد و گفت چه مشخصاتی دارد و با حرف های سطحی تنزی سرسری برخورد نکرد و واکنش جدی نشان داد، در صورتی که اگر مارتی بود چشمانش را از روی نارضایتی می چرخاند. جس آرزو می کرد کاش این مرد از مدت ها پیش در زندگی شان بود. وقتی کنارش بود، با اطمینان خاطر زیادی حس می کرد که همه چیز درست می شود. نه چون اد اوضاع را روبه راه می کرد، نه. او مشکلات خودش را داشت، اما جس در کنارش دلگرمی پیدا می کرد. به نظر می آمد اوضاع روی هم رفته بهتر می شود و با هم درستش می کنند. اد اولین کسی بود که جس می دید این جمله در موردش صادق است: آنها واقعا با هم خوب هستند.

جس مردد بود که از او دلیل کارهایش را بپرسد یا نه. دلخور بود که چرا این همه مدت حرف مفت زده و شعار داده بود که به کسی نیاز ندارد، شکر خدا مستقل است و با کار در بیرون از خانه و دو بچه اش و سگی که دارد در زندگی اش دیگر جایی برای کسی وجود ندارد. حالا که مشتاق اد نیکلاس بود و دوست داشت با او بیدار شود و با او بنوشد و بخورد و با انگشت های چسبناکش به او نان تست بدهد، نگران بود این مرد جدی اش نگیرد.

روزهای زیادی از عمرش را فقط به بچه‌ها و کار و قبض آب و برق و پول فکر کرده بود. اما می‌دید حالا این مرد تمام فکرش را پر کرده است. وقتی جس به سمتش برمی‌گشت، صورتش سرخ می‌شد. وقتی نامش را به زبان می‌آورد، آن را نغمه‌ی دلنشینی می‌شنید که از تاریکی به گوش می‌رسید، وقتی فنجان قهوه دستش می‌داد، تماس انگشتانش در جس هیجان ایجاد می‌کرد. وقتی می‌دید اد نگاهش را به او دوخته است، لذت می‌برد. در این گونه مواقع، حالت نگاهش گنگ و مبهم بود و جس دوست داشت بداند به چه فکر می‌کند.

جس نمی‌دانست چگونه از این مسائل با او حرف بزند. خیلی جوان بود که با مارتی آشنا شد، بعد از آن دیگر هرگز وارد هیچ رابطه‌ای نشده بود، حتی در مراحل اولیه‌اش.

جس توماس بعد از دوران مدرسه هرگز با کسی دوستی واقعی پیدا نکرد، حتی به نظر خودش هم مسخره بود. حالا فقط می‌خواست خودش را به این مرد ثابت کند.

اد نیکلاس صورتش را برگرداند و به او گفت:

«اگر همه موافق‌اند از راه ناتینگم (۱۷۷) برویم.»

هنوز گوشه‌ی دماغش کمی کبود بود.

«آخر شب جایی اتراق می‌کنیم. از آن طرف که برویم، پنجشنبه می‌رسیم خانه.»

حُب بعدش چی؟ جس دوست داشت بپرسد. اما پایش را روی داشبورد گذاشت و گفت: «به نظر که خوب است.»

مقابل یک پمپ بنزین ایستادند و از اغذیه‌فروشی ساندویچ خریدند و خوردند. حالا دیگر بچه‌ها تسلیم شده و تقاضای چیزی بیشتر از ساندویچ نمی‌کردند و به فست‌فودها و کافی‌شاپ‌ها با بی‌تفاوتی نگاه می‌کردند. اد به رستوران کوچکی اشاره کرد و گفت: «با رول سوسیس چطورید؟ قهوه و رول سوسیس داغ. یا پیراشکی مرغ. مهمان من. بیایید برویم.»

جس نگاهش کرد.

«من به کمی غذای آشغالی احتیاج دارم. آت و آشغال چرب و پرکالری. بچه‌ها، غذای چرب و

کربوهیدرات می‌خورید؟»

بعد رو به جس گفت:

«بعدش میوه می‌خوریم.»

«نمی‌ترسی؟ بعد از آن کبابی که خوردی؟»

نور خورشید چشمان اد را می‌زد و جس را درست نمی‌دید، برای همین دستش را روی پیشانی گذاشته و برای چشمانش سایبان درست کرده بود.

«از خطر خوشم آمده و دوست دارم زندگی مخاطره‌آمیزی داشته باشم.»

شب گذشته، وقتی نیکی که خاموش و ساکت در گوشه‌ی اتاق با لپ‌تاپ اد سرگرم بود، کارش را تمام کرد و سرانجام رفت که بخوابد، اد لپ‌تاپش را باز کرد و به صفحه چشم دوخت. جس از اد پرسید:

«با لپ‌تاپ چه کار می‌کنی؟»

«نویسندگی.»

«بازی نمی‌کنی؟ اسلحه و انفجار و این جور چیزها نه؟»

«نه.»

جس زیر لب گفته بود:

«شب‌ها هم خوابش می‌برد. از وقتی آمدم هرشب خوابیده. حتی یکبار هم ماری‌جوآنا

نکشیده.»

«خوش به حالش. من که انگار صد سال است نخوابیده‌ام.»

به نظر می‌رسید اد در این مدت کوتاه ده‌ها سال پیر شده است. جس با خودش می‌گفت اگر بودن در کنار خانواده‌ی کوچک و نابسامانش، با هر مردی چنین می‌کند، پس جا دارد از او عذرخواهی کند. یاد حرف چلسی افتاد که از فرصت‌هایش برای داشتن زندگی عشقی گفته بود.

پیاده راه افتادند و از مینی‌مارت دور شدند، راه‌شان را از میان انبوه مسافران عبوسی باز می‌کردند که دنبال عابربانک یا دستشویی می‌گشتند. جس می‌کوشید ظاهرش را حفظ کند تا کسی نفهمد خوشحال است که دیگر مجبور نیستند دوباره ساندویچ بخورند. بوی پیراشکی چرب و پای داغ از دور به مشام می‌رسید.

بچه‌ها داخل رفتند تا در صف طولانی صندوق بایستند. اد دقیقاً به آنها گفته بود که چه چیزهایی سفارش بدهند. به طرف جس رفت. جمعیت زیادی اطراف‌شان را گرفته بود و از میدان دید بچه‌ها خارج شده بودند.

«چی کار می‌کنی؟»

«هیچی تماشا می‌کنم.»

هر وقت اد کنارش می‌ایستاد، جس می‌دید درجه‌ی حرارت بدنش از آن چه باید باشد، بیشتر شده است.

«تماشا می‌کنی؟ می‌بینم غیرممکن است نزدیکت بود و...»

صورتش نزدیک صورت جس بود و صدایش مثل غرشی کوتاه در وجودش می‌پیچید. جس حس کرد سرخ شده است.

«چی؟»

«حالا می‌بینم رفتار خوبی با تو نداشتم، تمام مدت. برخوردهای ناشایست، برخوردهای بد.»
«پس داشتی به این چیزها فکر می‌کردی؟ وقتی رانندگی می‌کردی؟ تمام مدتی که سکوت کرده بودی؟»

«آره.»

به پشت سر جس، به اغذیه‌فروشی اشاره کرد و گفت:

«و همین طور به غذا. در حال حاضر، دو چیز مورد علاقه‌ی من.»

با این حرف، معده‌ی جس از خوشحالی منقبض شد و پاهایش به طرز غریبی از توان افتادند. جس می‌کرد این جور که اد را می‌خواست، هرگز مارتی را نخواست.

«به غیر از ساندویچ.»

«ولش کن نمی‌خواهد حرف ساندویچ را بزنیم.»

اد زیر لب گفت:

«صبح با شوق و ذوق از خواب بیدار شدم، در صورتی که نباید خوشحال بودم.»

با نگاهش جس را می‌کاوید.

«منظورم این است که از خوشحالی داشتم با دُمم گردو می‌شکستم. با وجودی که کل زندگیم

افتضاح شده، حس خوبی دارم. انگار همه چیز روبه‌راه است. وقتی به تو نگاه می‌کنم،

احساس می‌کنم خوبِ خوب هستم. حس می‌کنم مشکلات را پشت سر می‌گذارم.»

بغض بزرگی راه گلوی جس را بست. او هم با نجوا گفت:

«منم.»

اد چشمانش را از نور خورشید جمع کرد.

«بچه‌ها دارند می‌آیند.»

جس دید که به طرز مضحکی به اد زل زده است. اد هم متقابلاً به جس چشم دوخته بود.

بچه‌ها پاکت غذا را در هوا گرفته بودند و نزدیک می‌شدند.

«دردر. همان چیزی که پدرم گفت.»

«مثل اینکه خودت شخصا متوجه نشده بودی.»

لب‌های جس می‌لرزید. افکارش مثل عسل، شیرین و چسبنده بود. جس می‌کرد این مرد در تمام وجودش حک شده است. افکارش را پس زد و به اد که با نیکی حرف می‌زد، نگاه کرد. نیکی بسته‌های غذا را باز می‌کرد و خریدهایش را نشان می‌داد. جس منتظر ایستاده بود تا سرخی چهره‌اش از بین برود. گرمای خورشید را روی صورتش حس می‌کرد و آواز پرندگان را می‌شنید که بالای سر مردمی که در حال حرف زدن بودند و سوار بر اتومبیل گاز می‌دادند، نغمه‌سرای می‌کنند. بوی بنزین و غذاهای ارزان قیمت به مشامش می‌رسید. این جمله، ناخودآگاه در ذهنش طنین می‌انداخت: خوشبختی همین است.

آهسته‌آهسته به سمت اتومبیل رفتند. صورت‌ها پشت بسته‌های غذا پنهان بود. جس به دخترش نگاه می‌کرد که چند قدم جلوتر از او راه می‌رفت و پاهای استخوانی و لاغر پشت سر پاهای دیگران روی زمین کشیده می‌شدند. اینجا بود که جس متوجهی چیزی شد.

«تنزی؟ کتاب‌های ریاضیات کو؟»

تنزی بدون اینکه صورتش را برگرداند، جواب داد:

«گذاشتم‌شان خانه بابا.»

«اوه، می‌خواهی زنگ بزنی بهش؟»

سپس دست توی کیفش کرد تا گوشی تلفنش را در آورد.

«می‌توانم بهش بگویم با پست بفرستد. احتمالاً پیش از ما می‌رسد.»

تنزی سرش را کمی به طرف جس برگرداند، ولی نه آن قدر که چشمان‌شان به هم بیفتد. گفت:

«نه. نمی‌خواهد. ممنونم.»

نیکی وقتی به اتومبیل رسید، ایستاد. نگاهش به جس و سپس به خواهرش کشیده شد. اینجا بود که چیزی در معده‌ی جس آرام گرفت.

ساعت نزدیک نه بود و همه از خستگی زیاد بی‌حال بودند که برای خواب توقف کردند.

بچه‌ها با بیسکویت و شیرینی شکم‌شان را سیر کرده و حالا از توان افتاده و بداخلاق بودند.

به طبقه‌ی بالای هتل رفتند تا جای خواب‌شان را ببینند. اد وسایل را داخل برد و تنزی سگ را

کشان‌کشان دنبال خودش می‌کشید. هتل خوب و بزرگی بود و گران‌قیمت به نظر می‌رسید. از

آن نوع هتل‌هایی که خانم ریتر عکسش را در گوشی تلفنش نشان جس می‌داد و بعدش او و

ناتالی آه عمیقی می‌کشیدند. اد از طریق تلفن آنجا را رزرو کرده بود و وقتی جس دهان باز کرد

و خواست اعتراض کند که پولش زیاد می‌شود، اد با لحن نسبتاً تندی جواب داد:

«جس، ما همه خسته‌ایم. این بار دیگه باید با رضایت من باشد. بیا امشب یک جای درست و

حسابی بخوابیم. قبول؟»

سه اتاق تو در تو در راهرویی که ضمیمه‌ی ساختمان اصلی هتل بود. وقتی نیکی در اتاق

شماره بیست و سه را باز کرد، نفس راحتی کشید و گفت:

«این هم اتاق من.»

جس در را به داخل هل داد، نیکی آهسته گفت:

«روحتم هم خبر ندارد که این کوچولو چه خروپفی می‌کند، ولی من عاشقش‌م.»

جس در اتاق بیست و چهار را باز کرد، تنزی گفت:

«نورمن از اینجا خوشش می‌آید.»

سگ بلافاصله پایین تخت ولو شد و رضایتش را اعلام کرد.

«مامی، برام مهم نیست که با نیکی توی یک اتاق بخوابم، ولی بدجوری خروپف می‌کند.»

ظاهراً بچه‌ها هیچ کدام قصد نداشتند بپرسند که جس کجا می‌خوابد. جس با خودش می‌گفت

بچه‌ها چه فکری در ذهن دارند؟ آیا برایشان مهم است؟ شاید هم خیال می‌کردند او یا اد شب را داخل اتومبیل می‌خوابند. نیکی لپ‌تاپ اد را قرض گرفت. تنزی کار با کنترل تلویزیون را یاد گرفت و گفت کمی نگاه می‌کند و بعد می‌خوابد. اصلاً هم حرف از کتاب و دفترهای ریاضیش نزد. خیلی جدی گفته بود:

«دوست ندارم درباره‌اش حرف بزنم.»

جس انتظار نداشت چنین حرفی از دهان تنزی بشنود. جس شلوار راحتی تنزی را روی تخت گذاشت و گفت:

«عزیز دلم، اگر یک بار به نتیجه نرسیدی، معنی‌اش این نیست که دیگر نباید تلاش کنی.»
فهم و ادراکی در قیافه‌ی تنزی وجود داشت که جس قبلاً در او ندیده بود. سپس حرفی زد که قلب جس را لرزاند.

«مامی، من فکر می‌کنم بهتر است با خودم کنار بیایم، هر چه پیش آمد خوش آمد.»

جس گفت:

«من چی کار کنم؟»

«هیچی. تنزی خودش به اندازه‌ی کافی ناراحت است، تو دیگر نباید سرزنشش کنی.»
اد وسایل را گوشه‌ی اتاق روی زمین گذاشت. جس روی لبه‌ی تختخواب بزرگ و وسیع نشست، تلاش می‌کرد به درد پایش بی‌اعتنا باشد.

«ولی تنزی این آدم نیست. عاشق ریاضی است. همیشه عاشق ریاضی بوده. اما حالا جوری برخورد می‌کند که انگار بوسیده و گذاشته کنار.»

«جس، فقط دو روز گذشته. برای تنزی مثل آواری بوده که روی سرش خراب شده. فقط بهش فرصت بده. خودش راهی پیدا می‌کند.»

«تو خیلی مطمئنی.»

اد جلو رفت تا نور چراغ‌ها را تنظیم کند، پیچ را چرخاند و نور اتاق را به اندازه‌ی مطلوبش کم کرد.

«تو خودت هم می‌دانی. بیشتر از تو مطمئن نیستم. اما فقط اینکه تو مثل یک توپ لاستیکی بالا و پایین می‌پری و حرص می‌خوری. اوضاع همین طور که نمی‌ماند.»
جس به اد نگاه کرد.

«نمی‌خواهم ایراد بگیرم. فقط حرفم این است که هفته‌ی پر تب و تاب‌ی بود. من گمان می‌کنم اگر کمی بهش فرصت بدهی تا فشارها از رویش برداشته شود، همه چیز روبه‌راه می‌شود. همان آدم سابق می‌شود. به نظر من که تغییر نمی‌کند.»

جس نگاهش کرد و گفت:

«این‌ها را از کجا متوجه می‌شوی؟»

«نمی‌دانم.»

«ما به یک سفر غیرعادی آمدیم. سفری که قوانین طبیعی درموردش صدق نمی‌کند. با زندگی واقعی جور در نمی‌آید. کل این سفر... انگار خواب و خیال است، به دور از زندگی واقعی.»
جس سرش را بالا گرفت و گفت:

«ولی در این پنج روز گذشته، ما با واقعیت‌های زندگی سروکار داشتیم. مریضی تو، بچه‌های پریشان و به‌هم‌ریخته‌ی من، پدر مریض، دعوای غیرمنتظره، پای‌ی که تقریباً شکسته، پلیس و تصادف. پس می‌تواند برای همه‌ی ما یک زندگی واقعی باشد.»

«من از طرز فکرت خوشم می‌آید.»

«منم از خیلی چیزهای تو خوشم می‌آید.»

«مثل اینکه من و تو بیشتر وقت‌مان را باید به چرت و پرت گفتن بگذرانیم.»

«این را هم دوست دارم.»

کاش می‌توانست مردی را تا ابد برای خودش داشته باشد. اد که گویی افکار جس را خوانده باشد، گفت:

«جس نمی‌دانم چه چیزی در انتظارم است.»

آهنگ صدایش هشداردهنده بود. جس جواب داد:

«هیچ مشکلی پیش نمی‌آید و همه چی به خیر و خوشی تمام می‌شود.»

«جدی؟ حقه‌ی خوش‌بینی‌ات به این یکی مشکل، جواب نمی‌دهد. به احتمال قوی خیلی

چیزهام را از دست می‌دهم.»

«خُب حالا که چی؟ پیش‌فرض من در زندگی چیزی جز این نیست.»

«ولی من مجبورم بروم.»

«مجبور نیستی.»

اد با لحنی قاطع اما معذب جواب داد:

«هستم.»

و جس پیش از اینکه بفهمد چه می‌گوید، لب باز کرد و گفت:

«پس من منتظر می‌مانم. اگر بخواهی من حاضرم منتظرت بمانم.»

در مرحله‌ی آخر سفر، وقتی چیزی مانده بود که به شهر خودشان برسند، اد سه تماس تلفنی

دریافت کرد و به هر سه با هندزفری جواب داد. وکیلش اطلاع داد که پنجشنبه‌ی آینده

باید به اداره‌ی پلیس مراجعه کند. مرد با لهجه‌ای که داشت چنان باوقار و متین حرف می‌زد

که انگار می‌خواست ورود خانواده‌ی سلطنتی را به یک ضیافت شام اعلام کند. اد گفت که

چیزی فرق نکرده و خودش می‌داند چه در انتظارش است. بله، با خانواده‌اش حرف زده است.

ماهیچه‌ی شکم جس از حالتِ حرف‌زدن او منقبض شده بود. وقتی صحبت تلفنی اد تمام شد،

جس بی‌اختیار دست دراز کرد و دستش را گرفت. اد متقابلاً دستش را فشرد، اما صورتش را

برنگرداند که نگاهش کند.

خواهرش هم زنگ زد و گفت که شب گذشته حال پدرشان بهتر بوده است. راجع به بیمه‌ی

پدرشان و تعدادی کلید که از قفسه‌ی پرونده‌ها گم شده بود، مفصل صحبت کردند. بعد گما

گفت که ناهار چه خورده است. کسی هم حرفی از مردن نزد. گما برای جس سلام رساند و

جس که هم دستپاچه شده بود و هم خوشحال، با صدای بلند به سلامش جواب داد.

بعد از ناهار، مردی به نام لوئیس زنگ زد. با هم درباره‌ی درصد و قیمت بازار و وضعیت

وثیقه بحث کردند. مدتی طول کشید تا جس فهمید که موضوع صحبت‌شان دریاکنار است.

وقتی حرف‌شان تمام شد، اد گفت:

«وقتش شده بفروشمش. به قول خودت دست‌کم مال و اموالی دارم که بفروشم و قضیه را

حل و فصل کنم.»

«این شکایت چقدر برات آب می‌خورد؟»

«معلوم نیست. ولی این جور که از فحوای حرفش فهمیدم بیشتر اموالم رفته.»

جس نمی‌دانست که آیا اد بیشتر از آنچه بروز می‌داد ناراحت است یا نه. اد تلاش کرد با

یک نفر دیگر صحبت کند، ولی پیامگیر به تلفنش جواب داد. «رونن هستم، پیغام خود را

بگذارید.» ولی اد بدون اینکه چیزی بگوید تماس را قطع کرد.

هر کیلومتری که پیش می‌راندند، زندگی واقعی مثل موجی در حال پیشروی، بدون لحظه‌ای

وقفه، آرام‌آرام به سوی‌شان جریان می‌یافت. جس با خودش فکر کرد که بخش بزرگی از زندگی

اد هنوز برای او ناشناخته است.

عاقبت ساعت از چهار گذشته بود که به مقصد رسیدند. وقتی وارد خیابان شدند، از شدت باران کاسته شده بود و نم‌نم می‌بارید. کف خیابان از رطوبت چرب به نظر می‌رسید. منطقه‌ی در حال گسترش دین‌ها (۱۷۸) در تکاپو بود و نوید بهار را می‌داد. به نظر جس خانه به شکلی کوچک‌تر و کهنه‌تر از آن بود که به خاطر داشت، به طرز غریبی می‌دید این خانه هیچ ربطی به او ندارد. اد بیرون خانه توقف کرد. جس از شیشه‌ی اتومبیل به رنگ و رآمده‌ی طبقه‌ی بالا نگاه کرد. مارتی هرگز وقت پیدا نکرد تا آنها را رنگ بزند، چون می‌گفت باید کاری اساسی کند، اول سمباده بکشد و رنگ کهنه را بکند، بعد با بتونه درزها را بپوشاند. اما سرش همیشه شلوغ بود. شاید هم چون همت انجام دادن کاری را نداشت. وقتی جس یادش آمد با برگشت به خانه، مشکلات زیادی انتظارش را می‌کشند، لحظه‌ای موجی از ناامیدی سراسر وجودش را فرا گرفت. با این سفر و غیبت از خانه، مشکلات زیادی برای خودش درست کرده بود. بعد به اد نگاه کرد که به تنزی کمک می‌کرد کیفش را بردارد. اد که از حرف نیکی خنده‌اش گرفته بود، خم شده بود تا بهتر بشنود.

اد از جاده فرعی رفته و از فروشگاه «تعمیرکار خود باشید» (۱۷۹) که یک ساعت از شهر فاصله داشت، خرید کرده بود. کارتنی که با خودش آورد به قدری بزرگ بود که کلی کلنچار رفت تا داخل صندوق عقب، کنار بقیه‌ی وسایل، جا دهد. شاید می‌خواست پیش از فروش خانه، تعمیراتی انجام دهد. جس دوست داشت بداند که برای بازسازی خانه چه کارهایی می‌خواهد انجام بدهد.

وقتی به خانه رسیدند، اد ساک آخر را مقابل در گذاشت و همان جا ایستاد، کارتن هم دستش بود. بچه‌ها همین که به خانه رسیدند مثل موجوداتی که می‌روند جای جدیدی را کشف کنند، به اتاق‌شان دویدند. جس از خانه‌ی کوچک و شلوغ و به هم ریخته‌شان احساس شرمساری می‌کرد. از کاغذدیواری و رآمده، ردیف طولانی کتاب‌های شومیز پاره پوره‌ای که داخل حال روی زمین بود. اد گفت:

«فردا برمی‌گردم منزل پدرم.»

تمام وجود جس از فکر اینکه اد دارد می‌رود، ناخودآگاه تیر کشید.
«چه خوب.»

«فقط چند روز. تا بعد که بروم اداره پلیس.»

به کارتن اشاره کرد و گفت:

«ولی فکر می‌کنم قبلش باید این را نصب کنم.»

جس به کارتن نگاه کرد.

«دوربین امنیتی و چراغ‌های سنسوردار که با حرکت انسان روشن می‌شوند. بیشتر از یکی دو ساعت طول نمی‌کشد.»

«این‌ها را برای ما خریدی؟»

«نیکی را اذیت می‌کنند. تنزی احساس ناامنی می‌کند. فکر کردم با این کار خیالتان کمی راحت می‌شود. می‌دانی... وقتی اینجا نیستم.»

جس به کارتن ماتش برد و به معنی حرف او فکر کرد. این مرد به آنها فکر کرده بود و می‌خواست حمایت‌شان کند. واقعیتی که جس را بی‌نهایت تحت تأثیر قرار داد. پیش از آنکه بفهمد چه می‌گوید دهان باز کرد و گفت:

«لازم نیست به زحمت بیفتی.»

به تته پته افتاده بود.

«من خودم بلدم. خودم نصب می‌کنم.»

اد ابرو بالا داد و گفت:

«با پای مجروحت بروی بالای نردبان؟ جسیکا ری توماس، دیگر وقتش شده بگذاری کسی بهت کمک کند.»

«حالا هم وقتش شده دیگر من را جسیکا ری توماس صدا نکنی.»

«نمی‌شود. خوشم می‌آید.»

خود جس هم خوشش می‌آمد.

«خُب، پس من باید چی کار کنم؟»

«بنشین و ساکت باش. پای مجروحت را روی صندلی بگذار. بعدش با نیکی می‌روم داخل شهر

و پول دور می‌ریزم و غذای ناسالم بیرون بر می‌خرم. چون احتمالاً تا مدت‌ها از این خریدها

نخواهم کرد. بعد می‌نشینیم و می‌خوریم.»

«وای خدا، من چقدر خوشم می‌آید وقتی تو این جوری حرف می‌زنی.»

جس - بی‌کار - روی کاناپه نشست. تنزی آمد و کمی کنارش نشست. اد بیرون خانه از نردبان

بالا رفت و مته را از پنجره برایش تکان داد. وانمود می‌کرد که دارد از روی نردبان پرت می‌شود،

طوری که جس واقعا ترسید. جس با عصبانیت از پنجره داد کشید:

«در این هشت روز گذشته دو بار سروکارم به بیمارستان کشیده شد، دوست ندارم سه باره

بروم.»

از آنجایی که جس عادت به نشستن نداشت، بلند شد و رفت لباس‌های کثیف را آورد و داخل

ماشین لباسشویی ریخت. اما چون درد پایش وقتی استراحت می‌کرد، کمتر می‌شد دوباره

نشست.

از اینکه بچه‌ها دوروبرش می‌پلکیدند حس خوبی به جس دست داده بود. از شنیدن صدای

مته‌ی اد و اینکه نگاه‌شان از پنجره به هم می‌افتاد، لذت می‌برد. اد دوربین را نصب کرد و به

جس گفت که بیاید و ببیند. جس یادش نمی‌آمد آخرین بار کی بود که کسی به غیر از خودش

کاری برای خانه انجام داده بود.

«خوب شده؟»

جس لنگ‌لنگان بیرون رفت. اد توی حیاط ایستاده بود و به نمای خانه نگاه می‌کرد.

«فکر کردم اگر اینجا نصب کنم، به غیر از افرادی که از حیاط جلویی می‌آیند، دوربین هر

کسی را که اینجا پرسه بزند، نشان می‌دهد. عدسی‌اش محدب است. می‌بینی؟»

جس تلاش کرد خودش را کنجکاو نشان دهد. اما فکرش مشغول بود و با خودش فکر می‌کرد

همین که بچه‌ها برای خواب رفتند، اد را راضی کند که بماند.

«بیشترشان با دیدن دوربین پشیمان می‌شوند.»

آیا کار بدی بود؟ اد می‌توانست پیش از بیدار شدن بچه‌ها بی‌سروصدا خانه را ترک کند. اما

واقعا چه کسی را فریب می‌داد. مطمئناً تنزی و نیکی تا حالا فهمیده بودند که خبرهایی است.

«جس؟»

اد مقابلش ایستاده بود.

«ها؟»

«فقط باید اینجا را با مته سوراخ کنم و سیم‌ها را از آن دیوار رد کنم. امیدوارم بشود یک

دوراهی داخلش بگذارم، بعد دیگر راحت می‌شود به طبقه‌ی بالا سیم‌کشی کنیم.»

رضایت از قیافه‌اش می‌بارید، مردهایی که با مته کار می‌کنند معمولاً همین قیافه را به

خودشان می‌گیرند. اد دست روی جیبش کشید تا ببیند پیچ‌ها داخل جیبش هستند یا نه. بعد

با دقت به جس نگاه کرد.

«تو یک کلمه هم به حرف‌هام گوش ندادی!»

جس با شرمندگی لبخند زد. اد بعد از یک دقیقه گفت:

«راستش را بخواهی، تو درست بشو نیستی. حالا برو منوی یک رستوران بیرون بر بیاور.»
جس همین طور که لبخند بر لب داشت، لنگان لنگان به آشپزخانه رفت و داخل کسوها را گشت. به خاطر نمی آورد آخرین بار چه وقت از بیرون غذا گرفته بودند. مطمئن بود که هیچ کدام از آن منوهای غذا به روز نیستند. اد که برای سیم کشی به طبقه ی بالا رفته بود، از همانجا داد زد که باید وسایل را جابه جا کند. جس هم با صدای بلند جواب داد:
«اشکالی ندارد.»

سپس جس صدای مهیب جابه جا شدن وسایل سنگین را شنید که بالای سرش روی زمین کشیده می شدند. دوباره با تعجب می دید که کسی غیر از خودش دارد کاری در خانه اش انجام می دهد.

جس روی کاناپه دراز کشید و یک کیسه یخ روی پایش گذاشت. یک مشت منوی قدیمی از کسوی مخصوص دستمال خشک کنی پیدا کرده بود و حالا داشت آنها را یکی یکی بررسی می کرد. بعضی ها از کهنگی زرد شده و بعضی آغشته به سس بودند. منوی رستوران هایی را که کیلومترها دور بودند یا مدت ها از تعطیلی شان می گذشت، دور ریخت. مطمئن بود که رستوران چینی از مدت ها پیش بسته شده است. پیتزافروشی قابل اعتماد نبود. منوی رستوران خانه ی کاری کاملاً استاندارد به نظر می رسید، ولی نمی توانست تار موی فرفری داخل ظرف جالفرزی (۱۸۰) ناتالی را از خاطر برد. با وجود این، مرغ بالتی، برنج پیلاف و نوعی نان هندی بد نبود.

چنان غرق در افکارش بود که صدای قدم های اد را نشنید که آهسته از پله ها پایین می آمد.
«جس؟»

جس منو را بالا گرفت و گفت:

«به نظرم این یکی خوب باشد. فکر کنم یک تار مو از منبعی ناشناخته هزینه ی کمی برای یک جالفرزی خوب...»

جس تازه متوجه ی قیافه ی اد شد و با ناباوری چیزی را که در دستش بود، دید. اد گفت:
«جس؟»

صدایش ناآشنا و انگار متعلق به فرد دیگری بود.

«کارت پرسنلی من توی کسوی جوراب های تو چه می کند؟»

۲۸. نیکی

جس تقریباً دو روز در رختخواب خوابید.

آن روز، وقتی نیکی به طبقه‌ی پایین آمد، او را دید که روی کاناپه نشسته و به روبه‌رو چشم دوخته است. گویی به خلسه فرو رفته بود. مته‌ی مارک بلک‌اند دکر (۱۸۱) همچنان لب پنجره بود و نردبان به دیوار نمای بیرونی خانه تکیه داشت. نیکی کمی دلخور بود که چرا از او نپرسیدند که پیاز بهاجا میل دارد یا نه.

«آقای نیکلاس رفته غذا بگیرد؟»

ولی به نظر نمی‌رسید که جس اصلاً حرفش را شنیده باشد.

«جس؟»

صورت جس سرد و منجمد بود، کمی سرش را تکان داد و آرام گفت:

«نه.»

نیکی بعد از لحظاتی مکث گفت:

«برمی‌گردد، آره؟»

نیکی در یخچال را باز کرد. نمی‌دانست دنبال چه می‌گردد. یک بسته لیموی پلاسیده و یک ظرف نیمه پر ترشی مارک برنستون (۱۸۲) داخل یخچال بود. جس بعد از مکثی طولانی جواب داد:

«نمی‌دانم.»

بعد انگار یادش رفته باشد که جواب داده است دوباره گفت:

«نمی‌دانم.»

«پس معلوم نیست از بیرون غذا بگیریم؟»

«نمی‌دانم.»

نیکی با نارضایتی غرولندی کرد.

«به هر حال باید برگردد، چون لپ‌تاپش بالا پیش من است.»

کاملاً پیدا بود که با هم بگومگو کرده‌اند. اما حالتِ جس مثل وقت‌هایی نبود که با بابا دعوا می‌کرد. هر وقت با بابا دعواش می‌شد در را محکم به هم می‌کوبید و صدای غرولندش بلند می‌شد، یا از قیافه‌ی جدی و انعطاف‌ناپذیری که به خودش می‌گرفت معلوم بود که دارد می‌گوید اصلاً چرا باید با چنین ابلهی زندگی کنم؟ با این حال، وقتی بابا در حضور بچه‌ها سرش داد می‌کشید، جس سکوت می‌کرد و جوابش را نمی‌داد. اما حالا قیافه‌اش مثل آدم‌هایی بود که فقط شش ماه فرصت زنده بودن دارند.

«حالت خوب است؟»

جس پلکی زد و دستش را روی پیشانی گذاشت. ظاهراً می‌خواست درجه حرارتش را بگیرد. «اوه نیکی، من... من باید دراز بکشم. خودت می‌توانی ترتیب غذا را بدهی؟ غذا داریم، توی فریزر چیزهایی هست.»

در طول تمام سال‌هایی که نیکی با او زندگی کرده بود، جس هرگز از او نخواست به خودش ترتیب غذا را بدهد. حتی وقتی به آنفولانزا مبتلا شد و دو هفته مریض بود. پیش از اینکه نیکی چیزی بگوید، جس برگشت و لنگان‌لنگان و با قدم‌هایی بسیار آهسته از پله‌ها بالا رفت و او را با افکارش تنها گذاشت.

اولش که جس به طبقه‌ی پایین نیامد، نیکی دلیلش را دعوایی دانست که با آقای نیکلاس

کرده بود. نیکی با خودش گفته بود لابد احساساتی شده و بیخود شلوغش کرده است. نیکی و تنزی دل‌نگران و مردد بیرون اتاق جس این پا آن پا کردند و نجواکنان با هم حرف زدند. بعد برایش چای و نان تست بردند. ولی جس فقط به دیوار مقابلش چشم دوخت. پنجره هنوز باز بود و هوا رو به سردی می‌رفت. ولی ظاهراً جس هیچ توجهی به آن نداشت. نیکی پنجره را بست و نردبان و مته را به گاراژ که حالا بدون رولز رویس وسیع به نظر می‌رسید، برگرداند. وقتی نیکی یکی دو ساعت بعد برگشت تا سینی را بردارد دید که چای و نان تست دست نخورده، سرد و ماسیده، همانجا روی میز کنار تختش است. تنزی مثل پیرزن‌ها اظهار نظر کرد.

«لابد از خستگی سفر است.»

اما روز بعد هم جس از رختخواب بیرون نیامد. وقتی نیکی به اتاقش رفت دید ملافه و لحاف چروک هستند و هنوز همان لباسی که با آن به رختخواب رفته بود، تنش است. نیکی پرده را کنار زد و گفت:

«مریضی؟ می‌خواهی دکتر خبر کنم؟»

جس با لحن آرامی گفت:

«نیکی، احتیاج دارم یک روز بخوابم.»

«ناتالی آمده بود. بهش گفتم تو بهش زنگ می‌زنی. باهات کار داشت.»

«بهش بگو من مریضم.»

«ولی مریض نیستی. از پارکینگ اداره‌ی پلیس زنگ زدند و پرسیدند کی می‌روی ماشین را تحویل بگیری. آقای تسونگرای هم زنگ زد، اما من نمی‌دانستم چی بهش بگویم، برای همین گذاشتم که پیامگیر جواب بده.»

«نیکی، خواهش می‌کنم!»

چهره‌اش به قدری محزون بود که نیکی حتی نمی‌دانست چه بگوید. لحظه‌ای همین طور ایستاد، بعد لحاف را تا چانه‌اش بالا کشید، برگشت و از اتاق بیرون رفت. نیکی صبحانه‌ی تنزی را آماده کرد. حالا به طرز غریبی می‌دید که صبح‌ها راحت از خواب بیدار می‌شود. یادش رفته بود که مدتی ماری‌جوآنا نکشیده است. نورمن را به حیاط می‌برد و مدفوعش را جمع می‌کرد. چراغ امنیتی که آقای نیکلاس لب پنجره رها کرده و رفته بود، هنوز توی کارتن بود و از باران نم گرفته بود. ولی کسی آن را ندزدیده بود. نیکی کارتن را برداشت و داخل خانه آورد. نشست و به آن زل زد.

با خودش فکر کرد به آقای نیکلاس زنگ بزند. ولی نمی‌دانست اگر این کار را بکند، آقای نیکلاس چه واکنشی نشان خواهد داد. وقتی با خودش فکر کرد که زنگ بزند و از او بخواهد برگردد، به نظرش یک جورایی غریب آمد. اگر کسی بخواهد تو را ببیند، خودش می‌آید. نیکی این را بهتر از هر کسی می‌دانست. هر چه بین آقای نیکلاس و مامی رخ داده، ظاهراً جدی بود و او نباید دخالت می‌کرد. قضیه به قدری جدی بود که حتی برنگشت لپ‌تاپش را بگیرد. نیکی اتاقش را مرتب کرد. کمی هم خودش را با اینترنت سرگرم کرد، ولی حوصله‌ی بازی نداشت. از پنجره به سقف خانه‌های خیابان و آجر نارنجی مرکز رفاهی که در دور دست واقع بود، زل زد. می‌دید دیگر دوست ندارد بازی کامپیوتری کند و با لباس زرهی به موجودات فضایی در آسمان تیراندازی کند، دوست ندارد خودش را در اتاق حبس کند. به جاده‌های فراخی که از آنها عبور کرده بودند، فکر می‌کرد و اینکه مسافرت با اتومبیل آقای نیکلاس چه حس خوبی در آنها ایجاد کرده است. یاد روزهای بی‌پایانی افتاده بود که بی‌آنکه بدانند مقصد بعدی‌شان کجاست، همین طور جاده‌ها را طی می‌کردند. نیکی حالا می‌فهمید، بیشتر از هر چیزی، دوست دارد از این شهر کوچک برود. می‌خواست آدم‌های خودش را پیدا کند.

نیکی با خودش فکر کرده و به این نتیجه رسیده بود که احساس خماری را تا بعدازظهر رور دوم خواهد داشت. مدرسه از اول هفته شروع می‌شد، و نیکی نمی‌دانست چگونه باید از تنزی و سگ و چیزهای دیگر مراقبت کند. خانه را جارو کشید و لباس‌های شسته را که از بس داخل ماشین لباسشویی مانده بود بوی نا گرفته و نزدیک بود کپک بزند، دوباره شست. به کمک تنزی لباس‌ها را روی بند پهن کرد و گیره زد. با تنزی به فروشگاه رفت و نان و شیر و غذای سگ خرید. از اینکه کسی در اطراف نبود که معتاد و عوضی و این جور چیزها خطابش کند، نفس راحتی کشید. ولی نگذاشت تنزی چیزی از این احساسش بفهمد. نیکی با خودش فکر کرد که شاید، شاید حق با جس باشد و اوضاع روبه‌راه شود. شاید سرانجام مرحله‌ی جدیدی از زندگی‌اش آغاز شده است.

تازه با نامه‌های پستی سرگرم شده بود که تنزی وارد آشپزخانه شد.
«می‌شود دوباره برویم فروشگاه؟»

نیکی سرش پایین بود و با خودش فکر می‌کرد نامه‌ی رسمی‌ای را که به نام خانم ج توماس بود باز کند یا نه.

«ما تازه فروشگاه بودیم.»

«خودم تنها بروم؟»

نیکی که کمی جا خورده بود، سرش را بالا گرفت. تنزی موهایش را به طرزی غیرعادی درست کرده بود. همه را در یک طرف جمع کرده و سنجاق سرهای پر زرق و برقی زده بود. تنزی عوض شده بود و دیگر شبیه خودش نبود. گفت:

«می‌خواهم برای مامی کارت بخرم تا خوشحالش کنم.»

نیکی مطمئن بود که برای خرید کارت نیست که می‌خواهد به فروشگاه برود.

«کوچولو، چرا خودت برایش درست نمی‌کنی؟ پولت را الکی خرج نکن.»

«همیشه خودم برایش درست می‌کنم. بد نیست حالا یکی از فروشگاه برایش بخرم.»

نیکی با دقت به صورت تنزی نگاه کرد.

«آرایش کردی؟»

«یک کوچولو رژ لب.»

«جس بهت اجازه نمی‌دهد که رژ بزنی. برو پاکش کن.»

«سوزی رژ لب می‌زند.»

«کوچولو، خیال نکنم جس از این کارت خوشحال شود. برو پاکش کن. وقتی برگشتی خودم به

خاطر آرایش‌ت تنبیهات می‌کنم.»

تنزی کتش را از جالباسی برداشت و از در بیرون رفت. از وقتی نه ساله شده بود، مامی به

تنزی اجازه می‌داد که خودش تنها تا فروشگاه برود. وقتی از در خارج می‌شد، از پشت سر

گفت:

«توی راه پاکش می‌کنم.»

نیکی داد زد:

«نورمن را با خودت ببر.»

سپس قهوه درست کرد و به طبقه‌ی بالا برد. وقتش بود که جس بیدار شود. وقتی این حرف

را با خودش می‌گفت احساس کرد دیگر بزرگ شده است.

اتاق تاریک بود و ساعت یک ربع به سه بعدازظهر، ولی جس حتی در این فکر نبود که پرده

را کنار بزند. جس زیر لب گفت:

«بگذارش روی میز.»

هوای اتاق سنگین بود و بوی بدن نشسته می‌داد.

«باران بند آمده.»

«چه خوب.»

«جس، دیگر باید بلند شوی.»

جس جوابی نداد.

«جدی جدی باید بلند شوی. وقت پا شدن است.»

«نیکی من خسته‌ام. فقط به استراحت نیاز دارم.»

«تو به استراحت نیاز نداری. مثل باتریِ خانگی هستی.»

«عزیزم لطفا.»

«جس، سر در نمی‌آورم. چی شده؟»

جس غلتی زد، خیلی خیلی آهسته، بعد روی یک آرنجش بلند شد. سگ در طبقه‌ی پایین

مصرانه و نامنظم عوعو می‌کرد. جس چشمانش را مالید.

«کو تنزی؟»

«رفته فروشگاه.»

«چیزی خورده؟»

«آره، ولی همه‌اش کورن فلکس. من که چیزی جز لقمه‌ی ماهی سرخ کرده بلد نیستم، این

قدر خورده که دلش را زده.»

جس به نیکی نگاه کرد، بعد صورتش را برگرداند و به بیرون پنجره چشم دوخت. داشت با

خودش سبک و سنگین می‌کرد. سپس گفت:

«بر نمی‌گردد.»

صورتش مچاله شده بود.

سگ ابله حالا بیرون خانه به طرز بدی پارس می‌کرد. نیکی سعی کرد معنی حرف جس را

درک کند.

«واقعاً؟ دیگر نمی‌آید؟»

یک قطره‌ی درشت اشک روی گونه‌ی جس لغزید. با کف دست پاکش کرد و سرش را به

علامت منفی تکان داد.

«نیکی، نمی‌دانی چه کار بدی کردم. به کل یادم رفته بود. یادم رفته بود که چی کار کردم.

خوشحال بودم که داریم می‌رویم اسکاتلند. انگار چیزهایی که قبلاً پیش آمده بود هیچ ربطی

به من نداشت و برای دیگران پیش آمده بود. وای این سگ کوفتی چقدر سروصدا می‌کند!»

جس به پرت و پلا گویی افتاده بود. نیکی با تعجب از خودش می‌پرسید یعنی راستی راستی

مریض است.

«می‌توانی بهش زنگ بزنی.»

«زدم. ولی جواب نداد.»

«می‌خواهی من بروم دم خانه‌اش؟»

نیکی این حرف را زد، ولی بعدش پشیمان شد. چون درست که از آقای نیکلاس خوشش

می‌آمد، ولی بهتر از هر کسی می‌دانست نمی‌توان کسی را مجبور به ماندن کرد. اصلاً چرا باید

به کسی که تو را نمی‌خواهد چسبید.

جس شاید چون کسی غیر از نیکی نداشت، این حرف‌ها را به او زد.

«نیکی، من عاشقش شدم. می‌دانم بعد از چنین مدت کمی، احمقانه است، ولی من عاشقش

شدم.»

شنیدن این حرف‌ها برای نیکی شوک برانگیز بود. انگار جس بی‌اختیار دهان باز کرده و

این حرف‌های پراحساس را به زبان آورده است. نیکی برای اولین بار حس کرد دوست ندارد

فرار کند. روی تخت نشست، با اینکه تماس بدنی با جس هنوز برایش کمی غیرعادی بود، خم شد و جس را بغل کرد. جس واقعا جثه‌ی کوچکی داشت، در صورتی که نیکی همیشه با خودش فکر کرده بود جس یک جورایی درشت‌تر از خودش است. جس سرش را روی سر نیکی گذاشت. نیکی که برای اولین بار دلش می‌خواست چیزی بگوید ولی نمی‌دانست چه، از ته دل احساس اندوه کرد.

حالا دیگر سروصدای نورمن غیرقابل تحمل شده بود. درست مثل وقتی که در اسکاتلند آن گاوهای سیاه را دیده بود. نیکی که حواسش پرت شده بود، خودش را عقب کشید.

«زده به سرش.»

«ای سگ کوفتی. لابد چیواوا(۱۸۳)ی همسایه را دیده، پلاک شصت و شش.»

جس بینی بالا کشید و چشمانش را پاک کرد.

«مطمئنم عمدا دارد اذیتش می‌کند.»

نیکی از تخت پایین رفت و لب پنجره ایستاد. نورمن توی حیاط بود و به طرز جنون‌آمیزی پارس می‌کرد. سرش را از لای نرده بیرون کرده بود، همان قسمتی که چوبش پوسیده و افتاده بود. لحظاتی طول کشید تا نیکی متوجه شود نورمن مثل همیشه نیست. سگ به طرز عجیب و غریب خودش را بالا کشیده و موهایش سیخ شده بود. وقتی نیکی پرده را بیشتر کنار داد، تنزی را آن طرف خیابان دید. فیشرها را همراه با پسری دید که نمی‌شناخت. آنها تنزی را از پشت به دیوار کوبیده و محکم نگه داشته بودند. نیکی دید که یکی از آنها کت تنزی را به زور گرفته است، تنزی هم در تقلا بود دست پسر را پس بزند. نیکی فریاد کشید:

«هی! هی!»

ولی کسی صدایش را نمی‌شنید. ضربان قلب نیکی بالا رفته بود. تلاش کرد قاب پنجره را بالا بدهد، ولی پنجره ذره‌ای هم تکان نخورد. با دست به شیشه کوبید تا مانع آنها شود.

«هی! هی! کثافت‌ها.»

جس درون تخت تاب خورد.

«چی شده؟»

«فیشرها.»

صدای جیغ تیز تنزی به گوش رسید. وقتی جس از رختخواب بیرون پرید، نورمن هم یک لحظه ساکت شد. بعد خودش را مثل دژکوب، اما از نوع گوشت و پوست، به سمت بی‌ثبات‌ترین قسمت نرده پرت کرد و از لای آن رد شد. تکه‌های چوب به هوا رفت. نورمن مستقیم به سمت تنزی دوید. فیشرها چرخ‌خوردند و با دیدن موشک بزرگ و سیاهی که به سمت‌شان می‌رفت، هاج‌وواج ماندند. صدای زیر و گوشخراش عوعو سگ به طرز تعجب‌برانگیزی مهیب بود.

فریاد جس به هوا رفت، اوه اوه خدای من. بعد سکوتی برقرار شد که گویی تا ابد ادامه داشت.

۲۹. تنزی

تنزی یک ساعتی داخل اتاقش نشست و تلاش کرد برای مامی کارت درست کند. نمی‌دانست چه جمله‌ای بنویسد. ظاهرا که مامی مریض بود، ولی نیکی گفته بود که مریض نیست. مثل آقای نیکلاس نبود که مریض شده بود، برای همین لازم نیست روی کارت بنویسد امیدوارم به زودی خوب شوی. با خودش فکر کرد بنویسد «شاد و خوشحال باش»، ولی به نظرش آمد که دارد پند می‌دهد، حتی شاید سرزنش می‌کند. بعد فکر کرد بنویسد «عاشقت هستم»، دوست

داشت چنین جمله‌ای را با ماژیک قرمز بنویسد، ولی ماژیک قرمز خشک شده بود. سپس به ذهنش رسید که برود و برای مامی کارت بخرد، چون بارها از او شنیده بود که بابا به غیر از یک کارت بنجل ولنتاین، آن هم وقتی تازه با هم آشنا شده بودند، هیچ وقت هیچ کارتی به او هدیه نداده بود.

تنزی با همه‌ی وجودش دوست داشت مادرش را خوشحال کند. مامی الان باید در تکاپو بود، به زندگی می‌رسید و در طبقه‌ی پایین در جنب و جوش بود، نه اینکه توی تاریکی دراز بکشد و طوری به نظر برسد که انگار یک میلیون کیلومتر از آنجا دور است. چنین چیزی تنزی را به وحشت می‌انداخت. از وقتی آقای نیکلاس خانه‌شان را ترک کرده بود، خانه‌شان در سکوت فرو رفته بود و تنزی که حس می‌کرد مصیبتی در راه است، به دلشوره افتاده بود. صبح آن روز وقتی از خواب بیدار شد، به اتاق مامی رفته و روی تختش دراز کشیده بود. مامی هم بغلش کرده و سرش را بوسیده بود. موی مامی کمی چرب بود و صورتش هیچ آرایشی نداشت، با این حال، تنزی خودش را در آغوشش جای داد.

«مامی، مریضی؟»

«خسته‌ام تنزی.»

صدایش خسته‌ترین و محزون‌ترین صدای دنیا بود.

«زود پا می‌شوم. قول شرف.»

«به خاطر من است؟»

«چی؟»

«چون دیگر دوست ندارم ریاضی بخوانم؟ به خاطر این ناراحتی؟»

بعد چشمان مامی پر از اشک شد. تنزی حس کرد با حرفش اوضاع را خراب‌تر کرده است. «نه تنزی.»

تنزی را بیشتر به طرف خودش کشید.

«نه دلبرم. هیچ ربطی به تو و ریاضی ندارد. اصلاً نباید این فکر را بکنی.»

ولی مامی از رختخواب بیرون نیامد. همین شد که تنزی با دو پوند و پنجاه پنی که نیکی به او داده بود راهی خیابان شد، و با اینکه نیکی گفته بود خریدن کارت کار احمقانه‌ای است، رفت تا برای مامی کارت بخرد. با خودش می‌گفت بهتر است یک کارت ارزان‌قیمت بخرد و با باقیمانده‌ی پولش شکلات، اما شاید یک کارت ارزان‌قیمت آن جور باید و شاید اثر ندارد و همه چیز را ضایع کند. همین طور که در فکر بود، اتومبیلی ایستاد. تنزی اولش فکر کرد می‌خواهند آدرس بپرسند (مسافرها همیشه آدرس دریاکنار را می‌پرسیدند)، اما جیسن فیشر را داخل اتومبیل دید.

«آهای عوضی!»

ولی تنزی به راهش ادامه داد. موهایش از ژلی که زده بود سیخ‌سیخی و نیزه‌مانند بود.

چشمانش تنگ شده بود، آدم با دیدنش فکر می‌کرد تمام عمرش را با چشمانی تنگ شده به چیزهایی که دوست نداشت، نگاه کرده است.

«گفتم آهای عوضی.»

تنزی که قلبش تاپ‌تاپ می‌زد و سعی می‌کرد اصلاً نگاهش نکند، قدم‌هایش را تندتر کرد. جیسن فیشر اتومبیل را جلوتر آورد. تنزی با خودش فکر کرد شاید می‌خواهد گورش را گم کند، اما پسر اتومبیل را متوقف کرد و پیاده شد. سینه جلو داد و با حالتی نمایشی به سمت تنزی رفت و مقابلش ایستاد. حالا تنزی بدون اینکه او را کنار بزند، نمی‌توانست به راهش ادامه بدهد. پسر مثل وقت‌هایی که می‌خواهند مطلبی را به یک آدم کودن شیرفهم کنند، به طرفش خم شد.

«بی ادبی است وقتی کسی با آدم حرف می‌زند، جوابش را ندهیم. مادرت بهت یاد نداده؟»
تنزی از ترس زبانش بند آمده بود، فقط سرش را تکان داد.
«برادرت کو؟»

«نمی‌دانم.»

صدایش انگار از ته چاه بیرون می‌آمد.

«البته که می‌دانی. تو عوضی چهارچشمی. برادرت خیال کرده خیلی زرنگ است که به
فیسبوکم کند زده.»

تنزی گفت:

«چنین کاری نکرده.»

ولی تنزی دروغ بلد نبود، همین که جوابش را داد فهمید که پسر فهمیده است که دروغ
می‌گوید. پسر دو قدم جلوتر رفت.

«بهش بگو که خدمتش می‌رسم. از خود راضی بیچاره. فکر کرده خیلی زرنگ است. بهش بگو
من براش دارم.»

یکی دیگر از فیشرها که پسرعموی جیسن بود و تنزی اسمش را نمی‌دانست چیزی زیرگوشش
نجوا کرد که تنزی نفهمید. حالا همه از ماشین پیاده شده بودند و با قدم‌های آهسته به طرف
تنزی می‌رفتند.

جیسن فیشر گفت:

«برادرت باید یک چیز را خوب بفهمد. کند زده به همه چیز من. ما هم به همه چیزش کند
می‌زنیم.»

چانه‌اش را بالا داد و با سروصدا به کف پیاده‌رو تف انداخت. تف زیر پای تنزی فرود آمد،
سبز و بزرگ. تنزی مکث کرد، نمی‌خواست پا روی آن بگذارد. نمی‌دانست آیا فهمیده‌اند که
نفس‌هایش به شماره افتاده است یا نه.

«سوار شو.»

«چی؟»

«گفتم سوار شو.»

تنزی تقلا کرد خودش را از چنگ آنها آزاد کند.

«نه.»

به اطرافش نگاه کرد تا ببیند کسی در خیابان هست. قلبش مثل پرنده‌ای در قفس بال‌بال
می‌زد.

«کاستانزا سوار شو.»

اسمش را طوری به زبان آورد که انگار چیز زشتی بود. تنزی می‌خواست فرار کند، ولی در
دویدن قوی نبود و پاهایش همیشه در زاویه‌ی نادرستی تاب می‌خوردند. از طرفی، می‌دانست
دوباره به چنگش می‌آورند. می‌خواست به آن طرف خیابان برود و به سمت خانه‌اش بدود.
ولی می‌دانست همین که شروع به دویدن کند، آنها به او می‌رسند. بعد دستی روی شانه‌اش
فرود آمد.

«به موهایش نگاه کنید.»

«چهارچشمی، تو چیزی درباره‌ی پسرها می‌دانی؟»

«البته که نمی‌داند. قیافه‌اش را ببینید.»

«رژلب زده.»

«ولی مجبور نیستی به صورتش نگاه کنی، نه؟»

همه زدند زیر خنده.

«والم کنید بروم. نیکی کاری نکرده. دست از سرمان بردارید. ما فقط می‌خواهیم کاری به کارمان نداشته باشید.»

صدایش برای خودش غریبه بود. پسرها با لحنی مسخره‌آمیز حرفش را تکرار کردند.
«ما فقط می‌خواهیم کاری به کارمان نداشته باشید.»

جیسن فیشر یک قدم جلوتر رفت. صدایش را پایین آورد و گفت:
«کاستانزا گفتم سوار شو.»

«والم کنید!»

فیشر چنگ انداخت و لباسش را محکم کشید. تنزی از وحشت چیزی نمانده بود زهره‌ترک شود. گلویش به هم فشرده شد و قلبش داشت از سینه می‌زد بیرون. تنزی گلاویز شده و تلاش کرد پسر را کنار بزند. احتمالاً فریاد هم کشید، ولی کسی پیدایش نشد. دو نفری دست او را گرفتند و به سمت اتومبیل کشیدند. تنزی که به زور روی پیاده‌رو کشیده می‌شد، خُرخرشان را که از روی تقلا بود، می‌شنید و بوی ادکلنشان را حس می‌کرد. فقط می‌دانست که هر طوری هست نباید بگذارد او را سوار اتومبیل کنند. وقتی در اتومبیل مثل دهان یک حیوان عظیم‌الجثه مقابلش باز شد، یاد آمارامریکایی‌ها از دخترانی که سوار اتومبیل مرده‌های غریبه شده‌اند، افتاد. همین که سوار اتومبیل شوی هفتاد و دو درصد کارت تمام است. این آمار، یک لحظه هم از مقابل چشمش دور نمی‌شد. در نتیجه با همه‌ی قدرت لگد زد و گاز گرفت و مقابله کرد. همین که کفشش با چیز نرمی تماس پیدا کرد، صدای یکی از پسرها را شنید که فحش داد. بعد چیزی محکم به گوشه‌ی سرش خورد. تلوتلو خورد و سکندری رفت. وقتی نقش زمین شد، صدای مهیبی به هوا رفت. دنیا انگار یکوری شده بود. از دور صدای پا آمد، و فریادی که از دوردست می‌آمد. وقتی سرش را بالا گرفت، نورمن را دید که به سرعت باد عرض خیابان را طی می‌کند و به سمتش می‌رود. دندان‌ش بیرون و چشمانش از خشم سیاه بود. اصلاً شبیه خودش نبود، بلکه به نوعی دیو شبیه بود. بعد نور قرمز و جیغ ترمز اتومبیل. تنزی تنها چیزی که دید یک چیز سیاه بود که مثل توپ به هوا رفت. تنها صدایی که شنید صدای جیغ بود، جیغی که ادامه داشت و ادامه داشت. شیپور پایان دنیا بود. بدترین صدایی که می‌شد شنید، و تنزی فهمید خودش است، صدای جیغ خودش است.

نورمن روی زمین افتاده بود. جس در خیابان می‌دوید، بی‌نفس و با پای برهنه. راننده همانجا ایستاده بود، هر دو دستش را روی سر گذاشته و از هر دو پا می‌لرزید.

«من اصلاً ندیدمش. اصلاً ندیدمش. صاف پرید وسط خیابان.»

نیکی کنار مرد روی زمین نشسته بود، صورتش مثل گچ سفید بود. سر نورمن را در آغوش گرفته بود و تکان می‌داد و نجوا می‌کرد:

«پا شو رفیق، پا شو.»

تنزی شوکه بود و چشمانش از حدقه بیرون زده و دست‌هایش در دو طرف آویزان بودند. جس زانو زد. چشمان نورمن دو سنگ مرمر شیشه‌ای بودند. خون از دهان و گوشش بیرون زده بود.

«اوه نه. پیرمرد لوس و نر من. نه. وای نورمن. وای نه.»

جس سرش را روی سینه‌ی او گذاشت، اما هیچ صدایی به گوشش نخورد. هق‌هق بزرگی در گلوی جس راهش را باز می‌کرد. جس دست تنزی را روی شانه‌اش احساس کرد. بلوزش را گرفته بود و می‌کشید.

«مامی، کاری بکن. مامی کاری بکن.»

تنزی رو زانو افتاد و صورتش را در کتف فرو برد.

«نورمن، نورمن.»

بعد ناگهان نعره کشید و نالید. وسط جیغ‌هایی که می‌کشید، صدای نیکی مبهم و نامفهوم به گوشش خورد.

«می‌خواستند به زور تنزی را سوار ماشین کنند. خیلی تلاش کردم کاری کنم، ولی پنجره باز نمی‌شد. نمی‌توانستم پنجره را باز کنم، فقط هی فریاد زدم. نورمن را دیدم که از نرده‌ی حیاط پرید بیرون. صحنه را دیده بود و صاف رفت وسط خیابان، می‌خواست به تنزی کمک کند. ولی من دیر رسیدم.»

ناتالی دوان دوان از راه رسید. دگمه‌ی بلوزش را اشتباه بسته و به نصف موهایش بیگودی زده بود. تنزی را بغل کرد و محکم به خودش فشرد، تکان‌تکانش می‌داد و سعی می‌کرد ساکتش کند.

چشمان نورمن بی‌حرکت بود، شاید به غذایی در دور دست چشم دوخته بود. جس سرش را پایین گرفت، حس می‌کرد قلبش پاره‌پاره شده است.

صدای یکی به گوش رسید که گفت:

«الان به اورژانس زنگ می‌زنم.»

جس که گوش بزرگ نورمن را نوازش می‌کرد، با نجوا گفت:

«ممنونم.»

نیکی دوباره گفت:

«جس، باید کاری کنیم.»

صدایش بیش از پیش مضطرب بود.

«همین الان.»

جس دست لرزانش را روی شانه‌ی نیکی گذاشت.

«عزیزم، من فکر کنم تمام کرده.»

«نه، این حرف را نزن. تو خودت همیشه می‌گویی نباید ناامید شویم. نه، ما امیدمان را از

دست نمی‌دهیم. تو خودتی که همیشه می‌گویی کارها درست می‌شود. نزن این حرف را.»
وقتی تنزی دوباره شروع کرد به گریه و زاری، چهره‌ی نیکی در هم رفت و زد زیر گریه.
ساعدهش را روی صورتش گذاشت و گریه کرد. هق‌هق‌هایی بریده‌بریده، گویی سرانجام سد
شکسته شد و سیل راه افتاد.

جس وسط خیابان نشسته بود، اتومبیل‌ها آهسته از کنارش رد می‌شدند، همسایه‌های کنجکاو
روی پله‌های خانه‌هایشان ایستاده بودند. جس که سر غرق در خونِ سگ پیرش را در دامن
داشت، صورتش را رو به آسمان گرفت و زیر لب گفت:
«خدایا، حالا چی کار کنم؟ حالا چی کار کنم؟»
هرچند جس ندید که جیسن فیشر سوار اتومبیلش شد و فرار کرد.
ولی دوربین مدار بسته دید.

۳۱. تنزی

مادرش او را به خانه برد. تنزی نمی‌خواست از کنار نورمن تکان بخورد. نمی‌خواست آنجا وسط خیابان ولش کند تا بمیرد. تنها، در کنار غریبه‌هایی که با دهان باز به او چشم دوخته‌اند و زیر لب چیزی نجوا می‌کنند. ولی مامی به حرفش گوش نداد. همسایه‌شان نیجل دوان‌دوان آمد و گفت خودش آنجا می‌ایستد. بعد مامی همین‌طور که دستش محکم دور کمر تنزی بود، کشان‌کشان او را با خودش به خانه برد. تنزی لگدپرانی می‌کرد و با جیغ و داد نورمن را صدا می‌زد. صدای مادرش را که دستش دور کمرش بود، زیر گوشش می‌شنید.

«عزیزم، درست می‌شود، بیا برویم خانه. نگاه نکن. همه چی درست می‌شود.»

جس که سرش را به سر تنزی تکیه داده بود و چشمان مملو از اشکش جایی را نمی‌دید، او را با خودش می‌کشید. حتی وقتی هم جس در خانه را بست، تنزی صدای گریه‌ی نیکی را از پشت سرشان می‌شنید. هق‌هق‌هایی غیرعادی و تیز، انگار گریه کردن هم بلد نبود. مامی برای اولین بار به او دروغ گفته بود، چون تنزی می‌دانست چیزی نیست که درست شود. غیرممکن بود. چون حالا به راستی همه چیز به پایان رسیده بود.

۳۲. اد

گما کمی درون صندلی چرخید و به پشت سرش نگاهی انداخت، به بچه‌ای که سر میز کناری از جیغ‌های زیاد کبود شده بود.

«به نظرم این مددکارهای اجتماعی نیستند که بدترین اوضاع پدرومادرها را می‌بینند، بلکه متصدی کافی‌شاپ‌ها هستند.»

تندتند قهوه‌اش را سر کشید، انگار می‌خواست با خوردن قهوه، جلوی دهانش را بگیرد و حرف بیشتری نزند.

مادر بچه که موهای بلوندِ فردار و پر پیچ‌وخمش به طرز زیبایی پشت سرش ولو بود، با لحن تسکین‌دهنده‌ای یکسره به بچه می‌گفت که ساکت شود و نوشیدنی‌اش را که از نوع مخصوص بچه‌ها بود، بخورد. ولی بچه هیچ توجهی به مادرش نداشت. شاید از سروصدایی که ایجاد کرده بود، اصلاً صدای مادرش را نمی‌شنید.

«نمی‌دانم چرا نرفتیم کافه.»

«ساعت یازده و پانزده دقیقه صبح؟ وای خدای من، چرا بهش نمی‌گویند تمامش کند؟ چرا

نمی‌بردش بیرون؟ نمی‌داند چطور بچه‌اش را ساکت کند؟»

حالا جیغ‌های بچه بلندتر شده بود. سرِ اد سوت می‌کشید.

«بیا برویم.»

«کجا؟»

«کافه. آنجا خلوت‌تر است.»

گما به او زل زد، انگشتش را با کنج‌کاوی روی چانه‌ی اد کشید.

«اد، دیشب چند تا گیلان انداختی بالا؟»

اد خسته و بی‌حال از اداره‌ی پلیس بیرون آمده و سپس با گما به دیدن وکیل مدافعش رفته

بود. اد حالا اسمش را به خاطر نمی‌آورد. پل ویلکس و دو مشاور دیگر هم حاضر بودند که

یکی‌شان متخصص جرائم مربوط به خرید و فروش غیرقانونی سهام بود. دور میز ماهون

نشستند و صحبت کردند، از حرف‌هایی که درباره‌ی شکایت و تعقیب قانونی زده شد، پیدا بود اوضاع وخیم است. در نتیجه اد مطمئن شد روزهای بدی در انتظارش است. همه چیز علیه او بود: ایمیل‌ها، شهادت دی‌ینا لوئیس، تلفن همراه برادرش، تصمیم جدید اداره‌ی خدمات مالی مبنی بر اینکه چنین مجرمانی را به شدیدترین شکل ممکن مجازات کند. چک‌های خودش که امضایش پای همه‌شان بود.

دی‌ینا سوگند یاد کرده بود که به هیچ وجه خبر نداشت کارش غیرقانونی است. ادعا کرد که اد این پول را به زور به او داده است. گفت که اگر می‌دانست پیشنهاد اد خلاف قانون است، هرگز نمی‌پذیرفت. حتی به برادرش هم نمی‌گفت.

شواهدی که به نفعش بودند: از نقل و انتقال‌ها یک پول سیاه هم نصیبش نشده است. وکیل‌هایش گفتند که آنها روی بی‌اطلاعی و ناشیگری‌اش تأکید می‌کنند و می‌گویند تازه با پول سروکار پیدا کرده و با مسئولیت‌ها و عواقبی که مدیر شدن در پی دارد، آشنا نبوده است. اما این حرف‌ها به نظر اد زیادی خوش‌بینانه بودند. وکلایش گفتند که ادعا می‌کنند دی‌ینا لوئیس دقیقاً می‌دانسته که چه می‌کند؛ دوستی کوتاه‌مدت اد نیکلاس و دی‌ینا نشان می‌دهد که او و برادرش درصدد فریب نیکلاس برآمدند و برایش دام گذاشتند.

گروه تحقیق تمام حساب‌های اد را بررسی کرد و خوشبختانه چیزی به دست نیاوردند. اد مالیات را هر سال، تمام و کمال، پرداخته بود. هیچ نوع سرمایه‌گذاری در هیچ کجا نداشت و همیشه شفاف عمل کرده بود.

چک به اسم دی‌ینا نوشته نشده بود. بلکه فقط در ملکش بود. اسمش هم به دست خط خود دی‌ینا بود. وکلای اد گفتند می‌شود ادعا کرد دی‌ینا در ایامی که با اد حشرونشر داشت، چک سفید امضارا از خانه‌اش بلند کرده است. اد گفت:

«ولی این کار را نکرد.»

ظاهراً کسی حرفش را نشنید. به اد گفتند شاید به زندان بیفتد. اما یک جریمه هنگفت رو شاخش است. از طرفی هم بدیهی است کارش با شرکت می‌فلای تمام شده. احتمالاً برای مدت معینی از تصدی شغل مدیریت محروم می‌شود. اد باید خودش را برای همه‌ی این‌ها آماده کند. سپس وکلا با هم تبادل نظر کردند.

بعد اد این حرف را به زبان آورد:

«می‌خواهم اتهام خودم را قبول کنم.»

«چی؟»

سکوت مطلق برقرار شد.

«من به دی‌ینا گفتم این کار را بکند. فکر نمی‌کردم خلاف قانون است. فقط می‌خواستم شرش از سرم کم شود، برای همین بهش گفتم چطوری می‌تواند پول به جیب بزند.»

وکلا به هم نگاه کردند. خواهر اد گفت:

«اد.»

«می‌خواهم واقعیت را به آنها بگویم.»

یکی از مشاورها به جلو خم شد.

«آقای نیکلاس، ما شواهد قاطعی داریم. من فکر می‌کنم وقتی چک به دست شما نیست، چکی که تنها سند مهم آنهاست، می‌توانیم ادعا کنیم خانم لوئیس از حساب شما برای اهداف خودش استفاده کرده است.»

«ولی من خودم چک را بهش دادم.»

پل ویلکس کمی روی میز جلو آمد.

«اد، تو باید آگاه باشی. اگر جرمت را بپذیری، به احتمال قوی می‌افتی زندان.»
«مهم نیست.»

«هر وقت توی زندان وینچیستر (۱۸۴) مجبور شدی به خاطر امنیتت بیست و سه ساعت با خودت تنها باشی، متوجه می‌شوی.»
اما اد توجهی به حرف خواهرش نکرد.
«من فقط می‌خواهم واقعیت را بگویم. واقعا خودم بهش دادم.»
خواهرش بازوی اد را گرفت.

«اد، دادگاه جای مناسبی برای گفتن واقعیت‌ها نیست. با این کار فقط اوضاع را وخیم می‌کنی.»

ولی اد سرش را به علامت منفی تکان داد و به پشتی صندلی تکیه داد. بعد هم دیگر هیچ حرفی نزد. می‌دانست کارش از نظر همه غیرعادی است، ولی برای او مهم نبود آنها درباره‌اش چه فکر می‌کنند. نمی‌توانست خودش را راضی کند که دروغ بگوید و چنین ادعاهایی داشته باشد. مات و مبهوت همان جا نشست و سکوت اختیار کرد. خواهرش بیشتر سؤال‌ها را کرد و اد جواب‌ها را شنید. قوانین سال ۲۰۰۲ اداره‌ی خدمات مالی و بازار، زندان باز و جریمه‌های سنگین، قانون ۱۹۹۳ دادگاه کیفری. همان جا نشست و دید واقعا نمی‌تواند به هیچ یک از آنها اهمیتی بدهد. حالا که همه چیزش را از دست داده بود زندان رفتن چه اهمیتی داشت؟ که چه؟

«اد، شنیدی چی گفتم؟»
«ببخشید نه.»

ببخشید. کلمه‌ای که این روزها ظاهرا زیاد به زبان می‌آورد. ببخشید متوجه نشدم، ببخشید حواسم نبود. ببخشید مرده‌شور ببرد این زندگی را. ببخشید من این قدر احمق بودم که به کسی دل باختم که من را یک ابله می‌دید.

وقتی یادش آمد، دوباره ماهیچه‌هایش گرفت. چطور توانست به او دروغ بگوید؟ چطور یک هفته کنار هم در اتومبیل نشستند و او حتی یک کلام هم از کاری که کرده بود، حرف نزد؟ چطور توانست از مشکلات مالی‌اش با او حرف بزند؟ چطور توانست دم از صداقت بزند؟ چطور وقتی می‌دانست از جیبش پول بلند کرده است، در کنارش آرمید؟ حتی وقتی همه چیز برملا شد، باز هم حرفی نزد، این سکوتش بود که همه چیز را به اد فهماند. لحظه‌ای که زن با ناباوری کارت پرسنلی را دست اد دید، کمی مکث کرد بعد به تته پته افتاد و تلاش کرد موضوع را توجیه کند. همین مکث کافی بود تا اد پی به واقعیت ببرد.

می‌خواستم بهت بگویم. این جور نیست که تو فکر می‌کنی.

دستش به دهان بود.

فکر نمی‌کردم. اوه خدای من. این...

این زن بدتر از لارا بود. دست کم لارا به سبک خودش زن صادقی بود. حرف دلش را درباره‌ی جاذبه‌های اد می‌زد. عاشق پول بود. وقتی ظاهر اد را به میل خودش تغییر داده بود، گفته بود که عاشق قیافه‌اش است. اد فکر می‌کرد او و لارا به خوبی فهمیده بودند که ازدواجشان نوعی

معامله است. اد به خودش گفته بود ازدواج کی معامله نیست. تمام ازدواج‌ها به شکلی یک معامله هستند.

اما جس؟ جس با رفتارش به او گفته بود از تمام مردهای روی زمین فقط خواهان اوست. جس طوری رفتار کرده بود که به اد القا شده بود او را فقط به خاطر خودش می‌خواهد، حتی وقتی استفراغ کرده بود، حتی وقتی صورتش آسیب دیده بود، یا وقتی اد از دیدن والدینش هراسان بود. این زن به طرز دلنشینی لبخند زده و گذاشته بود اد فکر کند فقط وجود خودِ اد مهم است.

«اد؟»

«ببخشید؟»

خواهرش دست دراز کرد و دستش را فشرد.

«می‌دانم سخت است، ولی جان سالم به در می‌بری.»

از پشت سرش صدای جیغ بچه آمد. کله‌ی اد سوت کشید. گفت:

«مطمئناً.»

وقتی خواهرش از او جدا شد، اد به کافه رفت.

بعد از اینکه اد در اظهاراتش تجدیدنظر کرد، دادرسی سریع انجام شد. اد چند روز آخر را کنار پدرش گذراند. بخشی به میل خودش و بخشی چون آپارتمانش در لندن خالی از اسباب و اثاثیه بود. تمام وسایلش را جمع کرده بود تا به انبار بسپارد و آپارتمان آماده‌ی فروش شود.

آپارتمانش را بدون کمترین تحقیق و بررسی، به قیمت پیشنهادی خریدار فروخت. دلال معاملات ملکی ظاهراً هیچ تعجبی نکرد. وقتی اد کلیدهای یدک را می‌داد، مرد گفته بود: «فهرستی از آپارتمان‌های فروشی این ساختمان در اختیار داریم که مدت‌هاست برای فروش گذاشته شده‌اند. سرمایه‌گذارها دوست دارند پولشان را در جای مطمئنی سرمایه‌گذاری کنند. راستش را بخواهید، احتمالاً این آپارتمان چند سالی خالی می‌ماند تا بعد مالکش حس کند دیگر وقت فروشش است.»

اد بعد از آن پی برد که تقریباً همه‌ی آپارتمان‌های اطراف به تدریج خالی شده‌اند؛ قبلاً شب‌ها که به خانه بازمی‌گشت از چراغ‌های اندکی که روشن بودند تعجب می‌کرد. ولی حالا دلیلش را می‌فهمید. اد لحظه‌ای حس کرد دلش می‌خواهد کلیدها را پس بگیرد. چطور چنین چیزی می‌تواند کار درستی باشد؟ پس مردمی که دنبال جایی برای سکونت می‌گردند، چه می‌شوند؟ ولی اعتراضش را فروخورد و چیزی دم نزد. به محض اینکه هر دو ملکش به فروش می‌رفتند و می‌فهمید چقدر برایش باقی مانده است، باید جایی کوچک‌تر و ارزان‌تر پیدا می‌کرد.

اد سه شب در خانه‌ی پدرومادرش ماند و در اتاق دوران کودکی‌اش خوابید. نیمه شب از خواب بیدار می‌شد و دستش را روی کاغذدیواری پشت تختخوابش که تراشه‌های چوب در آن به کار رفته بود، می‌کشید. صدای پای خواهر نوجوانش در ذهنش زنده می‌شد که از دست پدرش عصبانی بود، پا به زمین می‌کوبید و از پله‌ها بالا می‌آمد و درِ اتاقش را محکم می‌کوبید. چرا؟ چون پدرش به راه و روشش ایراد گرفته بود. اد صبح‌ها می‌نشست و در آشپزخانه‌ی بیش از حد سوت‌وکور، با مادرش صبحانه می‌خورد. آرام‌آرام به این نکته پی برد که پدرش دیگر هرگز به خانه بازخواهد گشت. دیگر او را در خانه نخواهند دید که روزنامه‌اش را ورق می‌زند و بدون اینکه سرش را برگرداند با دستش دنبال لیوان دسته‌دار قهوه‌ی بدون شیر (و بدون شکرش) می‌گردد. گاهی مادرش به گریه می‌افتاد و در حالی که عذرخواهی می‌کرد و با اشاره‌ی دست به او می‌گفت که جلو نیاید، اشکش را با دستمال پاک می‌کرد. «من خوبم.»

خوبم. عزیزم باور کن راست می‌گویم. لطفا نگران من نباش.»
باب نیکلاس در اتاق شماره سه بخش ویکتوریا بیمارستان که بیش از حد گرم بود، کم حرف می‌زد و کم می‌خورد و حالش اصلاً بهتر نمی‌شد. نیازی نبود اد حالش را از دکتر بپرسد؛ زیرا روزبه‌روز لاغرتر می‌شد و آب می‌رفت. چشمانش در حدقه‌ی کبودش بیرون زده و واقعا پوست و استخوان شده بود، اجلش رسیده و مرگ به‌راستی بر سرش سایه انداخته بود.
اد و پدرش با هم شطرنج بازی می‌کردند. حرف زدن خسته‌اش می‌کرد، اما عجیب بود که با شطرنج بازی کردن مشکلی نداشت. اغلب وسط بازی خوابش می‌برد، اد هم صبورانه کنار تختش منتظر می‌نشست تا بیدار شود. وقتی پیرمرد چشمانش را باز می‌کرد، لحظاتی طول می‌کشید تا به خاطر بیاورد کجاست، با دهان بسته و ابروهایی در هم، به صفحه‌ی شطرنج نگاه می‌کرد. اد هم که وانمود می‌کرد یک دقیقه گذشته است نه یک ساعت، مهره‌اش را حرکت می‌داد.

با هم گپ می‌زدند، البته نه راجع به چیزهای مهم. اد می‌دانست روش هیچ کدام آنها چنین نیست و این طور ساخته نشده‌اند. از کریکت حرف می‌زدند، از هوا و قیمت‌های مسخره‌ی سیستم‌های سرگرمی اعتباری و شارژی. پدر اد از پرستاری که چال گونه داشت حرف می‌زد و می‌گفت که همیشه مطلب خنده‌داری برای تعریف کردن دارد. پدر از اد خواست که از مادرش مراقبت کند. نگران زنش بود و می‌گفت وقتی نباشد، مردی که آت و آشغال ناودان‌ها را جمع می‌کند، سرش را کلاه می‌گذارد و پول بیشتری از او می‌گیرد. ناراحت بود که چرا پاییز گذشته پول هنگفتی را صرف جمع کردن خزه‌های روی چمن کرده بود، چون دیگر نتیجه‌اش را نخواهد دید. اد هیچ تلاشی برای متقاعد کردنش نمی‌کرد. این کار به نظرش ترحم‌آمیز می‌رسید.
یک شب پدرش گفت:

«ترقه کجاست؟»

اد که دو حرکت با مات شدن فاصله داشت، تلاش می‌کرد راهی بیابد و بگریزد.

«چی؟»

«دوستت، آن دختره.»

«لارا؟ بابا می‌دانی که ما...»

«نه، او را نمی‌گویم. آن دختری که...»

اد نفس عمیقی کشید.

«جس؟ فکر کنم خانه‌شان باشد.»

«ازش خوشم آمد. جور خاصی بهت نگاه می‌کرد.»

اد مهره‌ی رخ را آهسته جلو برد و در خانه‌ی سیاه گذاشت. سرش را کمی تکان داد و گفت:

«خوشحالم ازش خوشت آمده.»

بعد زیر لب طوری که بیشتر با خودش بود، گفت:

«دردرس بود واقعا.»

و لبخند زد. استراتژی اد کاری از پیش نبرد و پدرش با سه حرکت او را شکست داد.

۳۳. جس

مرد ریشو از درِ بادبزی بیرون آمد. دستش را با روپوش سفیدش پاک کرد و مردد در آستانه‌ی در ایستاد. مثل کسی که وارد اتاقی شده و به خاطر نمی‌آورد چرا به آنجا آمده است.

«نورمن توماس؟»

جس هیچ وقت به ذهنش نرسیده بود که سگشان نام خانوادگی دارد. مرد چانه‌اش را پایین

آورد و مستقیم به جس نگاه کرد.

«نورمن توماس، درشت اندام و با نژادی نامعلوم؟»

جس که روی صندلی پلاستیکی نشسته بود، وقتی بلند شد سکندری خورد. مرد بی مقدمه گفت:

«جراحی داخلی وسیعی دارد. با شکستگی لگن و چند دنده، یکی از پاهای جلوش هم شکسته، تا وقتی ورمش نخوابد نمی دانیم از نظر داخلی در چه شرایطی است. متأسفانه باید بگویم چشم چپش را از دست داده.»

روی کفش پلاستیکی و آبی رنگِ مرد لکه های روشن خون دیده می شد. جس فشار دست تنزی را در دستش حس کرد.

«ولی زنده است؟»

«منی توانم به شما امید کاذب بدهم.»

آهنگ صدایش احتیاط آمیز بود. درست مثل افرادی که به چشم دیده اند شخص در حال غرق شدن به هر تکه چوب شناور در آب می چسبند.

«چهل و هشت ساعت آینده سرنوشت ساز است.»

تنزی که کنار جس ایستاده بود، ناله ی کوتاهی کرد که معلوم نبود از روی خوشحالی است یا اضطراب. مرد بازوی جس را گرفت و پشت به بچه ها ایستاد، صدایش را پایین آورد و گفت:

«با توجه به وسعت جراحتش شاید لطفی در حقش باشد که بگذاریم راحت شود.»

«اما اگر چهل و هشت ساعت را دوام آورد چی؟»

«آن موقع شاید کمی شانس زنده ماندن پیدا کند. ولی خانم توماس، همین طور که گفتم

منی خواهم به شما امید واهی بدهم. اصلاً شرایط خوبی ندارد.»

مراجعه کنندگان ساکت و خاموش به آنها نگاه می کردند. گربه ها در وسیله ی مخصوص حمل حیوانات دست آموز روی پای افراد بودند و سگ های کوچک زیر صندلی ها به آرامی نفس نفس می زدند. نیکی به دامپزشک زل زده بود، آرواره اش منقبض و ریمل دور چشمانش را سیاه کرده بود.

«اگر به کار درمان ادامه بدهیم، هزینه اش کم نخواهد بود. شاید به عمل هایی بیشتر از یکی نیاز داشته باشد. بیمه هست؟»

جس با تکان سر جواب منفی داد. دامپزشک که جواب برایش نومیدکننده بود، گفت:

«پس باید به شما اطلاع بدهم ادامه ی معالجات هزینه ی سنگینی برای شما به دنبال خواهد داشت. بدون هیچ تضمینی برای بهبودی. پیش از اینکه به کارمان ادامه بدهیم، باید شما را در جریان کامل قرار می دادیم.»

در روز تصادف، همسایه شان نیجل به داد نورمن رسیده و نجاتش داده بود. با دو پتو از خانه اش بیرون دویده و بالای سرش آمده بود. یکی را دور تنزی که می لرزید پیچیدند و با پتوی دوم بدن نورمن را پوشاندند. نیجل به جس توصیه کرده بود که بچه ها را با خودش به خانه ببرد. اما وقتی پتوی طرح پیچازی را به آرامی روی سر نورمن می کشید، مکثی کرده و به ناتالی گفته بود: «دیدی؟»

ناتالی اولش از سروصدای زیاد و ناله های خفه ی تنزی و گریه ی بچه های داخل خیابان متوجه حرفش نشد. بچه ها با این که نورمن را از نزدیک نمی شناختند، ولی از اینکه سگی بی حرکت وسط خیابان افتاده است، بی نهایت ناراحت بودند.

«ناتالی! زبانش. ببین. من فکر می کنم دارد نفس می کشد. بیا، بلندش کنیم، ببریم داخل ماشین. سریع!»

سه نفر از همسایه های جس آمدند و کمک کردند تا نورمن را بلند کنند. با احتیاط تمام او را

روی صندلی عقب خوابانند و تخت گاز به درمانگاه دامپزشکی حاشیه‌ی شهر رفتند. مطب دامپزشکی دکتر میلر حوالی تقاطع نزدیک‌تر بود و زودتر می‌رسیدند، ولی درمانگاه خارج از شهر اتاق عمل داشت و متخصص‌های مختلفی آنجا کار می‌کردند. ناتالی که روی صندلی عقب نشسته و سر نورمن را روی پایش گذاشته بود، خودش را جمع کرده بود تا سر نورمن را بهتر نگه دارد. جس وقتی دید نیجل هیچ حرفی از این که روکش صندلی اتومبیلش خونی شده است نزد، عاشقش شد. آنها به جس از درمانگاه دامپزشکی زنگ زدند و گفتند هر چه سریع‌تر خودش را برساند. جس زیر کتش همچنان لباس منزل تنش بود.

«حالا می‌خواهید چه کار کنید؟»

یک بار لیزا ریتز از معامله‌ی بزرگی که شوهرش کرده و اشتباه از آب درآمد بود، حرف زده بود. از شوهرش نقل قول کرده بود: «پنج هزار پوند قرض بگیری و نتوانی پس بدهی، مشکل توست. اما اگر پنج میلیون قرض بگیری مشکل بانک است.»

جس به صورت دخترش که مملو از خواهش و تمنا بود، نگاه کرد و به چهره‌ی خام و بی‌تجربه‌ی نیکی: اندوه و عشق و ترس، احساساتی که سرانجام نیکی دید می‌تواند از خود بروز دهد. جس در دلش فکر کرد خودش تنها کسی است که می‌تواند درستش کند، تنها کسی است که می‌تواند به اوضاع سروسامان بدهد.

«هر کاری لازم است، انجام دهید. هر جوری شده پول تهیه می‌کنم. شما فقط کارتان را بکنید.»

سکوت کوتاهی که برقرار شد، به جس می‌گفت از دید مرد، احمقی بیش نیست. اما می‌دانست مرد از جنبه‌هایی به این چیزها عادت دارد.

«از این طرف لطفا. اوراقی هست که باید امضا کنید.»

نیجل با اتومبیلش آنها را به خانه رساند. جس خواست کرایه‌اش را بدهد، ولی مرد با دست پس زد و به تندی گفت:

«پس همسایه به چه دردی می‌خورد؟»

بلیندا (۱۸۵) وقتی به دیدن‌شان آمد، گریه می‌کرد. جس که دستش دور گردن تنزی بود با خستگی گفت:

«ما خوبیم. خوبیم. ممنونم ازت.»

تنزی همچنان شوکه به نظر می‌رسید. دامپزشک گفته بود اگر خبر جدیدی داشتند، تماس می‌گیرند. جس به بچه‌ها نگفت که بروند بخوابند. نمی‌دانست آیا درست است که آنها را در اتاقشان تنها بگذارد یا نه. در خانه را قفل کرد، دوبار کلید را چرخاند. یک فیلم قدیمی گذاشت. چرخ‌های در خانه زد و مطمئن شد پنجره‌ها همه بسته‌اند. پرده‌ها را کشید و محض احتیاط یک صندلی پشت در پشتی خانه گذاشت. بعد سه لیوان شیرکاکائو درست کرد، پتویش را آورد و روی کاناپه نشست و زیر پتو رفت. بچه‌ها هر کدام یک طرفش نشستند. هر سه به تلویزیون چشم دوختند، ولی غرق در افکارشان بودند و چیزی از فیلم نمی‌دیدند. دعا می‌کردند که تلفن زنگ نزند.

۳۴. نیکی

داستان زندگی خانواده‌ای است که با دیگران فرق دارد. یک دخترک استثنایی و ساده که ریاضی را بیشتر از رژلب و رژگونه دوست دارد، و پسری که عاشق آرایش کردن است و در

هیچ دسته و گروهی جای نمی‌گیرد. برای خانواده‌ای که هیچ تناسبی با دیگر خانواده‌ها ندارد حوادثی رخ داده است که عواقبش چیزی جز شکست و بی‌پولی و غم نیست. دوستان! در این خانواده شادی جایی ندارد.

بعد از آن اتفاق، مامی دیگر در رختخواب نخوابید. ولی می‌بینم که موقع ظرف شستن یا وقتی به سبد خالی نورمن زل می‌زند، اشک چشمانش را پر می‌کند. مامی وقت سر خاراندن ندارد: کار، نظافت و خانه‌داری. وقتی کار می‌کند سرش پایین است و فکش را محکم به هم فشار می‌دهد. سه کارتن از کتاب‌های جلد شومیزش را به مغازه خیریه داد و گفت که وقت خواندن ندارد، گذشته از آن چرا باید قصه‌ها را باور کرد.

دل‌م برای نورمن تنگ شده است. چقدر عجیب که آدم دلش برای چیزی که همیشه از دستش شکایت می‌کرد، تنگ شود. خانه‌ی ما بدون او به طرز غریبی سوت‌وکور است. وقتی چهل و هشت ساعت اولیه گذشت و آقای ادمسن (۱۸۶) تلفن زد و گفت که نورمن شانس زنده ماندن پیدا کرده است، ما همه داشتیم از خوشحالی پر درمی‌آوردیم. حالا موضوع دیگری فکرم را پر کرده و نگرانم می‌کند. شب گذشته که تلفن دیگر زنگ نزد و تنزی رفت بخوابد، من و مامی روی کاناپه نشستیم.

«حالا می‌خواهیم چی کار کنیم؟»

مامی که نگاهش به تلویزیون بود، سرش را برگرداند.

«منظورم این است اگر زنده بماند.»

مامی آه عمیقی کشید، انگار خودش هم به آن فکر کرده بود. بعد گفت:

«می‌دانی نیکی؟ ما هیچ راهی نداریم. سگ تنزی است و جان تنزی را نجات داده. وقتی آدم هیچ حق انتخابی نداشته باشد، کارها دیگر واقعا راحت می‌شوند.»

با اینکه مامی از ته دل به این حرف اعتقاد دارد و چون حق انتخابی وجود ندارد، واقعا کار راحت شده است، می‌بینم که بدهی بیشتر بار جدیدی است که بر شانه‌هایش سنگینی می‌کند. با هر مشکل جدیدی که پیش می‌آید، او پیرتر و دلمرده‌تر و خسته‌تر به نظر می‌رسد. از آقای نیکلاس هیچ حرفی نمی‌زند.

باورش برایم سخت است که بعد از رفتاری که با هم داشتند، دوستی‌شان بدین شکل تمام شود. یک دقیقه آنها را ببینی که با هم می‌گویند و می‌خندند، دقیقه‌ی بعد ببینی که همه چیز تمام شده است. فکر می‌کردم آدم وقتی بزرگ می‌شود، این جور مسائل را می‌تواند رفع و رجوع کند. اما ظاهرا که نمی‌شود. در نتیجه این هم موضوع دیگری است که باید ببینیم در آینده چه می‌شود.

بعدش جلو رفتم و بغلش کردم. چنین کاری شاید در خانواده‌ی شما نکته‌ی مهمی نباشد، ولی باید بگویم در خانواده‌ی من چیز مهمی است. این هم، تفاوت احمقانه‌ای که خانواده‌ی من با بقیه‌ی خانواده‌ها دارد.

نکته‌ای هست که نمی‌توانم از آن سردر بیاورم. نمی‌فهمم چرا خانواده‌ی ما که همیشه کار درست را انجام می‌دهد، اینجور کار و بارش زار است. نمی‌فهمم چرا باید خواهرم که دختر خوب و مهربانی است و بسیار باهوش، چیزهای مورد علاقه‌اش را فقط به این خاطر که با دیگران فرق دارد، از دست بدهد. نمی‌فهمم چرا باید خواهرم گریان از خواب بیدار شود و شب‌ها کابوس ببیند. چرا باید چهار صبح بیدار دراز بکشم و صدای پای مامی را بشنوم که پاگرد را بالا و پایین می‌کند و می‌خواهد خودش را آرام کند. چرا باید خواهرم تمام روز داخل خانه بماند، حتی وقتی هم هوا گرم و آفتابی است، از ترس اینکه مبادا دوباره سروکله‌ی فیشرها پیدا شود. چرا باید شش ماه در مدرسه‌ای درس بخواند که پیام اصلی بچه‌هایش این است که باید مثل بقیه باشی وگرنه به حسابت می‌رسیم، مثل بلایی که سر برادرت آوردیم. وقتی به



تنزی فکر می‌کنم که اگر ریاضی را از او بگیرند، دنیا برایش به آخر می‌رسد، مورکم بدون وایز(۱۸۷)، کیک جافا(۱۸۸) بدون پرتقال. اصلاً نمی‌توانم تجسم کنم که اگر تنزی ریاضی را کنار بگذارد، چه جور آدمی از آب در خواهد آمد.

نمی‌فهمم چطور شد که این اواخر شب‌ها خوابم می‌بُرد، ولی حالا بیدار دراز می‌کشم و خیال می‌کنم از طبقه‌ی پایین صدا می‌آید و به صداهایی که وجود ندارد گوش می‌دهم. و چطور حالا وقتی می‌خواهم بروم فروشگاه روزنامه یا شکلات و آب‌نبات بخرم، دوباره حالت تهوع به من دست می‌دهد و مجبورم با خودم کلنجار بروم تا مدام پشت سرم را نگاه نکنم. نمی‌فهمم چطور یک سگ گنده و احساساتی و بی‌عرضه که هیچ کاربردی بلد نیست جز اینکه آب دهانش روی دیگران بریزد، فقط به این خاطر که می‌خواست از کسی که عاشقش است حمایت کند، باید یک چشمش را از دست بدهد و دل و روده‌اش بیرون بریزد.

بیشتر از همه، نمی‌فهمم چطور گردن‌کلفت‌ها و قلدرها و دزدها و عوضی‌هایی که خیلی چیزها را به نابودی می‌کشاند، می‌توانند قسر در بروند. پسرهایی که با مشت به پهلویت می‌زنند تا پول غذایت را از تو بگیرند، پلیسی که خوشش می‌آید طوری با تو رفتار کند که انگار ابله‌ی بیش نیستی، و بچه‌هایی که دیگران را فقط به این دلیل که مثل آنها نیستند دست می‌اندازند، فرقی هم نمی‌کند چه بچه‌ای باشی. از بچه‌پولدارهای شیک و پیک و آنهایی که در مسابقه‌ی ریاضیات شرکت کرده‌اند گرفته تا ابله نادانی که فرق بین نام خانوادگی و رمز عبور را نمی‌داند. یا پدرهایی که خانواده‌شان را ترک می‌کنند و می‌روند در یک جای جدید از نو شروع می‌کنند، به جایی که بوی خوشبوکننده‌ی هوا می‌دهد و با زنی زندگی می‌کنند که پشت توپوتا می‌نشیند و مبلمان سه‌نفره‌ای دارد که حتی یک لک هم رویش نیست و به هر چرت و پرتی از ته دل می‌خندد و فکر می‌کند این مرد هدیه‌ای از جانب خداست. نه در اصل یک آدم هفت خط و لجن که دو سال تمام به آنهایی که عاشقش بودند دروغ گفته است، دو سال تمام. مامی همیشه به ما می‌گفت چیزهای خوب برای آدم‌های خوب پیش می‌آید. اما حالا می‌دانید چه می‌گوید؟ حالا دیگر این حرف را نمی‌زند.

بخشید که این وبلاگ خیلی ناامید کننده شده است. اما باید بگویم زندگی ما در حال حاضر چنین است. خانواده‌ام، این بازنده‌های همیشگی. واقعا یک قصه نیست، نه؟ داستانی است بسیار عبرت‌انگیز.

چهار روز بعد از تصادف نورمن، سروکله‌ی پلیس پیدا شد. جس از پنجره‌ی اتاق نشیمن افسر پلیس را دید که آمد و زنگ خانه را زد. لحظه‌ای احمقانه با خودش فکر کرد لابد آمده است تا خبر مردن نورمن را بدهد. افسر پلیس که جس تا آن روز او را ندیده بود، زن جوانی بود که موهایش را مرتب و زیبا پشت سرش دُم‌اسبی کرده بود. وقتی جس در را باز کرد، زن گفت که در پاسخ به گزارش اداره تصادفات خیابانی به آنجا آمده است. جس که از راهرو به آشپزخانه می‌رفت، گفت:

«لطفاً به من نگویند راننده شکایت کرده که به ماشینش خسارت زده‌ایم.»

نیجل به جس گفته بود شاید چنین ادعایی شود. وقتی نیجل این حرف را زد، جس خنده‌اش گرفته بود.

زن پلیس به دفترش نگاه کرد.

«تا الان که شکایت نشده. ماشین خسارت زیادی ندیده. گزارش ضدونقیضی هم شده که سرعت ماشین بیش از حد مجاز بوده. در مرحله‌ی مقدماتی، گزارش‌های مختلفی از تصادف به دست ما رسیده. امیدوارم شما بتوانید توضیحاتی در این زمینه به ما بدهید.»

جس به سمت ظرف‌های نشسته رفت و گفت:

«چه فرقی می‌کند؟ شما به خیلی چیزها بی‌اعتنا هستید.»

جس خودش می‌دانست چه جور آدمی به نظر می‌آید: مثل نصف ساکنان آن منطقه - ستیزه‌جو، آماده برای دعوا، کسی که فکر می‌کند طبیعت با آنها به عدالت رفتار نکرده است. برای جس دیگر مهم نبود. اما افسر تازه‌کار بود و زیادی مشتاق که به آن بازی عمل کند.

«خُب، فکر می‌کنید بتوانید برایم بگویید دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟ پنج دقیقه بیشتر وقت‌تان را نمی‌گیرم.»

در نتیجه جس برایش تعریف کرد. با لحنی یکنواخت و سرد، مثل کسی که دیگر انتظار ندارد کسی حرف‌هایش را باور کند. از فیشرها گفت و از آنچه تاکنون بین‌شان گذشته بود. گفت که حالا دختری دارد که می‌ترسد در حیاط خانه‌ی خودش بازی کند. حتی حالا که نرده را تعمیر کرده است. از سگِ لوس و نزش حرف زد که قد یک گاو است و حالا در درمانگاه دامپزشکی، صورت حساب سنگینی روی دستش گذاشته است، با هزینه‌ی دوا و درمانش می‌تواند سوئیتی در یک هتل شیک برایش بخرد. برایش گفت که تمام فکر و ذکر پسرش این است که هر چه زودتر شهر را ترک کند و حالا به لطف فیشرها که عاملی شده‌اند تا امتحان مدرسه را بد بدهد، بعید نیست چنین چیزی پیش بیاید.

به نظر نمی‌رسید حوصله‌ی افسر پلیس از حرف‌های جس سر رفته باشد. زن ایستاد و به کابینت آشپزخانه تکیه داد و یادداشت برداشت. سپس از جس خواست که نرده‌ی حیاط را نشانش دهد. اما جس به خودش زحمت نداد بیرون برود، همان جا ایستاد و از پنجره نشان داد.

«کاملاً پیدا است که کدام قسمت نرده تعمیر شده. رنگ چوبش روشن‌تر است. و تصادف، اگر اسمش را تصادف می‌گذارید، سمت راست حدود پانزده متر آن طرف‌تر اتفاق افتاد.»

جس به افسر پلیس نگاه کرد که بیرون توی حیاط بود. بعد به سمت لگن ظرفشویی برگشت. ایلین ترنت که چرخ خریدش را به دنبالش می‌کشید، از طرف دیگر پرچین سرخوشانه برایش دست تکان داد. زن وقتی دید چه کسی داخل حیاط است، سرش را پایین انداخت و سریع دور

شد. کنوردی (۱۸۹)، زن پلیس، حدود ده دقیقه بیرون ماند. جس دیگر داشت حضورش را فراموش می‌کرد. وقتی افسر برگشت، جس مشغول کار بود و لباس‌های شسته را از داخل ماشین لباسشویی بیرون می‌آورد. زن در پشتی خانه را بست و گفت:

«خانم توماس، می‌توانم چیزی بپرسم؟ شاید تا حالا بارها این مطلب را از شما پرسیده باشند. دوربین مدار بسته‌تان کار می‌کند؟»

بعد از اینکه کنوردی پلیس از جس خواست که به اداره‌ی پلیس برود، جس کنار او روی صندلی نشست و سه بار فیلم را دید. هر بار بدنش به رعشه افتاد: اندام کوچک تنزی با آن آستین منجوق‌دوزی شده‌اش که در نور خورشید برق می‌زند، در گوشه‌ی تصویر آهسته‌آهسته راه می‌رود. لحظه‌ای می‌ایستد و عینکش را روی بینی بالا می‌دهد. اتومبیلی جلو می‌آید، سرعتش را کم می‌کند، در باز می‌شود. یک، دو، سه نفر. جس همه چیز را می‌بیند. حرکات دست و سر تنزی و قدمی که به عقب برمی‌دارد، نگاه تشویش‌آمیزش به پشت سرش، به امتداد خیابان. دست‌هایش که بالا می‌روند. بعد آنها می‌ریزند روی سرش و جس دیگر قادر به دیدن ادامه‌ی فیلم نیست.

زن پلیس با لحن شادی گفت:

«خانم توماس، دلیل و مدرکی قاطع. فیلمی با کیفیت خوب. اداره‌ی خدمات حمایت از کودک خوشحال می‌شود.»

لحظاتی طول کشید تا جس درک کند که حرفش جدی است و سرانجام کسی آنها را جدی گرفته است.

البته فیشر اولش منکر شد. گفت که فقط می‌خواستند با تنزی شوخی کنند. زن ادامه داد:

«ولی ما دلیل و مدرک داریم. و دو شاهده‌ی که قدم پیش گذاشتند. از صفحه‌ی فیسبوک جیسن فیشر عکس گرفتیم که تعریف کرده چطور می‌خواستند این کار را انجام بده.»

«چه کاری؟»

لبخند لحظه‌ای از لب زن پلیس محو شد.

«کاری که می‌خواست با دختری بکند، چیز خوبی نبود.»

جس چیز بیشتری نپرسید.

کنوردی پلیس گفت که از یک شخص ناشناس اطلاعات محرمانه‌ای کسب کرده‌اند که فیشر از اسمش به عنوان رمز عبور استفاده می‌کرد. گفت:

«بله. اما بین خودمان باشد.»

وقتی هم جس را از در خارج می‌کرد، گفت:

«شاید اطلاعاتی که با ورود غیرمجاز از کامپیوتر گرفته شده چندان محکمه‌پسند نباشد. اما بیا امیدوار باشیم که یک جورایی کمک کند.»

ابتدا پرونده به شکل مبهمی گزارش شد. روزنامه‌های محلی نوشتند «چند نوجوان محلی به جرم حمله به یک کودک و اقدام برای ربودن او بازداشت شده‌اند.» اما هفته‌ی بعد دوباره مطالبی در روزنامه چاپ شد. این بار با اسم. ظاهراً از خانواده‌ی فیشر خواسته بودند که خانه‌های سازمانی را تخلیه کند. اعضای خانواده‌ی توماس تنها افرادی نبودند که مورد اذیت و آزار آنها قرار گرفته‌اند. از انجمن خانه‌های سازمانی نقل قول شده بود که این خانواده از مدت‌ها پیش اخطار آخر را برای تخلیه‌ی خانه دریافت کرده بود.

موقع خوردن عصرانه، نیکی روزنامه را برداشت و با صدای بلند شروع به خواندن کرد. همه لحظاتی ساکت ماندند و باور آنچه می‌شنیدند برایشان سخت بود.

«واقعاً باید بروند جای دیگر زندگی کنند؟»

نیکی گفت:

«این طور که اینجا نوشته.»

جس که چنگالش در نیمه راه دهانش مانده بود، گفت:
«ولی بعدش چی؟»

«این طور که اینجا نوشته باید بروند ساری (۱۹۰)، نزدیک شوهر خواهرش.»
«ساری؟ اما...»

«انجمن خانه‌های سازمانی دیگر تعهدی ندارد. در قبال هیچ کدام. جیسن فیشر، پسرعموش و خانواده‌اش. می‌روند پیش یکی از عموهاش. از آن هم بهتر، حکم شده که نباید برگردند اینجا. ببین، دو تا عکس از مادرش هست که دارد گریه می‌کند و می‌گوید که دیگران همیشه برداشت غلطی از آنها دارند و آزار جیسن به مورچه هم نرسیده.»
نیکو روزنامه را روی میز به سمت جس هل داد.

جس دو بار داستان را خواند. می‌خواست ببیند آیا نیکو درست فهمیده است یا نه.
«اگر برگردند اینجا واقعا بازداشت می‌شوند؟»

نیکو که تکه‌ای نان می‌جوید، گفت:

«مامی؟ حق با تو بود. اوضاع می‌تواند تغییر کند.»

جس ساکت نشست. به روزنامه نگاه کرد، بعد به نیکو. تازه اینجا بود که نیکو متوجه شد جس را مامی خطاب کرده است. جس می‌دید که نیکو رنگ به رنگ شده و دلش می‌خواهد جس آن را خیلی جدی بگیرد. جس آب دهانش را قورت داد و با کف دست هر دو چشمش را پاک کرد. پیش از اینکه دوباره شروع کند به خوردن، دقیقه‌ای به بشقاب ماتش برد. سپس با صدایی خفه گفت:

«خُب، خبر خوبی بود. خبر خیلی خوب.»

تنزی گفت:

«واقعا فکر می‌کنی اوضاع تغییر می‌کند؟»

چشمانش درشت و محزون و بیمناک بود. جس کارد و چنگال را پایین گذاشت.

«آره عزیزم، هنوز هم فکر می‌کنم همه چیز درست می‌شود. منظورم این است، آدم‌ها همه توی زندگی‌شان فراز و نشیب دارند، روزهای بد برای همه هست.»
تنزی به نیکو، بعد به جس نگاه کرد. سپس به خوردنش ادامه داد.

زندگی ادامه داشت. روز شنبه موقع ظهر جس با پای پیاده به طرف کافه‌ی فدرز رفت. به بیست متری آنجا که رسید، سعی کرد نلنگد و درست راه برود. می‌خواست با دس، صاحب کافه، صحبت کند و دوباره سر کارش برگردد. دس به او گفت که دختری از شهر پاریس استخدام کرده است. «نه حالا خود شهر پاریس. به صرفه نبود.»
جس گفت:

«وقتی تلمبه‌ها درست کار نکنند، بلد است آستین‌ها را بالا بزند؟ تانک آبِ توالت مردانه را بلد است تعمیر کند؟»

دس به بار تکیه داد.

«احتمالاً نه.»

دست گوشتالویش را لای موهایش کرد.

«ولی من به کسی نیاز دارم که بشود رویش حساب کرد. به تو اعتباری نیست.»

«دس، فکر کن رفتم مرخصی یک هفته‌ای. یک هفته غیبت در دو سال. لطفاً، من به کارم نیاز دارم. من واقعا بهش نیاز دارم.»

دس گفت که درموردش فکر می‌کند.

بچه‌ها به مدرسه برگشتند. تنزی از جس خواست که بعد از ظهرها دنبالش برود. نیکو صبح‌ها

خودش بیدار می‌شد و دیگر نیازی نبود جس شش بار بالای سرش برود و صدایش بزند. وقتی جس از زیر دوش بیرون می‌آمد نیکی را می‌دید که سرگرم خوردن صبحانه است. نیکی دیگر از جس نخواست که نسخه‌ی داروی ضد اضطرابش را تجدید کند. با این همه، خط چشمش همچنان بی‌نقص بود.

«داشتم با خودم فکر می‌کردم که بهتر است بروم مدرسه‌ی مک‌آرتور و کلاس ششم را بخوانم. تا بعد که تنزی رفت دبیرستان، من همراهش باشم.»
جس پلکی زد.

«چه فکر بکری، عالی است!»

جس دوباره شروع به کار نظافت کرد و همراه ناتالی سر کار می‌رفت. درباره‌ی روزهای آخری که خانواده‌ی فیشر در آنجا اقامت داشتند، شایعاتی از ناتالی شنید. اینکه پیش از ترک خانه، چطور تک‌تک پریشا را از دیوار درآوردند و گچ دیوار آشپزخانه را کردند. ناتالی قیافه‌ای در هم کشید و گفت که شب یکشنبه کسی بیرونِ دفتر انجمن خانه‌های سازمانی یک تشک آتش زد.

«حالا دیگر خیالت راحت شده. نه؟»

جس گفت:

«آره واقعا.»

ناتالی صاف ایستاد و پشتش را مالید.

«می‌خواستم ازت چیزی بپرسم. آقای نیکلاس این همه راه شما را تا اسکاتلند برد، حالا بگو

بینم چطور بود؟ لابد خیلی عجیب و غریب.»

جس به لگن ظرفشویی تکیه داد، مکثی کرد و به بیرون پنجره، به کمان بی‌انتهای دریا، چشم دوخت.

«خوب بود.»

«این همه مدت توی ماشین با هم بودید، حرف کم نیاوردی؟ من که بودم کم می‌آوردم.»

چشمان جس از اشکی که در آن جمع شده بود به سوزش افتاد. در نتیجه مجبور شد وانمود کند که مثلاً دارد لکه‌ی روی لگن ظرفشویی را می‌سابد.

«نه. جالب اینکه اصلاً.»

نکته‌ای وجود داشت: غیبت اد برای جس مثل پتوی ضخیمی بود که نفس کشیدن را برایش سخت می‌کرد. دلش برای لبخندهایش تنگ شده بود. باورش نمی‌شد که دل آدم این طور برای کسی که مدت کمی از آشنایی‌شان می‌گذشت تنگ شود. انگار بخشی از وجودش را کنده بودند. غذا به دهانش مزه نداشت و هیچ چیزی برایش جلوه پیدا نمی‌کرد. بعضی شب‌ها، بعد از اینکه نیکی هم می‌رفت بخوابد، جس به اتاقش نمی‌رفت. همان طور روی کاناپه روبه‌روی تلویزیون می‌نشست، زانوهایش را تا سینه بالا می‌آورد و با خودش کلنجار می‌رفت بر احساس تنهایی‌اش غلبه کند.

جس حالا می‌دید وقتی مارتی آنها را گذاشت و رفت، هر فکری که آن موقع داشت به

موضوع‌های غیراحساسی مربوط می‌شد. احساس عدم امنیت می‌کرد، نگران بچه‌ها بود که حالا با رفتن پدرشان چه احساسی دارند. نگران پول بود. با خودش فکر می‌کرد اگر مجبور شود در شیفت شب کافه کار کند، چه کسی از بچه‌ها مراقبت می‌کند. پنجشنبه‌ها چه کسی سطل زباله را بیرون ببرد. با این همه، احساس آرامش می‌کرد که دیگر از شر بداخلاقی‌های او خلاص شده است و دیگر مجبور نیست مثل قاضی بین او و بچه‌ها داوری کند. دیگر مجبور نیست

به زور به خودش بقبولاند که این زناشویی ارزش حفظ کردن را دارد. واقعیتی بیش از همه او را می‌آزرد؛ مردی که او را بهترین زن می‌دید، حالا از نظرش بدترین زن بود. حالا جس را یکی از آن آدم‌هایی می‌دید که او را زمین زده و زندگی‌اش را تباه کرده‌اند. در حقیقت، شاید از بقیه بدتر بود. جس می‌دانست اشتباه از خودش بود. لحظه‌ای از ذهنش دور نمی‌شد که تمامش اشتباه خودش بود. سه شب متوالی به این موضوع فکر کرد. بعد نشست و نامه‌ای برایش نوشت.

یک لحظه بی‌فکری مرا به آدمی تبدیل کرد که همیشه به بچه‌هایم گفتم نباید باشند. ما آدم‌ها، در نهایت، روزی امتحان می‌شویم، و من از این امتحان رد شدم. متأسفم.

دل‌م برایت تنگ شده است.

پی نوشت: می‌دانم هرگز حرفم را باور نمی‌کنی، ولی برای من فقط یک قرض بود و قصد داشتم پس بدهم.

شماره تلفنش را روی کاغذ نوشت، بیست پوند داخل پاکت گذاشت و رویش نوشت قسط اول. پاکت را به ناتالی داد و خواست تا به دست اد در دریاکنار برساند. روز بعد ناتالی به جس گفت که بیرون ویلای شماره دو تابلوی «به فروش می‌رسد» زده‌اند. ناتالی ایستاد و با کنجکاوی به جس نگاه کرد که چه واکنشی نشان می‌دهد. بعد از آن هم دیگر هیچ پرس‌وجویی راجع به آقای نیکلاس نکرد.

پنج روز گذشت و جس فهمید اد قصد جواب دادن ندارد. یک شب تا صبح بیدار نشست، بعد با خودش اتمام حجت کرد و قاطعانه گفت که دیگر نباید بیشتر از این در خانه بماند و زانوی غم بغل کند. وقتش است بلند شود و زندگی را از سر بگیرد. می‌دانست دل شکسته برای یک مادر تنها، چیزی تجملی و پرهزینه است.

صبح روز دوشنبه برای خودش یک فنجان چای ریخت و سر میز آشپزخانه نشست و به شرکت کارت‌های اعتباری زنگ زد؛ حالا وقتش بود که حداقل پرداخت ماهیانه را بدهد. نامه‌ای از طرف پلیس آمد که اطلاع می‌داد به جرم رانندگی بدون پرداخت مالیات و بیمه هزار پوند جریمه شده است و اگر اعتراضی دارد می‌تواند به یکی از روش‌هایی که در ادامه ذکر شده است، به دادگاه شکایت کند. نامه‌ی پارکینگ اداره پلیس را باز کرد، حق پارکینگ رولز رویس تا پنجشنبه گذشته صد و بیست پوند می‌شد که باید پرداخت می‌کرد. صورت حساب اولیه‌ی دامپزشکی را که باز کرد، فوری داخل پاکت برگرداند. این همه خبر بد برای یک روز زیاد بود. پیامی هم از طرف مارتی دریافت کرد که می‌خواست بداند آیا در تعطیلات میان‌ترمی می‌تواند برای دیدن بچه‌ها بیاید یا نه.

جس سر صبحانه از بچه‌ها پرسید:

«چه می‌گویید؟»

هر دو شانه بالا انداختند.

روز سه‌شنبه بعد از اتمام شیفت کاری‌اش با پای پیاده به شهر رفت و وکیل ارزان‌قیمتی پیدا کرد که در ازای بیست و پنج پوند نامه‌ای به مارتی نوشت و تقاضای طلاق کرد و گفت که مخارج این چند سال بچه‌ها را پردازد. خانم وکیل از او پرسید:

«چند سال؟»

«دو سال.»

زن حتی سرش را هم بالا نگرفت. جس با خودش گفت معلوم نیست در طول روز چه

داستان‌هایی که نمی‌شنود. چند بار به صفحه کلید زد و بعد صفحه‌ی کامپیوتر را به طرف جس برگرداند.

«این قدر می‌شود. پول کمی نیست. احتمالاً درخواست می‌کند که به اقساط بپردازد. معمولاً چنین درخواستی می‌کنند.»

جس کیفش را برداشت و گفت:

«بسیار خوب. کسی را دارد که کمکش کند.»

جس به شکلی بسیار روشمندانه، فهرست کارهایی را که باید حل و فصل می‌شدند، بررسی کرد. کوشید با دید وسیع‌تری به مسائل نگاه کند. دنیا را فراتر از این شهر کوچک و خانواده‌ای که با مشکلات مالی دست و پنجه نرم می‌کرد ببیند و به قصه‌ی عشقی که پیش از شروع شدن تمام شده بود، فکر نکند. گاهی به خودش می‌گفت زندگی مجموعه‌ای از موانع است که فقط باید از آن عبور کرد. احتمالاً آن هم از طریق اراده و عزمی راسخ. در شهر ساحلی‌اش قدم می‌زد و به خودش قول می‌داد بگذارد بچه‌ها بفهمند نگران مسائل مالی است. بچه‌ها باید امیدوار باشند، فرصتش را بیابند که آرزوهایی در سر پیوراندند، حتی اگر خودش دیگر هیچ امید و آرزویی در دل نداشته باشد. اگر قادر نبود چیزی به آنها بدهد، امید و آرزو که می‌توانست بدهد. به رنگ آبی کدر دریای بیکران چشم دوخت. هوا را به درون کشید و چانه‌اش را بالا داد. مصمم بود موانع را پشت سر بگذارد، دوام بیاورد و زندگی را از نو آغاز کند. توانایی‌اش را داشت که از خیلی چیزها جان سالم به در ببرد. قرار نیست کسی در این دنیا خوشبخت باشد، خوشبختی حق هیچکس نیست.

جس که در ساحل ریگی قدم می‌زد و پایش در ریگ فرو می‌رفت، از حفاظ ساحلی گذشت. با سه انگشت، نعمت‌هایش را شمرد. گویی در جیبش پیانو می‌نواخت: تنزی در امنیت است. نیکی در امنیت است. نورمن رو به بهبودی است. زندگی‌اش در همین سه چیز خلاصه می‌شود. غیر از این است؟ بقیه فقط فرعیات هستند.

اگر این جملات را بارها با خودش تکرار می‌کرد، ملکه‌ی ذهنش می‌شد و کم‌کم به یک باور فکری تبدیل می‌شد.

دو شب بعد، هر سه با هم داخل حیاط روی صندلی‌های فرسوده‌ی پلاستیکی نشستند. تنزی که موهایش را شسته بود، سرش را روی پای جس گذاشته بود. جس که کرک موهای تنزی را با شانه باز می‌کرد، برایشان توضیح داد که چرا آقای نیکلاس دیگر برنگشت. نیکی به او خیره شد.

«از جیبش؟»

«نه. از جیبش افتاده بود پایین. توی تاکسی. ولی من می‌دانستم مال کی است.»

از شوکی که وارد شده بود، سکوت سنگینی برقرار شد. جس صورت تنزی را نمی‌دید. روی دیدن نیکی را هم نداشت. آرام‌آرام به شانه زدنش ادامه داد، به شانه زدن موهای دخترش. با صدایی آرام و پرتین حرف می‌زد، انگار یک جورایی می‌خواست کارش را توجیه کند. سر تنزی به طرزی غیرعادی بی‌حرکت بود.

«با آن پول چی کار کردی؟»

جس آب دهانش را قورت داد و گفت:

«الان یادم نمی‌آید.»

«برای ثبت نام مدرسه‌ام دادی؟»

جس به شانه زدنش ادامه داد، نرم و عمیق. شانه را روی مو تا آخر می‌کشید و دوباره.

«راستش را بخواهی واقعا یادم نیست. تنزی، چه فرقی می‌کند که خرج چی کردم.»

تمام مدتی که حرف می‌زد، سنگینی نگاه نیکی را روی خودش حس می‌کرد.

«چرا حالا به ما گفتی؟»

شانه تا نوک مو رفت و برگشت.

«چون... چون می‌خواستم بدانید که خطای بزرگی مرتکب شدم و الان هم ناراحتم. حتی اگر تصمیم داشتم برش گردانم، باز هم نباید به این پول دست می‌زدم. هیچ عذر و بهانه‌ای مورد قبول نیست. و اد، یعنی آقای نیکلاس حق داشت وقتی فهمید بگذارد و برود. چون در دوستی و ارتباط با دیگران هیچ چیزی مهم‌تر از امانتداری نیست.»

جس تلاش می‌کرد آهنگ صدایش متین و خالی از هیجان باشد. ولی سخت بود.

«متأسفم که شما را از خودم نومید کردم. خودم همیشه به شما می‌گفتم هیچ وقت راه خطا

نروید، ولی خودم رفتم. من متوجه‌ی همه‌ی این‌ها هستم. موضوع را به شما گفتم چون

اگر نمی‌گفتم آدم دو رو و ریاکاری بودم. از طرفی، به شما گفتم تا بدانید خطا کردن همیشه

عواقبی در پی دارد. در مورد من، کسی را از دست دادم که برایم مهم بود، خیلی زیاد.»

بچه‌ها هر دو ساکت بودند.

بعد از یک دقیقه سکوت، تنزی دستش را دراز کرد و دنبال دست جس گشت و آهسته در

دستش گرفت. گفت:

«مامی، هیچ اشکالی ندارد. ما همه اشتباه می‌کنیم.»

جس چشمانش را بست. وقتی باز کرد، دید نیکی سرش را بالا گرفته است. گیج و سردرگم به

نظر می‌رسید.

«خودش بهت می‌داد.»

در آهنگ صدایش رگه‌هایی از خشم کاملاً مشهود بود. جس به او چشم دوخت.

«اگر ازش می‌خواستی، بهت قرض می‌داد.»

جس که دستش روی موی تنزی بود، گفت:

«آره، این بدترین قسمت موضوع است، منم فکر کنم احتمالاً قرض می‌داد.»

یک هفته گذشت. نیکی با جس و تنزی هر روز با اتوبوس به عیادت نورمن می‌رفتند. دامپزشک مجبور شده بود یک چشم نورمن را تخلیه کند و حدقه‌اش را بدوزد. با اینکه هیچ سوراخی دیده نمی‌شد، ولی واقعا صحنه‌ی ناخوشایندی بود. اولین بار که تنزی صورت نورمن را دید، اشکش درآمد. دامپزشک گفت که تا وقتی عادت کند ممکن است به در و دیوار بخورد. گفت که نورمن باید استراحت مفصلی کند. نیکی مایل نبود به آنها بگوید کسی قادر نیست خلاف آن را بگوید. جس سر نورمن را نوازش کرد و گفت که پسر فوق‌العاده شجاعی است، وقتی دم نورمن روی کف سرامیکی محل بستری‌اش آرام به حرکت در آمد، جس پشت سر هم پلک زد و صورتش را برگرداند.

روز جمعه، جس به نیکی گفت با تنزی توی سالن منتظر بماند. خودش رفت تا از خانمی که پشت میز نشسته بود، صورت حساب را بگیرد. نیکی خودش حدس زده بود که برای صورت حساب رفته است. یک ورق چایی، بعد یکی دیگر، و در کمال تعجب ورق سوم. جس انگشتش را روی ورق حرکت داد و تا پایین صفحه رفت. آن روز با اینکه جس هنوز می‌لنگید، تا خانه پیاده رفتند.

دریا از خاکستری چرک به رنگ آبی درخشان درآمد و شهر رفته‌رفته شلوغ شد. اولش به سختی می‌شد باور کرد که واقعا فیشرها شهر را ترک کرده‌اند. یکی گفت که به ساسکس رفتند (۱۹۱)، نه ساری. یک نفر دیگر گفت پدر فیشر به جرم ضرب و جرح شدید در نورمپتن (۱۹۲) بازداشت شده است. حالا دیگر لاستیک ماشین کسی پاره نمی‌شد. خانم وُربویز (۱۹۳) دوباره شروع کرد که شب‌ها پیاده بیرون برود. نیکی که پیاده تا فروشگاه می‌رفت و برمی‌گشت، کمی بعد به این نتیجه رسید که بی‌جهت دلشوره دارد و پروانه‌هایی که همچنان در شکمش احساس می‌کند، دیگر مجبور نیستند آنجا بمانند. بارها این نکته را به آنها گوشزد کرد، ولی پروانه‌ها گوش به حرفش نمی‌دادند. اما تنزی به هیچوجه حاضر نبود بدون جس از در خانه بیرون برود.

ده روزی می‌شد که نیکی به وبلاگش سر زده بود. آخرین مطلبی که نوشت بعد از تصادف نورمن بود. آن روز به شدت عصبانی بود و می‌خواست خشمش را جایی خالی کند. تا آن روز هرگز پیش نیامده بود از کوره دربرود و این جور خشمگین شود. دلش می‌خواست بزند و همه چیز را بشکند و هر چی دم دستش است لت و پار کند. تا روزها بعد از کاری که فیشرها کردند، خشمش فروکش نکرد و همچنان عصبانی بود. سمی بود که وارد خونش شده و می‌جوشید. دلش می‌خواست فریاد بزند. در آن روزهای وحشتناک دست کم نوشتن مطلب در وبلاگ کمک زیادی به او کرده بود. انگار با کسی حرف می‌زد، حتی اگر آن شخص اصلاً او را نمی‌شناخت و به احتمال قوی اهمیتی به موضوع نمی‌داد. نیکی فقط دوست داشت دیگران بشنوند که چه بلایی سرشان آمده است و بی‌عدالتی‌ها را ببینند.

اما بعد که خشمش فروکش کرد و با خبر شد فیشرها باید تاوان کارهایشان را پس بدهند، با خودش گفت عجب ابلهی بودم که این صحبت‌ها را در وبلاگ نوشتم. مثل این بود که آدم در یک شرایط بحرانی بنشیند و سفره‌ی دلش را برای کسی باز کند، اما بعد که حالش بهتر شد ببیند بی‌جهت با دیگران درد دل کرده و اسرارش را برملا ساخته است. در نتیجه مجبور می‌شوی تا هفته‌ها در دل دعا کنی که حرف‌هایت را فراموش کنند، چون می‌ترسی روزی از آن حرف‌ها علیه خودت استفاده شود. درد دل در وبلاگ! این دیگر چه کاری بود؟ کسانی که به چنین



وبلاگ‌هایی سر می‌زنند، همان افرادی هستند که وقتی در خیابان تصادف می‌شود، سرعت اتومبیل‌شان را کم می‌کنند تا تماشا کنند.

نیکی با هدف پاک‌کردن این مطالب وبلاگش را باز کرد، ولی بعد با خودش گفت مردم می‌فهمند که مطلب را حذف کرده است، با این کار خودش را بیشتر ابله معرفی می‌کند. برای همین تصمیم گرفت مطلب کوتاهی درباره‌ی فیشرها بنویسد و بگوید مجبور شدند خانه‌ی سازمانی را تخلیه کنند. و بدین شکل قضیه را تمام کند. قصد نداشت اسم‌شان را بیاورد، ولی می‌خواست مطلب خوبی بنویسد تا اگر کسی مطلبش را خوانده بود، فکر نکند که خانواده‌ی او فقط با مصیبت روبه‌رو است.

مطلب هفته‌ی پیش را خواند. سراسر هیجان بود و ناپختگی. سخت از خودش خجالت کشید. با خودش گفت آیا کسی به اینجا سر زده و خوانده است. نمی‌دانست چند نفر در دنیا او را ابله و همچنین دیوانه می‌دانند.

بعد به انتهای صفحه رفت، و اظهارنظرها را دید.

محکم بایست و جا نزن، حام از این آدم‌ها به هم می‌خورد.

یکی از دوستانم وبلاگ تو را برایم فرستاد، وقتی خواندم گریه کردم. امیدوارم حال سگت خوب شود. وقت کردی مطلب بنویس و ما را بی‌خبر نگذار.

سلام نیکی، ویکتور هستم از پرتغال. من نمی‌شناسمت، دوستم در فیسبوک من را به وبلاگت وصل کرد، فقط خواستم بگویم ظاهراً این‌ها مال سال پیش است و لابد الان اوضاع روبه‌راه شده. نگران نباش. خداحافظ!

به پایین صفحه رفت. پیام پشت پیام. دوستانه، امیدبخش، محبت‌آمیز. وبلاگش را جست‌وجو کرد. صدها بار، نه هزاران بار کپی شده بود و لینکش را داده بودند. نیکی به آمار نگاه کرد، بعد به پشت صندلی تکیه داد و با ناباوری به صفحه زل زد: ۲۸۷۶ نفر خوانده بودند. در یک هفته. تقریباً سه هزار نفر حرف‌هایش را خوانده بودند. بیش از چهارصد نفر به خودش زحمت داده و پیام گذاشته بودند. فقط دو نفر او را عوضی خطاب کرده بودند.

ولی فقط همین نبود. مردم برایش پول فرستاده بودند. پول واقعی. یک نفر برای کمک در پرداخت هزینه‌های درمان نورمن حساب اینترنتی اهدایی باز کرده بود، آنها می‌خواستند حال نورمن خوب شود. پیغام هم گذاشته و توضیح داده بودند که چطور می‌تواند با استفاده از حساب پی‌پل (۱۹۴) به این پول دسترسی پیدا کند.

من نمی‌توانم این قدر پول اهدا کنم که خواهرت بتواند به مدرسه برود، اما اگر حال سگ‌تان خوب نشد می‌توانم یک توله سگ بهش بدهم. خوشحالم که تو را دارد.

سلام گاتبوی (۱۹۵) (اسم واقعی‌ات است؟)، به سگ نجات فکر کردی؟ خیلی کمک می‌کند. من به سهم خودم پولی برات می‌فرستم، مراکز نجات همیشه به کمک مالی نیاز دارند! یک کمک کوچولو برای پرداخت هزینه‌ی دامپزشکی. از طرف من خواهرت را بغل کن و ببوس. خیلی ناراحت شدم از بلایی که سرتان آمد.

سگ من با یک ماشین تصادف کرد و مؤسسه‌ی خیریه‌ی حیوانات خانگی نجاتش داد. احتمالاً در حوالی جایی که زندگی می‌کنی چنین درمانگاهی نیست. فکر کردم خوب است کمی کمکت کنم، همان طور که دیگران کمکم کردند. لطفاً این ده پوند را از طرف من قبول کن و صرف درمانش کن.

از طرف دختری که خوره‌ی ریاضی است. لطفاً به خواهر کوچولوت بگو ادامه بدهد. نگذارد

ویروسی شده بود. ۴۵۹ بار به اشتراک گذاشته شده بود. نیکی اسم‌های صفحه‌ی اهدا را شمرد، صد و سی اسم بود. حداقل پولِ اهدایی دو پوند بود، دویست و پنجاه پوند هم بیشترین مبلغ. آدمی که هفت پشت غریبه بود، دویست و پنجاه پوند فرستاده بود. تا یک ساعت پیش، در مجموع ۹۳۲ پوند و پنجاه پنی جمع شده بود. نیکی صفحه را دوباره آورد و به مبلغش چشم دوخت. از خودش می‌پرسید شاید جایی اشتباهی رخ داده باشد. قلبش بدجوری می‌زد. کف دستش را روی سینه گذاشت. با خودش گفت شاید دارد سگته قلبی می‌کند. نکند دارد می‌میرد. می‌دید که فقط دوست دارد بخندد. می‌خواست از بزرگواری این غریبه‌ها بخندد. از مهربانی‌شان از خوبی‌شان. از این واقعیت که هنوز آدم‌های خوب و مهربان وجود دارند و حاضرند به کسی که در عمرشان ندیده‌اند و هرگز نخواهند دید، کمک مالی کنند. و جالب اینکه تمام این بزرگواری، این مهربانی فقط به خاطر حرف‌هایی است که در آنجا نوشته شد.

وقتی نیکی شتابان وارد اتاق نشیمن شد، جس کنار بوفه ایستاده بود و یک بسته دستمال کاغذی صورتی دستش بود. نیکی گفت:

«بیا ببین.»

سپس دستش را کشید و به طرف کاناپه برد.

«چی شده؟»

«آن را بگذار زمین.»

نیکی لپ‌تاپ را باز کرد و روی پای جس گذاشت. جس کمی جا خورد. واقعا برایش دردآور بود که چشمش به وسیله‌ای بیفتد که متعلق به آقای نیکلاس بود. نیکی به صفحه‌ی اهدا اشاره کرد.

«ببین. اینجا را ببین. مردم پول فرستاده‌اند، برای نورمن.»

«منظورت چیه؟»

«جس نگاه کن.»

جس با چشم نیمه‌بسته به صفحه‌ی لپ‌تاپ نگاه کرد. همین طور که می‌خواند صفحه را بالا و پایین می‌کرد. بعد دوباره خواند.

«ولی... ما نمی‌توانیم این پول را قبول کنیم.»

«برای من و تو نیست. برای تنزی و نورمن است.»

«سردر نمی‌آورم، یعنی چی مردمی که نمی‌شناسیم برای ما پول بفرستند.»

«چون از اتفاقی که پیش آمد ناراحت شده‌اند. چون به نظرشان حق ما نیست. چون می‌خواهند کمک کنند. نمی‌دانم.»

«اما از کجا فهمیدند؟»

«من توی اینترنت نوشتم.»

«چی کار کردی؟»

«آقای نیکلاس یادم داد. برای اینکه آدم‌های خودم را پیدا کنم. من هم اینجا توی وبلاگ نوشتم که چه بلاهایی سرمان آمد.»

«ببینم.»

نیکی صفحه را باز کرد و وبلاگ را نشان داد. جس آهسته آن را خواند. از تمرکز زیاد پیشانی‌اش چین افتاده بود. نیکی احساس خاصی داشت، گویی داشت بخشی از درون خودش را که تا حالا به کسی نشان نداده بود، نشان جس می‌داد. جس می‌کرد بروز احساسات درونی

نزد اطرافیان سخت‌تر از غریبه‌هاست.

نیکی وقتی دید جس مطلب را تا آخر خواند، گفت:

«پول دامپزشکی چند شده؟»

جس منگ و گیج جواب داد:

«هشتصد و هفتاد و هشت پوند و چهل و دو پنی.»

نیکی دستش را بالا برد.

«پس مشکلی نیست. کل مبلغ را ببین. مشکلی نداریم!»

جس به او نگاه کرد. نیکی با دیدن قیافه‌ی جس با خودش گفت لابد خودم هم نیم ساعت

پیش همین قیافه را داشتم. گفت:

«محبت غریبه‌ها.»

جس دستش را به دهان برد.

«هنوز نمی‌توانم باور کنم مردم برای کسی که نمی‌شناسند، پول بفرستند.»

«خودت گفתי که چیزهای خوب برای آدم‌های خوب پیش می‌آید.»

نیکی می‌خواست جس لبخند بزند. می‌خواست جس هم مثل او حس خوبی داشته باشد.

می‌خواست مثل او ببیند می‌توان شاد بود. ببیند دری به دنیایی باز شده که تا حالا از وجودش

خبر نداشته‌اند، دنیایی که پر از مردم مهربان است.

«جس خبر خوبی است. خوشحال باش!»

لحظاتی چشمان نیکی پر از اشک شد. بعد جس چنان سردرگم به نظر رسید که نیکی خم شد

و بغلش کرد. در این سه سال گذشته سومین بار بود که نیکی پیشقدم می‌شد و جس را بغل

می‌کرد.

وقتی جس خودش را عقب کشید، گفت:

«ریمل.»

«اوه.»

نیکی زیر چشمانش را پاک کرد.

«پاک شد؟»

«آره. مال من چی؟»

جس به جلو خم شد و انگشت شستش را زیر چشمش کشید. بعد نفس عمیقی کشید و

یکباره همان جس سابق شد. صاف ایستاد و دست روی شلوار جینش کشید.

«البته باید پولشان را برگردانیم.»

«بیشترشان سه پوند دادند، شانس آوردیم.»

جس بسته‌ی صورتی دستمال کاغذی را برداشت، اما بعد فکر کرد داخل بوفه بگذارد. گفت:

«تنزی دسته‌بندی‌اش می‌کند.»

موهایش را از صورت کنار داد.

«پیام‌های مربوط به ریاضیات را نشانش بده. خوب است که این‌ها را ببیند.»

نیکی به طبقه‌ی بالا نگاهی انداخت، به اتاق تنزی، و گفت:

«نشانش می‌دهم، ولی مطمئن نیستم تأثیری بگذارد.»

۳۷. جس

نورمن به خانه برگشت. آقای ادمسن گفت چون شرایط خاصی مطرح است، تخفیف می‌دهند.

جس فکر کرد منظورش جراحی نورمن است. اما بعد معلوم شد تنزی اشاره‌ای به موضوع کرده

بود و پرستار دامپزشکی مشتاق شد تا وبلاگ نیکی را بخواند. منظور دامپزشک این بود که برایش جالب بوده وقتی دیده نورمن برخلاف آنچه از او انتظار می‌رفت و خصوصیات فیزیکی‌اش، برای کمک به تنزی نهایت تلاشش را کرده. آقای ادمسن دست به پهلوی نورمن کشید و گفت:

«ما باید از یک قهرمان حمایت کنیم. نه رفیق؟»

از نحوه‌ی حرف‌زدن دامپزشک با نورمن و نحوه‌ای که نورمن بلافاصله روی زمین ولو شد تا شکمش را بخاراند، جس فهمید که از قبل بین آن دو دوستی برقرار شده است. وقتی دامپزشک چمباتمه زد، جس به مردی که فراتر از حرفه‌اش عمل می‌کرد نگاهی انداخت. لبخند وسیعش، حالتی که دور چشمانش چروک افتاد وقتی به سگ نگاه کرد. در این چند روز گذشته بارها یاد حرف نیکی افتاده بود: محبت غریبه‌ها.

«خانم توماس، خوشحالم تصمیم درستی گرفتید.»

وقتی مرد روی پا ایستاد، زانویش تق‌تق صدا کرد، ولی آنها تدبیر به خرج دادند و به روی خودشان نیاوردند. نورمن همین‌طور به پشت روی زمین ولو و زبانش مشتاقانه بیرون بود. شاید هم چون زیادی چاق بود، نمی‌توانست بلند شود.

«درست که شانس آورد ولی حقش بود. اگر می‌دانستم که چرا مجروح شد، در مورد بهبودیش کمتر حرف اضافه می‌زدم.»

جس با کارت اعتباری‌اش که حسابش از پیش پر شده بود، هزینه‌ی درمانگاه دامپزشکی را پرداخت کرد. بیست پوند هم داخل صندوق خیریه حیوانات ریخت. بله، شاید در جایی دیگر لازم باشد. می‌دانست کار درستی است.

با قدم‌های آهسته راهی خانه شدند، تنزی تمام مدت کنار بدن سیاه و درشت نورمن بود و قلاده‌اش را مثل طناب نجات محکم در دست داشت. در این سه هفته‌ی گذشته، اولین بار بود که وقتی تنزی بیرون می‌رفت اصرار نداشت دست جس را بگیرد.

جس امیدوار بود با برگشت نورمن به خانه، روحیه‌ی دخترش بهتر شود. با این حال، تنزی

همچنان سایه‌ی کوچکی بود که ساکت و خاموش در خانه همه جا دنبالش می‌رفت،

چهارچشمی همه جا را می‌پایید و وقتی زنگ مدرسه می‌خورد، مضطرب و پریشان کنار

معلمش می‌ایستاد تا جس از درِ مدرسه وارد شود. توی خانه هم به اتاق خودش می‌رفت و

مطالعه می‌کرد، یا ساکت روی کاناپه دراز می‌کشید و کارتون می‌دید. نورمن کنارش بود و

دست تنزی روی او. آقای تسونگرای از شروع ترم به مرخصی رفته بود - مشکل خانوادگی - و

جس با یادآوری قیافه‌ی او وقتی شنید که تنزی تصمیم گرفته ریاضیات را برای همه‌ی عمر

ببوسد و بگذارد کنار، ناخودآگاه دلش می‌گرفت. نابودی یک دختر کوچک و خارق‌العاده و

استثنایی. جس گاهی با خودش فکر می‌کرد انگار او را با یک دختر غمگین و ساکت تاخت

زده‌اند.

از مدرسه‌ی سنت ان تماس گرفتند و پرسیدند تنزی برای آشنایی با مدرسه چه روزی می‌آید.

جس هم مجبور شد به آنها بگوید که دخترش نمی‌آید. وقتی جواب می‌داد صدایش گرفته بود و

انگار خروسک داشت.

«خانم توماس، ما توصیه می‌کنیم بچه‌ها از قبل بیایند و با مدرسه آشنا شوند. می‌دانیم اگر

با محیط آشنا شوند راحت‌تر در مدرسه جا می‌افتند. خوب است بقیه‌ی بچه‌ها را ببینند.

مدرسه‌اش اجازه‌ی غیبت نمی‌دهد؟»

«نه، منظورم این است نمی‌آید.»

«اصلاً؟»

«بله.»

سکوت کوتاه.

بعد جس صدای ورق خوردن کاغذ شنید.

«اوه، ولی این دختر نود درصد بورسیه است. کاستانزا؟»

جس حس کرد صورتش سرخ شده است.

«بله.»

«شاید در عوض می‌خواهد برود آکادمی پیتزفیلد (۱۹۶)؟ آنها هم بورسیه‌اش کرده‌اند؟»

جس جواب داد:

«نه، این طور نیست.»

وقتی حرف می‌زد، چشمانش بسته بود.

«گوش کنید، من فکر نمی‌کنم... راهی هست که بتوانید بورسیه‌اش را بیشتر کنید؟»

«بیشتر؟»

زن تعجب کرده بود.

«خانم توماس، تا حالا به هیچ بچه‌ای چنین بورسیه‌ای نداده‌ایم. متأسفانه باید بگویم امکانش

نیست.»

جس از اینکه کسی نبود شرمندگی‌اش را ببیند خوشحال بود، گفت:

«اگر تا سال دیگر پول به دستم رسید، جایش را نگه می‌دارید؟»

«مطمئن نیستم بشود این کار را کرد. شاید بی‌عدالتی در حق بقیه باشد.»

زن مکثی کرد، ظاهراً تازه متوجه‌ی سکوت جس شده بود.

«البته هر وقت دوست داشت دوباره اقدام کند، خوشحال می‌شویم یک بار دیگر بررسی

کنیم.»

جس به لکه‌ی روی موکت چشم دوخت. یکبار که مارتی موتورسیکلت آورده بود داخل اتاق

جلویی، روغنش نشت کرده و موکت لک شده بود. بغض بزرگی راه گلوی جس را بست.

«سپاسگزارم که اطلاع دادید.»

«خانم توماس، گوش کنید.»

لحن حرف زدن زن یکباره دوستانه شد.

«هنوز یک هفته وقت است و شما فرصت دارید. ما جای او را تا آخرین لحظه حفظ

می‌کنیم.»

«ممنونم، لطف شماست، ولی راستش را بخواهید امکانش نیست.»

جس می‌دانست، زن هم می‌دانست که غیرممکن است. بعضی قدم‌ها برای برداشتن زیادی

بزرگ هستند.

زن از جس خواست از طرف او به تنزی بگوید که برایش آرزوی موفقیت می‌کند. وقتی

گوشی را گذاشت، جس او را مجسم کرد که فهرست اسامی بچه‌های واجد شرایط را برای یافتن

نفر بعدی بررسی می‌کند.

چیزی به تنزی نگفت. حدس می‌زد شاید خودش بداند. دو شب پیش، جس متوجه شده بود

که تنزی تمام کتاب‌های ریاضی‌اش را از کمد درآورد و کنار بقیه‌ی کتاب‌های جس در پاگرد

راه‌پله گذاشت، لای کتاب‌های جنایی و داستان‌های تاریخی جس پنهان کرد تا کسی نبیند.

جس هم با دقت همه را جمع کرد و داخل کمد لباس‌های خودش طوری پنهان کرد که چشم

هیچ کدام‌شان به آنها نیفتد. فکر می‌کرد با این کار از لطمه خوردن به احساسات تنزی و حتی

خودش جلوگیری می‌کند.

مارتی نامه‌ی وکیل را دریافت کرد و زنگ زد. هارت و پورت‌کنان اصرار داشت که نمی‌تواند

بپردازد. جس هم به او گفت هیچ کاری از دستش بر نمی‌آید. گفت که امیدوار است بتوانند

مثل آدم‌های متمدن با هم رفتار کنند. گفت که بچه‌هایش کفش لازم دارند. مارتی هم دیگر حرفی نزد که در تعطیلات بین دو ترم برای دیدن بچه‌ها می‌آید. جس کارش را در کافه دوباره به دست آورد. از قرار معلوم دختر پارسی فقط سه شیفت در آنجا کار کرد، بعد ول کرد و رفت. انعام‌ها بیشتر شده بود و دیگر خبری از استوارت پرینجل نبود. دس با لحن متفکرانه‌ای گفت:

«همان بهتر که دختره رفت. نمی‌دانست که موقع تکنوازی گیتار نباید حرف بزند. کدام پیشخدمت بار نمی‌داند که موقع تکنوازی گیتار باید ساکت باشد.»

جس هفته‌ای چهار روز با ناتالی برای کار نظافت می‌رفت. اما حوالی خانه‌ی شماره دو دریاکنار نمی‌پلکید. کارهایی مثل سابیدن اجاق گاز را ترجیح می‌داد، چون احتمالش کم بود که تصادفاً چشمش از پنجره به آن خانه بیفتد. به آن تابلوی تروتمیز سفید و آبی «به فروش می‌رسد». شاید ناتالی متوجه‌ی رفتار غیرعادی جس شده بود، ولی چیزی به روی خودش نمی‌آورد.

جس یک آگهی به ده‌ی روزنامه‌فروشی محل چسباند با این مضمون که تعمیرات پذیرفته می‌شود. ظرف کمتر از بیست و چهار ساعت اولین کارش را به دست آورد. نصب کابینت حمام در خانه‌ی فرد بازنشسته‌ای در آیدن کرسنت. (۱۹۷) پیرزن از نتیجه‌ی کار چنان خشنود شد که به جس پنج پوند انعام داد. گفت که دوست ندارد کارگر مرد به خانه‌اش بیاید و در این چهل و دو سالی که ازدواج کرده، شوهرش فقط او را با جلیقه‌ی پشمی دیده است. پیرزن، جس را به یکی از دوستانش در مجتمع خانه‌های مخصوص سالمندان معرفی کرد تا برود و ماشین لباسشویی جدیدش را نصب کند و موکت بچسباند. جس بعد از آن، دو کار دیگر به دست آورد که آن هم کار در خانه‌ی بازنشسته‌ها بودند. جس قسط دوم را به خانه‌ی شماره دو دریاکنار فرستاد. ناتالی پاکت را داخل در انداخت. تابلوی «به فروش می‌رسد» همچنان سر جایش بود.

نیکی تنها عضو خانواده بود که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. گویی وبلاگ انگیزه‌ی تازه‌ای به او داده بود. اغلب شب‌ها مطالبی در آن می‌گذاشت. از بهبودی نورمن می‌نوشت و با دوستان جدیدش گپ می‌زد. حتی یکی از آنها را در آی آر ال (۱۹۸) دید، یعنی در دنیای واقعی. نیکی معنی آن را برای جس توضیح داد و گفت پسر خوبی بود. «البته نه، نه آن جوری». نیکی برنامه‌ریزی کرده بود که از دو کالج مختلف دیدن کند. در حال بحث و گفت‌وگو با معلم راهنمای مدرسه بود که چطور تقاضای کمک هزینه کند تا هر طوری است آن را به دست آورد. حالا لبخند می‌زد، اغلب چندین بار در روز، بدون این که رشوه‌ای گرفته باشد. وقتی نورمن را توی آشپزخانه می‌دید که دُمش را تکان می‌دهد، با خوشحالی کنارش زانو می‌زد. برای لولا (۱۹۹) دختر همسایه‌ی خانه‌ی شماره چهار و هفت، با بی‌خیالی دست تکان می‌داد. جس متوجه شده بود که لولا موهایش را دقیقاً رنگ موهای نیکی کرده است. نیکی حالا در اتاق جلویی گیتار می‌زد و اغلب پیاده به داخل شهر می‌رفت. پاهای لاغرش گویی حالا قدم‌های بلندتری برمی‌داشتند. گرچه شانه‌هایش هنوز به عقب کشیده نشده بودند ولی دیگر مثل آدم‌های شکست‌خورده آویزان نبودند، آن جوری که تا همین چند هفته بودند. یکبار هم بلوز زرد پوشید.

یک روز بعد از ظهر که جس به اتاقش رفت و دید نیکی با کامپیوتر قدیمی‌شان کار می‌کند، پرسید:

«پس کو لپ‌تاپ؟»

نیکی شانه بالا انداخت.

«برش گرداندم. ناتالی در را باز کرد.»

جس پیش از این که متوجه باشد، پرسید:

«دیدیش؟»

نیکی نگاهش را دزدید.

«نه. وسایلش آنجا بود ولی همه بسته‌بندی شده. گمان نکنم خودش دیگر بیاید.»

جای هیچ تعجبی نبود، ولی وقتی جس از پله‌ها پایین می‌رفت، مثل وقت‌هایی که آدم دچار دل‌پیچه می‌شود، دلش را گرفته بود.

چند هفته بعد، اد همراه باخواهرش به دادگاه رفت. آن روز هوا از صبح گرم بود و بادی نمی‌وزید. ترافیک سنگین بود و گرمای زیاد، شهر لندن را از جنب و جوش انداخته بود. اد به مادرش گفته بود که دلیلی برای آمدنش وجود ندارد. اد و گما فکر کردند شاید خوب نباشد که پدر را تنها بگذارند. وقتی در خیابان‌های لندن به جلو می‌خزیدند، خواهرش که در صندلی تاکسی به جلو خم شده بود، با بی‌قراری با دست روی زانویش می‌زد و آرواره‌هایش را محکم به هم می‌فشرده. پیدا بود مضطرب‌تر از اد است. اد، لجوجانه و به طرز غریبی آرام بود. خسارت‌های بزرگ‌تری که در انتظارش بود، مشکلات آن روز را ناچیز جلوه می‌داد.

سالن دادگاه خلوت بود. به لطف ترکیب نامقدس محاکمه‌ی یک قاتل مخوف و رسوایی عشقی یک سیاستمدار و رسوایی یک هنرپیشه‌ی جوان انگلیسی، محاکمه‌ی دو روزه در زمینه خرید و فروش غیرقانونی سهام خبر مهمی جلوه نکرد و بیشتر از این نبود که گزارشگر دادگاه و یک کارآموز فاین‌نشال تایمز حضور پیدا کنند. و اد برخلاف میل تیم حقوقی‌اش خود را گناهکار معرفی کرد.

ادعای بیگناهی دی‌ینا لوئیس با شهادت یک دوست تقریباً رد شد. مرد که کارمند بانک بود ظاهراً به دی‌ینا گفته بود که کارش بدون تردید خرید و فروش غیرقانونی سهام است. این دوست ایمیلی را که برای دی‌ینا فرستاده و هوشیارش کرده بود، تقدیم دادگاه کرد. و همین‌طور ایمیلی که دی‌ینا در جواب برایش ارسال کرده و او را ایرادگیر و مزاحم و اعصاب‌خردکن نامیده و گفته بود «زیادی در کارم فضولی می‌کنی. نمی‌خواهی من فرصتی برای پیشرفت پیدا کنم؟»

اد ایستاد و گزارشگر دادگاه را تماشا کرد که تندتند می‌نوشت، و مشاورانی که به طرف هم خم شده و تکه‌های کاغذ را نشان هم می‌دادند. این‌ها همه به طرزی غیرعادی مأیوس‌کننده به نظر می‌رسیدند.

«با توجه به اینکه شما به جرم‌تان اعتراف کرده‌اید، شما و خانم لوئیس یک عمل مجرمانه مرتکب شده‌اید. تأیید شده است که عوامل دیگری به جز پول انگیزه‌ی آن بوده است. مایکل لوئیس شامل آن نمی‌شود. اداره‌ی خدمات مالی سایر معامله‌های مشکوک برادر دی‌ینا را نیز پیگیری کرده است، مانند گسترش شرط‌بندی و حق اختیار معامله.

ضروری است در اینجا هشدار دهیم که چنین اعمالی خلاف قانون است. این اعمال منجر به بی‌اعتمادی سرمایه‌گذاران نسبت به صحت جابجایی بازار سهام می‌شود و کل ساختار نظام مالی ما را تضعیف می‌کند. به همین دلیل، موظف هستیم با مجازاتی که تعیین می‌کنیم اطمینان حاصل نماییم چنین احکامی می‌توانند برای افرادی که آن را جرمی بدون قربانی می‌دانند، بازدارنده باشند.» اد در جایگاه متهم ایستاد و تلاش کرد قیافه‌اش عادی باشد. او به پرداخت ۷۵۰ هزار پوند و هزینه‌ها محکوم شد، شش ماه حبس تعلیقی به مدت دوازده ماه. و به پایان رسید.

گما همین‌طور که می‌لرزید نفس بلندی کشید و سرش را میان دستانش گرفت. اد که مات و مبهوت ایستاده بود، آرام گفت:

«این طوری است؟»

گما سرش را بالا گرفت و با ناباوری نگاهش کرد. یکی از منشی‌های دادگاه در را باز کرد و اد را به بیرون هدایت کرد. وقتی از در خارج می‌شدند، پل ویلکس به پشتش زد. اد گفت:

«متشکرم.»

اد حس کرد باید تشکر کند. ناگهان نگاهش به دینا لوئیس افتاد که داخل راهرو ایستاده و با مرد مو قرمزی در حال گفت‌وگوی پرشوری است. ظاهراً مرد چیزی را برایش توضیح می‌داد. دینا هم یکسره با تکان سرش مخالفت می‌کرد و وسط حرفش می‌پرید. اد ایستاد و لحظه‌ای به او چشم دوخت. بعد، تقریباً بدون اینکه فکر کرده باشد، از وسط انبوه جمعیت گذشت و مستقیم به سمتش رفت.

«خواستم بگویم متأسفم. اگر یک لحظه هم فکر کرده بودم...»

دینا چرخی زد. چشمانش از تعجب بیرون زده بود.

«اوه گورت را گم کن!»

صورتش از خشم سیاه بود.

«ای عوضی لعنتی، تو برو زندان آب خنک بخور!»

راهش را کشید و دور شد. افرادی که از صدای بلند دینا توجه‌شان جلب شده بود و به اد نگاه می‌کردند، با دستپاچگی صورت‌شان را برگرداندند. یکی زد زیر خنده. اد ایستاده بود و یک دستش مثل وقتی که می‌خواهد به چیزی اشاره کند بالا بود. صدایی در گوشش پیچید.

«احمق نیست، خودت می‌دانی. باید می‌فهمید که نباید به برادرش بگویید.»

اد برگشت، پشت سرش رونن ایستاده بود. بلوز چهارخانه و عینکش که به سیاهی زغال بود و کیف لپ‌تاپش که از شانهاش آویزان بود توجه اد را جلب کرد. با دیدن او انگار چیزی در وجود اد تسکین یافت.

«تو... تو تمام مدت اینجا بودی؟»

«حوصله‌ی دفتر تی‌بی‌اچ را نداشتم. گفتم بیایم اینجا و از نزدیک بینم یک دادگاه واقعی چطور است.»

اد همین طور به او زل زده بود.

«زیادی گنده‌اش کرده‌اند.»

«آره. منم همین فکر را می‌کنم.»

خواهرش بعد از این که با پل ویلکس دست داد، همین طور که کت را روی تنش مرتب می‌کرد، کنارش ظاهر شد.

«برویم و به مامی زنگ بزنیم؟ خبرهای خوب را بهش بدهیم؟ گفت که تلفن همراهش را روشن نگه می‌دارد. البته شانس می‌آوریم اگر یادش مانده باشد که شارژش کند. سلام رونن.»

رونن جلو رفت و گونه‌اش را بوسید.

«گما، از دیدنت خوشحالم. خیلی وقت بود ندیده بودمت.»

«آره خیلی وقت بود!»

گما به سمت اد برگشت و گفت:

«بیا برویم خانه‌ی ما. خیلی وقت است بچه‌ها را ندیدی. توی فریزر اسپاگتی مخصوص دارم

که شب می‌توانیم بخوریم. هی رونن، اگر دوست داری تو هم بیا. می‌توانم اسپاگتی توی

قابلمه را بیشتر کنم.»

نگاه رونن به سمت پایین چرخید، درست مثل آن روزها که هجده ساله بودند. با پا به چیزی در روی زمین زد. اد به طرف خواهرش برگشت.

«گما... اشکالی ندارد امروز نیایم؟ یک وقت دیگر حتما می‌آیم. چیزهایی هست که می‌خواهم

با رونن درموردش حرف بزنم.»

لبخند از لب خواهرش محو شد، اما اد سعی کرد به روی خودش نیاورد که متوجه شده است.

نگاه گما بین آن دو در رفت و آمد بود. با سرزندگی گفت:

«حتما.»

چتری موهایش را از روی چشم کنار زد و اضافه کرد:

«پس بهم زنگ بزن.»

کیفش را روی شانه انداخت و راهش را به سمت راهپله باز کرد. اد در آن راهروی شلوغ داد کشید:

«هی گما!»

چند نفر سرشان را از روی اوراقشان بلند کردند. گما برگشت، کیفش زیر بغل بود.

«ممنونم برای همه چی.»

گما همان جا ایستاد، صورتش کم و بیش به طرف اد بود.

«جدی می‌گویم. بابت کارهایم عذرخواهی می‌کنم.»

زن سر تکان داد و لبخند محوی بر لبانش ظاهر شد. بعد رفت و در میان جمعیتی روی راهپله گم شد.

اد رو به رونن گفت:

«یک نوشیدنی می‌چسبد، نه؟ مهمان من.»

اد تلاش کرده بود خودش را چندان مشتاق نشان ندهد، اما نمی‌دانست موفق بوده یا نه. رونن بدجنس لحظاتی حرفش را بی‌پاسخ گذاشت.

«خُب، در این صورت...»

مادر اد روزی به او گفته بود دوست واقعی مثل کتابی است که هر وقت زمینش بگذاری، می‌توانی بعد از یک هفته یا حتی دو سال، دوباره دست بگیری و ادامه‌اش را بخوانی. اد دوستان زیادی نداشت که بخواهد این نکته را به آزمایش بگذارد.

اد و رونن سر یک میز چوبی لقلقی در کافه‌ی شلوغی نشستند و آبجو خوردند. اولش کمی

دستپاچه بودند، اما بعد کم‌کم شوخی‌های همیشگی شروع شد. هر دو تلاش می‌کردند با

حالت شادمانه‌ای که در آن احتیاط هم وجود داشت، از خود خوش‌رویی نشان دهند. اد حالا

که او را در کنار خود داشت، یک جورایی از نظر جسمی احساس خلاصی می‌کرد. گویی ماه‌ها

بین زمین و آسمان معلق بوده و حالا کسی او را به زمین کشیده است. وقتی به دوستش

زیرچشمی نگاه می‌کرد، چیزی از او به خاطر نمی‌آورد، خنده‌اش، پای درازش، حالتی که قوز

می‌کرد، حتی حالا که با هم سر میزی در کافه نشسته بودند. گویی به صفحه‌ی تلویزیون

چشم دوخته است و هیچ آشنایی قبلی با او ندارد: چطور راحت می‌خندید، عینک جدید و

مارکدارش، اعتماد به نفسش. وقتی رونن کیفش را باز کرد تا پول بردارد، اد کنار کارت‌های

اعتباری‌اش، عکس دخترمتبسمی دید.

«دخترِ سوپ‌پز چطور است؟»

«کارن (۲۰۰)؟ خوب است.»

رونن لبخند زد، از آن نوع لبخندی که نمایانگر شادی درونی است. نوعی که آدم وقتی چیزی

برای گفتن ندارد، بر لب می‌نشانند.

«خوب است. با هم زندگی می‌کنیم.»

«چه عالی، الان با هم زندگی می‌کنید؟»

حالت رونن حالا کمی شکوه‌آمیز شده بود. گفت:

«از شش ماه پیش. با اجاره‌ی خانه‌های لندن و پختن سوپ برای خیریه‌های غیرانتفاعی، آدم به

جایی نمی‌رسد.»

اد با تته پته گفت:

«چه عالی. خوش خبر باشی.»

«آره، خوب است. دختر خوبی هم هست. من از ته دل خوشحالم.»

لحظاتی در سکوت نشستند. اد متوجه شد که رونن موهایش را کوتاه کرده است. کت جدیدی هم تنش بود.

«رونن واقعا برات خوشحالم. همیشه به نظرم می‌آمد که شما دو نفر خوب با هم جور درمی‌آیید.»

«ممنونم.»

اد به رونن لبخند زد، رونن هم به لبخندش جواب داد. از قیافه‌ی رونن پیدا بود حرف‌زدن از این شادی‌ها به شکلی معذبش می‌کند.

اد به لیوانش چشم دوخت، سعی می‌کرد با این حس که از زندگی جا مانده است مقابله کند. این افکار را از ذهنش دور کند که در مقایسه با زندگی خودش که افتضاح شده است، دوست قدیمی‌اش چهارنعل به سوی آینده‌ای روشن و شاد می‌تازد. کافه به تدریج مملو از کارمندانی می‌شد که یک روز کاری را به پایان رسانده بودند. منشی‌های دفاتر با کفش پاشنه بلند، پسران جوانی که می‌خواستند بگویند مرد شده‌اند. اد یکبارہ حس کرد زمان دارد می‌گذرد و او هنوز حرفی نزده است.

«متأسفم.»

«بابت چی؟»

«همه چی. دی‌ینا لوئیس. نمی‌دانم چرا این کار را کردم.»

صدایش به قارقار کلاغ شبیه بود.

«وقتی می‌بینم چطور به همه چی گند زدم، حالم بد می‌شود. منظورم این است خیلی ناراحتم. اما بیشتر دلخورم که چرا دستی‌دستی همه چی را خراب کردم.»

وقتی حرفش را زد احساس خلاصی کرد. با این همه قادر نبود به چشمانش نگاه کند. رونن جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را سر کشید و گفت:

«نگران نباش. در این چند ماه گذشته خیلی به موضوع فکر کردم. نباید این حرف را بزنم، ولی اگر دی‌ینا لوئیس سراغ من آمده بود، منم کار تو را می‌کردم.»

لبخند تلخی زد.

«دی‌ینا لوئیس بود دیگر.»

«واقعا آن دختری نبود که فکر می‌کردیم.»

رونن لبخند زد.

«خودم فهمیدم. می‌خواهی باور کن می‌خواهی نکن.»

«از ته دل به خاطرش متأسفم. این جور گند زدم به همه چی، به شرکت‌مان، به دوستی‌مان.

اگر بدانی من این اواخر...»

رونن شانه بالا انداخت. نمی‌خواست اد حرف بیشتری در این زمینه بزند. در سکوت نشستند. رونن به پشت صندلی تکیه داد. زیرلیوانی مقابلش را دوبار تا زد، بعد چهار تا. عاقبت گفت:

«می‌دانی... حالا که تو آنجا نیستی، برای من دیگر جذابیت ندارد. دیگر دوست ندارم در

می‌فلای کار کنم. وقتی فقط من و تو بودیم بیشتر دوست داشتم. همه‌ی آن درخواست‌ها،

سود و زیان، سهامدارها. نه، از جنس من نیست. چیزی نیست که دوست داشته باشم. وقتی

شروع کردیم هدفمان این نبود.»

«منم. دلم برای تو تنگ می‌شود، ولی برای آنها نه.»

«منظورم جلسه‌هایی که تمامی نداشتند، پیش‌بینی‌های بازار، حتی کار و پیشرفت با قوانین

ابتدایی. باید برای هر کاری دلیل قانونی داشته باشی. خبر داری الان همه باید کارت حضور و غیاب داشته باشند؟»

اد چیزی نگفت. رونن ادامه داد:

«چیزی از دست ندادی.»

سرش را تکان داد. گویا حرف بیشتری برای گفتن داشت، ولی حس کرد بهتر است چیزی نگوید. لحظات مهمی به نظر می‌رسید. مثل وقتی که آدم با جنس مخالف قرار ملاقات دارد و می‌خواهد از احساساتش با او حرف بزند، اما نمی‌داند با چه واکنشی روبه‌رو می‌شود.

«رونن!»

«بله؟»

«این یکی دو هفته‌ی آخر فکری به ذهنم رسیده. درباره‌ی یک نرم‌افزار جدید. الکی برای خودم وقت‌کشی می‌کردم و داشتم روی یک نرم‌افزار پیش‌بینی کار می‌کردم. واقعا چیز خاصی نیست، یک نرم‌افزار که به مردم کمک می‌کند تا برنامه‌ریزی مالی کنند. نوعی صفحه‌ی گسترده (۲۰۱) برای افرادی که از صفحه‌ی گسترده خوششان نمی‌آید. برای مردمی که نمی‌دانند چطور پولشان را کنترل کنند. هشداردهنده‌هایی توی این نرم‌افزار هست که وقتی کاربر به‌زودی به بانک مقروض می‌شود، بهش خبر می‌دهد. گزینه‌ای هم دارد که نشان می‌دهد در یک دوره‌ی زمانی چه مقدار به نرخ بهره اضافه می‌شود. خیلی ساده است. با خودم فکر کردم از نوعی است که آژانس‌های مشاوره‌ی شهروندی می‌توانند ارائه کنند.

«جالب است.»

«باید جوری باشد که بشود روی کامپیوترهای ارزان قیمت هم نصب کرد. نرم‌افزاری که باید چند سالی قدیمی باشد. و همین‌طور گوشی‌های تلفن همراه ارزان. نمی‌دانم می‌شود پول زیادی ازش به دست آورد یا نه، اما به هر حال چیزی است که به فکرم رسیده. خطوط کلی‌اش را مشخص کرده‌ام.»

رونن در فکر بود. اد می‌دید که ذهنش درگیر شده است. پیدا بود دارد به محدودیت‌ها و ویژگی‌هایش فکر می‌کند.

«موضوع این است که باید در کدگذاری قوی بود، تا بتوان چنین نرم‌افزاری را ساخت.»

رونن به لیوانش نگاه کرد. از چهره‌اش چیزی نمی‌شد خواند. گفت:

«می‌دانی که دیگر نمی‌توانی برگردی می‌فلای. آره؟»

اد با تکان سر تصدیق کرد. به بهترین دوستش از دوران دانشگاه.

«آره می‌دانم.»

نگاه‌شان به هم افتاد و ناگافل لبخند زدند.

در طول تمام این سال‌ها هرگز شماره تلفن خواهرش را از بر نکرد. سال‌ها بود که خواهرش خانه‌اش را تغییر نداده بود، ولی با همه‌ی این‌ها اد مجبور شد دوباره آدرس خانه‌اش را بپرسد. این دو مسئله حس بدی در او ایجاد کردند. ظاهراً این روزها فهرست چیزهایی که در اد حس بد ایجاد می‌کردند، بسیار بلندبالا بود.

روزی راهی ایستگاه مترو شد تا به دیدن دختر نازنینی برود که کارش پختن سوپ بود و حضورش معنای جدیدی به زندگی رونن داده بود. اد می‌دانست قادر نیست به یک آپارتمان خالی برود که پر از بسته‌های کارتن است و نفس سرد مالکان بعدی‌اش را به ریه‌هایش بکشد. گما بعد از شش زنگ به تلفن جواب داد. پیش از اینکه گما چیزی بگوید اد از آن طرف خط صدای جیغ شنید.

«گما؟»

خواهرش بی‌نفس جواب داد:

«بله؟ لئو، پرتش نکن پایین پله.»

«اسپاگتی هنوز برقرار است؟»

خانواده‌ی خواهرش با دستپاچگی از او استقبال کرد. وقتی در خانه‌ی کوچک واقع در فینزبری پارک (۲۰۲) به رویش باز شد و اد به داخل راهرو قدم گذاشت، با انبوهی کفش و دوچرخه روبه‌رو شد و جالباسی‌ای که مملو از لباس بود. ظاهراً تا انتهای راهرو از همین قرار بود. تق و توق‌های بی‌امانی که در طبقه‌ی بالا در جریان بود از طریق دیوارهای مرتبط به هم به گوش می‌رسید و در تضاد با صدای سینمایی یک بازی جنگی بود که از جعبه‌ی بازی‌های کامپیوتری بلند می‌شد.

خواهر اد محکم بغلش کرد و گفت:

«هی آمدی!»

گما کت و دامن را عوض کرده و حالا شلوار جین و بلوز پوشیده بود.

«واقعاً یادم نمی‌آید آخرین بار کی آمدی اینجا. فیل (۲۰۳)، آخرین بار کی آمد اینجا؟»

صدایی از ته راهرو به گوش رسید.

«با لارا آمده بود.»

«دو سال پیش؟»

«عزیزم، در بازکن کجاست؟»

تمام خانه به هم ریخته و پر از هیاهو بود. آشپزخانه را بخار گرفته بود و سراسر بوی سیر می‌داد. آن طرف آشپزخانه، دورخت‌آویز تاشو زیر توده‌ای از رخت‌های شسته شل شده بود. بالای هر چیزی را نگاه می‌کردی، که اغلب به رنگ و طرح کاج بود، مملو از کتاب و خروارها کاغذ یا نقاشی بچه‌ها بود. فیل جلو آمد و دست داد، بعد عذرخواهی کرد و گفت:

«چند ایمیل هست که باید پیش از شام جواب بدهم. اشکالی ندارد؟»

خواهرش با سروصدا لیوانی روی میز مقابلش گذاشت و گفت:

«لابد وحشت کردی. می‌بخشی به خاطر سروصدا و ریخت‌وپاش. تا دیر وقت سر کار بودم.»

فیل هم حسابی خسته بود. از وقتی رُساریو (۲۰۴) رفته کسی برای نظافت خانه ندارم.

نظافتچی‌های دیگر دستمزدشان بالاست.

دل اد برای این به هم‌ریختگی تنگ شده بود. دلش می‌خواست در کنار قلبی تپنده و در

هیاهو باشد.

«نه، دوست دارم.»

خواهرش سریع او را از نظر گذراند، منتظر کنایه‌اش بود.

«نه، جدی گفتم. خوشم می‌آید. اینجا خیلی...»

«شلوغ و به‌هم‌ریخته است؟»

«آره، ولی خوب است.»

اد سر میز آشپزخانه نشست و آه عمیقی کشید.

«سلام دایی اد.»

اد مژه زد.

«تو کی هستی؟»

یک دختر نوجوان با موهای طلایی براق که حسابی ریمل به مژه‌هایش زده بود، به او لبخند زد.

«مسخره!»

اد با نگاه از خواهرش کمک خواست. گما دستش را بالا برد و گفت:

«اد، خیلی وقت است ندیدی بچه‌ها را. حسابی بزرگ شده‌اند. لئو! بیا به دایی اد سلام کن.»
صدایی از اتاق بغلی آمد.

«خیال می‌کرد دایی اد رفته زندان.»

«ببخشید، الان برمی‌گردم.»

خواهرش تابه‌ی سس را گذاشت و از در آشپزخانه بیرون رفت. اد تلاش می‌کرد به آخ و واخ‌هایی که از دور می‌آمد، توجه نکند. خواهرزاده‌اش جاستین (۲۰۵) روبه‌روی اد نشست، همین‌طور که داشت پوسته‌ی یک تکه نان فرانسوی را می‌کند، گفت:

«مامی گفته همه‌ی پول‌ها را از دست دادی.»

مغز اد بیهوده در تکاپو بود تا بین آن بچه‌ی دست و پاچلفتی و لاغر که آخرین بار دیده و این زیباروی برنزه که با کمی شیطنت طوری به او زل زده بود که انگار موجود نایاب توی موزه‌هاست، ربطی پیدا کند.

«همه‌اش.»

«آن آپارتمان شیک و پیکت هم رفت؟»

«آس و پاس تمام.»

«آه، کوفتی. تازه می‌خواستم ازت بپرسم می‌توانم جشن تولد شانزده‌سالگیم را آنجا برگزار کنم.»
«پس، از دردسر نه گفتن نجات پیدا کردم.»

«بابا هم دقیقا همین را گفت. حالا خوشحالی نیفتادی هلفدونی؟»

«اوه، گمان کنم تا مدتی قصه‌ی من شده داستان پندآموز خانوادگی.»
دختر لبخند زد.

«مثل دایی ادوارد حرف‌نشونو نباش.»

«اینجوری می‌گویند؟»

«تو که مامی را می‌شناسی. هیچ درس اخلاقی نیست که توی خانه‌ی ما آموزش داده نشود.

می‌بینی آدم چقدر راحت سر از بیراهه در می‌آورد؟ همه چی داشت و حالا...»

«به نان شب محتاجم و سوار ماشین هفت سال پیش می‌شوم.»

«که این‌طور. ماشین ما با سه سال اختلاف از ماشین تو جلو زده.»

نگاهی به سالن انداخت. مادر داشت با برادرش آهسته حرف می‌زد.

«باید برای داشتن چنین خواهری به خودت ببالی. خبر داری تمام دیروز پای تلفن بود و با این

و آن کل کل می کرد تا زندان آزاد برات جور کند؟
«جدی؟»

«بدجوری دلشوره داشت. حرف هاش را شنیدم که داشت به یکی می گفت برادرم پنج دقیقه هم توی پنتون ویل (۲۰۶) دوام نمی آورد.»
با این فکر که چطور خواهرش به جای او تلاش کرده بود و او خودش را به نادانی زد، چیزی در وجودش تیر کشید که برایش تازگی داشت. چنان احساس بیچارگی کرده بود و دلش برای خودش می سوخت که اصلاً توجه نکرده بود اگر به زندان بیفتد چطور زندگی دیگران هم تحت تأثیر قرار می گیرد.

جاستین تکه ای از مویش را به دهان برد. پیدا بود از سربه سر گذاشتن اد خوشش آمده است.
«حالا می خواهی چی کار کنی؟ حالا که نه کار داری و احتمالاً نه خانه و شادی رو سیاه خانواده؟»

«فعلاً هیچ فکری ندارم. بروم معتاد بشوم؟ به عنوان حُسنِ ختام؟ چطور است؟»
«وای نه. معتادها حوصله ی آدم را سر می برند.»
پاهای کشیده اش را دراز کرد.

«مامی سرش خیلی شلوغ است. گرچه، در واقع باید بگویم آره. چون تو، من و لئو را خلاص کردی، حالا مامی نمی تواند بگوید از دایی یاد بگیرد.»
«خوشحالم مفید واقع شدم.»

«جدی از دیدنت خوشحال شدم.»

کمی جلو آمد و نجواکنان گفت:

«مامی را خوشحال کردی آمدی. شاید خودش قبول نداشته باشد، ولی از خوشحالی بال درآورد وقتی آمدی. البته دستپاچه هم شد. گفته بود که شاید بیایی، برای همین حتی دستشویی طبقه ی پایین را نظافت کرده بود.»
«آره. می خواهم بیشتر به شما سر بزنم.»

جاستین چشمانش را تنگ کرد. می خواست مطمئن شود که جدی می گوید. بعد بلند شد و در راه پله از نظر ناپدید شد.
گما برای خودش سالاد کاهو کشید.

«چه خبر؟ چه خبر از دختری که بیمارستان همراهت بود؟ جاس؟ جس؟ فکر می کردم امروز هم می آید دادگاه.»

بعد از مدت ها، اد غذای خانگی می خورد. واقعا خوشمزه بود. سایر اعضای خانواده غذایشان را خورده و از سر میز بلند شده بودند. اما اد برای بار سوم غذا کشید. یکباره اشتهایی را که در هفته های اخیر از دست داده بود، به دست آورد. آخرین لقمه ای که دهانش گذاشت، زیادی بزرگ بود، برای همین مجبور شد پیش از جواب دادن، همین طور بنشیند و لقمه را بجود.
«دوست ندارم درموردش حرف بزنم.»

«تو کی دوست داشتی در مورد چیزی حرف بزنی. دست بردار. این هم هزینه ی خوردن غذای خانه.»

«قطع رابطه کردیم.»

«چی؟ چرا؟»

سه گیلای شراب گما را پرحرف و یکدنده کرده بود.

«در ظاهر که خوب و خوش بودی. بیشتر از وقتی که با لارا زندگی می کردی.»

«آره. همینطور است.»

«پس چی شد؟ وای خدایا، اد، امان از دست تو. گاهی واقعا ابله می شوی. زنی این وسط هست که ظاهراً ریگی به کفشش نیست، خیلی هم با تو خوب راه می آید، بعد تو از دستش فرار می کنی؟»

«گما، اصلاً دوست ندارم درموردش حرف بزنم.»

«چی شده؟ ترسیدی دوباره بروی زیر بار تعهد؟ زود بود بعد از طلاق؟ نکند تو دلت هنوز پیش لاراست. آره؟»

اد تکه ای نان برداشت و سس روی بشقاب را با آن تمیز کرد. بعد گذاشت دهانش و شروع کرد به جویدن. بیش از حد طولش داد.

«از من دزدی کرد.»

«چی کار کرد؟»

این موضوع برای اد مثل برگ برنده بود. بچه ها در طبقه ی بالا جروبحث می کردند. اد

یاد نیکی و تنزی افتاد که در صندلی عقب شرط بندی می کردند. اگر موضوع را برای کسی نمی گفت، منفجر می شد. بنابراین، داستان را برای خواهرش تعریف کرد.

خواهر اد بشقابش را روی میز کنار زد. به جلو خم شد، چانه اش روی دستش بود. وقتی گوش می داد، اخم خفیفی پیشانی اش را دو قسمت کرده بود. اد برای خواهرش از دوربین مدار بسته حرف زد و گفت وقتی کسوهای قفسه را بیرون آورد تا قفسه را حرکت بدهد کارتس را دید، روی جوراب آبی تاشده. عکس خودش روی کارت پرسنلی.

می خواستم بهت بگویم.

قضیه این جور نیست که به نظر می رسد.

یعنی همین طور است اما وای خدای من، خدای من...

«خیال می کردم با بقیه فرق می کند. خیال می کردم زن بی نظیری است. خیلی شجاع، با اخلاق، فوق العاده... ولی لعنت بر همه چی، یکی مثل لارا بود. یکی مثل دی پنا، از همان قماش. فقط

می خواست از من بکند. آره گما، چرا نمی توانم این زن ها را از یک کیلومتری بشناسم؟»

حرفش تمام شد. به پشت صندلی تکیه داد و منتظر ماند.

گما سکوت کرد و چیزی نگفت.

«چرا ساکتی؟ نمی خواهی چیزی بگویی؟ بگو بهم که آدم شناس نیستم و باز اجازه دادم یک زن

سرم کلاه بگذارد، دوباره حماقت کردم.»

«ولی من اصلاً نمی خواهم این حرف ها را بزنم.»

«پس چی می خواهی بگویی؟»

«نمی دانم.»

گما نشست و به بشقاب ماتش برد. از نظر او موضوع تعجب برانگیزی نبود. اد از خودش

می پرسید یعنی دلیلش ده سال کار مددکاری اجتماعی است. شاید یاد گرفته حتی وقتی هم چیز شوک دهنده ای می شنود، واکنشی نشان ندهد.

«از من دزدی کرده، بدتر از این ممکن است؟»

«وای اد تو نمی دانی درماندگی با آدم چه می کند، وقتی کارد به استخوان می رسد.»

«اما دلیل نمی شود آدم از دیگران دزدی کند.»

«نه دلیل نمی شود. اما... تو خودت امروز به جرم خرید و فروش غیرقانونی سهام دادگاه بودی.

به نظرم، تو داوری نیستی که بتوانی با توجه به مسائل اخلاقی در این مورد حکمی بدهی.»

اتفاق پیش می‌آید. آدم‌ها اشتباه می‌کنند.»
بلند شد و شروع کرد به جمع کردن بشقاب‌ها.
«قهوه می‌خوری؟»

اد همچنان به او خیره بود.

«سکوت علامت رضاست. پس قهوه می‌خوری. من بشقاب‌ها را تمیز می‌کنم، تو هم بیشتر برام حرف می‌زنی.»

گما موقرانه و با ظرافت، بدون اینکه نگاهش به چشمان اد بیفتد، توی آشپزخانه می‌چرخید. اد هم برایش حرف می‌زد. گما قیافه‌ی متفکرانه‌ای به خودش گرفته بود. اد وقتی دید کاری جز این ندارد که با لب و لوجه‌ی آویزان بنشیند و تماشا کند، از صندلی بلند شد و به خواهرش کمک کرد تا بشقاب‌ها را داخل لگن ظرفشویی بگذارد.
گما دستمال خشک‌کنی را به طرفش هل داد.

«خُب، حالا بگویم من قضیه را چطور می‌بینم. این زن مستأصل و درمانده بود، نه؟ قلدرها بچه‌اش را اذیت کرده بودند، سر پسرش آسیب دیده بود. می‌ترسید نکند دفعه‌ی بعد نوبت دختر کوچولوش باشد. توی کافه یا حالا هر جایی، یک دسته اسکناس پیدا می‌کند. برمی‌دارد.»
«ولی گما، می‌دانست مال من است.»

«ولی تو را که نمی‌شناخت.»

«چه فرقی می‌کند؟»

خواهرش شانه بالا انداخت.

«کلاهبردارهای بیمه این حرف را می‌زنند.»

پیش از این که اد اعتراضی بکند، گما گفت:

«راستش را بگویم؟ من نمی‌توانم بهت بگویم در ذهنش چه می‌گذشت، ولی می‌توانم این را بگویم که آدم‌ها وقتی عرصه بر آنها تنگ می‌شود دست به کارهای احمقانه‌ای می‌زنند و تصمیم‌آنی می‌گیرند. من هر روز می‌بینم. حماقت‌هایی می‌کنند و هزار تا توجیه برایش دارند. بعضی‌ها قسر در می‌روند و بعضی‌ها هم نه.»
وقتی اد جواب نداد، گما گفت:

«تا حالا نشده یک خودکار از محل کارت برده باشی خانه؟»

«صحبت پانصد پوند است.»

«تا حالا نشده فراموش کنی پول پارکینگ را بدهی، بعد وقتی دیدی صدش درنیامده، خوشحال شوی؟»

«خیلی فرق می‌کند.»

«تا حالا نشده سرعت مجاز را رد کرده باشی؟ تا حالا نشده یک جورایی از پرداخت مالیات در رفته باشی؟ تا حالا نشده یواشکی از اینترنت دیگران استفاده کرده باشی؟»
گما به جلو خم شد.

«تا حالا نشده در هزینه‌ها برای مالیات‌چی‌ها اغراق کرده باشی؟»

«گما، این‌ها خیلی فرق می‌کنند. عجب حرفی می‌زنی!»

«فقط می‌خواهم بگویم نحوه‌ی نگاه آدم به یک جرم اغلب بستگی به این دارد که خودت در چه موقعیتی باشی. برادر کوچولوی من، تو خودت نمونه‌ی خوبی هستی، با کاری که خودت کردی. حرفم این نیست که اشتباه نکرد که این کار را کرد. فقط می‌خواهم بگویم نباید به خاطر کاری که در آن لحظه کرد، حکم کلی درموردش داد، آن قدر که بر رابطه‌تان اثر بگذارد.»
گما شستن ظرف‌ها را تمام کرد. دستکش‌ها را درآورد و تمیز و مرتب روی آب‌چکان گذاشت. سپس برای خودشان قهوه ریخت و همان جا ایستاد. به لگن ظرفشویی تکیه داد و گفت:

«نمی‌دانم، شاید چون معتقد به فرصت دوباره هستم، شاید چون باور دارم که باید به آدم‌ها یک شانس دیگر داد. شاید اگر تو هم مثل من هر روز با فهرست بلندبالا و تکراری بدبختی آدم‌ها روبه‌رو بودی، همین حرف را می‌زدی.»
خودش را صاف کرد و به برادرش زل زد.
«شاید فقط این من باشم که دوست دارم حرف‌های او را هم بشنوم.»
اد هیچ جوابی به ذهنش نمی‌رسید.
«دلت برآش تنگ شده؟»

دلش برای او تنگ شده؟ دل اد به شدت برایش تنگ شده بود. انگار دست یا پایش را از دست داده است. هر روز به خودش فشار می‌آورد فکرش را از ذهنش دور کند. با خودش کلنجار می‌رفت تا به روی خودش نیاورد که با دیدن هر چیزی یاد او می‌افتد، غذا، ماشین... پیش از صبحانه چند بار با او جروب‌بحث کرده بود، و پیش از خوابیدن هزاران بار آشتی پرشور. صدای ضربه‌ای از طبقه‌ی بالا سکوت را شکست. اد گفت:
«نمی‌دانم می‌توانم بهش اعتماد کنم یا نه.»
گما نگاهش کرد. از آن نوع نگاه‌های مخصوص خودش. هر وقت اد به او می‌گفت از عهده‌ی کاری بر نمی‌آید، گما این‌طور نگاهش می‌کرد.
«اد به نظرم می‌توانی. من فکر می‌کنم جایی بالاخره بتوانی.»

اد بقیه‌ی شراب را خودش به تنهایی تمام کرد. بعد در حالی که روی کاناپه‌ی خانه‌ی خواهرش ولو بود، بطری‌ای را که با خودش آورده بود، تا ته سر کشید. صبح ساعت پنج و ربع، ژولیده و نامرتب، غرق در عرق، از خواب بیدار شد. یک یادداشت تشکر برای خواهرش نوشت و بی‌سروصدا از خانه بیرون رفت. سوار اتومبیلش شد و راه دریاکنار را در پیش گرفت. می‌رفت تا با بنگاه معاملات ملکی صحبت کند. هفته‌ی پیش، اتومبیل آئودی و همین‌طور بی‌ام‌دبیلو را که در لندن داشت، برای فروش گذاشته بود. حالا سوار یک مینی مدل قدیمی بود که سپر عقبش فرورفتگی داشت. حالا می‌دید آن جوری که فکر کرده بود، برایش مهم نیست. صبح دل‌انگیز و مطبوعی بود. جاده باز بود و خبری از ترافیک نبود. ساعت ده و نیم که به مقصد رسید، پارک تفریحی از مسافرها شلوغ و پر جنب‌وجوش بود. کافه‌ها و رستوران‌های منطقه‌ی اصلی مملو از جمعیتی بود که مشتاقانه می‌خواستند از آفتاب استثنایی آن روز بیشترین لذت را ببرند. عده‌ای با پای پیاده، چتر و ساک حوله در دست، به سمت ساحل می‌رفتند. بچه‌هایی که لباس‌های شیک و پیک پوشیده بودند از کنار رستوران‌های صحرایی که اجاق‌های پیتزاپزی مخصوص هوای آزاد داشتند رد می‌شدند و پدر و مادرهای بی‌میلشان را به سمت استخرهای سرپوشیده می‌کشاندند. گلدان‌های گل‌های فصل، با جلوه‌ای رنگارنگ و پر زرق و برق، کنار پیاده‌روها دیده می‌شدند. اد به آهستگی در خیابان‌ها می‌راند. دیدن این صحنه‌ها او را بی‌دلیل پریشان می‌کرد. دیدن ظاهرِ استریلِ یک جامعه، جامعه‌ای که تمام اعضایش از طبقه‌ای با یک درآمد مشابه هستند و تا وقتی ردیف بی‌نقص گل‌ها وجود دارد، هیچ چیزی نمی‌تواند خللی در آن ایجاد کند. از کنار این‌ها راند و وارد منطقه‌ی مسکونی شد و در مسیر ترومبیلِ اتومبیل‌رو ویلای شماره دو ایستاد. وقتی از اتومبیل پیاده می‌شد، مکثی کرد و به صدای امواج دریا گوش داد.

وارد خانه شد. برایش مهم نبود که آخرین باری است که قدم به آن خانه می‌گذارد. تا یک هفته‌ی دیگر کار فروش آپارتمانش در لندن به اتمام می‌رسید. شاید می‌رفت و زمان باقیمانده را با پدرش می‌گذراند، برنامه‌ی دیگری نداشت.

راهرو پر بود از ردیف کارتن‌هایی که برچسب یک شرکت انبارداری را داشتند که در غیابش وسایل ویلا را بسته‌بندی کرده بود. در را پشت سرش بست. صدای قدم‌هایش در فضای خالی می‌پیچید و به گوش می‌رسید. آهسته به طبقه‌ی بالا رفت و از کنار اتاق‌های خالی رد شد. آثار و بقایای فعالیت کارگرهای انبارداری را در همه جا می‌دید: نوار چسب بسته‌بندی، تکه‌ای نایلون بسته‌بندی حباب‌دار. وسایل خانه به طور کامل بسته‌بندی شده بود. سه‌شنبه‌ی آینده ماشین باربری می‌آمد و کارتن‌ها را بار می‌زد و می‌برد. تا بعد که اد تصمیمش را بگیرد با وسایلش چه کند. این هم دردرس داشتن چند ملک. در شرایطی که یک دست مبلمان را به‌سختی می‌توان در آپارتمان جا داد، با کاناپه‌ها و رختخواب‌های اضافی چه کار می‌شود کرد؟ فکر می‌کرد تا آن لحظه موفق شده است سرسختانه و با عزمی راسخ بدترین روزهای عمرش را پشت سر بگذارد. اگر از بیرون به او نگاه می‌کردید، کسی را می‌دیدید که سرسختانه ایستاده و آماده است چوب اعمالش را بخورد، سرش را پایین انداخته و آماده‌ی هرگونه تنبیه است. با اینکه در چند ماه گذشته کارش را از دست داده بود، خانه‌اش، همسرش، و حالا هم چیزی مانده بود پدرش را از دست بدهد، گمان می‌کرد باز هم می‌تواند بگوید حالش خوب است. شاید زیادی خورده بود.

بعد چشمش به چهار پاکت نخودی‌رنگی روی کابینت افتاد. نامه‌ها برای او بودند و اسمش با خودکار روی آنها نوشته شده بود. اولش فکر کرد از طرف بنگاه معاملات ملکی است. اما وقتی یکی از نامه‌ها را باز کرد، با رنگ صورتی اسکناس بیست پوندی روبه‌رو شد. اسکناس را از پاکت بیرون آورد، همراه با آن یادداشتی خارج شد که فقط رویش نوشته بود: قسط سوم.

نامه‌ها را با احتیاط باز کرد تا به نامه‌ی اول رسید. وقتی یادداشت را می‌خواند ناخواسته و ناخودآگاه تصویری از جس در ذهنش نقش گرفت. شوکه بود که چقدر به او نزدیک است و همه‌ی این مدت جس منتظرش بود. او را پیش خودش مجسم کرد، قیافه‌اش، انقباض ماهیچه‌ها و دستپاچگی‌اش موقع نوشتن یادداشت، لابد کلمات را مرتب تغییر داد و دوباره فکر کرد چه بنویسد. لابد دُم‌اسبی موهایش را پشت سر هم باز کرد و بست. متأسفم.

صدایش را در گوشش می‌شنید. متأسفم. اینجا بود که چیزی در او به صدا درآمد. اسکناس دستش بود و نمی‌دانست با آن چه کند. عذرخواهی‌اش را نمی‌خواست، پولش را نمی‌خواست. از آشپزخانه بیرون رفت و به سالن برگشت. اسکناس مچاله‌شده همچنان دستش بود. می‌خواست آن را دور بیندازد. هرگز مایل نبود پیگیر موضوع شود. در آن لحظات پریشانی، چیزی در او مشتعل شد. خانه را بالا و پایین می‌کرد و غرق در افکارش بود و با خودش می‌گفت چه برخوردی کند. به دیوارهای ویلا چشم دوخت که فرصت نیافته بودند کثیف شوند. به دورنمای دریا که هیچ مهمانی نیامده بود تا از دیدنش لذت ببرد. اینجا برایش هیچ وقت راحتی خانه را نداشت. اصلاً انگار هیچ کجا برایش راحتی خانه را نداشت. یکباره این افکار که «در هیچ کجا احساس راحتی نخواهم کرد»، «به هیچ کجا تعلق ندارم» سراسر ذهنش را پر کرد. دوباره راهرو را تا آخر رفت و برگشت. خسته و بی‌قرار. همچنان با خودش فکر می‌کرد باید کاری کند. با این امید که صدای دریا تسلی‌بخش باشد و آرامش کند، پنجره را باز کرد. اما هیاهوی خانواده‌های شاد که به گوش می‌رسید، برایش حکم سرزنش داشت.

روی یکی از کارتن‌ها، روزنامه‌ی تا شده‌ای بود، چیزی هم زیرش بود که دیده نمی‌شد. اد خسته از افکار طاقت‌فرسایی که دائم در ذهنش می‌پیچید، ایستاد و کنجکاوانه روزنامه را برداشت. زیر روزنامه یک لپ‌تاپ و یک تلفن همراه بود. وجود آنها در آنجا به قدری دور از ذهن بود که لحظاتی طول کشید تا یادش آمد قضیه از چه قرار است. اد مکثی کرد، بعد گوشی را برداشت، همانی بود که در ابردین به نیکی داده بود. پیدا بود لپ‌تاپ و گوشی را عمداً با دقت زیر روزنامه پنهان کرده‌اند تا دیده نشوند. هفته‌ها از خیانتی که به او شده بود برافروخته بود. اما وقتی خشم اولیه‌اش فروکش کرد، بخشی از وجودش یخ بست و منجمد شد. وقتی عصبانی بود و خودش را محق می‌دید در امنیت قرار داشت. وقتی می‌دید به او ناحقی شده است، در امان بود. اما حالا تلفن همراهی در دستش بود که یک پسر نوجوان یک لا قبا خودش را ملزم دیده بود، آن را به او برگرداند. حرف‌های خواهرش را در گوشش می‌شنید و چیزی در وجودش به طرزی نسبتاً محسوس گشوده می‌شد. واقعا از زندگی چه می‌دانست؟ که بود که بخواهد دیگران را قضاوت کند؟ با خودش گفت گند بزند، نمی‌توانم به دیدنش بروم. نمی‌توانم.

چرا باید بروم؟

چه می‌خواهم بگویم؟

خانه‌ی خالی را بالا و پایین می‌کرد و صدای قدم‌هایش بر کف چوبی در فضا می‌پیچید. اسکناس‌ها محکم در مشتش بودند.

کدام آدم احمقی حاضر به بخشش است؟

از پنجره به دریا چشم دوخت و آرزو کرد کاش به زندان رفته بود. کاش مشغله‌ی فکری‌اش، مشکلات فیزیکی بود؛ امنیت و غذا و زنده ماندن.

دلش نمی‌خواست به او فکر کند.

دوست نداشت هرباری که چشمانش را می‌بندد، چهره‌ی او را مقابل خود ببیند.

باید می‌رفت. باید از اینجا می‌رفت به یک جای جدید و شغل جدیدی برای خودش دست و پا می‌کرد. باید زندگی را از نو می‌ساخت. باید همه‌ی این‌ها را رها می‌کرد و می‌رفت. آن وقت، تحمل اوضاع راحت‌تر می‌شد.

ناگهان صدای گوش‌خراشی که برایش ناآشنا بود، سکوت را شکست. تنظیمات گوشی طبق سلیقه‌ی نیکی تغییر کرده بود. اد به آن خیره شد، به صفحه‌ی روشنش. تماس گیرنده ناشناس بود. بعد از پنج زنگ، وقتی صدا دیگر غیرقابل تحمل شد، اد سرانجام به تلفن جواب داد.

«می‌توانم با خانم توماس صحبت کنم؟»

اد گوشی را کمی دورتر نگه داشته بود، انگار رادیواکتیو بود. بعد گوشی را مقابل گوشش گرفت و گفت:

«شوخی می‌کنید؟»

صدای تودماغی آن طرفِ خط عطسه‌کنان گفت:

«ببخشید. بدجوری مریض شدم. شماره را درست گرفته‌ام؟ می‌خواستم با والدین کاستانزا

توماس صحبت کنم.»

«شما؟»

«من اندرو پرنیتیس (۲۰۷) هستم. از المپیاد ریاضی زنگ می‌زنم.»

لحظه‌ای طول کشید تا اد افکارش را متمرکز کند. روی پله نشست.

«المپیاد؟ ببخشید، این شماره را کی به شما داده؟»

«در دفترچه تلفن ما بوده. موقع امتحان خودتان داده بودید. شماره را درست گرفته‌ام؟»

اد به خاطر آورد که اعتبار تلفن جس تمام شده بود، برای همین مجبور شده بود شماره‌ی این گوشی را بدهد. گوشی هم دست نیکی بود. اد سرش را روی دست آزادش قرار داد. آدم آن طرفِ خط مثل این که شوخی‌اش گرفته بود.

«بله.»

«خدا را شکر، چند روز است که داریم با شما تماس می‌گیریم. هیچ کدام از پیام‌های ما را نگرفتید؟ در خصوص امتحان زنگ می‌زنم... جریان از این قرار است که موقع تصحیح اوراق با موضوع غیرعادی و عجیبی روبه‌رو شدیم. سؤال اول غلط تایپی داشت، برای همین حل الگوریتم غیرممکن بود.»

«بله؟»

از طرز صحبت مرد پیدا بود بارها آن را تکرار کرده است.

«بعد از آماده شدن نتایج نهایی، متوجه موضوع شدیم. وقتی دیدیم هیچ دانش‌آموزی به سؤال اول پاسخ نداده است، قضیه برایمان روشن شد. افراد مختلفی اوراق را تصحیح کردند، برای همین اولش متوجه نشدیم. به هر حال از این بابت متأسفیم. حالا هم یک بار دیگر این فرصت را در اختیار بچه‌ها می‌گذاریم که دوباره امتحان بدهند. مسابقه از نو تکرار می‌شود.»

«دوباره امتحان المپیاد بدهد؟ کی؟»

«خُب، موضوع همین است. امروز بعدازظهر. نمی‌خواستیم بچه‌ها از مدرسه‌شان غیبت کنند، در نتیجه امتحان را آخر هفته برگزار می‌کنیم. تمام این هفته تلاش کردیم با این شماره تماس بگیریم، ولی کسی جواب نداد. حالا هم برای آخرین بار تماس گرفتیم، هیچ احتمالی نمی‌دادم کسی جواب بدهد.»

«شما انتظار دارید ظرف چهار ساعت خودش را برساند اسکاتلند؟»

آقای پرنیتیس مکث کرد، دوباره عطسه‌اش گرفته بود.

«نه، این بار در اسکاتلند برگزار نمی‌شود. مجبور بودیم از فضاهایی که در دسترس‌مان بود، جایی را انتخاب کنیم. وقتی به پرونده‌ی شما نگاه کردم و دیدم در سواحل جنوبی ساکن

هستید، متوجه شدیم اینجا برایتان بهتر است. امتحان در پیزینگستوک (۲۰۸) برگزار می‌شود. می‌شود پیغام را به کاستانزا برسانید؟»
«بله.»

«بسیار سپاسگزارم. من فکر می‌کنم از این دست اتفاقات برای ما که اولین سامان است و بی‌تجربه هستیم، غیرعادی نباشد. فقط یک داوطلب دیگر هست که باید تماس بگیرم. اطلاعات بیشتر را می‌توانید از وبسایت ما کسب کنید.»
یک عطسه‌ی شدید. بعد تماس قطع شد.
و اد که به گوشه‌ی ماتش برده بود، در سکوت خانه‌اش به حال خود رها شد.

جس تلاش می‌کرد تنزی را متقاعد کند وقتی کسی زنگ خانه را می‌زند، برود در را باز کند. مشاور مدرسه گفته بود راه خوبی است تا دوباره اعتماد به نفسش را به دست آورد و با دنیای بیرون رابطه برقرار کند. وقتی دخترک بداند که جس پشت سرش است، با خیال راحت می‌رود و در را باز می‌کند. در نتیجه، کم‌کم به دیگران اعتماد می‌کند و می‌تواند به حیاط برود. بهتر است قدم به قدم پیش برود. متأسفانه این دست حوادث رو به افزایش است. فکر خوبی بود، اگر فقط تنزی قبول می‌کرد.

«مامی زنگ می‌زنند.»

صدای تنزی با صدای کارتون درهم آمیخته بود. جس نمی‌دانست آیا کار درستی است حالا که تلویزیون تماشا می‌کند، بلندش کند و بفرستد تا در را باز کند. هفته‌ی پیش حساب کرده و دیده بود که تنزی در طول روز پنج ساعت را روی کاناپه می‌گذراند. خانم لیورسج (۲۰۹) گفته بود:

«براش شوک بوده. اما فکر می‌کنم اگر یک کار نسبتاً مفید انجام بدهد، زودتر روحیه‌اش را به دست می‌آورد.»

جس با صدای بلند گفت:

«تنزی من دستم بند است.»

«نمی‌شود به نیکی بگویی برود باز کند؟»

صدایش که مثل ناله بود، در این چند روز آخر کمی بهتر شده بود.

«نیکی رفته مغازه.»

سکوت.

صدای خنده از تلویزیون بلند شد و تا طبقه‌ی بالا رفت. جس از سایه‌ی پشت در شیشه‌ای متوجه شده بود کسی پشت در منتظر ایستاده است. شاید ایلین ترنت بود. در این دو هفته گذشته خودش بی‌دعوت چهار بار سراغشان آمده و گفته بود لباس‌های حراجی خوبی برای بچه‌ها دارد که جس نباید از دست بدهد. شاید چیزهایی درباره‌ی پول و بلاگ نیکی شنیده بود. ظاهراً تمام آدم‌های محل از ماجرا باخبر شده بودند.

جس فریاد زد:

«ببین، من بالای پله‌ها می‌ایستم. فقط باید در را باز کنی.»

دوباره صدای زنگ در بلند شد.

«زود باش تنزی. هیچ چیزی پیش نمی‌آید. ببین، قلاده‌ی نورمن را بگیر و با خودت بپر.»

سکوت.

جس جایی ایستاده بود که تنزی او را نمی‌دید. سرش را پایین گرفت و با خم آرنجش اشکش را پاک کرد. نمی‌شد نادیده گرفت: تنزی داشت بدتر می‌شد نه بهتر. در این چهار شب گذشته، کنار جس روی تختش خوابیده بود. هرچند دیگر با گریه از خواب بیدار نمی‌شد، ولی نیمه شب در راهرو می‌خزید و می‌آمد روی تخت جس می‌خوابید. در نتیجه وقتی جس از خواب بیدار می‌شد نمی‌دانست تنزی از کی کنارش خوابیده است. جس دلش را نداشت به او بگوید نیاید. ولی مشاور مدرسه به صورت معنی‌داری گفته بود سنش برای این که مدت طولانی چنین کاری بکند کمی زیاد است.

«تنزی؟»

برای بار سوم صدای زنگ بلند شد. هر کی بود حالا دیگر طاقتش تمام شده بود. جس منتظر بود، هیچ جنب و جوشی به گوش نمی‌رسید. در دل گفت مثل اینکه مجبور است خودش برود. با بی‌حوصلگی گفت:

«یک دقیقه صبر کنید.»

دستکش آشپزخانه را از دستش در آورد. اما وقتی از راهرو صدای پا شنید، مکثی کرد. از سروصدایی که بلند شده بود، معلوم بود تنزی نورمن را هم دنبال خودش می‌کشد. صدای تنزی به گوش می‌رسید که با لحن دلنشینی به نورمن التماس می‌کرد که دنبالش برود، این روزها تنزی فقط با نورمن با این لحن حرف می‌زد.

وقتی در خانه باز شد، جس با خوشحالی لبخند زد. اما وقتی یادش آمد که کاش به تنزی گفته بود به ایلین بگوید برود، لبخند از لبش رفت. لابد الان با ساک سیاه چرخدارش وارد خانه می‌شد و روی کاناپه می‌نشست و لباس‌های حراجی‌اش را کف اتاق نشیمن پهن می‌کرد. اما این صدای ایلین نبود که به گوشش خورد.

«هی نورمن.»

جس خشکش زد.

«هَش، صورتت چی شده؟»

تنزی گفت:

«حالا فقط یک چشم دارد.»

جس روی سرپنجه‌ی پا تا سر پلکان آمد. پای او را می‌دید. کفش ورزشی‌اش. قلب جس تاپ‌تاپ شروع به تپیدن کرد.

«تصادف کرده؟»

«جان من را نجات داد. از دست فیشرها.»

«چی کار کرد؟»

بعد صدای تنزی آمد، دهانش را باز کرده و کلمات پشت سر هم خارج می‌شدند.

«فیشرها می‌خواستند به زور سوار ماشینم کنند. نورمن نرده‌ی حیاط را شکست تا بیاید

بیرون و نجاتم بدهد. اما ماشین بهش زد. پول دوا و دکترش را نداشتیم ولی مردم برای ما پول فرستادند، چون نیکی مطلب نوشت. دامپزشک هم نصف پول را از ما نگرفت، می‌گفت تا حالا سگی به این شجاعت ندیده.»

دخترش همین طور حرف می‌زد. انگار قصد ساکت شدن نداشت. جس یک پله پایین رفت، بعد یک پله‌ی دیگر. تنزی گفت:

«نزدیک بود بمیرد. آره نزدیک بود بمیرد. حتی دامپزشک نمی‌خواست عملش کند، چون بدجوری مجروح شده بود. دامپزشک گفته بود که بهتر است بگذاریم راحت شود، ولی مامی قبول نکرد و گفت تا لحظه‌ای که نفس می‌کشد باید تلاشمان را بکنیم. بعد نیکی وبلاگش را نوشت و تعریف کرد که اوضاع چقدر قمر در عقرب است. مردم برای ما پول فرستادند، خودشان دوست داشتند که پول بفرستند. خُب خیلی‌ها هم پول کمی فرستادند. بعدش این قدر پول داشتیم که خرج دوا و درمانش کنیم. نورمن جان من را نجات داد و مردمی که نمی‌شناختیم جان نورمن را جالب است، نه؟ حالا فقط یک چشم دارد. خیلی هم زود خسته می‌شود. هنوز دوره‌ی نقاهتش را می‌گذرانند و کار زیادی نمی‌کند.»

حالا جس او را می‌دید. چمباتمه زده بود و سر نورمن را نوازش می‌کرد. جس چنان ماتش برده بود که قادر نبود یک لحظه هم از او چشم بردارد: موهای تیره‌اش، حالتی که شانه‌هایش بلوز را پر می‌کردند. بلوز خاکستری‌رنگش. چیزی در گلوی جس بالا آمد و هق‌هق خفه و نیم‌بندی از دهانش خارج شد، برای همین مجبور شد دستش را روی دهان بگذارد. بعد دید اد صورتش

را بالا گرفته و همین طور که چمباتمه زده است، به دختر او نگاه می‌کند. قیافه‌اش جدی بود.
«تنزی تو خوبی؟»

تنزی دستش را بالا برد و تکه‌ای از موهایش را کنار داد. انگار نمی‌دانست تا کجا می‌تواند
برایش حرف بزند.
«ای بگی نگی.»
«اوه عزیزم.»

تنزی مکثی کرد، چرخ‌خورد و قدمی به جلو برداشت. سپس خودش را به آغوش گشوده‌ی
او انداخت و سرش را روی شانه‌اش گذاشت. اد که انگار منتظر چنین لحظه‌ای بود، دستش را
محکم دور او گرفت. لحظاتی به همان حال باقی ماندند، داخل راهرو در آغوش هم. جس او
را دید که چشمانش را بست. جس یک پله بالا رفت تا دیده نشود. چون اگر چشم‌شان به هم
می‌افتاد، جس قادر نبود مانع ریزش اشک‌هایش شود.
سرانجام وقتی اد خودش را کنار کشید، گفت:
«می‌دانی، من می‌دانستم این سگ با بقیه فرق می‌کند.»
صدایش به طرز غریبی قاطع بود.
«راستی؟»

«آره. شما دو تا یک تیم بودید. هر کسی یک ذره چشم بصیرت داشت، می‌دید. یک چیز را
می‌دانی؟ با یک چشم حسابی مامانی شده. یک جورایی جدی به نظر می‌آید. حالا کسی کاری
به کارش ندارد.»

جس نمی‌دانست چه کند. دلش نمی‌خواست به طبقه‌ی پایین برود. تحملش را نداشت ببیند
اد مثل دفعه‌ی قبل نگاهش می‌کند. خشکش زده بود و قادر به حرکت نبود، نمی‌توانست پایین
برود.

«مامی به ما گفت که چی شد دیگر نیامدید.»
«گفت به شما؟»

«گفت که چون پولتان را برداشته بود.»
سکوت طولانی و دردناکی برقرار شد.

«گفت که اشتباه بزرگی کرد و دوست ندارد ما از این جور اشتباه‌ها کنیم.»
دوباره سکوت.

«آمدید پولتان را بگیرید؟»

«نه، اصلاً به این خاطر نیامدم. هست خانه؟»

دیگر نمی‌شد جلو نرفت. جس یک پله پایین رفت. بعد یک پله‌ی دیگر. دستش روی نرده‌ی
راه‌پله بود. دستکش به دست، روی پله ایستاد. اد سرش را بالا گرفت و او را دید. بعد اد حرفی
زد که جس اصلاً انتظارش را نداشت.
«باید تنزی را ببریم بیزینگستوک.»
«چی؟»

«المپیاد. اشتباه شده. حالا امتحان دوباره برگزار می‌شود. همین امروز.»

تنزی برگشت و به سمت پله نگاه کرد. اخم کرده و به اندازه‌ی جس سردرگم بود. بعد انگار
لامپی در سرش روشن شده باشد، گفت:
«سؤال اول اشتباه بود؟»
اد سر تکان داد. تنزی گفت:
«می‌دانستم!»

بعد لبخند زد، لبخندی غیرمنتظره و تابناک.

«می‌دانستم مشکل دارد!»

جس پرسید:

«باید دوباره کل امتحان را بدهد؟»

«آره، امروز بعد از ظهر.»

«ولی غیرممکن است.»

«لازم نیست برود اسکا تلند. بیزینگستوک، می‌شود رفت.»

جس نمی‌دانست چه بگوید. به کارهایی که دفعه‌ی پیش کرده و دخترش را به سمت المپیاد هل داده بود فکر کرد. با این کار اعتماد به نفسش را از او گرفته بود. به برنامه‌ی احمقانه‌اش فکر کرد و این که سفرشان چه آسیب و خرابی به بار آورده بود.

«من می‌دانم...»

اد هنوز در حالت چمباتمه بود. دستش را دراز کرد و روی بازوی تنزی گذاشت.

«تو می‌خواهی بروی؟»

جس تردید تنزی را می‌دید. حالا گردن نورمن را محکم‌تر گرفته بود. جس از یک پا به پای دیگر جابه‌جا شد و گفت:

«تنزی، مجبور نیستی، اگر دلت نمی‌خواهد، اصلاً مهم نیست.»

«ولی باید بدانی کسی نتوانست حلش کند. کسی که بهم زنگ زد گفت نمی‌شد حلش کرد.

حتی یک نفر هم از آن مسابقه نتوانست حلش کند.»

نیکی پشت سر او ظاهر شد، رفته بود خرید و یک کیسه پلاستیکی پر از لوازم تحریر دستش بود. معلوم نبود از کی آنجا ایستاده است و گوش می‌دهد. اد گفت:

«آره، کاملاً حق با مادرت است. هیچ اجباری در کار نیست. ولی باید بگویم که من خودم

به‌شخصه خیلی دوست دارم که پوز آن پسرهای توی مسابقه را به خاک بمالی. من مطمئنم که می‌توانی.»

نیکی گفت:

«بچه جان بپر. برو و به آنها نشان بده که حریف همه هستی.»

تنزی به جس نگاه کرد. بعد برگشت و عینکش را روی بینی بالا داد. نفس در سینه‌ی هر چهار نفر حبس شده بود. گفت:

«بسیار خوب. اما به شرطی که نورمن را هم با خودم بیاورم.»

دست جس به دهانش رفت.

«تنزی تو واقعا می‌خواهی بروی؟»

«آره مامی. بقیه‌ی سؤال‌ها برام مثل آب خوردن بود. اما وقتی دیدم سؤال اول را نمی‌توانم

حل کنم، بد جوری هول شدم. بعدش دست و پایم را گم کردم و نتوانستم آن طور که دم

می‌خواهد امتحان بدهم.»

جس دو پله پایین آمد. قلبش تاپ‌تاپ می‌زد. دستش توی دستکش پلاستیکی آشپزخانه عرق کرده بود.

«ولی من چطور تو را سر وقت برسانم؟»

اد نیکلاس بلند شد و صاف ایستاد، به چشمان جس خیره شد. از قیافه‌ی مصممی که به

خودش گرفته بود، چیزی معلوم نبود.

«من می‌برمتان.»

کار راحتی نبود که چهار آدم و یک سگ تنومند سوار اتومبیلی به آن کوچکی شوند و به سفر

بروند. خصوصاً در یک روز گرم و با دستگاه تهویه‌ای که درست کار نمی‌کرد. از طرفی هم، حالا

روده‌ی سگ بیش از پیش مشکل‌ساز شده بود. با توجه به محدودیت زمانی، دیگر نمی‌شد با

سرعت شصت و پنج کیلومتر در ساعت حرکت کرد، برای همین مجبور بودند خود را برای هر چیزی آماده کنند. هر چهار شیشه اتومبیل را پایین دادند و تقریباً سکوت برقرار بود. فقط تنزی بود که زیرلب مطالبی را که خیال می‌کرد فراموش کرده است، با خودش تکرار می‌کرد. گاه و بیگاه هم صورتش را توی کیسه پلاستیکی فرو می‌برد.

اتومبیل اد جهت یاب ماهواره‌ای نداشت و جس مجبور بود از روی نقشه راهنمایی کند. تلاش می‌کرد راه‌های فرعی را انتخاب کند و از مراکز خرید عبور نکنند تا اسیر ترافیک نشوند. بعد از یک ساعت و سه ربع که بیشترش در سکوت گذشت، به مقصد رسیدند: یک ساختمان سیمانی شیشه‌ای که به دهه ۱۹۷۰ برمی‌گشت. کاغذی که روی آن نوشته بود «المپیاد» و در باد تکان می‌خورد، به تابلوی «وارد چمن نشوید» نصب شده بود.

این بار، دیگر آماده بودند. جس دخترش را به دفتر المپیاد برد و نامش را نوشت. عینک یدک را هم دستش داد (نیکی به اد گفت که تنزی حالا بدون عینک یدک هیچ کجا نمی‌رود) با خودکار و مداد و پاک‌کن. سپس یکی‌یکی بغلش کردند و به او اطمینان خاطر دادند که اصلاً مهم نیست، حتی یک ذره. سه نفری ایستادند و تنزی را که به چالش اعداد می‌رفت، تماشا کردند. سپس در پشت سر تنزی بسته شد.

جس روی میز خم شد و بقیه‌ی اوراق را پر کرد. در باز بود و جس، نیکی و اد را می‌دید که در محوطه ایستاده‌اند و حرف می‌زنند. جس آنها را زیرچشمی نگاه می‌کرد. گوشی قدیمی آقای نیکلاس دست نیکی بود و چیزی را نشانش می‌داد. گاهی آقای نیکلاس سر تکان می‌داد. جس با خودش فکر کرد شاید نیکی وبلاگش را نشان او می‌دهد.

وقتی جس وارد محوطه شد، نیکی گفت:
«مامی، نگران نباش، تنزی موفق می‌شود.»

دستش روی سر نورمن بود. نیکی به تنزی قول داده بود که بیشتر از صد و پنجاه متر از ساختمان دور نشوند تا به رغم وجود دیوارهای سالن امتحان، انرژی آنها را دریافت کند. اد که دست‌هایش را تا ته توی جیبش فرو کرده بود، گفت:
«آره، موفق می‌شود.»

نگاه نیکی بین آن دو چرخید و بعد روی سگ متوقف شد.
«ما باید برویم دستشویی، من نه، نورمن احتیاج دارد. زود برمی‌گردیم.»

جس نگاهش کرد که آهسته در امتداد حاشیه‌ی چمن‌ها به حرکت درآمد. وسوسه شده بود که بگوید من هم می‌آیم، ولی با خودش مقابله کرد.
حالا فقط خودشان دو نفر مانده بودند.
جس رنگ روی شلوار جینش را پاک کرد و گفت:
«باز هم.»

بعد با خودش گفت کاش فرصت تعویض لباس پیدا کرده بود و چیز بهتری می‌پوشید.
«باز چی؟»
«باز تو به داد ما رسیدی.»

«ولی ظاهراً که خودت کارهای زیادی کردی و به داد خودتان رسیدید.»

ساکت و خاموش ایستادند. اتومبیلی به سرعت وارد محوطه‌ی پارک اتومبیل‌ها شد، جوری که خط ترمزش باقی ماند. یک مادر و پسر از صندلی عقب بیرون پریدند و به طرف در دویدند.
«پات چطور است؟»
«بهتر شده.»

«دمپایی لانگشتی نپوشیدی؟»
جس به کفش ورزشی سفیدی چشم دوخت.

«نه.»

اد نیکلاس دستش را روی سرش گذاشت و به آسمان نگاه کرد.

«نامه‌ها به دستم رسید.»

زبان جس بند آمده بود.

«تازه امروز صبح دیدم. فکر نکن بهت بی‌محلای کردم. اگر از اتفاقاتی که پیش آمد خبر داشتم،

تنهات نمی‌گذاشتم.»

جس سریع جواب داد:

«مشکلی نیست. تو به اندازه‌ی کافی کمک‌مان کردی.»

جس با پای سالمش به تکه سنگی که مقابلش روی زمین بود، زد و سنگ جابه‌جا شد.

«حالا هم خیلی لطف کردی که ما را آوردی اینجا. نتیجه‌ی مسابقه هر چه شود، من

همیشه...»

«می‌خواهی ول کنی؟»

«چی؟»

«با پات به این سنگ نزن. لازم هم نیست این‌طوری حرف بزنی مثل...»

به سمتش رفت.

«بیا، بیا برویم توی ماشین.»

«چی؟»

«و حرف بزیم.»

«نه... ممنونم.»

«چی؟»

«من فقط... اینجا نمی‌توانیم حرف بزیم؟»

«چرا نرویم توی ماشین؟»

«ترجیح می‌دهم همین جا باشیم.»

«می‌فهمم، چرا نرویم توی ماشین بنشینیم؟»

«تظاهر نکن که نمی‌دانی.»

اشک در چشمان جس حلقه زد، با کف دستش تندتند اشک‌ها را پاک کرد. اد گفت:

«جس، چی را نمی‌دانم؟»

«پس نمی‌توانم بهت بگویم.»

«او چه مسخره! بیا برویم توی ماشین.»

«نه.»

صدای جس دو رگه شده بود. اد گفت:

«چرا؟ تا دلیلش را نگویی، یک لحظه هم اینجا نمی‌ایستم.»

«چون کنار هم توی ماشین خوشحال بودیم. من خوشحال بودم. سال‌ها بود این قدر احساس

شادی نکرده بودم. نمی‌توانم، نمی‌توانم بیایم و دوتایی تنها باشیم و کنارت توی ماشین بنشینم.

حالا که...»

صدای جس به تدریج ضعیف شد. صورتش را برگرداند. نمی‌خواست آقای نیکلاس از

احساساتش با خبر شود. صدای پای اد را شنید که نزدیک شد و کنارش ایستاد. حالا که

نزدیکش ایستاده بود، نفس کشیدن برایش سخت شده بود. دلش می‌خواست به او بگوید که

برود و از او دور شود، ولی اگر اد این کار را می‌کرد، برایش غیرقابل تحمل بود.

صدای مرد زیر گوشش آهسته پیچید:

«می‌خواهم چیزی بهت بگویم.»

جس به زمین ماتش برده بود.

«دوست دارم کنارت باشم. می‌دانم اوضاع خیلی قاراشمیش شده، ولی با این حال حس می‌کنم بیشتر ترجیح می‌دهم با تو باشم، حالا می‌خواهد هرچه پیش بیاید. گند بزند، من از این حرف‌ها بلد نیستم، نمی‌دانم دارم چه می‌گویم.»

جس آهسته‌آهسته صورتش را برگرداند. اد به زمین چشم دوخته بود، دست‌هایش داخل جیب بودند. یکباره سرش را بالا گرفت:

«سؤال اشتباه مسابقه‌ی قبلی را بهم گفتند.»

«چی؟»

«درباره‌ی نظریه‌ی خروجی بود. بر طبق این نظریه، کل یک عدد می‌تواند بیشتر از اجزای سازنده‌اش باشد. متوجه‌ای چه می‌گویم؟»

«نه، من از ریاضی هیچی سر در نمی‌آورم.»

«اصلاً دوست ندارم دوباره موضوع را تازه کنم و بگویم تو چه کار کردی. این طور نیست که آدم‌ها همه کامل باشند، من هم کامل نیستم. اما آدم تلاشش را می‌کند. حالا هم می‌خواهم دل به دریا بزنم و یک بار دیگر ریسک کنم. هرچند شاید بعدها مشخص شود که اشتباه کرده‌ام.»

جلو رفت و روبه‌رویش ایستاد. مستقیم به صورتش نگاه کرد. سرانجام جس سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد. هم لبخند بر لب داشت و هم می‌گریست. انگار بعد از قرن‌ها برای اولین بار لبخند می‌زد.

«جسیکا ری توماس، می‌خواهم ببینم چه تاجی به سر خودمان می‌زنیم. همه‌ی ما. حالا چه می‌گویی؟»

۴۱. تنزی

یونیفورم مدرسه‌ی سنت آن به رنگ آبی ارغوانی با راه‌های زرد است. آدم باکتِ بلیزر مدرسه سنت آن انگشت‌نماست. بعضی دخترهای کلاس ما موقع رفتن به خانه کت را درمی‌آورند، ولی برای من مهم نیست. وقتی آدم برای رسیدن به جایی سخت تلاش می‌کند، دوست دارد همه ببینند که به کجا تعلق دارد. یک چیز جالب دیگر این است که وقتی بچه‌های مدرسه همدیگر را بیرون مدرسه می‌بینند برای هم دست تکان می‌دهند. مثل راننده‌هایی که سوار فیات مدل ۵۰۰ هستند. بعضی بچه‌ها با همه‌ی وجودشان دست تکان می‌دهند. صمیمی‌ترین دوستم، سرتی همیشه جوری دست تکان می‌دهد که انگار توی جزیره‌ی متروکه‌ای دارد برای هواپیمایی که در آسمان بالای سرش پرواز می‌کند، دست تکان می‌دهد. بعضی‌ها هم همینطور که کیف مدرسه دستشان است، انگشتشان را کمی بالا می‌آورند، مثل دیلن کارتر (۲۱۰) که آدم کمرویی است و موقع حرف زدن با دیگران دستپاچه می‌شود، حتی با برادر خودش. اما همه دستشان را برای هم تکان می‌دهند. کسی نیست که دست تکان ندهد، چون تو در اصل برای یونیفورم دست تکان می‌دهی. از قرار معلوم، این سیاست مدرسه است تا بگوید ما همه اعضای یک خانواده هستیم.

من همیشه دست تکان می‌دهم، به خصوص وقتی سوار اتوبوس هستم.

روزهای سه‌شنبه و پنجشنبه که کلاس ریاضی دارم و مامی تا دیروقت سر کار است و برای تعمیرات به خانه‌ی مشتری‌هایش می‌رود، اد دنبالم می‌آید. حالا سه تا کارگر زیردست مامی کار می‌کنند. البته مامی می‌گوید آنها همکاری هستند، ولی در اصل، خودش است که کارها را به آنها یاد می‌دهد و می‌گوید برای کار کجا بروند. اد می‌گوید مامی هنوز با رئیس بودن مشکل

ارد، ولی کم کم عادت می کند و یاد می گیرد رئیس باشد. وقتی این حرف را می زند، شکلک هم درمی آورد. جوری که انگار مامی رئیس اوست. ولی معلوم است خودش خوشش می آید. مامی جمعه ها بعد از ظهر سر کار نمی رود و خودش دنبالم به مدرسه می آید. خودمان دو فری یک درست می کنیم. خیلی عالی است، ولی مجبورم بهش بگویم که ترجیح می دهم تا بروقت مدرسه بمانم، به خصوص حالا که قرار است در بهار وارد دوره ی دوم و پیشرفته ی امتحانات متوسطه شوم. بابا هنوز فرصت نکرده بیاید و سری به ما بزند. ولی هر هفته از طریق اسکایپ با هم حرف می زنیم. می گوید که حتما برای دیدن ما می آید. هفته بعد دو صاحبه ی کاری دارد. کلاً یک سردارد و هزار سودا.

نیکی کلاس ششم کالج ساوتمپتن است. می خواهد برود دانشکده هنر. دوست دختری به اسم یالا دارد که مامی می گوید یک اعجوبه ی واقعی است. نیکی هنوز هم خط چشم می کشد، ولی موهایش را دیگر رنگ نمی کند و گذاشته به رنگ طبیعی خودش که قهوه ای تیره است برگردد. حالا یک سروگردن از مامی بلندتر است و گاهی که توی آشپزخانه کنار مامی می ایستد خودش فکر می کند که چه جالب که آرنجش را روی شانه ی او بگذارد. هنوز هم بعضی وقت ها در وبلاگش مطلب می نویسد. اما دائم به من می گوید که سرش شلوغ است و چقدر غوب می شود مدتی من مسئولیت وبلاگش را به عهده بگیرم. هفته ی آینده مطالب شخصی کمتری می نویسم و بیشتر از ریاضی حرف می زنم. امیدوارم خیلی های شما ریاضی دوست داشته باشید.

حدود ۷۷ درصد بدهی مان را به مردمی که برای درمان نورمن پول فرستادند، پس دادیم. بهارده درصد هم گفتند که ترجیح می دهند این پول را به خیریه بدهیم. از نه درصد دیگر هم نتوانستیم هیچ ردّ و نشانی پیدا کنیم. مامی می گوید دیگر اشکالی ندارد. چون مهم این است که ما تلاشمان را کرده ایم. گاهی هیچ اشکالی ندارد لطف و بخشش دیگران را بپذیریم، البته در صورتی که سپاسگزارشان باشیم. مامی می گوید تا ابد سپاسگزار این غریبه هاست و هرگز محبت شان را فراموش نخواهد کرد.

در عمل با ما زندگی می کند. ویلایش را در دریاکنار فروخت و یک آپارتمان نقلی در لندن خرید. گاهی که ما آنجا می رویم، من و نیکی مجبوریم روی مبل تختخواب شو بخوابیم. ولی غلب خودش خانه ی ماست. توی آشپزخانه می نشیند و با لپ تاپش کار می کند و با دوستش در لندن حرف می زند. سوار مینی اش می شود و به جلسه های کاری می رود. وقتی می خواهیم همه با هم جایی برویم، سوار مینی که می شویم به ما سخت می گذرد. اد تصمیم دارد یک تومبیل جدید بخرد. ولی چه عجیب که هیچ کدام ما دوست نداریم. برای ما جالب است که خودمان را داخل این اتومبیل کوچک بچپانیم و به هم بچسبیم. از طرفی هم، وقتی سوار آن هستیم، من دیگر نگران آب دهان نورمن نیستم.

حال نورمن هم خوب است. روند بهبودی اش طبق انتظار دامپزشک پیش رفته است. مامی می گوید همین برای ما کافی است و باید راضی باشیم. قانون احتمالات در ترکیب با قانون عداد بزرگ می گوید برای افزایش شانس موفقیت، گاهی باید کاری را بارها و بارها تکرار کنید تا به نتیجه مطلوبتان برسید. هر چه تلاش بیشتری کنید، به هدف خود بیشتر نزدیک می شوید. یا طبق توضیحی که خودم به مامی دادم گاهی فقط مجبوری همین طور به راحت ادامه بدهی.

این هفته نورمن را بردم حیاط و هشتاد و شش بار توپ را برایش پرت کردم، ولی هنوز می تواند خودش توپ را برایش پرت کند. ولی مطمئنم به آنجا خواهیم رسید.

۱. Jessica Thomas

۲. Nathalie

۳. Ritter

۴. Lisa

۵. Cliff Richard خواننده مشهور انگلیسی متولد ۱۹۴۰

۶. Linder

۷. Gordon

۸. Benson

۹. Humphrey

۱۰. Martin

۱۱. Jason Fisher

۱۲. Dennis Grover

۱۳. Mallorca جزیره‌ای در اسپانیا

۱۴. Simon

۱۵. Eldridge

۱۶. Lena Thompson

۱۷. Mitchell

۱۸. Dean

۱۹. Southampton شهری در جنوب انگلستان

۲۰. NielBrewster

۲۱. Judy Garland خواننده‌ی انگلیسی ۱۹۲۲-۱۹۶۹

۲۲. Pet Shop Boys نام یک گروه دونفره‌ی موسیقی الکترونیک رقص انگلیسی است

۲۳. Terry Blackstone

[۲۴. Marty](#)

[۲۵. Nicky](#)

[۲۶. Norman](#)

[۲۷. Liam Stubbs](#)

[۲۸. Dorothy](#) در فیلم جادوگر شهر از

[۲۹. Emerald City](#) پایتخت سرزمین افسانه‌ای از

[۳۰. Seacove](#)

[۳۱. Tanzie](#)

[۳۲. Della](#)

[۳۳. Midlands](#)

[۳۴. Tsvangarai](#)

[۳۵. St Anne](#)

[۳۶. Rod Stewart](#) خواننده‌ی بریتانیایی متولد ۱۹۴۵

[۳۷. McArthur](#)

[۳۸. Costanza](#)

[۳۹. Cruikshank](#)

[۴۰. Daly](#)

[۴۱. GCSE](#)

[۴۲. Trinity](#)

[۴۳. renewal theory](#) نظریه‌ای در علم احتمالات

[۴۴. Elena](#)

[۴۵. Ed](#)

[۴۶. Ronan](#)

[۴۷. Sidney](#)

[۴۸. Jehovah Witnesses](#) یکی از شاخه‌های مسیحیت که در قرن هجدهم به وجود آمد

[۴۹. Investacorp](#)

[۵۰. Deanna Lewis](#)

[۵۱. Mayfly](#)

[۵۲. No problem](#) اصطلاحی که استرالیایی‌ها زیاد استفاده می‌کنند

[۵۳. Lara](#)

[۵۴. Reena](#)

[۵۵. Soho](#)

[۵۶. Fulham](#)

[۵۷. Bristol](#)

[۵۸. Wollworth](#)

[۵۹. Guadeloupe](#) جزیره‌ای در دریای کارائیب متعلق به کشور فرانسه

[۶۰. Gemma](#)

[۶۱. Kim Jong-un](#) رهبر کره شمالی

[۶۲. Sea Bright](#)

[۶۳. Audi](#)

[۶۴. SK8RBOI](#)

[۶۵. Nell](#)

[۶۶. Dorset](#)

[۶۷. Woody Allen](#)

[۶۸. Feathers](#)

[۶۹. Shona Bryant](#)

[۷۰. Aileen Trent](#)

[۷۱. Kings Arms](#)

[۷۲. Hollister](#)

[۷۳. Happy Plaice](#)

[۷۴. Des](#)

[۷۵. Fender](#)

[۷۶. Rickenbacker](#)

[۷۷. Maureen](#)

[۷۸. Chelsea](#)

[۷۹. Minority Report](#) ۲۰۰۲ سال علمی تخیلی محصول

[۸۰. Liam Stubbs](#)

[۸۱. Memphis](#) اولین شهر بزرگ ایالت تنسی در امریکا

[۸۲. Belinda](#)

[۸۳. Nigel](#)

[۸۴. Leanne](#)

[۸۵. Stewart Pringle](#)

[۸۶. eBay](#)

[۸۷. Midlands](#) ناحیه‌ی صنعتی در مرکز انگلستان

[۸۸. Brent](#)

[۸۹. Dalai Lama](#) رهبر روحانی مردم تبت

[۹۰. Edinburgh](#)

[۹۱. Paul Wilkes](#)

[۹۲. Godalming](#)

[۹۳. West End](#)

[۹۴. Jim Leonards](#)

[۹۵. Rose & Crown](#)

[۹۶. Durdle Door](#)

[۹۷. Melanie Abbott](#)

[۹۸. Danehall](#)

[۹۹. Seacole](#)

[۱۰۰. Northumberland](#)

[۱۰۱. Dennis Nielsen](#)

[۱۰۲. Harold Shipman](#)

[۱۰۳. Wild haggis](#) موجودی افسانه‌ای

[۱۰۴. Gary Ridgway](#) مخوف‌ترین قاتل سریالی امریکایی ملقب به قاتل رودخانه سبز

[۱۰۵. Jeremy Kyle](#) مجری برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی در انگلیس، متولد ۱۹۶۵

[۱۰۶. Glasgow](#)

[۱۰۷. Aberdeen](#)

[۱۰۸. Portsmouth](#)

[۱۰۹. Super Mario](#) یکی از شخصیت‌های بازی کامپیوتری

[۱۱۰. Cornwall](#)

[۱۱۱. Rae](#)

[۱۱۲. Starbucks](#) بزرگترین کافی‌شاپ زنجیره‌ای در جهان

[۱۱۳. Kevin](#)

[۱۱۴. Coventry](#)

[۱۱۵. Derby](#)

[۱۱۶. Donald Trump](#) تاجر بزرگ امریکایی

[۱۱۷. Moreton Marston](#)

[۱۱۸. Tulisa](#) خواننده انگلیسی متولد ۱۹۸۸

[۱۱۹. Internet protocol address](#) آدرس پروتکل اینترنت

[۱۲۰. Jez](#)

[۱۲۱. Chrissie Taylor](#)

[۱۲۲. Stacy](#)

[۱۲۳. Danny Kane](#)

[۱۲۴. Hoxton](#)

[۱۲۵. Tupelo](#)

[۱۲۶. Newcastle](#)

[۱۲۷. Leicester](#) شهری در انگلستان واقع در میدلند شرقی

[۱۲۸. Dairylea](#)

[۱۲۹. Raj](#)

[۱۳۰. Chicken Jalfrezi](#) خوراکی از آسیای شرقی که با سینه مرغ و سبزیجات و کاری درست می‌شود

[۱۳۱. Nuneaton](#)

[۱۳۲. Keith](#)

[۱۳۳. Kitchener](#) (۱۸۵۰ - ۱۹۱۶) لرد هربرت کیچنر افسر ارشد ارتش بریتانیا

[۱۳۴. Market Bosworth](#)

[۱۳۵. coalville](#)

[۱۳۶. Ashby de la Zouch](#)

[۱۳۷. Zanzibar](#) یکی از جزایر تانزانیا

[۱۳۸. Kegworth](#)

[۱۳۹. String theory](#) مبحث و دیدگاهی در فیزیک نظری

[۱۴۰. Madonna](#) خواننده و بازیگر امریکایی متولد ۱۹۵۸

[۱۴۱. Yellow Brick](#)

[۱۴۲. oral rehydrating solution](#)

[۱۴۳. The Stag and Hounds](#)

[۱۴۴. Deakins](#)

[۱۴۵. Pomeranian](#) نوعی سگ کوچک مو بلند

[۱۴۶. Jack](#)

[۱۴۷. Paul Wilkes](#)

[۱۴۸. Triple sec](#) مشروب الکی شیرین با طعم پرتقال

[۱۴۹. Waterloo Road](#) سریال تلویزیونی بریتانیایی

[۱۵۰. Ian](#)

[۱۵۱. Dundee](#)

[۱۵۲. Aberdeen Angus](#) نژادی از گاو گوشتی که رنگشان سیاه و منشاء آنها اسکاتلند است

[۱۵۳. Downes](#)

[۱۵۴. Sandra](#)

[۱۵۵. Deirdre](#)

[۱۵۶. Simon](#)

[۱۵۷. Grahams](#)

[۱۵۸. Asperger](#)

[۱۵۹. Depeche Mode](#) نام گروه موزیک الکترونیک انگلیسی است که در سال ۱۹۸۰ تأسیس شد.

[۱۶۰. Justin Bieber](#) خواننده و آهنگساز کانادایی متولد ۱۹۹۴

[۱۶۱. James](#)

[۱۶۲. Castle Court](#)

[۱۶۳. Regency-style](#) سبکی از معماری در دوره بین سال‌های ۱۸۱۱-۱۸۲۰ که پرنس جورج نایب‌السلطنه بود.

[۱۶۴. Linzie](#)

[۱۶۵. Terrapin](#) نوعی لاک‌پشت آب شیرین که بیشتر در امریکای شمالی یافت می‌شود.

[۱۶۶. Suzie](#)

[۱۶۷. Carlisle](#)

[۱۶۸. onion bhajis](#) نوعی غذای هندی

[۱۶۹. Linzie Fogarty](#)

[۱۷۰. Josh ans Suze](#)

[۱۷۱. Harris](#)

[۱۷۲. Anne](#)

[۱۷۳. Peak District](#)

[۱۷۴. Bob](#)

[۱۷۵. open prison](#) در بریتانیا به زندان‌هایی گفته می‌شود که به زندانیان آزادی‌های زیادی می‌دهند.

[۱۷۶. Fantasia](#)

[۱۷۷. Nottingham](#)

[۱۷۸. Danehall](#)

[۱۷۹. DIY, do it yourself](#)

[۱۸۰. Jalfrezi](#) یکی از انواع سس‌های مزه‌دارکننده هندی

[۱۸۱. Black & Decker](#)

[۱۸۲. Branston](#)

[۱۸۳. Chihuahua](#) نژادی از سگ که اندام کوچک و گوش بزرگ دارد.

[۱۸۴. Winchester](#)

[۱۸۵. Belinda](#)

[۱۸۶. Adamson](#)

[۱۸۷. Morecombe without Wise](#) اشاره به دو کمدین انگلیسی ارنست وایزمن و جان اریک (Ernest Wiseman, John Eric Bartholomew)

[۱۸۸. Jafa Cake](#)

[۱۸۹. Kenworthy](#)

[۱۹۰. Surrey](#)

[۱۹۱. Sussex](#)

[۱۹۲. Northampton](#)

[۱۹۳. Worboys](#)

[۱۹۴. Paypal](#) پی‌پل یکی از بزرگترین شرکت‌های پرداخت الکترونیکی و انتقال وجه از طریق اینترنت است.

[۱۹۵. Gothboy](#)

[۱۹۶. Petersfield](#)

[۱۹۷. Aden Crescent](#)

[۱۹۸. IRL, In Real Life](#)

[۱۹۹. Lola](#)

[۲۰۰. Karen](#)

[۲۰۱. Spread sheet](#) نوعی برنامه‌ی کامپیوتری

[۲۰۲. Finsbury Park](#)

[۲۰۳. Phil](#)

[۲۰۴. Rosario](#)

[۲۰۵. Justine](#)

[۲۰۶. Pentonville](#)

[۲۰۷. Andrew Prentiss](#)

[۲۰۸. Basingstoke](#)

[۲۰۹. Liversedge](#)

[۲۱۰. Dylan Carter](#)

تمام شده. اما ما باید هر چه زودتر تصمیم بگیریم. فقط پنج روز تا المپیاد امسال باقی مانده.» پنج روز. آخرین روز ثبت نام در مدرسه‌ی سنت ان یک روز بعد از آن بود. جس وسط اتاق ایستاد، غرق در افکارش بود. بعد دوان‌دوان از پله‌ها بالا رفت. پول آقای نیکلاس را برداشت. و پیش از آنکه پشیمان شود آن را داخل پاکت گذاشت. شتابزده و تندتند یادداشتی نوشت. اما آدرس را روی پاکت با خط خوانا نوشت. برمی‌گرداند، پول را برمی‌گرداند، تمام و کمال برمی‌گرداند. اما در حال حاضر چاره‌ای جز این ندارد.

آن شب، جس سر میز آشپزخانه نشست، با اعداد و ارقام سرگرم بود و برنامه‌ریزی می‌کرد. کارت اعتباری‌اش را با حداقل مبلغ تسویه کرد. به شرکت گاز نامه نوشت و تقاضا کرد مهلتی برای پرداخت قبض به او بدهند (دست‌کم یک ماه وقت می‌دادند)، برای بستن کارانی مثل تعاونی مسکن که می‌دانست صبر نخواهند کرد، چک نوشت. وقتی دید بلیت قطار به ادینبرو (۹۰) برای سه نفر چند می‌شود، با حالت عصبی غش‌غش خندید. بعد نگاه کرد تا ببیند با اتوبوس چند می‌شود (۱۸۷ پوند، ۱۳ پوند هم کرایه تا ترمینال)، اگر می‌خواست نورمن را یک هفته به پانسیون مخصوص سگ‌ها بسپارد، ۹۴ پوند باید می‌داد. کف دستش را روی کاسه‌ی چشمانش گذاشت و مدتی همان‌طور نشست. بعد وقتی خواب بچه‌ها سنگین شد، کلید رولز رویس را برداشت و بیرون رفت. فضله‌های موش را از روی صندلی راننده تمیز کرد، پشت فرمان نشست و استارت زد.

جس همین‌طور مدتی نشست تا اتومبیل گرم شود، گاراژ حتی تابستان‌ها هم بوی نا می‌داد. چقدر هم ریخت‌وپاش بود؛ میزو صندلی‌های کهنه‌ی مخصوص حیاط، قطعات اتومبیل، سطل‌های پلاستیکی و بیل و کارتن دستگاہ‌های تهویه مطبوع. جس به جلو خم شد و نگاهی به برچسب مالیات انداخت. دو سال از تاریخش می‌گذشت. اتومبیل بیمه هم نداشت. همین‌طور به برچسب ماتش برد. بعد اتومبیل را خاموش کرد و در تاریکی نشست، بوی روغن به تدریج از بین رفت. با خودش فکر کرد، برای صدمین بار با خودش فکر کرد: کار درست را انجام بده.